آنم، که بر امروز برد، رشك دی‌ام — جانم، خردم، دلم، ندانم که چی‌ام
چون پرسیدی باتو بگویم که کی‌ام — سلطان سخن اثیر اخسیکتی ام

دیوان

اثیر الدّین اخسیکتی

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم رکن الدّین همایون فرّخ

« چاپ زهره »

مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال
حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
« اثیر »

ناشر

کتابفروشی رودکی
مسجد سلطانی ـ تهران

چاپ اوّل

مرداد ماه ۱۳۳۷

نظر مصحح از تصحیح و نشر اثر

با مطالعات ناچیز وعدم بضاعت معنوی و ادبی بقدر درك و استنباط خود پس از دیدن آثار گویندگان طراز اول قرون چهارم و پنجم و ششم دریافتم که زبان و فرهنك ما صاحب و دارنده چه گنج گرانبهائی از ادب و ذوق و افکار بلند است و با در دست داشتن اینچنین گنجینه گرانبهائی متأسفانه نظم و نثر و ادب و فرهنك ما رو بانحطاط گذاشته و از این رهگذر خطراتی بزرك و هستی برباد ده در کمین‌ما نشسته واگر بدین منوال پیش رود ازفرهنك کهن و گنجینه سخن ما، نامی چون سیمرغ و کیمیادرافسانه‌های ملل برجای خواهد ماند.

بنظر نگارنده آنچه که موجب این انحطاط است و نسل معاصر را از گنجینه‌های شایگان نیاکان خود بدور داشته عدم وسیله نشر آثار برگزیدگان ادب و سخن سرایان طراز اول زبان ماست که پایه و اساس فرهنك و ادب ما را بکار گذاشته‌اند. نسل‌حاضر جز با آثار معدودی از گویندگان و نویسندگان و متفکرین زبان خود، آنهم ناقص آشنا نیست و همین عدم شناسائی است که جوانان امروز بدنبال نثر ونظم نو که جز مسخره بر آن نامی نمیتوان نهاد براه افتاده اند و واقعاً اگر روزی بیاید که فرهنك و ادب و زبان وشعر و تفهیم و تفکر ما نمونه‌های نظم و نثر نو پردازان باشد، باید فاتحه همه چیز را خواند و از استقلال و آزادگی وعزت و افتخار چشم پوشید.

اینك نکاتی چند را مختصر، برای توجه راهنمایان قوم یادآور میشود باشد که، پی بعلت برند ومعلول را از میان بردارند و پیش از آنکه آب از سر بگذرد غریق را خلاصی بخشند وراه چاره اندیشند.

یکی از عللی که زبان فارسی سیر قهقرائی و نزولی طی‌میکند ودر نظر نسل‌جوان پست وحقیر جلوه کرده اشاعه وترویج بیش ازحد لزوم زبانهای بیگانه‌است وعلت‌دیگر در دست نبودن قواعد صحیح ومدون زبان فارسی است که خدای را شکر این علت بهمت دانشمند گرانقدر جناب آقای عبدالرحیم همایونفرخ با تألیف دستور جامع زبان فارسی از میان برداشته شد وزبان فارسی دارای بزرگترین قواعد مدون گردید.

اما درباره علت نخستین باید سخنی چند بی‌پروا آشکارا گفته شود:

کتمان نمی کنم که دانستن زبان بیگانه امروز برای ملت‌ها ضروری است زیرا روابط اقتصادی وعلمی وهمچنین تفاهم بیشتر بین ملل ایجاب میکند که زبان یکدیگر را بدانند وچون آموختن زبانهای ملل بزرك که از نظر نفوس و نفوذ سیاسی واقتصادی وعلمی بر سایرین برتری دارند قهری است. پس شکی در این نیست که دانستن زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی برای افراد مللی که ازنظر علمی واقتصادی و نفوس جزو ملل کوچك هستند ضروری است. لیکن این احتیاج و نیاز که صرفاً ازنظر اقتصادی و سیاسی وعلوم جدید است نباید منحرف شود و باصطلاح حاشیه جای متن را بگیرد و نقض غرض گردد در مملکت ما که این احتیاج و نیاز هست زبان بیگانه وآموختن و ترویج آن تا آن حد نباید پیش رود که فرهنك و ادب کهنسال ما که قرنها سابقه دارد وسایر ملل به عظمت و عمق آن معترفند وخود خوشه چین این خرمن بوده و هستند در اثر ندانم بکاری، و خود کامکی و خودنمائی تنی چند بی‌مایه دستخوش زوال و تزلزل گردد و کار بجائی برسد که برای پذیرفتن دانشجو در دانشگاه ناچار شوند گذرانیدن آزمایش املا و انشای فارسی را ضروری بدانند.

بی‌اطلاعی از آثار و متون ادبی زبان فارسی برای فارسی‌زبانان خطر بزرگی است کسانیکه بآثار ادبی ایران و متون پر ارزش آن، آشنائی دارند به نیکی میدانند که نیاکان ما چه رنجها برده و چه گنجها برای فرزندان خود فراهم آورده‌اند، عمرهای گرانمایه خود را صرف تدوین و تصنیف و تحقیق ساخته و از این صرف عمر آثار بدیعی پرداخته‌اند.

این گنجها، سرمایه لایزال زبان و فرهنك و ادب و در حقیقت پشتوانه و ضامن استقلال سیاسی وملی ماست، بدبختانه عدم آشنائی مردم با این آثار وروش غلط درطرز تدریس سبب بروز وشدت این خطرشده است و نسل حاضر نمیداند که وارث چه سرمایه و ذخائری است.

چند تنی که جزئی آشنائی با زبانهای بیگانه پیدا کرده‌اند به ترجمه چند اثرخارجی پرداخته و ادب و دانش را منحصردرآن دانسته‌اند که اهل ادب و فرهنك باید بدانند که مثلا فلان گوینده خارجی صاحب چند اثر و فلان نویسنده بیگانه آثارش را درچه تاریخی بوجود آورده‌است!

امروز دانش و ادب، دانائی براین گونه سخنان است و دانشمند نماهای ما باین معلومات تفاخر میکنند ودرهرمحفل ادبی وفرهنگی سخن درپیرامون گویندگان بیگانه است وسخن ازخود ما هیچ!

ما، بجای اینکه بیائیم آثار گویندگان و نویسندگان خودمان را بشناسیم و ننشینیم تا مستشرقین آثار آنان را تصحیح و تحقیق کرده ونشردهند. برای تظاهر و خودنمائی

بدنبال آثار نویسندگان و گویندگان غرب رفته‌ایم و اصل را گذاشته به بدل پرداخته‌ایم . در آثار گویندگان و نویسندگان غرب هیچ سخن و موضوع تازه‌ای نیست همه آنها از افکار بلند متفکرین شرق متأثر شده و مایه گرفته‌اند .

با این توضیح خوانندگان خود انصاف میدهند که آنهمه تبجیل و بزرگداشتی که از گویندگان و سرایندگان غرب و بیگانه میشود ودرباره‌ی آثار آنان مجله‌ها و روزنامه‌ها و رادیو داد سخن میدهند یکصدم آنهم نسبت به بزرگان ادب و فرهنگ فارسی نمیشود نگارنده آرزو میکند برنامه ترتیب جشن هزاره و تولد ، برای دانشمندان و گویندگان ایرانی ، نظیر برنامه‌های هزاره بوعلی وخواجه نصیر و مولوی گسترش یابد و هرسال درباره‌ی ده‌ها تن از بزرگان ادب و فرهنگ ما این گونه مجالس ومحافل برپا گردد، تا نسل جوان معاصر دریابد که افتخارات او چیست و بزرگان قومش کیانند .

گذشته از این باید آثار بزرگان ادب و فرهنگ فارسی از گوشه کتابخانه‌های خصوصی واززیر گرد وغبار فراموشی بدرآید وباچاپ ونشر آن برای استفاده در دسترس همگان قرار گیرد تا نسل معاصر با مطالعه آثار متفکرین خود ازمواریث گذشته برخوردار شده غرور ملی او تقویت یابد و اینهمه پیرامون گویندگان و بزرگان بیگانه پروانه‌وار نگردد . تا . خود بدانند فرزند نوابغی هستند که جهان کهن و نو ، امثال آنان بخود نادر دیده و گوش دیگران اینچنین سخنان نغز و افکار پرمغز کمتر شنیده . بدانند . از نسل پدرانی هستند که دنیا بوجود آنان مفتخر است و بشریت از داشتن چنان فرزندان بخود بالیده و سربلند بوده وهست .

با نشر آثار گویندگان بزرگ سلف، خفاش‌صفتان گمراه که از غیبت خورشید میدان جولان یافته‌اند بکنام و دخمه خود پناه برند .

آری، مهر فروزنده چو پنهان شود شبپره بازیگر میدان شود

نگارنده با توجه باین نظر و مقصود همت به تصحیح و نشر و معرفی گویندگان طراز اول سخن فارسی در قرون پنجم وششم گرفت و نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را که یکی از استادان مسلم نظم فارسی است منتشر ساخت (اگرچه چاپ آن در اثر سهل‌انگاری متصدی چاپ دلخواه نبود) و اینك مفتخر است که با تحمل دو سال و اند ماه رنج دیوان یکی دیگر از نوابغ نظم فارسی را برای نخستین بار در دسترس استفاده طالبان ادب قرار میدهد . امید است این خدمت او در راه احیای فرهنگ و ادب فارسی مورد توجه ارباب هنر و دانش قرار گیرد .

بجاست از زحمات همسر فدا کارم **بانو دکتر بهجت همایونفرخ** که در تنظیم فهرست اعلام و امور چاپی کتاب بذل مساعی و همکاری کرده اند صمیمانه تشکر کنم .

تهران ـ زرگنده ـ دهم مردادماه ۱۳۳۷ ـ رکن‌الدین ـ همایون فرخ

شرح حال

آشنائی من با اثیر دهسال قبل وسیله راوندی بود [1] قبل از این تاریخ با نام اثیر آشنائی داشتم و در تذکره لباب‌الالباب و دولتشاه مختصری از احوال اورا خوانده و چند اثر او را دیده‌بودم اما آثاری که درراحت‌الصدور ازاو منقول‌است مرا جلب وفریفته ساخت درصدد برآمدم دیوان او را بـه‌بینم و با آثارش بیشتر آشنا شوم زیـرا همان چند جرعه‌ئی که از ترجیع و غـزل او چشیده بودم سر مستم ساخته و تشنه نشئه بیشترم کرده بود .

کوشش و پی جوئی برای بدست آوردن نسخه‌ئی از دیوان اثیر چهار سال طول کشید و در طی این مدت دریافتم که از دیوان اثیر نسخ معدودی موجود است و دیوان او از جمله دیوانهائی است که حکم سیمرغ و کیمیا یافته‌اند . نسخه خریداری شده منضم به دیوان اثیر اومانی بود باصطلاح (اثیرین) گویا در سابق رسم براین بوده است که دیوان این دو شاعر را اغلب در یك مجلد تهیه و استنساخ و تجلید میکرده‌اند .

با بدست‌آوردن نسخه‌ئی ازدیوان او، بمطالعه آثارش پرداختم و دریافتم‌اثیریکی ازگویندگان چیره دست و متبحر و مضمون ساز و بدیع‌گو و عالیقدر زبان فارسی‌است که متأسفانه آثارش برای معاصرین مجهول القدر مانده است، دریغم آمدکه یك چنین گنجینه هنر و ذوق از دسترس ارباب ادب وطالبین هنر بر کنار بماند و در کنج‌فراموشی از استفاده هنرجویان و دانش پژوهان مهجور باشد، تصمیم بتصحیح و نشر آن گرفتم و بکار پرداختم . برای اینکه این منظور بنحو مطلوب حاصل شود لازم بود نسخ دیگری ازدیوان او دردسترس نگارنده‌قرار گیردتابتواند بامقابله‌نسخ دیوانی‌منقح‌ومصحح‌فراهم آورد با تلاش و کوشش نسخه دیگری نیز خریداری گردید و ضمن مقابله این دو نسخه دریافتم که دیوان اثیر تا کنون تدوین و تنظیم نگردیده و نسخ دیوان او کامل و جامع نیست و هریك با دیگری از نظر تنظیم دیوان و تعداد قصائد و غزلیات اختلاف فاحشی دارد و در اینصورت لازم مینمود که با فراهم‌آوردن نسخ بیشتری درمقابله وتصحیح‌اقدام

۱ـ راوندی مؤلف راحت‌الصدور فی‌اخبار سلجوق .

شود تا هرچه بیشتردیوان فراهم آمده کاملتر باشد .

چون کوششم برای بدست آوردن نسخه دیگری پس از یکسال ونیم جستجو بجائی نرسید بر آن بر آمدم که از نسخ موجود در کتابخانه‌های پایتخت استفاده کنم ولذا بهمین ترتیب اقدام شد ، خوشبختانه هنگامیکه کارمقابله و تصحیح دیوان با نسخ کتابخانه‌مجلس وملی‌ملك پایان یافته‌بود دوست ارجمندم جناب آقای **پرتو بیضائی** که خود از گویندگان با ذوق و سخن سنج و عالیقدر معاصرند از اقدام نگارنده مستحضر و باسعه صدر قابل تحسینی که این روزگار کمتر دیده میشود نسخه‌ای ازدیوان اثیر را که منضم بدیوان‌مجیر بیلقانی است و از نظرصحت ممتاز و قابل توجه و گرانبها بود بنگارنده مرحمت و مرا ازآنهمه محبت وگذشت و بذل وبخشش سپاسگذار فرمودند .

در اینجا لازم میداند نکته‌ای را یادآور شود . هنگامیکه کار مقابله با دو نسخه شخصی و نسخه مجلس پایان یافته بود برای مقابله با نسختین کتابخانه ملی ملك بآنجا مراجعه شد پس از اینکه دوست ارجمند و نویسنده محقق دانشمند **آقای احمدسهیلی خوانساری** ازنظر نگارنده مطلع شدند معلوم شد ایشانهم قصد به‌تصحیح و نشردیوان اثیر دارند . این جانب انصراف خود را اعلام داشت لیکن ایشان اظهارداشتند « اینکار جامه‌ایست که برقامت تو دوخته‌اند » هرچه نگارنده اصرارورزید برانکار ایشان افزوده شد . ازاین حسن نظر ومحبت ایشان صمیمانه تشکرمیکنم .

روش نگارنده در تصحیح این دیوان : برای تصحیح دیوان اثیر نگارنده پیروی روش **لاخمان** راکرده است [1] واین روش که بعدها بنام او معروف و منقدین و مصححان آنرا پیروی کرده‌اند براین پایه است که :

نخست باید نسخ متعددی از اثری را که مصحح میخواهد آنرا تصحیح کند جمع آوری کرده و سپس قدیم‌ترین نسخه را متن قرارداده و سایر نسخ را با آن نسخه متن مقابله کند و تمام اختلافات را حتی در جزئی ترین موارد ثبت کند و مواردی را هم که کاتب یا مالك نسخه آنرا خط زده وحك کرده باشد وکلمه و لغت دیگری‌رابجای آن نوشته با نام نسخه و چگونگی تغییرات ذکر کند و در مقابله نسخ باید نهایت دقت و امانت را لازم بداند بطوریکه مطمئن باشد نسخه‌ایکه تهیه شده است نسخه بدل کلیه نسخی است که مقابله گردیده . پس از اینکه کار مقابله انجام یافت در این مرحله محقق با تطبیق و مقایسه موارد اشتباه و غلط ، اصح آنرا برای متن اختیار میکند و در این

۱ــ **کارل لاخمان** دانشمند و منقد مشهورقرن نوزدهم که نخست براساسی که در تصحیح متون قدیمی ابتکار و روش کار خود قرارداده بود در سال م ۱۸۴۲۰ عهدجدید را تصحیح و منتشرساخت و درسال ۱۸۵۰ نیز باهمان روش طبعی ازآثار لوکرسیوس‌را منتشر کرد .

مرحله اگر به‌لغتی وکلمه‌ئی یا جمله‌ئی برخورد کند که از لحاظ قواعد دستوری و یا از نظر فصاحت و تداول در عصر گوینده و نویسنده صحیح نباشد باید با دقت ریاضی جمع وجوه احتمالی را که در تصحیح آن لغت و آن عبارت ممکن است بخاطر آورد یادداشت کند سپس با کمك فرهنك‌ها لغات مترادف ومشابه آنرا یافته و در صورتیکه از نظر معنی صحیح درآمد بجای لغت مشکوك و مجهول و غلط بپذیرد .

در رسم‌الخط فارسی که حروف با جابجا شدن نقطه تغییر معنی میدهند ویاشباهت برخی از حروف بیکدیگرخاصه اینکه خط کاتب خوش نباشد و کاتب غفلت ورزیده باشد اشتباه بیشتری رخ میدهد و بهمین مناسبت مصحح و منقد باید تشابه حروف را در نظر داشته و برای یافتن یك لغت صحیح که در اصل مصنف و مؤلف بکار برده ولی در اثر تسامح کتاب بیسواد تغییر شکل و صورت داده است با در نظر داشتن سیاق عبارت کلیه لغات مشابه را یافته و با توجه بمعانی لغات مشابه لغت گمشده را بیابد و درمتن بگذارد [1] دراین مرحله مصحح و منقد باید بمطالب اثری که در دست تصحیح دارد کاملا وارد بوده و احاطه داشته باشد زیرا اگر از اصطلاحات خاصی که درآن اثر بمناسبت فنی که‌درآن بحث شده است عاری و بی‌اطلاع باشد محال است بتواند موفق بحل مشکل ویافتن‌صحیح از سقیم گردد وچه بسا امکان دارد که صحیح را در اثرعدم اطلاع غلط گرفته و در نتیجه غلطی براغلاط کتاب مورد تصحیح بیافزاید ولی اگرمصحح به‌فن کتابی که درباره‌ی آن بحث میکند وارد باشد گذشته از اینکه دچار چنین لغزش‌هائی نمیگردد با روشی که یاد شد می‌تواند بزودی لغت صحیح مورد اختلاف و مشکوك را یافته و در تصحیح آن توفیق یابد .

دیگر آنکه مصحح و منقد باید به تعصبات کتاب و ناسخین و عصر تألیف ومذهب و مسلك صاحب اثر کاملا توجه داشته و بداند که برخی از نساخ در اثر تعصب و داشتن مسلك خاص ممکن است در مطالب و اسامی و لغات و جملات و حتی عناوین‌مطالب دخل و تصرف‌هائی بذوق و سلیقه و عقیده خود کرده باشند که مصحح باید از این تعصبات و اظهار سلیقه‌ها سخت بپرهیزد و آن را بیاد داشته پی‌جوی اصل باشد چنانکه دردیوانهای سنائی ، حکیم مختاری، عطار ، ولدنامه و دیگر گویندگان بنا بمقتضیات وقت ویااز نظر عقیده و مسلك مدح خلفای راشدین را بترتیب ابابکر، عمر، عثمان ، علی (ع) گفته اند و کتاب یا مدایح مربوط بدیگران را حذف و یا نام آنها را تغییرداده‌اند ، مصحح باید با توجه باین قبیل‌اظهارعقیده‌ها ونظرها اصل را درنظر گرفته ومتن خودرا بهمان‌اسلوب

---

[1] ــ دانشمند محترم آقای دکترعبدالحسین زرین کوب بحث جامع ومفید ومحققانه و مبتکرانه‌ئی تحت عنوان « روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» در شماره ششم و هفتم سال دهم مجله وزین یغما طرح کرده‌اند که بسیار مورداستفاده‌اهل‌تحقیق‌است .

که مصنف ساخته است بسازد .

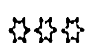
بهرحال نگارنده با توجه بروش کارل‌لاخمان که بنظراو بهترین‌روش برای‌تصحیح متون ادبی فارسی است و اگر بخواهد دقیقاً این روش را بیان دارد برحجم و صحایف مقدمه میافزاید و برای کسانیکه نیازی بدان‌ندارند ملال‌آور میشودکارخودرا بر آن اساس قرارداد و این مختصر برای آن آورده شد که خوانندگان بدانند نگارنده برچه اصول و پایه‌ئی این اثر را تصحیح کرده است نه از روی هوس و تبعیت از ذوق و نظر و سلیقه شخصی . درتصحیح دیوان‌اثیر رعایت جانب امانت را پیش ازهرچیز منظور نظر قرارداد تابجائیکه‌ممکن‌است این‌ **حفظ‌امانت بسلیقه‌عده‌ئی‌خوش‌آیند نباشد** بدین‌توضیح:

اگر در موردی نتوانسته است صحیح لغتی را که در متن نسخ یا نسخه بوده است بیابد با اینکه برای نگارنده که خود در سرودن شعردستی دارد امکان داشت مفهوم گوینده را با جزئی تغییری در لباس دیگر بیاورد و بسازد از آن پرهیز جست و عین متن را آورد و در زیر صحیفه با شجاعت و شهامت یادآور شد که برای مصحح تصحیح این مصرع یا بیت یا لغت ممکن نشد لذا عین اصل ثبت شده است واگرغیرازاین‌اقدامی میکرد آنرا خیانت مسلم میدانست .

خوانندگان گرامی باید باین نکات توجه داشته باشند و بدانند که مصحح برای یافتن صحیح یك لغت‌گاه **بیش از دو روز** صرف وقت وبه‌بیش از ده فرهنك مراجعه کرده و بیش ازصد لغت مشابه را یادداشت و نظائر آنرا یافته تا توانسته است‌برمشکل و مجهول توفیق یابد .

نگارنده با نهایت خضوع وحقارت ، وسعت اطلاع و احاطه و تسلط **علامه فقید شادروان محمد قزوینی** را که یکی از مفاخر بنام عصر معاصر بوده است ستوده و روش آن فقید سعید را در تصحیح متون بااعجاب و شگفتی نگریسته و امانت داری در حفظ مواریث‌گذشته در اساس و اسلوب واصل متون را که در روش تصحیح خود بکار بسته است ستایش‌کرده و امروز باهمیت و ارزش نحوه کار آن فقید پی برده و محاسن آنرا دریافته است . تهی‌مایگان بی‌مغزی که دراثر نداشتن سرمایه ادبی نمیتوانندارزش و عظمت کار آن فقید را دریابند و امانت‌داری آن‌فقید را مستمسك خرده‌گیری واظهار فضل خود قرارداده‌اند خفاشانی هستند‌که نورآفتاب را نمی‌توانند دید و از خبث طینت باید همیشه در تاریکی وظلمت جهل بسر برند آری .

شب پرده‌گر وصل آفتاب نخواهد — رونـق بـازار آفتاب نکاهد



خصوصیات نسخی که در مقابله مورد استفاده قرارگرفته است :

۱ــ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی : این نسخه بشماره ۲۲۵۷۳ و شماره قفسه

۱۸۲۱ ثبت است. کاغذ این نسخه ترمه سمرقندی وخط آن تعلیق است. سرلوح زیبائی دارد که از طرز کار آن میتوان استنباط کرد که متعلق باواسط قرن دهم است جلد آن تیماج سوخته و قطع آن خشتی ۱۴×۲۳ و دویست و دوازده برك است که بترتیب در صفحات آن از ۱۵ تا ده بیت کتابت شده است. حواشی صفحات خط کشی زرین و آبی میباشد در آخرین صحیفه دیوان، یکی از خوانندگان کتاب با خط نستعلیق خوش شکسته نوشته است « اتمام این کتاب بعون الله الملك الوهاب درروز چهارشنبه بیست ونهم شهر شعبان المعظم المکرم سنه هزار و هشتاد من الهجرة النبوه ص. »

این دیوان پنجهزار و هشتصد بیت شعر دارد ومانند سایر دواوین اثیرالدین قصائد و غزلیاتش درهم است باقصیده: جهان را هم جهانبانی است پیدا ین وپنهان دان. شروع میشود. و پایان آن بیك قطعه خاتمه می یابد.

از رسم الخط کتاب پیداست که از روی نسخه کهن سالی استنساخ شده و کاتب گاه رسم الخط نسخه اصل را محفوظ داشته است. چ. ژ. پ. ج. ب. ز و احیاناً که. کی نوشته شده است. متأسفانه این نسخه بسیار مغلوطاست و کاتب لغات وکلماتی را که نتوانسته است بخواند ننوشته و یا نوشته و نقطه نگذاشته و نقاشی لایقرئی از اصل نموده است غزلیات و قصائدی دارد که در سایر نسخ نیست و با نسخه **س** در تعداد ابیات و نحوه ترتیب وچگونگی صحت یکی است و میتوان گفت ازروی نسخه **س** (دواوین سته) استنساخ شده است. علامت اختصاری این نسخه در مقابله **مج** است.

۲ـ نسخه شماره یك کتابخانه ملی ملك: این نسخه بشماره ۴۷۳۳ کتابخانه ملی ملك ثبت است که منحصراً دیوان اثیرالدین اخسیکتی است شامل ۱۵۲ برك که ۳۰۴ صحیفه میشود بقطع ۱۵×۲۹ با سرلوح زیبائی که قابل توجه است. کاغذ آن ترمه سمرقندی آبی رنك است درپایان کتاب نوشته شده است «تمت. تمام شد بتاریخ بیست وششم ماه فروردین الهی (کذا) روز شنبه موافق روز دوشنبه (کذا) بیست وششم شعبان المعظم سنه هزار و پنج هجری» این نسخه پنجهزار و صد و اندی بیت شعر دارد و مانند سایر نسخ دیوان اثیر قصائد و غزلیات و ترجیعات درهم است ولی بترتیب نسخه مجلس و س نیست و تاحدی در ترتیب قصائد نظیر نسخه. ص است. ازنسخه مجلس بمراتب مغلوطتر و مغشوش تر است بطوریکه خواندن اشعار این نسخه دربرخی موارد غیرمقدوراست. برای این نسخه علامت اختصاری. **م**. انتخاب شده است.

۳ـ نسخه دوم کتابخانه ملی ملك ـ این نسخه ضمن مجموعه دیوانهای بیست و هفت تن از شعر است که بشماره ۵۳۰۷ ثبت است و شعرائیکه دراین مجموعه دیوانشان هست بترتیب عبارتند از: مجد همگر. رکن صاین. عبدالواسع جبلی. سید حسن غزنوی ادیب صابر. خاقانی. اثیرالدین اخسیکتی. انوری. اثیرالدین اومانی. جمال الدین

عبدالرزاق . کمال الدین اسمعیل. شمس طبسی . شیخ فریدالدین . سلمان ساوجی. کاتبی عثمان مختاری . نجیب‌الدین . بدر شروانی . عماد فقیه . شیخ‌حسن‌دهلوی . آصفی. امیدی هلالی جغتائی . خیالی . شرف . ناصری . آذری .

در این مجموعه دیوان اثیر در متن و دیوان‌عماد کرمانی درحاشیه است این‌دیوان منتخبی از دیوان اثیر است وتقریباً میتوان گفت منتخبی است نظیر خلاصة‌الاشعار . در حدود دوهزار و پانصدبیت شعر از اثیر دارد . یکی از اختصاصات این نسخه آن‌است که اثیرالدین اخسیکتی را **اثیرالدین تورانی** نوشته است این‌نسخه درصحت همردیف نسخه مجلس‌است . برای این نسخه علامت اختصاری **مب** اختیار شده است .

٤ــ نسخه شماره یك متعلق بنگارنده ــ این نسخه منضم به‌دیوان اثیرالدین‌اومانی است این‌نسخه غزلیات‌ندارد از نظر صحت قابل توجه‌است‌زیرا نویسنده آن‌صادق‌سرخوش ازشعرای خراسان بوده و نسبت به‌دو نسخه کتابخانه‌ملی ملك ومجلس از نظرصحت برتری دارد تاریخ تحریر آن ربیع‌الثانی سال ۱۲٦۱ هجری است و در پایان آن کاتب نوشته است « در یوم چهارشنبه سلخ شهر ربیع‌الثانی ه ۱۲٦۱۰ دیوان اثیرالدین اخسیکتی و اثیرالدین اومانی بدستخط اقل‌الشعرا محمد صادق سرخوش در ارض فیض‌قرین مشهد مقدس صورت تحریر یافت اما چون نسخه اصل بغایت مغلوط بود ابیات خالی از غلطی نیست بااینکه نهایت دقت شد ازخوانندگان التماس‌دعای خیری هست »

خط این نسخه نستعلیق خوش است و رویهمرفته چهار هزار و دویست بیت دارد قطع آن ۱۵×۲۲ جلد تیماج سرلوح ندارد برای این نسخه بمناسبت‌نام‌کاتب آن علامت اختصاری . **ص** . انتخاب شده است .

٥ــ نسخه شماره ۲ متعلق‌بنگارنده : این‌نسخه باخط نسخ تحریریافته تاریخ کتابت ندارد از کاغذ و رسم الخط پیداست که متعلق به قرن دوازدهم است و از روی نسخه منتخب خلاصة‌الاشعار استنساخ شده است . برای این نسخه‌علامت اختصاری **نل** پذیرفته شده است .

٦ــ نسخه آقای پرتو بیضائی : ابن نسخه منضم است بدیوان مجیرالدین بیلقانی جلد آن سوخته اعلا بقطع ۱۲×۱۸ خط‌آن خوش‌نیست لیکن نویسنده‌آن مردی‌دانشمند و فاضل بوده بنام فاضل ابن فاضل که خود یکی از افاضل کاشان بوده این نسخه تاریخ کتابت دارد وآن ۱۰٦۷ هجری است و در پایان‌آن‌کاتب نوشته است . « تمت الانتخاب بعون‌الله‌الملك‌التواب علی ید احقرعبادالله ابعد العاطل‌فاضل بن فاضل عفی‌عنهما فی یوم‌ــ الجمعه فی شهررمضان المبارك سنه ۱۰٦۸ » ارزش این نسخه در صحت آن است‌واغلاط آن نسبت به نسخ دیگر بمراتب کمتر است . قصائد و غزلیات وقطعات ورباعیات‌رادارد و رویهمرفته سه هزار وسیصد واندی بیت شعردارد علامت این‌نسخه بنام مالك محترم‌آن

پ انتخاب گردیده است .

۷ـ خلاصة الاشعار و زبدة افکار تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی معروف به میر تذکره

نگارنده نمیداند این تذکره چند مجلد است و از شعرای متقدم ومعاصر تقی‌الدین ترجمه حال و منتخب اشعار چند تن را دارد زیرا این تذکره بسیار نایاب و مجلدات آن درحدودسی جلد است و در هیچیك از کتابخانه‌ها مجموع کامل آن نیست چند جلد از این تذکره بخط تقی‌الدین در کتابخانه مجلس شورای وچندجلد آن در کتابخانه‌ملی وچندجلد هم هم در کتابخانه‌های خصوصی و شخصی است : نگارنده دو جلد از آن را دارد که یك جلد اثیرالدین اخسیکتی و اثیر اومانی و جلد دیگر مجیر بیلقانی وسیف‌اسفرنك است.

این نسخه در صحت مانند نسخه مج است و نزدیك بدوهزار وسیصد بیت‌داردعلامت اختصاری آن خ تعیین شده است .

۸ـ مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن بدرجا جرمی از دانشمندان و شعرای اواخر قرن هفتم و او پسر بدرالدین جاجرمی شاعر معروف دوره مغول و از مخصوصان شمس‌الدین محمد جوینی بوده است وشرح حال او در تذکره‌هامسطوراست[۱] بدر جاجرمی در این تذکره خود منتخبی از آثار دویست تن از شعرای متقدم تا زمان تألیف تذکره خود (۸٤۱ هجری) گردآورده ودراین انتخاب بمناسبات فصول‌وابواب سی گانه تذکره خود اشعاری از قصیده و غزل ورباعی ومقطعات فراهم‌آورده‌رویهمرفته اثر نفیسی از نظرحفظ آثار متقدمین از خود بیادگار گذاشته از این تذکره نسخه‌ای در دست است که بخط مؤلف است و مالك آن‌آقای کورکیان میباشد که درنیویورك‌اقامت دارد شادروان علامه قزوینی هنگام اقامت دراروپا از روی‌آن چند نسخه عکس‌برداری‌و مقدمه‌ای بر آن نوشته‌اند که یك نسخه آن درکتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است و نسخه دیگری ازآن خطی لیکن ناقص درکتابخانه ملی ملك موجودمیباشدکه برای‌مقابله و استفاده ازاشعار اثیرمورد استفاده قرارگرفت‌وعلامت اختصاری مونس و گاهی‌موارد ف اختیار شده است [۲]

۹ـ دواوین‌سته ، از دیوان اثیر اخسیکتی نسخه نفیسی شادروان علامه‌قزوینی‌ضمن مجموعه‌ئی سه نسخه عکسبرداری و یکی از این نسخ درکتابخانه ملی است . براهنمائی استادارجمندعلامه‌دانشمند جناب‌آقای مجتبی مینوی ازآن مطلع واین‌نسخه برای‌مدت بسیارکوتاهی دراختیار نگارنده قرارگرفت ومتأسفانه چنانکه‌انتظارداشت‌نتوانست‌بعلت

۱ـ تذکره دولتشاه طبع براون ص ۱۲۹ـ۲۲۱

۲ـ برای اطلاع بیشتر ازچگونگی این نسخه به‌بیست مقاله‌علامه قزوینی‌صفحه۱۸٤ مراجعه نمایند .

قلت مدت از آن استفاده کند و طی این مدت کوتاه فقط توانست چند غزل و قطعه که در سایر نسخ نبود از آن استنساخ و رونویس کند که در دیوان حاضر هرجا از این نسخه استفاده شده است در زیر یادآوری گردیده و علامت **س** برای آن انتخاب شده است این نسخه در صحت مانند نسخه مج است .

اینك شرح این نسخه :

این مجموعه شامل ٦ دیوان است بترتیب ١- امیر معزی . ٢- اثیرالدین اخسیکتی ٣- ادیب صابر . ٤- نظام الدین محمود قمر اصفهانی[1] ٥- ناصرخسرو ٦- شمس طبسی اصل این نسخه در کتابخانه «ایندیاافیس» لندن بشماره ٢١٣ ثبت است . نسخه عکس برداری شده بقطع اصل عکسبرداری شده وقطع آن بسیار بزرك است . رویهمرفته ٢٢٤ صفحه است . این نسخه در سنه هفتصد وسیزده یعنی دوران سلطنت خدا بنده اولجایتو ارغون بن آباقان بخط کاتبی بنام عبدالمؤمن العلوی کاشی بخط نسخ متمایل بثلث استنساخ شده ودارای پنجاه وسه مجلس از مینیاتورهای دوران مغول است . این نسخه متأسفانه بطوریکه شادروان علامه قزوینی هم متذکر شده اند مغلوط است اصل این نسخه در تصرف گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل صفوی بوده و مهراو در اغلب صفحات و تصاویر دیده میشود . این نسخه بطوریکه در پایان دیوان اثیر کاتب نوشته است دارای ٥٧٨٥ بیت است[2] لیکن علامه قزوینی متذکر این قسمت نشده و بابرآورد ستونها و تعداد ابیات موجود در یك صفحه ، اشعار آن را درحدود ٦٦٠٠ بیت تخمین زده اند . در ابتدای دیوان شرح حال مختصری از اثیر دارد که در موقع خود بآن اشاره می کنیم و مطالب آنرا میآوریم .

١٠- هفت اقلیم : تذکره هفت اقلیم تألیف احمد امین رازی نیز ازجمله تذکره‌هائی است که نسبتاً آثار بیشتری از شعرا در تذکره خود آورده وازقصائد وقطعات موجود در آن درمقابله مورداستفاده قرار گرفت ازاین تذکره دو نسخه در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است ولی نسخه شماره ٣٠٨٨ نسبت به نسخه دیگر قدمت داشته و دردوران حیات مؤلف تحریر یافته علاوه برآنچه یادشد برای مقابله وتصحیح از اشعاراثیر موجود در مجمع الفصحا - تاریخ ادبیات ایران - استفاده گردیده است .[3]

١- نظام الدین محمود قمر اصفهانی که در نسخه عکسی از ورق ٧٦-٨٧ است در نیمه قرن هفتم می‌زیسته وازمداحان سلغریان فارس بوده است تخلص او قمر است ومجمع الفصحا اشتباهاً قمری ثبت کرده است .

٢- درپایان دیوان اثیر دراین نسخه نوشته شده است . پنجهزارو هفتصد وهشتاد و پنج بیت ودویست وپنج ورق است .

٣- ازدیوان اثیر نسخه‌ئی دربریتیش موزیم (بهشماره OR.268ff) وجوددارد که متأسفانه وسیله عکسبرداری برای مصحح فراهم نبود .

با استفاده از نسخی که یاد شد متن نسخه ص را که در صحت نسبت بسایر نسخ مزیت داشت متن قرارداد و سایراختلافات و اضافات نسخ دیگر را با آن سنجید و بآن افزود و تصحیح را بروش کارول‌لاخمان انجام داد .

با توجه باینکه برطبق علائم نسخه بدلها که زیر صفحات نموده شده است در کلیه دیوان ٥٧٥٦ مورد تصحیح انجام گردیده و در ٥٧٥٦ مورد اگرصد مورد آنهم بفرض مورد پسند خاطر کسی قرار نگیرد در برابر رقم پنجهزار و هفتصد و پنجاه‌وشش ناچیز و قابل توجه نیست در حالیکه ده مورد هم نمیتوان یافت که برخلاف قیاس و توجه به نحوه تفکر و سیاق سبك تصحیح اصولی نشده باشد .

بارقمی که نموده شده است مسلم است که دیوان اثیر قبل از این تصحیح حد اقل پنجهزار غلط داشته ودیوانی که شامل پنجهزارغلط باشد بدیهی‌است که نه از آن چیزی مفهوم میگردد و نه قابل مطالعه است .

جز پنجهزار و پنجاه وشش مورد تصحیح کارهای دیگری که برای دیوان‌اثیرانجام گردیده بدین‌شرح است :

۲ـ چون درنسخه‌های موجود از دیوان اثیر غزلیات وقطعات وقصائد ورباعیات و ترجیعات درهم بود آنها را بصورت جداگانه ترتیب داد .

۳ـ چون اشعار اثیرمردف‌نبود درهرقسمت آنرامردف‌ساخت که براصول دیوانهای موجود تنظیم شده باشد .

٤ـ برای قصائد با توجه بنام ممدوحین و تحقیق درباره هریك از ممدوحین آنرا بنام ممدوحی که طی آن قصیده مدح شده است عنوان نوشت ودرجای خودبطوریکه‌خواهد آمد در مورد هریك ازقصائد توضیح لازم داده شده است .

٥ـ برای لغات واصطلاحاتیکه درديوان اثیرآمده است لغت‌نامه جداگانه تنظیم گردید که خوانندگان گرامی نیاز مراجعه بفرهنگها نداشته باشند .

٦ـ فهرست اعلام تهیه گردیده که برای مراجعین و نیازمندان بآن تسهیلی فراهم آمده باشد .

۷ـ شخصیت هریك ازممدوحین وکسانیکه اثیر ازآنها نامی برده بترتیب‌باتحقیق تاریخی آورده شده‌است .

۸ـ شرح حال شاعر با توجه بآنچه درتذکره‌ها و تاریخها بوده نقد شد و آنچه ازگفته‌خود شاعر استنباط میگردید با تطبیق وقایع تاریخی تنظیم گردیده است .

۹ـ تعلیقاتی برای بعضی اصطلاحات ولغات وافراد تهیه شده است .

فهرست کتب ومآخذی که در این مقدمه وشرح بمندرجات آنها استناد ویا ازآنها نقل مطلب شده است :

۱ـ راحت الصدور راوندی ۲ـ مونس الاحرار فی دقائق الاشعار .

۳ـ لباب الالباب . ۴ـ مجمع الفصحا .

۵ـ سخن و سخنوران . ۶ـ تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا .

۷ـ تذکره آتشکده . ۸ـ تذکره هفت اقلیم .

۹ـ تذکره دولتشاه . ۱۰ـ مجموعه دیوانهای هفت گانه .

۱۱ـ واقعات بابری . ۱۲ـ خلاصه بناکتی .

۱۳ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم . ۱۴ـ تذکره ریاض العارفین .

۱۵ـ دیوان انوری . ۱۶ـ نفحات الانس جامی .

۱۷ـ طبقات ناصری جلد دوم . ۱۸ـ نزهته القلوب حمدالله مستوفی .

۱۹ـ مقاله آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب مجله یغما .

۲۰ـ دیوان مجیرالدین بیلقانی نسخه خطی. ۲۱ـ دیوان ظهیر فاریابی .

۲۲ـ دیوان سیف اسفرنك .

۲۳ـ تحفة العراقین به تصحیح آقای دکتر قریب .

۲۴ـ دیوان عنصری .

۲۵ـ حکیم مختاری غزنوی به تصحیح رکن الدین همایونفرخ .

۲۶ـ ابن اثیر . ۲۷ـ مختصر تاریخ سلاجقه طبع مصر .

۲۸ـ سلجوقنامه ظهیری (تألیف ظهیرالدین نیشابوری)

۲۹ـ ذیل سلجوقنامه تألیف محمدبن ابراهیم ۳۰ـ شعرالعجم شبلی نعمانی .

۳۱ـ دیوان حافظ .

۳۲ـ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی نسخه خطی نگارنده .

۳۳ـ تاریخ جهان آرا نسخه کتابخانه ملك. ۳۴ـ گنج تاریخ یا گنجینه سروری .

۳۵ـ مجله دانشکده ادبیات شیراز .

۳۶ـ مسامرة الاخبار ومسارة الاخیار تصحیح آقای دکتر عثمان توران .

۳۷ـ تاریخ ابن بی بی چاپ آنقره نسخه عکسی. ۳۸ـ دیوان قطب الدین بختیار کاکی .

۳۹ـ جام جم اوحدی . ۴۰ـ سیرالاقطاب .

۴۱ـ اصطلاحات الشعراء آراسته . ۴۲ـ خمسه نظامی.

۴۳ـ دیوان سیدحسن غزنوی اشرف . ۴۴ـ دیوان سنائی.

۴۵ ترجمان البلاغه . ۴۶ـ حلائق السحر .

۴۷ـ مختصر وحیدی نسخه خطی . ۴۸ـ تاریخ گزیده حمدالله مستوفی .

۴۹ـ تاریخ سلاجقه عماد کاتب . ۵۰ـ عیون الانباء فی طبقات الاطبا .

۵۱ـ تاریخ حکما . ازابن قفطی .

۵۲ـ فصلی از جامع‌التواریخ به‌تصحیح آقای دبیر سیاقی .
۵۳ـ طبقات الشافعیه کبری .
۵۴ـ الفرق بین‌الفرق ـ تصحیح آقای دکتر مشکور .
۵۵ـ معجم البلدان .



اثیرالدین آخسیکتی کیست و در باره‌ی او چه گفته اند ؟

آنچه در باره اثیر دیگران نوشته اند . ۱ ـ راحت الصدور

در راحت الصدور و آیة السرور تالیف محمدبن علی بن سلیمان راوندی که کتاب خود را در تاریخ ۵۹۹ هجری نوشته و ازمعاصرین اثیر است و اثیر را هم ملاقات کرده است درصفحه ۳۰۱ کتاب خود که ازسلطان ارسلان بن طغرل یاد میکند درپایان میگوید

« در جمادی الاولی ازسنه احدی و سبعین و خمسمائه خطبه ستی فاطمه خواهر امیرسیدفخرالدین علاءالدوله با سلطان بخواندند و اول جمادی الاخره سلطان باسرای او تحویل کرد وبعد از آن درمنصف این ماه برحمت خدای رسید وآن عظمت وسلطنت بآخر کشید و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آئین بار ورسوم شکار و زینت بزم از مطربان وشعرا و تجمل رزم ازترکان وامرا و کسوت های فاخر که سلطان ارسلان را بود ازآل سلجوق کس را نبود و شعرای حضرت چون مجیر بیلقانی و **اثیر آخسیکتی** بودند که برشعرای متقدم به‌سخن افزودند و مامدح او و اتابك محمد وقزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی بیاوریم » سپس چند قصیده از مجیربیلقانی میآوردوپس از پایان قصائد مجیر میگوید : شرم باد آخسیکتی را که در مقابل این سخن گفت .

از برای خدای خواجه مجیر   کاروانهای شعرمن چه زنی [1]

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد و اگر چه شعر،او ومجیر در مدح بسیار است از ملالت می اندیشیم . اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم » [2] .

پس ازراحت الصدور تذکره **لباب الباب** محمد عوفی که قدیمترین تذکره‌فارسی است که در دست است ودر اوائل قرن هفتم تالیف‌یافته درضمن ذکر شعرای آل سلجوق عراق ونواحی آن ردیف ۹۳ مینویسد . [3]

---

۱ ـ در صفحات آینده پیرامن روابط مجیر و اثیر بحثی شده است و علت تعصب راوندی را فاش ساخته‌ایم .

۲ ـ قصیده‌ایکه درراحت‌الصدور آمده . ترجیع بنداست که درصفحه ٤۵۵ دیوان حاضر چاپ شده است .

۳ ـ لباب الالباب چاپ تهران با تعلیقات استاد سعید نفیسی ص ٤۰۷

الاجل اثیراخسیکتی : اثیر که برفروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود و فلك که صندوق قلایه کواکب است از عقود نظم دلفریب او چون نگارخانه چین پرابکار دلپزیر وخاتونان چین ضمیر او اگرچه مرد افکنند اما همه دختراند و شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع ، و معانی او را ملك است و وقتی یکی از فضلا ازدواعی معنی این چند بیت که در قصیده‌ی معروف گفته است سؤال کرد

چوطرد وعکس حروف تهجی اقبال		بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگر نبود ، گو نباشد، آن بدرك		بریشم‌است‌براین‌ارغنون‌سر آهنگی
بقای‌جان‌توخواهم که‌ام او تار است		که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده را در خاطر آمد که طردو عکس حروف اقبال « لا بقا » باشد یعنی لابقاء الاقبال وحفظ آن جمله تن چنگی ، جماعت فضلا به پسندیدند و اما بیت دیگر روشن‌است که جماعت نغیبان بریشم سر آهنگی از برای جمال را نبدند و آنچه دروقت ضرب ناخن بدان آید آن را ام الاوتار گویند و این در غایت رقت و لطافت گفته است » وسپس در صفحه ٤٠٩ آنجاکه ازمجیر بیلقانی صحبت میدارد میگوید . « ... وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود تا اثیراخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند وایشان را به عز نظر خود منظور گردانید مجیر این قطعه به‌حضرت فرستاد .

شاها ، بدان خدای که آثار صنع او		جان بخشی ووجود دهی بنده‌پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن		هر هیئتی که درخم این چرخ چنبری‌است
در آرزوی بزم تو کاز آسمان بداست		این خسته درشکنجه صدگونه برتری‌است
گر جان او نه معتکف آستان‌توست		از رحمت و هدایت جان وتنش بری‌است
گفتند . کرد شاه جهان ازاثیر یاد		وز اشهری که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن		تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق وخاطرمن چشمه حیات		بحری بجود روضه ملکت سکندری‌است
هر نکته ئی ز لفظ من اندر ثنای تو		رشك حدیث فرخی و شعر عنصری‌است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك		بر درگه تو دمدمه‌ی کوس سنجری‌است
مقبل منم که بر در دکان روزگار		هستم سخن فروش ومراشاه مشتری‌است
برمن گزین مکن که نیاید چومن بدست		وزپای مفکنم که حدیثم نه سرسری‌است

در **المعجم فی معائیرالاشعارالعجم** تالیف شمس قیس رازی در دو مورد به گفته اثیر استناد جسته و مینویسد .

« وهمچنین اظهار و او و تو ودو از زیادات شعر است چه در صحیح لغت دری آن و اوات ملفوظ نیست وکسائی شاعر آنرا روی ساخته ..... واثیراخسیکتی گوید.

دلی که بسته این پیر زال جادو نیست		همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست

اگر دوعالمش از لطف بر کنار نهی   عجب نباشد اگرمستحق هردو نیست

ودرجای دیگر نیز این بیت را ازاثیر شاهدآورده است .

طینت آب است و خاك ذات شریف تولیك
خاك نسیم انحراك باد اثیر التهاب

دولتشاه سمرقندی مینویسد:[1] ذکر سلطان الفضلا اثیرالدین اخسیکتی رحمة‌الله علیه . دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری مرتبه اعلی دارد و از اقران امیر خاقانی است و اصلش از ترکستان است از ناحیت **اخسیکت** من اعمال **فرغانه** ، اما از آن‌دیار بعراق عجم افتاده بود و بآذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال آن را بخود خوانده و درآخرعمر درآن دیار بسر برده و اتابك ایلدکز طالب صحبت **اثیر** بوده و ملاقات‌دست داده اما صحبت و ملازمت میسر نشده ترك و تجرید تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته .

ای عقل نازنین چوتوئی مقتدای نفس   تاکی سرای طغرل و تاکی درطغان[2]

و چون اثیر از سخنوران متعین است واجب نمود که از او قصیده‌ئی تمام ایراد و آن این است [3]

ارباب فضل اثیر را مسلم میدارنـدو بعضی را مدعا آنست که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعض آن دعوی را مسلم نمیدارند انصاف آنست که هر یك را ازاین سه فاضل شیوه ایست که دیگری را نیست اثیر سخن را دانشمندانه‌میگوید و انوری سلیقه سخن را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه ترجیح دارد . ع . هر خوش پسری را حرکات دگراست ، غواصان بحار معانی‌بوده‌اند وهریك بقدر کوشش از بحر در دانه‌ئی بیرون آورده‌اند لایق کوش اهل هوش . نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند . خدای عزوجل هر سه را بیامرزاد[1].

خلاصه بناکتی در شرحی که درباره خاقانی نوشته مینویسد .

« .... و فاضل زمان خود **اثیر الدین اخسیکتی** رحمة اله علیه معاصر خاقانی بوده از دیار فرغانه ترکستان بآرزوی مشاعره‌ی خاقانی‌آهنك ملك شروان کرد درراه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان طغرل اورا تربیت‌کلی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدم میداشته واین

---

۱ ـ نقل از تذکره دولتشاه نسخه خطی مورخ ۹۰۷ متعلق بنگارنده

۲ ـ مطلع‌این قصیده چنین است . ای‌عقل خنجر تو ونا‌وردگاه جان ـ بیرون جهان سمند کمال از پل جهان به ص ۲۵۰ مراجعه فرمایند

۳ـ به ص ٤٤ مراجعه نمایند ـ از قصیده ۳۸ بیت آورده است .

قطعه را خاقانی نزد اثیر فرستاد بدین سطور در قائله

خرد خریطه کش خامه بنان من است　　　سخن جنیبه‌ئی بر خاطر و بیان من است
بگرد گار که دور زمان پدید آورد　　　که دوردور من است وزمان زمان من است

و اثیرالدین این قطعه را در جواب فرستاد (به صحیفه ٦٤ دیوان حاضر مراجعه شود)ومیان اثیروخاقانی معارضات بسیاراست، هردوفاضل ، دانشمند ، خوشگوی بوده‌اند)[1]

تذکره هفت اقلیم ــ تالیف احمد امین رازی که تذکره خودرا در سال ١٠٠٢ تالیف کرده نوشته است.[2]

آخسی (آخسیکت) ــ در شمال رود سیحون واقع شده در تمام فرغانه بعد از اندجان از آن وسیع‌تر جائی نیست وتا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام و استواری است .

به پیرامن او یکی راه نیست　　　برفتن بر او چاردی ماه نیست
طبعش که از او شد نفس صبح معطر　　　باغی است کاز وباد صبا غالیه چین است

دولتشاه در تذکر خود آورده که چون اثیرالدین قد ترقی برافراشت و آوازه‌ی خاقانی استماع نمود آهنك عراق نمود درهمدان سلطان ارسلان بن طغرل راملازمت نمود و در نقطه اول صحبتش با سلطان برآمده از ندمای مجلس خاص گردید و میان او وخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانچه (کذا) درحق یکدیگر شطحیات گفتندوفخریات ایراد نمودند ... »

تذکره عرفات العاشقین تألیف تقی‌الدین اوحدی که تذکره خود را در سال ١٠٢٢ تألیف کرده است مطالبی افزون بر آنچه در لباب‌الالباب وهفت اقلیم ودولتشاه آمده ندارد .

تذکره آتشکده تألیف لطفعلی آذر مینویسد ،

اخسیکت از ولایات فرغانه است ..... ازشعرای آنجا آنچه بنظر رسیدانتخاب اشعار ایشان نوشته شد **اثیرالدین** شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت کرده در بلخ وهرات می‌بوده و درآنجا تحصیل کمالات کرد آخرالامر بآذربایجان شتافته شرف هم‌صحبتی ومداحی خاندان اتابکیه ایلدکز گذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دوشاعر میان دوبرادر بکدورت انجامید بالجمله اثیرـ الدین بعد ازعاشقی‌ها که درتبریز کرده‌است دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داده‌ودر خلخال فوت شده است درسنه ٥٧٠

١ ــ دولتشاه دچار اشتباهی شده و قطعه بمطلع . چون بدیدم به دیده تحقیق که جهان منزل عناست کنون ص ٤٣٩ را بنام مسعود سعد سلمان آورده است درحالیکه این قطعه از قطعات اثیر است و در دیوان او ثبت است .

٢ ــ نسخه خطی کتابخانه مجلس .

تذکره خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تقی الدین حسین کاشانی معروف به میر تذکره

خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تذکره ایست بسیار حجیم تالیف تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی که تالیف آن از ۹۸۵ تا ۹۹۳ هجری بطول انجامیده و بعدها بمیر تذکره معروف شده است تقی‌الدین‌کاشانی درتذکره خود برخلاف سایر تذکره نویسان دیگر از آثار گویندگان برگزیده کاملی بذوق خود انتخاب و منتخبات‌او ازاشعار هرشاعری نزدیك به یك‌سوم دیوان آن شاعراست ودرنتیجه دو عمل پسندیده انجام داده است یکی اینکه قصائد و غزلیات و یا قطعات شاعر را بتمام نقل میکند دیگر آنکه مقدار قابل توجهی از ابیات هر شاعری در تذکره خود محفوظ و مصون‌داشته است که امروز بسیار گرانبها وپرارج است زیرا آثار بسیاری ازگویندگان متقدم راکه او در تذکره بزرك خود آورده امروز در دسترس نیست و بوسیله تذکره اومیتوانیم لااقل به یك سوم آثار آنان دست یابیم . تقی الدین کاشانی برای هرشاعری شرح حالی با استفاده از تذکره ها و اطلاعاتی از متن دیوان شاعر و یا استنباطهای شخصی و یا اطلاعاتی که در افواه نسبت به شعراشایع بوده است آورده و بدیهی است بیشتر آنها خاصه نسبت به متقدمین ساختگی و بنیادی ندارد . تذکره، میر تذکره چون بسیار قطوراست آنرا به تناسب هرجلد در باره یك یا دوتن ازشعرا اختصاص داده‌است و تاکنون مجموع کامل آن درهیچیك ازکتب خانه‌ها نیست چندجلدی ازآن درکتابخانه مجلس وچند جلددر کتابخانه ملی ملك ومجلداتی درکتب خانه‌های خصوصی موجود است نگارنده دو جلد ازآنرا داردکه درسال ۱۰۶۷ هجری کتابت یافته و یك جلدآن اثیر‌الدین اخسیکتی و مجیرالدین بیلقانی است اینك شرح حالی راکه تقی‌الدین در تذکره خودآورده عیناً برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی نقل میکنم سپس در بحث‌جداگانه نسبت به‌مطالب تذکره اواظهار نظر ورای خواهیم کرد .[1]

ذکرافضل الشعرااثیرالدین اخسیکتی : مردی فاضل و دانشمند بوده و درروزگار خود بفضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر و عدیل نداشته و در شاعری مرتبه اعلادارد

---

۱ ـ از تذکره خلاصة الاشعارو زبدة الافکار خلاصه‌ای وسیله شیخ علینقی کمره‌ای تهیه شده که نسخه منحصر بفردآن درکتابخانه استادمحترم جناب‌آقای سعید نفیسی‌مضبوط است . به تعلیقات استاد نفیسی برلباب الالباب مراجعه فرمایند .

و درطریق قصیده گوئی شاعری درست بیان وکامل وشیرین زبان است و طبعش در فن سخنوری بغرایب میل تمام داشته و در طریق حقایق و زهدیات برهانی صحیح و قدرتی بکمال نموده چنانك ارباب دانش و ائمه این فن او را در شاعـری مسلم میدارند بلکه اورا ازاکثر استادان سخن بوفورقدرت ومهارت درپیش میرانند وبعضی ازممیزان اشعار سخنان اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند اما سلطان الغ بیك کورگان انارالله برهانـه شعر اثیررا نه پسندیده و تفضل اشعار خاقانی کرده و جمعی دیگر از مستعدان و ارباب فضل را مدعا آن است که اشعار اثیر براشعار انوری ترجیح دارد و لکن این سخن بمکابره است و اصلی ندارد و انصاف و حق امتیاز آن است که انوری در شاعری منفرد است و همچو او کسی تا غایت پیدا نشده‌و خاقانی را طرز خاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیر سخن را دانشمندانه ودقیق بیان نموده و بعد از خاقانی کس همچو او آن طرز را تتبع نفرموده‌اما اصل اثیرالدین ازترکستان است از ولایت اخسیکت من اعمال فرغانه گویند درابتدای حال ازآنجا بخراسان افتاد وبکسب علوم اشتغال نمود ومدتی متطاول دربلخ وهرات به‌بتحصیل اوقات گذرانید ودرروزگار آلب‌ارسلان بن‌طغرل بعراق‌عجم‌و آذربایجان افتاد ودرآنجا ساکن‌شد ومداح خاندان‌اتابکی گشت ونزد اتابك ایلدکز و اتابک قزل ارسلان تقرب بیش ازوصف یافت واحتشامی زیاده از حد پیدا کرد چنانك محسود اقران و اعوان گشت‌ومیان‌او ومجیر بیلقانی که مداح اتابك بود مناظره ومباحثه‌شد و یکدیگر را هجو کردند قزل‌ارسلان بزعم برادرخود محمد اتابك مجیررا بمنادمت برگزید‌لاجرم‌دایم الاوقات میان‌این دوبرادر بواسطه دو شاعر کلفت بود و اثیر درمدح قزل ارسلان‌قصاید رنگین گفت چنانکه افاضل‌روزگار پسندیدند انشاءالله بعضی ازآن قصائد دراین خلاصه[1] مثبت خواهد شد . امـا اثیر در اثنای این حال در تبریز بجوانی ابریشم فروش عاشق گشت و در راه محبت پایش بگل فرو رفته در دست شدایدو مکاید مودت گرفتار گردید چنانکه همیشه نیات و افعال و اقوالش صرف تحصیل وصال میشد و همواره در مصارف رضای معشوق و عزم برامتثال اوامر مطلوب بصدق تمام قیام و اقدام مینمود وبرمضمون این مقال مترنم میبود ـ هرآنکس راکه دلداری چنان سر و سهی باشد ـ نه پندارم‌که جانش را زبیدادآگهی بـاشد ـ رهین منتش هستند در هرگوشه صد بیدل ـ وگر نزدیکتر خواهی یکی زیشان رهی باشد[2] القصه چون آتش عشق در فضای سینه اثیر بفلك اثیر شعله کشید در اندك مدتی کارش ازرؤیت بملاقات رسید و بواسطه ملاقات مطلوب ولذت وصال محبوب عشقش روی در ترقی نهاد وخانه صبرو ثباتش بیکبارکی انهدام پذیرفت

١ ـ منظور خلاصه الاشعار و زبدة الافکاراست

٢ ـ به صفحه ٣٥٦ دیوان مراجعه شود .

و در میان عاشقان بینوا باین مضمون آوازه در افکند

ای دل تو بدین مفلسی ورسوائی　　انصاف بده که عشق را کی شائی [1]
عشق آتش تیز است ترا آبی نه　　خاکت بر سر که باد می پیمائی

آورده‌اند که هم در آن اوان روزی مطلوب هم باغوای جماعتی اراده سفر عراق کرد چون پرتو شعور اثیرالدین برین حالت افتاد نزد مطلوب شتافت و بسخنان مشفقانه آن دلبر شوخ طبیعت رااز آن اراده منع نمود و گفت . اگرچه در سفر فواید بسیاراست لیکن در این محل ازوطن مالوف و مسکن معهود جلا نمودن تفرقه بسیار بتو خواهد رسید ومعلوم نیست که از فواید تجارت بواسطه همراهی این جماعت بهره‌مند توانی شد. بیچاره پنداشت که این سخن مبتنی برغرض است لاجرم بسخنان اثیر التفات ننمودحکایات و نصایح او را بسمع اعتماد اصغا ننموده بلکه نقیض اورا عین صواب و محض سداد پنداشت مصرع : پیرو دیوشود مرد چو برگردد بخت، علی الجمله اثیر نیز بکمال قوت مصابرت و تحمل بر آلام مفارقت ارضاء عنان یارخود کرد و در آن باب مبالغه و الحاح ننمود تا آنکه مطلوب عزیمت سفردرست کرد و با آن گروه متوجه عراق شد اما چون قدم درراه نهاد هرچند مرکب میراند و مراحل ومنازل قطع میکرد تفرقه خاطر انقسام ضمیرش بیشتر میشد وبعد مسافت از وطن مالوف و پراکندگی باطن ظاهرتر میکردید و هم چنین توقعاتی که از آن جماعت‌داشت عشرآن بفعل نمی‌آمد لاجرم طایر نفس‌قدسی صفاتش برشاخساروجود بمضمون این رباعی میسرائید .

هرگه که رسی بخدمت یارای دل　　از ما برسان سلام بسیار ای دل [2]
وآنگه خبر ازخرابی حالم گوی　　زنهار ای دل، هزارزنهار ای دل

اما اثیرالدین را چون چنین صورتی‌روی‌نمودو قرب مطلوب به بعد مبتدل گشت کوه صبروثباتش که بهیچ وقت از زلزله‌ی حوادث و وقایع زمان‌متغیر نگشته بودمتزلزل گشت و اساس تمکین و وقارش که دست نوایب بدامن اونرسیده بود از عواصف‌اشتیاق وبیقراری از جای‌برفت وانواع آلام و زجر و رشك رقبای بدطنیت علاوه آن زحمت گشت چشمش که همواره بمشاهده طلعت مرادروشن بود ازشدت تصور سهر سرمه بشب دیجور هجران‌اکتحال یافت وجودشریفش که دایم برچهار بالش وصال وکامرانی‌متکی بود در مراقد قلق واضطراب بیقرار ماند وزبان رقیقش بمضمون این مقال مترنم گشت

ای روشنی دیده مهر افروزم　　تا از نظرم شدی سیه شد روزم
از فرقت توتا دم مردن‌چون شمع　　می گیرم و می گدازم ومیسوزم [3]

---

۱ ـ رباعی از شیخ نجم الدین کبری است .
۲ ـ رباعی منسوب به شاه صفی‌است .
۳ ـ رباعی از میرحبیب‌الله شریفی است .

القصه اثیر مدت مدید و عهد بعید اسیردردفراق و رنجور مرض اشتیاق می‌بود و از مسافران اطراف تحقیق‌احوال آنشوخ بیوفا مینمود و در بعضی اوقات شرح غوامض حالات خود را بزبان قلم بمطلوب انهی میفرمود رباعی.

درشرح غم توفکر می‌ندهد داد　　و زکاغذ و کلك می بر آید فریاد
هم خدمت توخدای روزیم کناد　　تا شرح کنم که شرح می‌نتوان داد

اما بعد از مدتی که در مفارقت مطلوب مصابرت نمود و برصعوبت آلام مهاجرت تحمل فرمود شبهای محنت انتمای هجران بسر آمد و صبح وصال از افق آمال برآمد بوصلیت قوت مصابرت بدولت قرب رسید و بجذبه خورشید محبت شبنم شخص معشوق را به بحر وجود خویش کشید محبوب مسافر بوطن اصلی و مستقر اولی راجع‌وسایر گردید و از نسیم گلشن موالات غنچه‌امید عاشق متبسم گشته ازهبوب ریاح کثیرالارتیاح‌مواصلت معشوق بنضارت و شکفتگی رسید رباعی.

آمدی خار غمت دردل افکار هنوز　　دیده ازشوق گل روی توخونبارهنوز
تن زبیماری‌هجران توازجان‌نومید　　شربت وصل امید دل بیمار هنوز

علی ای حال معشوق نیز چون محبت را دریافت اصل آن محبت راتقویت داده‌در تلافی ایام‌فراق کوشیده وجراحات وآلام زمان هجران رابمرهم مواصلت مبدل گردانید و درد و اسقام اوقات فراق را ازشفاخانه وصال بدرمان رسانید لاجرم عاشق دراین حالت بمضمون این مقام مترنم گردید

رباعی :

دردهرمرا جز تودل افروزمباد　　بر لعل لبت زمانه فیروز مباد
امشب که مراتودر کنارآمده‌ئی　　تا صبح قیامت ندمد روزمباد

اما اثیر را بعد ازاندك زمان در وصال حالتی عجیب و صورتی غریب سایح گشت وآن چنان بود که هرگاه معشوق بدیدن عاشق میآمد آن بیچاره از حضور بیرون رفته از خود بیخود می‌شد و چون معشوق میرفت عاشق بهوش میآمد و درگریه و خروش میآمد باز چون منظور بدن وی قیام مینمود همچنان ناظر بیشعور شده وبی‌او درحضور می‌آمد چنانکه شاعر گوید :

برياد تو جام زهر چون نوش کشند　　از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال و رخ‌خویش　　تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

بلی‌ای‌عزیز مراقبت و محویت حالتیست در عشق که درجه محققان کامل و مقربان و اصل‌است و از این جهت است که یکی از محققین صوفیه گفته که : گریه و خروش و اضطراب وقلق در عشق ازرعونات‌نفس است خواه درخلوت خواه درصحبت چه‌درخلوت برای دل است و در صحبت از برای اظهار احتراق و سوز و اشتیاق و این هر دو از

رعونات نفس بیرون نیست و آنچه شیخ‌احمد غزالی در کتاب سوانح گفته تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و اضطراب ننماید و عاشق بیشعور باید از غیبت در حضور آید . سر این معنی است :

رباعی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی افتاده عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهرچه‌هست بیرون آئی[1]

چون عشق بکمال رسد عاشق در رؤیت معشوق بیخود شود چنانکه در خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است و هیچکس را طاقت مقاومت رؤیت او نیست و کریمه : جعله دکا وخر موسی صعقاً در محبت حقیقی منهج این معنی است این حالت نسبت باشخاص مختلف است در بعضی از عاشقان بسبب نقصان ازوجد و اضطراب حاصل آید و در بعضی ازواسطه کمال وجد واضطراب در نظر نیاید چنانکه سنك زیرین آسیا چون در کمال گردش است در نظرساکن نماید ـ هرگاه هستی عاشق در مبادی اشراق نورجمال معشوق بسوزد حرکت یاسکون را درآن مجال نماند بلکه دراین حال ازوجود عاشق نشان نتوان داد چگونه حرکت و سکون دروی بماند که هستی عاشق در عاشق عاریتی است و در انتظار مشاهده ماند بدین سبب بخود درمانده و هرزمانی میگوید .

رباعی

امروز در آن کوش که بینا باشی حیران جمال آن دل آرا باشی
شرمت باداچو کودکان‌درشب عید تا چند در انتظار فردا باشی

وازاین جهت است که‌کاملان میدان محبت دایم الاوقات مترصد آنند که قفس‌قالب درهم شکنند وازاین درگاه کثرت وملالت جای تقرب جسته بمبداء اصلی و مرجع‌حقیقی رجوع نمایند زیرا که بعداز مفارقت‌کلی لذت او اجلی و اصفی باشد اگرچه در این نشأ بنور بصیرت و تجلی محبت از دقایق اسما و صفات مشاهده وحدت ذات نمایند فاماخالی ازشوایب ثنویه که مقتضای نشأ تعلق است نتواند بود وشهود تام‌بی‌دغدغه مزاحمت‌رقیبان جز در مطب مسیحای تفرید وخلوت خانه تجرید میسر نگردد .

چنانکه خازن گنجینه راز اعنی خواجه حافظ شیراز فرماید :

غزل

حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوش‌آنزمان که‌از این‌چهره‌پرده‌برفکنم
چنین‌قفس‌نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشود زمن، که تنم

[1] ـ رباعی از مولانا جلال الدین محمدبلخی رومی است

واین نوع عشقی که شمه‌ئی ازدربیان احوال اثیرالدین ذکر کرده‌شد نموداری ازرسوم وعادات سالکان محقق و کاملان موفق است که فی الحقیقة محبوبان حضرت صمدیت ومقبولان جناب احدیت‌اند که خواطف عزت رشحات ارواح طاهره ایشان را خلعت وفا بخشیده در منازل راه وفای دوست زهر قاتل چشیده و در حریم لقای محبوب شربت بقا نوشیده .

رباعی

ای دل بره عشق شدن آسان نیست	درعشق طریق منزل وپایان نیست
از عشق ملاف ار سرو سامان طلبی	کاشفته عشق راسروسامان نیست[1]

جمال‌احوال این یوسف صفتان از ورای‌احوال نااهلان مستور است و ازیال کمال این‌مسیح‌سیرتان‌ازایادی‌جاهلان‌مغروررروداولیائی تحت‌قبائی لا یعرفهم‌غیری، کوردلان‌اعمای غفلت و بوالفضولان عرصه جمال راازذوق اسرار محبت بوئی نیست و بی‌بصیرتان وادی عطلت و احمقان کوی بطالت را از درك نور معرفت روی نی و منهج عشق عشاق کـه اعلای مناهج محبان است وزروه‌ی مقامات و اصلان که غایت‌درجات کمالات است‌برعمیان عامه و خود بینان ضاقه بسبب کوری غفلت وفضولی جهالت مسدود است .

رباعی

گر شاهد من با می‌وپیمانه درآید	ما هم زدر ونور زکاشانه در آیـد
درخلوت خاصش ره‌هر بیسروپا نیست	این‌عرصه‌شاهی‌است که‌فرزانه‌درآید[2]
آن نقدنه نقدی‌است که‌دردست‌من‌افتد	وان گنج نه گنجی که بویرانه‌درآید
بردوز،عماد ازهمه عالم نظرخویش	مگشای در خانه که بیگانه در آیـد

اماچون اثیرالدین مدتی دیگردراین حیرت وضجرت‌ودراین سوز و گداز‌بگذرانید آخرالامر دلش ازروی طراوت بخودآمد ودست در دامن علم زده‌از کمال کیاست دانست که درایام فراق آتش شوق بود که‌شعله اواز دریچه خیال درساحت دل وی‌افتاده بود و بقوت اودل را خراب و او را رنجور داشت . اکنون که هجران معشوق بوصال مبـدل گشته آن‌شعله بواسطه قرب مطلوب ازراه دل درجان گرفته و برافروخته بسبب آن آتش جانسوز در محل رؤیت بیهوشی حاصل گشته .

رباعی

مائیم و دلی و درد آن مایه نـاز	جسمی سوزان ز شعله آه نـیاز
یکقطره خون و اینهمه درد دراو	مشتی‌خاشاك واینهمه سوزوگداز[3]

القصه اثیرالدین بعد ازآن صحوو هشیاری عزیمت اطفای آن نایره جزم نموده‌سر رشته اختیار خود بدست گرفته ازآن عشق بطریق فقر وسلوك میل نمودو دست دردامن

---

۱ ـ رباعی از شیخ ابو سعید است .
۲ ـ از شیخ عماد فقیه کرمانی است .
۳ ـ از ازرقی هروی است .

شیخ الطریقه نجم‌الدین کبری زده مدت دیگر بصنوف ریاضات مشغول شد و در آخر عمر از آذربایجان بخلخال رفته در آن نواحی ساکن گردید و حاکم آندیار مایحتاج وی مقرر فرموده در رعایت وی مبالغه از حد گذرانید و او نیز ازغایت اخلاص وصفای نیت ترک ملازمت سلاطین کرده روی بطاعت و عبادت آورد و در آن اوقات چندین قصایـد درنصایح وزهدیات باستدعای حاکم آنجا درجواب امیرخاقانی بگفت و درآن‌منظومات کمال شاعری وجودت طبع خود را ظاهرساخت .

اما وفاتش در خلخال بـود فی شهور سنه ثمان و ستمایه . دیوان شعرش چندان شهرتی ندارد و تا غایت دیوان تمامی ازاو بنظر راقم این حروف اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصاید باین ترتیب در این اوراق مرقوم کلك مشکین شمامه گردید و قصیده اول دیوان وی که‌در توحید حضرت است افکار دقیق و معانی پرتحقیق در آنجا مندرج ساخته از آنجهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی . بـا آن جناب خود نوشته و الحق بعضی ابیات او را بی شرح نمیتوان فهمید ولهذا راقم ایـن حروف آن قصیده را با شرح در این نسخه جای داد [1]

تذکره ریاض العارفین گردآورده رضا قلیخان هدایت [2] مینویسد :

اثیر اخسیکتی : فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه . اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراءالنهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود ! و چندی در آذربایجان بوده و مداحی اتابك ایلدکز میکرد آخر دست ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد . و در حلقه اهل سلوك و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالك مسالك ملکوتـی گشت در سنه ٦٥٧ در خلخال درگذشت .

مجمع الفصحا تالیف رضا قلیخان هدایت .[3] نوشته است :

اثیرالدین اخسیکتی . جـامع حالات و کمالات بوده سخن دانی‌است والاتبار و سخنگوئی عالیمقدار در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعاراورا بر حکیم خاقانی‌ترجیح مینهاده اند باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابك ایلدکز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی گویند بسبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدین‌الکبری بمقامات عالیه رسیده بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزیـد تا رحلت یافت و کان ذلك فی‌سنه ٥٦٢ . دیوانش دیده نشد با حکیم خاقانی شیروانـی

١ ـ شرح قصیده دربحث و فصل جداگانه درصفحات بعدآمده است بآنجامراجعه فرمایند ضمناًنظرات نگارنده را در مورد مطالب این تذکره و دیگران در ضمن فصول و بخش‌های مختلف ملاحظه و مطالعه خواهند فرمود .

٢ ـ چاپ دوم ناشر کتابخانه مهدیه تهران سال ١٣١٦

٣ ـ مجمع الفصحا جلد اول چاپ امیرکبیر صفحه ٢٦٩

مباحثات و مناظرات بسیار داشته و این اشعار از خیالات او گویند رحمة الله علیه «بعد انتخابی از چند قصیده را آورده است.»

این بود آنچه را که تذکره نویسان و مورخین گذشته درباره اثیر نوشته اند اینك آنچه را که معاصرین و محققین درباره اثیر نوشته اند میآوریم و سپس به بحث درباره مطالبی که گذشتگان و معاصرین نوشته‌اند میپردازیم.

سخن و سخنوران: تالیف استاد دانشمند و محقق ارجمند جناب آقای بدیع الزمان فروزان‌فر.

تنها تذکره محققانه‌ای که در زبان فارسی تاکنون درباره شعرای فارسی زبان برشته تحریر آمده است و نویسنده آن رنج مطالعه دواوین گویندگان را بر خود هموار ساخته واطلاعات خود را بجای اخذ از تذکره‌ها مستقیماً از آثار خود گویندگان استقراء و استنتاج کرده است. تذکره سخن و سخنوران میباشد. ارزش این تذکره بر اهل تحقیق مخفی و پوشیده نیست تاریخ ادبیات شادروان پرفسور ادوارد برون گرچه نخستین اثری است که درتاریخ ادبیات فارسی باروش تحقیقی تنظیم گردیده معذالك چون نویسنده خود اهل زبان نبوده و نتوانسته است احاطه وتسلطی کامل بر نکات دقیق زبان و ادب و استعارات واشارات آن داشته وبر تاریخ مملکت ما مسلط باشد دچار اشتباهات بیشماری شده لیکن سخن و سخنوران باروش محققانه نویسنده دانشمند آن یکایك گویندگانیکه در باره آنان سخن میراند آثارشان راکه اغلب بچاپ نرسیده است مطالعه و تحقیق کرده ودرباره ممدوحین وعصر هر یك از گویندگان نیز مطالعاتی دقیق انجام داده است در سخن وسخنوران مطالب بیشتر وتازه‌تری درباره اثیر اخسیکتی آورده شده و زندگی اورا برای خوانندگان روشنتر میسازد. اینك آنچه را که در سخن و سخنوران آمده است عیناً نقل می کنیم.

اثیر اخسیکتی:

نام یا لقب وی اثیرالدین است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر به تخفیف و یا حذف مضاف الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی دراشعار و کتب تذکره یاد نشده[1] و این میرساند که وی‌هم بزمان خود بنام اثیراشتهار یافته‌است. اخسیکتی نسبت است باخسیکت از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها نسبت خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی یاد می کند.

اثیر الدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایه طبیعی و استعدادی اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامورقرن ششم بوده وازهیچ یك پایه فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او در حد خود بسیاراست وگواهی میدهد ولی تمایل او

۱ـ نام خود وپدر ولقب و کنیه‌اش را در صفحات آینده آورده‌ایم.

به تقلید دیگران که طبع بلندش راپای بند کرده و مسیرفکرو تصور اورا محدود ساخته ویرا از درجه نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن‌فکر توانای گرم‌رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بودسراپای عالم ادب رابنور خودفرا گیرددر مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نور پاشی میکند .

اودر این رویه‌مانند کسی است که به‌تقلید طبیعت شاخه گلی ازکاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که ومه دقت صنع وچیردستی اورا تصدیق کنندو و باستادیش مسلم دارند لیکن از آن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند اثیر الدین همان استاد چابك دست است که باکمال مهارت سبك سنائی وانوری راتقلید میکند ولی آنروح وملاحت که درسخن سنائی و انوری است در اشعاراو موجود نیست واوا گرچه بانوری نمیرسد میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری‌شمرد .

چند قصیده هم‌بطریقه خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخود راازخاقانی برتر میداند واین گفته ازانصاف دوراست .

اشعار اثیرالدین گذشته از تاثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت هم متاثر است و گویا اورا برعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده و سست وکنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است .

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم راتشکیل میدهد درفکروی تاثیر بلیغ داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه‌باوی همراه‌است تا بدان‌حد که در تصویر ووصف مناظر طبیعی ومظاهرعشق هم دست ازدقت‌های فلسفی‌نکشیده وبرخلاف رویه ومنطق شعرا که بایدبواسطه حسن‌تصویر شنوندگان‌را بعالم خویش وارد کنند تامانند شاعریا نویسنده بهره برند یانتیجه گیرنداو بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور می سازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خود را تالی وحی سماوی می پندارد وانصاف آن است که طبع وفکراو تواناست و بیشتر اشعار وی‌متین ومحکم است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی وجزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او ـ اثیرالدین هم مانند اکثرسخن سرایان هم عصرخودکه داستان ثروت وحشمت‌شعراء عهد غزنوی یا سامانی راشنیده وباور کرده بودند و خویش را همدوش‌یا برتر ازگذشتگان میپنداشتندو ازشهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمی‌دیدند و روزگار

را دشمن فضل و شکننده بازارهنر میخواندند بروزگار بدبین بود و نسیم وفا در گلشن ایام نمی‌یافت انقلاب خراسان و عراق و سائر ممالك اسلامی بخیال او کمك میکرد و آوارگی و شهرگردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت اورا مختل میکرد و اواینهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی خاص روزگار با خود میپنداشت طبیعی است که عدم توقف وشهرگردی با همه فوایدی که دارد اگرچه برعده آشنایان میافزاید ولی غالباً مردم را از داشتن دوستان صمیمی محروم میگرداند اثیرالدین که مسافرت بسیار میکرد وفرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان میکرد که دوستی و صمیمیت همان حکایت سیمرغ و کیماست و بدین جهت بازمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تاسف میخورد .

در اشعار او تعریف قناعت و آزادگی دیده میشود لکن تاریخ زندگانی واشعار او بر خلاف این ادعا میرساند که اوازراه مدح سرائی وستایش گوئی امور معیشت‌خود را منظم میکرده و از ممدوحان صلت و انعام میخواسته و اکثر توجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سر خورده و بی لطفی حس میکرده است در این موقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را می‌شناسد و به پستی همت و صرف فکر در مدیح خلق سر فرود نمیآورد و چارگوشه عزلت را با شاهی هفت‌کشور برابر میداند وگاهی هم علت‌گوشه نشینی خود را نداشتن ممدوح ومستمع دانا میشمارد .

او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معشیت ازراه ستایش‌گری صرف‌کرده وعمری نیز در طلب اکسیر تباه‌گردانیده (خود وی میگویدمرا بصنعت‌اکسیر درتبه‌شد دل و گرچه آفت‌مغزاست‌صنعت‌اکسیر) وآخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده و برفوت روزهای خرم عمردر طلب اکسیر تاسف بیشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم در دماغ او جای‌گیر بوده (نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه‌اگر چه قدیمی بود ولی در قرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار می‌شد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند وکتابخانه‌ها را می‌سوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و درقصیده‌ای که مطلعش این است .

عرش‌داداز‌چابکی‌خورشید شمعی‌پیرهن درجلال آسمان برمهد اطفال‌چمن

تعصب مذهبی بخرج داده وبر ضد مبتدعان و درتحریك حنفیان ابیاتی آورده‌است.

و در نزاع های حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده وحنیفان را برآرامش و سکونی که دریکی ازوقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطایفه را دامن زده است .

بعضی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که اومرید نجم‌الدین‌احمدبن عمرخیوقی معروف

به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ٦١٨ بوده و ظاهراً این سخن اصلی ندارد چه نجم الدین مریدعمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او درسنه ٥٦٣ وفات یافته و اثیرالدین هم بگفته مولف آتشکده در سنه ٥٧٠ وبروایت مجمع الفصحا سنه ٥٦٣ درگذشته ومسلم است که نجم‌الدین بسال ٦١٨ در واقعه خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودر آنموقع هفتاد سال داشته وبنابر این درموقع وفات اثیریا نابالغ بوده یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم‌سلوك قدم میزده و صلاحیت قطبی نداشته است .

سلاطین‌معاصر : [1]

شعراء معاصر : مجیرالدین بیلقانی که بایکدیگر هم چشم بوده و بتعریض وتصریح یکدیگر راهجا گفته‌اند . خاقانی که بروایت دولتشاه اثیرالدین بقصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرزوی میرود وبا این همه طعنه‌های سخت بوی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده‌است.

وفات او : مولف مجمع‌الفصحا وفات اروا بسال ٥٦٣ میداند وغلط است زیرااثیر الدین تا سال ٥٦٩ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاداست و مولف آتشکده‌وفات اورابسال ٥٧٠ و نویسنده شاهد صادق سنه ٥٧٧ شمرده و بر بطلان اینهوا کنون‌دلیلی در دست نیست .

تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا استاد محترم دانشگاه : [2]

اثیر اخسیکتی : اثیر اخسیکتی شاعر مشهور و نام آور اواخر قرن ششم و از مشاهیر عالم شعر و ادب فارسی است . نسبت او باخسیکت از قراء فرغانه بوده است و او خود را در شعر اثیر وگاه اثیراخسیکتی خوانده و معاصران یا مردمان قریب باوهم وی‌رابیکی ازاین دووجه نام برده یعنی نام اورا باضافه‌ی به (دین) ذکرنکرده‌اند لیکن تذکره نویسان متأخر نام ویرا اثیر الدین نوشته اند .

نشأت او در بلاد مشرق بود و درهمانجا بشاعری برآمد لیکن براثر زوال‌دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان ناگزیر از آن سامان روی بعراق آورد و در همدان بخدمت رکن الدین ارسلان‌بن طغرل رسید و هنگامی که او بیاری

---

۱ ـ دراین‌جا استاد دانشمند به‌ترتیب شرح‌حال مختصری ازپادشاهان معاصراثیرمانند رکن‌الدین ارسلان‌طغرل ـ شمس‌الدین‌ایلدکز . فخرالدین‌عربشاه ـ اتابك‌جهان‌پهلوان نصرت‌الدین‌محمدبن‌ایلدکز ـ مظفرالدین‌اتابك‌قزل‌ارسلان‌بن‌ایلدکز آورده‌اند که‌چون‌در قسمت‌ممدوحین درصفحات آینده‌مفصل‌آورده شده است از تکرار آن خود داری میشود .

۲ـجلد دوم صفحه ۷۰۷

ایلدگز بر تخت سلاجقهٔ عراق نشست اثیرالدین اورا در قصیده : بفراخت رایت حق . بر تافت روی باطل ـ آلب‌ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل مدح گفت (۵۵۵) از این پس اثیر در عراق و میان شاعران آن سامان مشهور شد و علاوه بـر سلطان سلجوقـی . اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز و فرزند اومحمد جهان پهلوان و قزل‌ارسلان را نیز مدح گفت و ازمیان آنان باتابك ایلدگز و قزل ارسلان بیشتر اختصاص داشت وحتی قزل ارسلان چندی اورا بر رفیقش مجیر بیلقانی ترجیح داده بود و مجیر خوددراین بـاره قطعه‌ئی دارد دولتشاه گوید . حاکم خلخال و ماسوله او را بر خود خوانده و درآخـر عمر درآن دیار بسر برد واتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت میسر نشد قسمت اخیر کلام دولتشاه درست بنظر نمی‌آید زیرا اثیر چند بار اتابك ایلدگز را مدح گفته و صحبت وملازمت اتابك نیز برای اومیسر بوده است آذر وهدایت گفته‌اند که وی دراواخر عمر دست‌ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری‌داد و بمقامات عالی رسید لیکن ارادت اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری‌وخدمت نزداو مستبعدبنظر میآید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین (م . ۶۱۸) مدتی بعدازفوت اثیر آخسیکتی آغاز شده بود . باتمام این احوال این نکته مسلم‌است که در اواخرحیات بحال انقطاع وگوشه گیری ازامور دیوانی بسر برد .

اثیر باعده‌ئی از شاعران‌بزرك عهد خود مانند مجیر بیلقانی واشهری نیشابوری‌و خاقانی رابطه داشته است و ازآنجاکه خویشتن را هم پایه خاقانی می‌شمرد کار آنـدو ببدگوئی وتعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصدمعارضه با خاقانی از خراسان‌آهنك شروان کرد ودر راه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست‌نسبت به مجیر نیزاثیر از هجو و معارضه خود داری نداشت واورا راهزن کاروانهای شعر خود میخواندوراوندی ازاین‌باب براثیرتاخته واوراسخت‌نکوهش کرده‌و نامنصف‌شمرده است.

وفات اوراآذر بسال ۵۷۹ و هدایت ۵۶۳ دانسته و در شاهد صادق ۵۷۷ آمده است . قول هدایت بنظرباطل میآیدزیرااتابك معروف محمد جهان پهلوان (۵۶۸ـ۵۸۱ مستلزم زیستن اثیر بعد ازسال ۵۶۸است و بنابراین قبول یکی از دوسال ۵۷۷ و۵۸۹ ارجح بنظر میرسد .

ناقدان سخن اثیراخسیکتی‌را درردیف اول شاعران قصیده پردازقرار داده‌اند . مهارتی که او درآوردن ردیف‌های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که با آن استاد داشت قدم از دایرهٔ ادب و انصاف بیرون نهاده لیکن در بسیاری از موارد توانسته است ازحیث ایجـاد مضـامین عالی و ابداع تـرکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود در خلق معانی بسخن گوی بزرك

شروان نزدیك شود . اثیر مانند معاصران خود در اشعار خویش مغلوب اطلاعـات و معلومات خویش است و این امر ازقصائد اوکاملا مشهود میباشد با همه این احوال ابیات لطیف در دیوان او وخاصه درغزلهای مطبوع دل نشینش کم نیست عیب بزرك او در آن بود که بصعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن معانی ابیات او گردیده است . عوفی درباره او میگوید [1] ..... »

..... باتوجیهی که عوفی از این سه بیت کرده و آنهارادرغایت لطافت ورقت پنداشته حق آن است که به بی‌نمکی آنها مقر ومعترف باشیم ومعنی عوفی‌هم مانند خود کلام شاعر در بیت اول رسا نیست و از این گونه ابیات در دیوان او کُما بیش یافته‌میشود »

دراینجا منتخبی‌ازچند غزل ترجیع و قصیده آورده‌اند که کامل آنها در متن دیوان آورده شده است .

اینك که نظرات تذکره نویسان و معاصرین پایان یافت می‌پردازیم بـه استقرات واستنتاج‌هائیکه‌خود از آثارو احوال اثیر بعمل‌آورده‌ایم‌ودرضمن نمودن شرح حـال اوهرجاکه درباره نظرات دیگران مطالبی داشته باشیم یادآورمیشویم وپاسخ میدهیم وآنچه‌راکه خلاف میدانیم بااستناد بگفته‌های شاعر رد می کنیم .

نام و لقب و کنیه و نام پدر

راحت الصدور[2] و لباب الالباب [3] فقط به ذکر اثیر اکتفا کرده اند هفت اقلیم [4] و خلاصه بناکتی[5] اثیرالدین آخسیکتی نوشته‌اند . خود اثیر هم . از خودبنام اثیرالدین یاد می کند .

ستوده خاطر فرمان بر اثیرالدین   چوآتشی‌است که آب‌حیات از او زاید

سخن و سخنوران و تاریخ ادبیات هم ازنام‌ولقب وپدرش ذکری بمیان نمیآورند

در پایان دیوان اثیر نسخه اندیا افیس که درسال هفتصدو سیزده تحریر یافته و معلوم است که ازروی نسخه دیگری استنساخ شده ومیتوان گمان برد که ازروی نسخه‌هم عصر اثیر نوشته شده باشد نام ولقب وکنیه وپدرش رانقل میکنند.

نام او محمدو لقبش **اثیرالدین** و کنیه‌اش **ابوالفضل** و پدرش **طاهر** نام

---

۱ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

۲ ـ به صفحه ۱٦ این مقدمه‌رجوع فرمایند

۳ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

٤ ـ به صفحه ۱۸ این مقدمه رجوع فرمایند ٥ـ به صفحه ۱۸ مراجعه فرمایند

داشته است [1]

اثیر الدین لقبی بوده که از طفولیت داشته و بعدها او را بلقب امیرالشعرائی و یا سلطان الشعرائی نامیده اند.

دولتشاه نیز اورا سلطان الشعراء مینامد و این نقل قول از عناوینی است که در نسخ هم عصر اثیر برای‌او می نوشته‌اند درنسخه ایندیا افیس مینویسد . سلطان الشعراء قدوة الحکما اثیرالدین آخسیکتی رحمةالله بغایت فاضل بوده است ودرعربیت مهارتی تام داشته ازآخسیکت بعراق آمده .

و اثیر خود متذکر این لقب شده‌و میگوید .

چون پرسیدی باتو بگویم که کیم		سلطان سخن اثیر آخسیکتی ام

در مقدمه و پایان نسخه ایندیا افیس که فعلا قدیمیترین نسخه دیوان اثیر است که دردست میباشد اورا امیرالامام میخواند و ممکن است لقب‌امیرالشعرائی هم داشته‌است.

تولد ـ در هیچیك ازتذکرها از سال تولد او نشانی دردست نیست و بآن اشاره نشده . تحقیقاتی که دراین باره بااستنتاج و استقراء درآثارش بدست میآید چنین‌است .

اثیرالدین باید درسال‌های ٥٥٠ و ٥٥١ که فتنه غز درخراسان درگیر بود بنابه مشهور [2] از خراسان گریخته و بعراق آمده باشد وچون فتنه غزدر سال ٥٥٠ بودو دو سال سنجردر دست غزان اسیر بود وپس‌ازآزادی‌هم چند ماهی نپائید ودرگذشت (٥٥٢) پس باید خروج اثیرالدین از خراسان بعراق همان سال ٥٥٠ باشد و اینکه تذکره‌ها نوشته اند برای ملاقات با خاقانی ازخراسان بعراق‌آمد و در همدان سلطان ارسلان بن طغرل را ملاقات و درسلك شعرای خاص او درآمد اشتباه است زیرا اثیرقبل از سلطنت ارسلان بعراق آمده و دوران سلطنت سلطان محمدو سلطان سلیمان را دریافته و اوو امرایش را ازجمله امیرفخرالدین زنگی وبهاءالدین محمدوزیر معروف به قیصر وسیف الدین حسن جاندار، نظام‌الملك خواجه جلال الدین ابوالفضل بن قوام الدین درگزینی‌را مدایحی گفته است و دردستگاه سلطان محمد با اتابك ایلدکز آشنائی پیدا کرده و هم در دربار سلطان محمد با فخرالدین عربشاه آشنا شده بطوریکه خود طی قطعه‌ئی این این مطلب را بازگومیکند [3] و در سلك شعرای خاص فخرالدین علاء الدوله در آمده

---

١ ـ درپایان دیوان اثیرنسخه ایندیا مینویسد . نجم‌الدین‌الامیرالامام الاجل‌العالم اثیرالدین شمس الاسلام فریدالعصرافصح العجم سلطان الشعرا والحکما ابوالفضل‌محمد بن ابی طاهر ذی الفضائل الاخسیکتی قدس‌الله روحه العزیز بعون‌الله تعالی .

٢ ـ به‌مطالب تذکره دولتشاه ـ آتشکده ـ تقی‌الدین کاشانی ـ سخن‌وسخنوران ـ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا که در صفحات قبل گذشت مراجعه فرمایند .

٣ ـ صفحه ٤٣٨ به‌قطعه . سرمنع دربان ندارم مراجعه فرمایند

است [1] . در قصیده‌ای که در مدح فخرالدین علاء الدوله دارد میگوید

پیر گشتم بجوانی کهنم چیست از آنك گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم

و در غزلی که همین امیر را مدح میکند میگوید .

زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام

بنا براین اگر ورود اثیر را به عراق ۵۵۰ بدانیم و بنا بگفته خودش او راهنگام ورود بعراق جوانی سی ساله بشمار آوریم سال تولد اثیر باید بین سنوات ۵۲۰ـ۵۲۲ باشد . پس با این ترتیب اثیرالدین آخسیکتی در حدود سالهای ۵۲۰ در آخسیکت از قصبات فرغانه [2] تولد یافته‌است .

آخسیکت کجاست ؟ :معجم البلدان مینویسد : آخسیکث یا آخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است .

واقعات بابری مینویسد : در شمال رودسیحون واقع شده و در تمام فرغانه بعد از اندیجان از آن وسیع تر جائی نیست و تا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام وخربزه‌اش بنام میرتیموری معروف‌وازخربزه بخارا بهتر است

سوزنی سمرقندی در قصیده‌ای که در مدح سعدالدین مستوفی گفته و آنرا بـر صنعت تضمین ترتیب داده دربیتی میگوید .

ـ زوزهی مهر سخنی سخن ـ دان . که نـاورد سپر اختردوـ

ـ لـت ، مردی و مردمی زاکا ـ بر، **اخسی کت** ،آنکه‌منشاء وموـلد

و از آن بر میآید که مولد سعدالدین مستوفی آخسیکت بوده و آخسیکت در قرن چهارم وپنجم و ششم شهرت داشته و از آن مردمان برجسته‌ای برخاسته‌اند

در نسخه دیوان سوزنی اخسی کت را برسم الخطی که نوشتیم نوشته است یعنی . اخسی را علیحده و کت را جداگانه و کت را هم کث نوشته است و پیداست که آنرا مخفف هم میگفته اند یعنی آخسی [1] ـ چنانکه احمد امین رازی در هفت اقلیم گفته

---

۱ ـ این فخر مرا نه بس کو گویم من شاعر خـاص فخر دینم

۵ ـ فرغانه با فتح اول یکی ازشهرهای ماوراء النهر است شرقش کاشغر وغربش کوهستان بدخشان وشمالیش راطرار گویند

۳ ـ نگارنده تصور میکند کت تلفظ دیگری از **کد** است که بمعنی ده وآبادی‌است که نظیر آنرا در کدخدا می‌بینیم و کد ممکن است همان کند و قند باشد که در نامهای بسیاری‌از شهرهای ماوراء النهر هنوز هست . مانند تاشکند . سمرقند و اوزکند وهنوز هم در آذربایجان به ده **کند** میگویند . نظیر کت نام ناحیه دیگری هم می‌بینیم و آن بنا کت است .

تحقیق و توضیح بیش ازاین دراین باره از بحث ما خارج است.

است . اخسی [1] .

تلفظ صحیح و واقعی اخسی کت امروز برای ما روشن و معلوم نیست زیرا رسم الخط فارسی نمیتواند لهجه‌ها و آهنگ ها را مطابق واقع ثبت کند . آنچه معلوم است آخسی کث آخرش نه تای منقوطه بوده و نه ثای مثلثه زیرا درفارسی ث نداریم و درتلفظ پهلوی و زبان دری حرفی تلفظ می‌شده است که آهنگ تلفظ آن نزدیك به تلفظ Th انگلیسی بوده است و کیومرث‌هم این چنین تلفظ میشده‌است وبهمین مناسبت آنرا برخی با ث وعده‌ای با ت نوشته‌اند [2] واما تلفظ قسمت‌اول این نام که اخسی باشددرست‌معلوم‌نیست که همزه باالف‌است یاالف مفتوح‌است . برهان قاطع آنرا با الف مفتوح‌ضبط کرده‌وبنام های . اخسی . اخسیك .اخسیکت .اخسیکث آورده . در برهان‌پس‌از آخسیکت. لغت اخشیج راآورده‌و چنانکه میدانیم آخشیج که جمع آن آخشیجان است با همزه‌باالف است واثیر میگوید‌شعله‌تیغ‌شریعت‌سازملحدسوزتو ــ آتش‌اندررخت‌چرخ آخشیجان‌میزند . بااین‌ترتیب میتوان تصور کرد که اخسیکت هم مانند اخشیج بهردو صورت یعنی آخشیج و آخسیکت تلفظ میشده است فرهنك سروری هم آخسیکت ضبط کرده و در نسخه ایندیاافیس هم آخسیکت نوشته شده چون تلفظ با آ ــ خوش‌آهنگ‌تر است ما هم بهردوصورت‌نوشته‌ایم

دوران جوانی : ابوالفضل‌محمدبن ابی‌طاهراثیرالدین آخسیکتی دوران کودکی را در آخسیکت و سپس در فرغانه گذرانیده و پس از فراگرفتن مقدمات علوم عصری برای تکمیل تحصیلات و معلومات خود بنا به معمول زمان به بلخ رفته است . بلخ در آن تاریخ از نظر علمی مرکزیتی داشته [3] و سپس بطوریکه دیگران هم یادآور شده‌اند و خود اثیرهم اشاراتی دارد بمرو وهرات رفته معلوم نیست چند سال از عمر خودرا دربلخ و هرات گذرانیده بنظر میآید چون بلخ درآنزمان مجمع شعرا و فضلا بوده است [4] اثیر بیشترجوانی خودرا برای استفاده‌ازمحضر دانشمندان بلخ درآنشهر گذرانیده باشد

اثیر باحدت ذهن و طبع سرشار و قریحت ممتاز که داشته است در جوانی جامع علوم و فضائل عصر خود گردیده وعلوم ریاضی ــ طب ــ شیمی (کیمیاگری) ــ نجوم ــ هیات . ادبیات عرب ــ معقول و منقول ــ فلسفه ــ حکمت ــ کلام را آموخته است . بطوریکه گذشت جمهور تذکره نویسان بدانش و فضل اومعترفند و او را جامع کمالات معنوی میدانند اثیر بااندوختن معلومات متداول عصرخود و تبحر و استادی در شعر برای

---

۱ ــ به مطالب‌هفت اقلیم در صفحات گذشته مراجعه شود .

۲ ــ در راحت الصدور و المعجم و نسخه ایندیاافیس اخسیکث نوشته شده است .

۳ ــ به کارنامه بلخ حکیم سنائی مراجعه شود ٤ ــ دراین باره به‌شرح حال حکیم مختاری غزنوی بقلم نگارنده مراجعه فرمایند .

کسب شهرت و معروفیت و بدست آوردن مقامی فراخور مقام علمی و ادبی خود عـازم خراسان میشود ـ متاسفانه هنگامی بخراسان میرسد که پادشاه مقتدر و عادل وعالم‌دوست و شاعر پرور سلجوقی سنجر با فتنه غزدست بگریبان بوده وشهرهای خراسان‌درآتش نا امنی وآشوب میسوخته است غزان شهر نیشابور و دیگر بلاد معمور خراسان‌را دراثر نهب و غـارت و قتل و کشتار بویرانه‌ئی تبدیل ساخته بودند . اثیر اوضاع خراسان را منقلب دیده وآنجا را برای سکونت مناسب ندانسته رو بعراق آورده است . در اشعار اثیر جسته وگریخته اشاراتی باین نـا امنی‌های خراسان و فرارش ازآنسامان شده‌است میگوید . بنده گریز پای است ازوحشت خراسان . وهمچنین .[1]

درعراق آن‌جره‌باز نطق‌را بگشای بال		کاز گریز وحشت‌آباد خراسان‌دررسید

و بطوریکه گذشت هنگام ورود به عراق در حدود سی سال داشته است .

اثیرغارت شده. چنین بنظر میآید که اثیر هنگام فرار وگریز از وحشت آباد خراسان دچار غزان و یا دزدان و قاطعان طریق شده است و هستی‌اش را آنان بتاراج برده باشند زیرا در دیوان او هیچ آثاری که متعلق به قبل ازمسافرت او به عراق‌باشد دیده نمیشود مدایح اوهمه درباره سلاطین وبزرگان سلاجقه عراق و اتابکان آذربایجان است ولی از دولتیـان سنجر و یا از ملوك خانیه درآثار اواثری دیده نمیشود و یا اگر بوده‌تاکنون بدست ما نرسیده است[2]

اثیر دراثری که عیناً دراینجا میآوریم و معلوم است که هنگام ورود بعراق سروده است صریحاً میگوید که دزد بر اوزده و مانند طفل مـادر زاد شده است و هرچه‌داشته ازاو برده‌اند گوئی خواسته است بممدوح ، خود را معرفی و بشناساند تابدانند کیست و معلوماتش چیست.

آنم که زین بر اسب تمنا نهاده‌ام		تـا لاجرم چو باد سوار و پیاده ام
افتاده‌ام چومشك بر آتش بجرم آنك		در بـر هزار نـافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده ام ز جنبش هرباد و برحقم		زیرا چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام
دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا		این لحظه از مشیمه مـادر بزاده‌ام
ای آنکه‌دست گیری افتاده‌رسم توست		وقت‌است دستگیر که‌سخت اوفتاده‌ام[3]

تخلص : اثیرالدین قسمت اول لقب خود را برای تخلص انتخاب و در اشعارش اکثراً اثیر تخلص میکند و گـاه آخسیکتی هم تخلص کرده و اثیر اخسیکتی هم

---

۱ ـ ص ۱۲۰ دیوان ۲ ـ هم چنانکه دزدان آثار ابن یمین وشمس قیس راهنگـام مسافرت به‌غنیمت برده اند .

۳ ـ به ص ۱۲۰ دیوان مراجعه شود .

تخلص دارد [1]

اطلاعات و معلومات اثیر : « قیاس شعری من چون قیاس برهانی است»

اثیر از گویندگان دانشمند و عالم و ادیب است و در میان گویندگان و شعرای چیر دست کسانیکه مانند او احاطه کامل به علوم داشته باشند انگشت شمارند . اثیر ـ ریاضی ـ حکمت ـ طب ـ نجوم ـ هیات ـ منطق ـ فقه ـ اصول ـ کلام ـ نرد ـ شطرنج را میدانسته و بر ادبیات عرب و قوانین ادب تسلط داشته است . در اشعار اثیر مظاهر اطلاع او دراین علوم بچشم میخورد و به همین مناسبت بجای آنکه لفاظی کند مضامین تازه میسازد و گاه باندازه‌ئی رقت و لطافت و باریك بینی نشان می‌دهد که خواننده‌را دچار حیرت میسازد در صید معانی بقدری اوج می گیرد و دور پرواز است که گاه در این راه بسبك اصفهانی (که به هندی شهرت دارد) نزدیك میشود ومیتوانگفت سرایندگان سبك اصفهانی به سبك و آثار اثیر توجه داشته اند .

اثیر در اثر همین احاطه وتسلط برعلوم ولغت وایجاد وابداع تعبیرهای تازه‌وبدیع وخلق‌مضامین‌نو گاه فهم برخی ازقصائدش را برای کسانیکه بهره‌ئی ازعلوم وفنون ادب ندارند مشکل ساخته ودردو مورد دوتن از دانشمندان و آشنایان بعلوم وفنون ادب‌یکی محمد عونی و دیگری یك تن از شاگردانش هریك قسمتی از قصیده‌ای را شرح و این عمل را سرمایه افتخار خود را دانسته اند [2] در این روش بگوینده هم عصر خود خاقانی شروانی نزدیك میشود و برخی چنین پنداشته‌اند که مقلد خاقانی است [3] لیکن‌بطوریکه خواهد آمد چنین نیست بلکه وضع و زمان و عصر شاعر این اختصاص را ایجاب‌میکرده است تا شاعر بتواند احاطه‌خود را برعلوم عصر برقبا ودانشمندان معاصر خود نشان‌بدهد با این همه در این روش اگر قصائد اثیر را با قصائد خاقانی برابر بگذاریم و از راه انصاف وعدالت قضاوت کنیم در خواهیم یافت که در ابهام گوئی و بهم بافتن اصطلاحات علوم ومذاهب وتعبیرهای دورازذهن خاقانی بعلت پیچیده گی مفاهیم وتعابیرواصطلاحات واستعمال لغات خاص وعلمی و مذهبی معانی آن نا مفهوم مانده وتا کنون کسی درك‌معانی آنها را نکرده و چیزی برای خوانندگان آثار او معلوم و مفهوم نشده و باید گفت معانی اغلب ابیات خاقانی لاینحل مانده و این خاصیت اشعار خاقانی ایجاب کرده است که کسانی بر آثار او شروحی بنویسند و عجب این است که شارحین اشعار او هیچیك شروح دیگری را کامل و جامع و واقع ندانسته چه اگر جامع و کامل و کافی میدانستند لازم نمی‌آمد که شرحی بر شرح دیگر نویسند و این شروح را متعدد سازند

---

۱ ـ سلطان سخن اثیر اخسیکتی‌ام

۲ ـ این دوشرح در صفحات آینده خواهد آمد ۳ ـ دراین باره‌ضمن بحث خاقانی و اثیر مطلب را روشن ساخته‌ایم .

اما اثیر . آنچه را با استفاده ازاستفادات علمی خود بیان داشته قابل درك وفهم و دل نشین است و نشان میدهد که شاعر آنچه را که میگوید خود کاملا درك و هضم و تحلیل کرده و بر آن چیر و مسلط است و از این روی میتواند آنچه را کـه خود درك کرده است بـا دیبای زیبای شعر به شنونده و خواننده تحویل دهد .

نگارنده بر خلاف نظر دیگران بر این عقیده است که دقت و موشکافی و تسلط اثیر بر علوم وفنون تنهاسبب نگردیده که اواز بزرگان ادب و شعر بازنماند بل سرمایه امتیاز او از دیگر گویندگان وسرایندگان لفاظ است . و در اثرهمین احاطه بر علوم او رابالقاب نجم الدین . امیر الامام . شمس الاسلام . فرید عصر . افصح العجم سلطان‌الشعرا والحکما خوانده اند (به پاورقی صفحه سی‌وسه مراجعه شود) .

اثیر بمناسبت تسلط برعلوم درزنگان مجلس درس داشته است چنانکه خودمیگوید:

ولیکن نازبی‌هنگام شاگردان‌زنگانی　　بیادم‌میدهد هرلحظه‌عزلت‌گاه‌زنگانرا

اثیر چنانکه‌خود می گوید درنثر دستی داشته متأسفانه تاکنون آثار منثوراو بدست نیامده است　میگوید :

چو بلبلم قفس فضل‌را که همتانیست　　مـرا بزخمه منظوم و نغمه منثور

ثنای من زا فاضل شنو که لایق تر　　به‌جیب موسی عمران ثنای دامن‌طور

و هم چنین :

در ملك نظم و نثر نشانهاست‌بیشمار　　بر دیده زمانه ز پای سریر مـن

اینك برای اینکه نمونه‌ای از اطلاعات اثیر در علوم مختلف بدست داده بـاشیم چند بیت مثال میآوریم　در هیئت :

منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت　　پشت دو نسرطایر وواقع شکسته باد[1]

مناط شبهت عدل است در کلام قدیم　　حدیث او که همی آمد از عدم بوجود

زهی یگانه دوران که هفت طارم را　　زشش‌جهات‌وزچاراسطوان‌توئی‌مقصود

سلاله‌ئی چو تو بدرد هیولی انسان　　نفوس‌عاقله را شد بر آن عرض‌مسجود

تمام این‌قصیده که درصفحه ۱۱٤ دیوان حاضر آمده‌است مشحون است ازاصطلاحات

۱ـ دو نسرطایر عبارتند از نسرطایر ونسرواقع که دونقش‌آسمانی هستندبصورت دو پرنده عقاب مانند . یکی نشسته ودیگری درحال پرواز آنکه نشسته است ستارگان درخشانش یك مثلث است از سه ستاره و آنکه نسر طایر یعنی پرنده است سه ستاره درخشان دارد بصورت عمود که آنرا ماکو گویند (آلتی که در بافندگی‌بکار میرود)

فلسفی ـ حکمی ـ مذهبی ـ علم کلام ـ ریاضی ـ علم‌الادیان ومثال ازشطرنج وهیأت .

باید حریف واقعه آورده رخ برخ هر بیگر ازمماثله گوئی دو بیگر است

در عروض :

چو حسن نقل به حسب از پی مدیح رسمی است درصناعت اشعارمستجاز

در نرد :

گفتی فرحت ندهم صد نقش گر آوردی وآخر بسبکدستی چیزی زمیان بردی

صنایع لفظی :

مجروح هوائی ز هوان دست بیفشان زیراك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

وصدها امثله دیگر وبهترین نمونه قصیده معروف بمطلع . جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان که یکی ازشاگردان و معتمدان ومعتقدان باثیر آنرا شرح کرده است ودرپایان این شرح حال آمده است .

اثیر و تعصب مذهبی :

در سخن وسخنوران چنین آمده است : تعصب مذهبی هم در دماغ اوجایگیر بوده و در نزاعهای حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را برآرامش و سکونی که در یکی از وقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطائفه را دامن زده است . نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار میشد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را میسوختند واثیرالدین حنفی مذهب بوده ودر قصیده‌ای که مطلعش این است :

عرض‌داد ازچابکی خورشید شمعی پیرهن در جلال آسمان برمهد اطفال چمن

(برای اصل قصیده به‌صفحه ٢٦٥ دیوان حاضرمراجعه شود)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبتدعان در تحریك حنفیان ابیاتی آورده است (صفحه ١٩٢ سخن وسخنوران)

درهیچیك از تذکره‌ها ازاین بابت و دراین مورد مطلبی عنوان نشده و این نظر استنباط و استقراء استاد محترم ودانشمند ارجمند جناب‌آقای فروزان فر میباشد و چون با استفاده ازآثاراثیرخلاف آن بنظرمیرسد نگارنده رانظر برآن است که چون نسخه‌ایکه جناب‌آقای فروزان فر از دیوان اثیر دردست داشته و نسخه‌ئی بوده است متعلق‌بشادروان ملك‌الشعراء بهار که اینك در تصاحب و تملك نگارنده است و این نسخه که هزاروپانصد بیت بیشتر ندارد و منتخبی است از دیوان اثیر علیهذا ایشان بکلیه آثار اثیر دسترسی نداشته و در نتیجه چنین استنباط فرموده‌اند بطوریکه توضیح داده میشود . اثیر دچار تعصب مذهبی نبوده و از قید و بند این مطالب آزاد می‌زیسته ودرحقیقت پیرو این‌مکتب

بوده است که :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بطوریکه نگارنده درك کرده اثیر حنفی مذهب نبوده و شافعی مذهب است زیرا: بکرات در دیوان او مدح خجندیان بترتیب صدرالدین عبداللطیف خجندی و جمال الدین خجندی و خواجه امام ظهیرالدین بلخی [1] دیده میشود و بطوریکه میدانیم آنان از رؤسای بزرك شافعیه اصفهان بوده‌اند ودرعین حال درآثار اومدح خاندان عصمت شده است و برای نمونه چند بیت میآوریم.

ضمناً او را مداح خاندان علویان معروف همدان ـ میدانیم.

(علاءالدوله عربشاه و اولاد او)

با توجه باینکه اثیر باصفهان نرفته تا الزامی داشته باشد که خاندان خجندیان را مدح گوید میتوانیم دریابیم این مدایح از روی عقیده وخلوص نیت بوده است.

و اما اینکه اثیر تعصب مسلکی ومذهبی نداشته تا آن حد که فریفتن را علیه یکدیگر بشوراند کافی است توجه داشته باشیم که اثیر ضمناً دو تن از بزرگان حنیفه را مدح گفته یکی خواجه امام رکن الدین حسن.[2]

دیگری خواجه حسن جانی اززعمای حنفیه [2] و درقصیده‌ای که در مدح خواجه امام رکن الدین حسن است صحیفه ۲۶۶ میگوید :

نکته‌ها سر باز گفت اخسیکتی باخصم زانك — هندوان تاس بشناسند رمز برهمن

منظور آن که چون حنفیه شافعیه را دشمن خود میدانند او با توجه باین مطلب حقایقی [را] با خواجه امام رکن الدین حسن در میان گذاشته و میگوید اگر تحریك و اغتشاشی هست از ناحیه خودماست (شافعیه) و بی‌جهت ازاین وآن نباید شکایت‌داشت وغیاث کارخودمان را ازخودمان باید بگیریم (که ازماست که برماست)

ازحنیفی مذهبان ازماست برما آنچه هست — زین و آن تا کی شکایت الغیاث ازخویشتن

وتصور میرود اشتباه ازهمین بیت ناشی باشد که تصورمیکنند منظور او از حنیفی مذهبان خودش میباشد واما افکار اثیر راوقتی آشنا شویم اورا بالاتر ازاین قیل‌وقال‌ها می بینیم

دیگر آنکه علت بدبینی محمدبن‌علی‌بن‌سلیمان راوندی مؤلف راحت الصدور و تعصب اورا اگر جستجو کنیم [3] خواهیم دید که راوندی حنفی مذهب بوده‌است و درمقدمه کتاب خود مدح امام ابوحنیفه کوفی کرده [3] و گفته او بدین‌معنی صراحت‌دار(و علناً تعصب شدید

۱ـ به صفحات ۸٤ و ۸۷ و ۹٥ و ۱۲۳ و۲٦٤و۲۷۸ دیوان اثیرمراجعه فرمایند

۲ـ به صفحات ۲٦٦ـ۲۷۰ـ۲۷۱ ۳ـ و به صفحه ۱٦ این مقدمه مراجعه شود

۳ـ صفحه ٤ ـ ۱٥ـ۱٦ راحت الصدور .

اورا می‌بینیم و مطالبی علیه شافعیه دارد . و این تعصب تا بحدی است که در مورد اثیر نمیتواند کتمان کند و میگوید بتعصب خواجه مجیر . و نشان دیگر آنکه چون رشید و طواط حنفی‌بوده است اثیر اورا هجوگفته و برخلاف نسبت بسید حسن غزنوی با نهایت خضوع واحترام یاد میکند .

و ضمناً نه تنها اثیر فریقین را علیه یکدیگر تحریك نمیکرده است بلکه فریقین را بسازش‌وآرامش ورفع‌اختلاف و برادری دعوت ومیخوانده‌است به‌قصیده‌مردف فریقین صفحه ۲٦٤ دیوان حاضر مراجعه فرمایند در این قصیده که در مدح خواجه‌امام‌ظهیرالدین بلخی است میگوید :

با خبرند آن دو پیشوای گذشته	رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه را که مضی باد	اختر عزش ز آسمان فریقین
کرده دعا شافعی که باد شکفته	غنچه مهرش ببوستان فریقین

بهرحال بطوریکه در صفحات آینده خواهد آمد اثیرمردی است‌عارف‌ومردعارف و آزاده هیچگاه باین جنجالها که بیشتر از فکر قشریان و ظاهربینان سرچشمه می گیرد توجه نداشته وبآن‌بانظرحقارت وپستی می‌نگردوساحت اوازاینگونه اتهامات مبری‌است. اگر بامدایحی که از خاندان عصمت وائمه اطهار وعلویان کرده است او را شیعه ندانیم ناچار باید شافعی‌متمایل بشیعه‌اش بخوانیم .[1]

۱ـ درمدح علی‌علیه‌السلام :

مرغان آب و دانه ز تسبیح مرتضی	در سایبان شهپر عصمت شده نهان
تا زخم ذوالفقار درآغوش کرده است	اندر بنان او عمل خامه توان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست	جانی است دست‌وپای‌تودرپای‌اوفشان
دیوان مدح اوست حمایت سرای من	بستان مهر اوست تماشاگه زمان
ختم است برثنای علی مقطع سخن	کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

درضمن قصیده ص ۵۰ میگوید .

ایمان بدان دو میوه شاخ پیمبری	کازوی مراد عنصر شبیروشبراست

ودر قصیده ص ۲۷ میگوید :

پیش‌نسیم ارغوان قرطه خونین بکف	خون حسینان باغ کرده چو زهراطلب

و در مورد دیگر :

کجازمزی دراندازد قتیلی‌چون حسین آرد	کجازهری برافشاندشهیدی‌چون‌حسن آرد

ودهها نمونه دیگر بدیوان مراجعه شود .

اثیر شاعر خراسانی

بطوریکه درمسافرت‌های اثیرخواهدآمد اثیر مدتهادرعراق وآذربایجان سکونت داشته و سرانجام هم در خلخال درگذشته است . و در فصلی که درباره سبك اثیر صحبت خواهد شد . در این باره‌هم مطلبی داریم و چون در برخی ازتذکره‌ها اورا ترکستانی وبرخی اورا جزو شعرای عراق عجم بحساب آورده اند وضمناًدر نسخه منتخب دیوان او در کتابخانه ملی ملك که‌این نسخه را درمقابله بعلامت‌مب نشان داده‌ایم . درصدر دیوانش مینویسد : اثیرالدین **تورانی** . و تصور میرود در زمان حیاتش نیز برخی او را تورانی وترکستانی می‌نامیده‌اند ولی اثیر این نام و نسبت را خوش نمیداشته است چنانکه در قصیده‌ئی میگوید :

ترك لقب داده بود در سخنم معنی آنك　　ترك بزخم‌چماق‌دوست‌شودجاودان‌ص۲٤٤

وبرخلاف اوخود را شاعرخراسانی میداند ومیگوید :

جهان زصیت مسلم کنی اگرخواهی　　به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

او بسخنور خراسانی اشتهارداشته‌چنانکه میگوید :

سخنور خراسانئی چون اثیر　　که بهرتو زنگان شودمسکنش

آثار اثیر : فعلا قدیم ترین دیون اثیرکه نگارنده اطلاع دارد نسخه ایندیاافیس است که سه نسخه عکسی آن در ایـران وجود وارد و این نسخه در بین سنوات ۷۱۳ و ۷۱٤ تحریر یافته و متاسفانه این نسخه هم بسیار مغلوط است برای نمونه قصیده‌ای که آقای دکتر نورانی وصال آن را با نسخه منتخب خلاصته الاشعار مقابله کرده اند و در صفحات آینده آمده است باید مورد توجه قرار داد و ازآن سنجید که این نسخه تاچه‌پایه مغلوطاست بهرحال این نسخه هم بطوریکه کاتب درپایان دیوان ابیات آن‌را شماره کرده پنجهزار وهشتاد وپنج بیت‌دارد وسایرنسخ هم بطوریکه خواهدآمد هیچیك بیش از این تعداد ندارد–نسخه دیوان‌مجلس پنجهزاروهفتصد نسخه‌شماره‌یك کتابخانه‌ملی‌ملك‌پنجهزار ودویست، نسخه شماره یك این جـانب چهار هزاروهفتصد، نسخه شماره دو این جانب سه هزارو پانصد نسخه‌آقای پرتو بیضائی سه هزارو پانصد نسخه خلاصة الاشعار دوهزارو پانصد بیت دارد باتوجه به تعداد ابیات دیوان های یاد شده و شماره ابیات دیوانی که فراهم آمده و اینك در دست خواننده گرامی است که شامل ٦٥٣٢ بیت است این‌نتیجه حاصل میشود که دیوان حاضر ازنسخه ایندیا افیس که ٥٧٨٥ بیت دارد ۷٤۷ بیت اضافی دارد و هم چنین از سایر نسخ موجود تا هزار و سیصد بیت‌اضافه دارد . بـاید دید این ابیات اضافی چگونه بدست آمده است :

دیوان حاضر از مقابله هشت دیوان و منتخب و دو جنك جمع آوری شده وآثاری که در آنها ثبت بوده گردآوری گردیده است .

ضمن مقابله مشاهده شدکه در هر یك از نسخ قصیده یا غزل و یاقطعه و رباعئی

است که در نسخه دیگر نیست و یا درقصائد ابیاتی اضافه هست که در نسخ دیگر نیست از این رو نگارنده را عقیده بر این شد که هیچیك از دیوانهای موجود دیوان کامل اثیر نیست ومیتوان گفت اثیردرحدود هشت تانه هزاربیت‌شعر داشته است که امروز کلا ۶۵۳۲ بیت آن بیشتر دردست نیست .

با مرور به دیوانهای موجود معلوم‌میشود که همه از روی یك نسخه اصل‌استنساخ گردیده زیرا ترتیب قصائد در نسخه دیوان مجلس و نسخه دیوان ملك و نسخه اینجانب تقریباً همان ترتیبی است که در نسخه اندیا افیس است و معلوم میگردد که این نسخ از روی نسخه دیوان ایندیا افیس استنساخ گردیده ویا ازروی نسخه‌ئی که نسخه ایندیا۔ افیس از روی آن رونویس شده است و این ظن بیشتر تقویت میشودهنگامی که بنوشته خلاصة الاشعار توجه کنیم . تقی‌الدین کاشانی در سال ۹۸۵ می‌نویسد : تا غایت دیوان تمامی اوبنظر راقم این حروف‌اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصائد باین ترتیب (یعنی ترتیبی که در خلاصة الاشعار آورده) در این اوراق مرقوم . . . . و و قصیده اول دیوان وی . . . .

از این نوشته استنباط میگردد دیوانیکه تقی الدین حسینی در دست داشته منتخبی از دیوان اثیر بوده و او از روی منتخب . منتخباتی فراهم آورده است . دیگر آنکه ترتیب منتخبی که او منتخبات خود را از آن گرفته با قصیده . جهان را هم جهان بانی است پیدا بین و پنهان دان . شروع می‌شده ، و همین ترتیب در نسخ . ایندیا افیس و مجلس و ملی،ملك ونگارنده مراعات شده است .

دیگر آنکه در شرحی که در صدر دیوان نسخه ایندیا افیس آمده است در پایان آن شرح، شارح مینویسد « دیوانی دارد قریب هشت هزار بیت [1] از **آن جمله اکثری** نوشته شد » .

ازاین مختصر مستفاد است که درسال۷۱۳ کاتب منتخب خود رااز روی نسخه‌دیوان کامل او فراهم آورده و باید گفت در ۷۱۳ دیوان کامل او وجود داشته است.

بطوریکه قبلا یاد آور شد قطعی است که آثار اثیر بیش از این است خاصه این که اثیر توجه وعلاقه فراوانی بسرودن غزل و رباعی داشته درحالیکه اینك فقط دویست غزل از او در دست است با توجه بآنچه آوردیم خود معترفیم که دیوان فراهم آمده دیوان کامل اثیر نیست و اگر دیوان کامل او بدست آید برای فارسی زبانان و ادب

---

۲ ـ این کلمه بیست هزار هم خوانده میشود و آقای دکتر نورانی وصال که‌شرح قصیده اثیررا درمجله دانشکده ادبیات‌شیراز منتشرساخته اندآنرا بیست هزارخوانده‌اند ولی صحیح همان هشت هزار است زیرا استنساخ کننده می نویسد : از جمله اکثری‌نوشته شد و ۵۷۰۰ بیت میتواند اکثر از هشت هزار باشد نه اکثراز بیست هزار بیت .

دوستان ارمغان بینظیری خواهد بود و بیش از بیش ارزش و عظمت مقام سخنسرائی اثیر برهمگان مشهود خواهد شد چه بسا آثار جالب دیگری از اثیر در مجموعه دیوانش باشد که از نظر هنری و ادبی و تاریخی بر آثار موجود او برتری داشته باشد

فعلا . تا زمانیکه دیوان کامل او بدست نیامده دیوان فعلی که نشر یافته و شامل ٦٥٣٧ بیت است و باتوجه باینکه دیوان کامل او را هم هشت هزار بیت نوشته‌اند باید گفت دیوان حاضر بیش از هزارو پانصد بیت از اصل کم ندارد و در حقیقت جامع ترین دیوان موجود اوست .

اثیر در نثر نیز آثاری داشته و خود بکرات بآن اشاره میکند لیکن متأسفانه از آنها تا این تاریخ اثری دردست نیست

مسافرت های اثیر : اثیر شاعری سیاح بوده است و این سیاحت و شهر گردی او معلول حوادث زمان و وضع محیطی است که اثیر درآن زندگی میگرده ـ عدم‌ثبات سیاسی و بروز وقایعی در ایران و قسمت‌هائیکه او درآنجا می زیسته سبب میگردیده که اثیر هرچند گاه بسرزمین دیگری رحل اقامت افکند و بهمین مناسبت استکه خودرا سیاح میخواند ومیگوید : بخاك پایت این گردنده سیاح لت انبان را

بطوریکه قبلا گفتیم اثیر ایام طفولیت خود رادر آخسیکت گذرانیده و در عنفوان جوانی بفرغانه رفته و چون جویای مقام علمی و دنیوی بوده است و محیط **فرغانه** نمیتوانسته آرزوهای اورا برآورد رخت سفر بسته وبه بلخ رفته است . در بلخ که‌مجمع علمی و ادبی بود ، و طالبان علم و ادب در آنشهر برای تحصیل علوم گرد میآمده‌اند مطلوب خود را یافته و به تحصیل پرداخته بوده است . و چون پس از کسب علم طالب محیط بزرگتری بوده از آنجا **بهرات** رفته و معلوم نیست چند سال در هرات گذرانیده بوده است درآثار او از این دوران هیچگونه اثری نمی‌بینیم آنچه مسلم است اقامت اثیرالدین در هرات و سپس مرو و بلخ قبل از سالهای ٥٥٠ هجری بوده است [١] اثیر درهرات‌اقامت داشته که فتنه‌غز درگیر می‌شود وچون درآثارش ازسلطان‌سنجر وصدور او اثری نیست میتوان گفت که او مدت درازی در هرات نمانده و شاید پس از اقامت مدت کوتاهی در هرات قبل از آنکه بتواند خود را بدربار معرفی کند و قایع ناگوار جنك‌غزان پیش آمده وسلطان سنجر گرفتارآنان شده ولشگریان غز یا غزمو [٢] بشهرهای خراسان روی آورده و بقتل و غارت پرداخته اند . اثیر اقامت در خراسان را مناسب ندانسته و از اوضاع درهم و مغشوش آنجا در بیم و هراس افتاده وگریخته است اگر

١ـ هواوآب منت گرموافق‌است‌مباش		بخاك مروچنین خرم وبباد هری ص٣٠٨

٢ ـ مسامرة الاخبار

میگوئیم گریخته است بگفته خود اوست زیرا درچند مورد باین پیش آمد اشاره دارد و میگوید « بنده گریز پای است از وحشت خراسان » و از این اشاره استنباط میگردد که بصورت فرار بعراق آمده است و چه بسا در این فرار دچار ناراحتی هائی شده و سرمایه و هستی خود را از دست داده باشد زیرا در ابیات دیگری اشاره باین موضوع کرده است [1] .

و چنانکه گذشت در این مسافرت است که گویا آثار متعلق به قبل از مسافرت عراق را دزدان و راهزنان از او ربوده‌اند . اثیرمدت کوتاهی هم در نیشابور بوده واز نیشابوریان خوش ندیده و در چند مورد آنان را بدگفته است [2] اثیر پس از فرار از خراسان‌به همدان آمده است .وبدربار سلطان‌محمدسلجوقی راه یافته واورامدایحی گفته و درهمین زمان‌است که دردربار سلطان محمد سلجوقی با فخرالدین علاء الدوله عربشاه آشنا شده و سپس به نزد اورفته و او را مدایحی گفته است .

اثیر در قصائدش اورا شاه و سلطان و پادشاه کهستان میخواند وممکن است در این زمان برای دیدار این ممدوح به **کهستان** هم رفته باشد [3] و هنگامی که برای تقرب به دستگاه علاءالدوله عربشاه به نزد اورفته است این قطعه را سروده که حکایت از این ماجرا دارد

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی		بخدمت رسیده‌است درجیش سلطان
مبارك ضمیر تـو اشعار او را		پسندیده و کرده تحسین فـراوان
بسش داده تعریف وتشریف با تو		علاء دول پـادشاه کهستان

ودرهمین اوان است که با اتابك شمس الدین ایلدکز آشنا شده و به **آذربایجان** رفته و پسران اورا یکی‌اتابك محمدجهان پهلوان ودیگری‌سلطان قزل‌ارسلان‌را مدایحی گفته و دردستگاه قزل ارسلان تقربی حاصل کرده است .

اثیردرهمدان بکرات سکونت جسته و میتوان گفت درزمان سلطان محمدوسلطان ارسلان و سلطان طغرل‌بن ارسلان گاه در همدان بوده وگاه بآذربایجان میرفته است . از اشعار وآثاری که درآنهاست چنین برمیآیدکه درهمدان باو خوش نمیگذشته است [4]

---

۱ ــ ص ۳۸۱ دیوان

۲ــ میگوید :

گهی به تنگدلی‌چون‌سکره گوشه نشین		ز ظلم خمسه همکاسکان نیشابور

۳ــ به ضبط حمدالله‌مستوفی درنزهته‌القلوب کهستان شامل ۱٦ شهر بوده به‌ترتیب ترشیز ـ تون ـ تنجه ـ کنابد ـ دشت ـ بیاض ـ بیرجند ـ سارخین ـ زیرکوه ـ طیس سینا ـ خواف ـ طبس ـ قاین ـ قلعه دره ـ مومن آباد ـ زاول ـ فیروزکوه(ثبت‌برطبق نسخه خطی است)

٤ ــ بیدادسه‌ساله که‌اثیرازهمدان‌برد		تقدیر الهی بدو باقی سبب تــو

در سال ۵۵۵ که ارسلان بن طغرل تاج گذاری کرد اثیر در همدان بوده وطی قصیده‌ای تاجگذاری او را تهنیت گفته است

اثیر در آذربایجان به شهرهای **سراب - خلخال - مرند - زنگان - تبریز** مسافرت ودر برخی از آنان مدتها سکونت داشته است . در مراغه بخدمت علاءالدین اتابك مراغه رسیده و اورا مدح گفته‌ای از قصائد اثیر چنین برمیآید که زنگان‌درزمان حکومت اتابکان مرکزیتی داشته و جزو قلمرو سلطان قزل ارسلان قبل از اتابکی و سلطنتش بوده است واثیر بکرات بزنگان آمده و در آنجا سکونت‌داشته‌است

در مدح خواجه امام رکن الدین میگوید :

زان‌پس که هوای‌خاك درگاهت		بستاند مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل		داغ تو نهاد شعر من بر ران
اینجا به تو پای بسته‌ام ورنه		من کیستم و اقامت زنگان
مفقود چهار ساله عمرم را		آخر به تفقدی بده تاوان

نشان آن است که از زنگان چهارسال دور بوده و این مدت دوری معلوم نیست که درهمدان ویا تبریز بسرمیبرده‌است اثیردرزنگان محضردرس داشته است درقصیده‌ای که در مدح سلطان قزل ارسلان است میگوید :

ولیکن‌نازبی‌هنگام‌شاگردان‌زنگانی		بیادم‌میدهد هرلحظه عزلت‌گاه‌زنگانرا

اثیر بار دیگر از زنگان دور ودر سفری که به عزم خلخال از عراق بآذربایجان میرفته شش ماه در زنگان مانده در قصیده‌ای که در مدح اثیرالدین توران شاه، وزیر شعرشناس وعالم دوست دارد میگوید

عزم خلخال مرا چون سوی‌زنگان‌افکند		در تمنای قدوم تو بماندم‌شش ماه

و در مدح خواجه رکن‌الدین قاضی القضات میگوید :

خاك‌زنگان‌ازپی‌آن‌شدمحیط‌رحل‌من		تاکنم‌ملك از مدیحت حامل‌آب‌حیات

و معلوم است اقامت او در زنگان تا سلطنت طغرل بن ارسلان طول کشیده چه هنگام فتح زنگان بدست سلطان طغرل در زنگان بوده و طی قصیده‌ای این فتح را باو شادباش میگوید :

ارمغان فتح زنگان پیش‌کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

اثیر از مردم عراق دل خوش نبوده و آنان را به بیوفائی متهم ساخته است .

نیافتم زوفا بوی دربسیط عراق		هزار بار بجستم نفیر تا قطمیر

از اینکه آیا اثیر به شروان رفته باشد اثری در آثارش منعکس نیست فقط در یك قصیده اشاره ای به اختسان [1] دارد ومیگوید :

ز ارسلان چو بودره باختسان نزدیك ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

بطوریکه خواهد آمد ممکن است اثیر پس از پایان کار سلطان طغرل بن ارسلان به خلخال رفته و عزلت گزیده باشد . اثیر برطبق آثاری که در دست است قبل از اینکه به خلخال رفته و عزلت گزیند چند بار به خلخال مسافرت کرده بود و ازقراریکه خوداو در ضمن آثارش میگوید در آنجا مردمی دانشمند و اهل علم سکونت داشته اند که اثیر مجذوب آنان شده و بهمین علت به خلخال رفته ورحل اقامت افکنده است

زان به خلخال گر آید ضمیرم که دراو نوعروسان علومند بغایت دلخواه

و یکبارهم که قزل ارسلان قصد تصرف آنجا را داشته اثیر ضمن قصیده‌ای او را از تصرف خلخال با بیانی شیوا منصرف میسازد:

چنان پاك در دانه‌ئی را چه حاجت به خلخالی از زیور آفرینش

چنان دان که بیرون شدآن بوم بی بر ز اقطار بوم و بر آفرینش

درگذشت اثیر : همچنانکه درباره تولد اثیرسندی در دست نیست درباره تاریخ درگذشت اوهم متاسفانه مانند همه شعرا وبزرگان علم وادب قرون گذشته تاریخ مسجل و مسلمی در دست نداریم وگفته تذکره نویسان در این باره مختلف است .

لباب الباب تاریخ درگذشت نمیدهد . آتشکده ۵۷۹ ثبت کرده وشاهد صادق ۵۷۷ میگوید خلاصة الاشعار تقی الدین کاشانی ۶۰۸ آورده [1]

استاد بدیع الزمان فروزان فر درسخن وسخنوران چنین نظر داده‌اند : اثیرالدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف آتشکده وفات اورا بسال ۵۷۰ [2] و نویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان ایندو اکنون دلیلی در دست نیست .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات جلد دوم صفه ۷۰۹ مینویسند : قول هدایت بنظر باطل میآید زیرا مدح اتابك معروف محمدجهان پهلوان (۵۶۸ ـ ۵۸۱) مستلزم زیستن اثیر بعد از سال ۵۶۸ است و بنا براین قبول یکی از دو سال ۵۷۷ و ۵۷۹ ارجح بنظر میرسد .

اینك نظر ما ـ اثیرالدین گذشته از اینکه اتابك محمد جهان پهلوان را مدح گفته ـ اتابك قزل ارسلان را نیز مدایحی گفته‌است بدیهی است اثیر قبل از اینکه قزل

۱ـ نسخه خطی متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۶۷

۲ـ ممکن است نسخه‌ایکه استاد در دست داشته‌اند ۵۷۰ ثبت داشته است

ارسلان بمقام اتابکی برسد مداح او بوده ودر دستگاه او می زیسته لیکن دلائلی در دست است که نشان میدهد اثیر زمان اتابکی او را دریافته و قزل ارسلان را بنام اتابك مدح گفته است . قزل ارسلان پس از محمد جهان پهلوان درسال ۵۸۱ [1] به اتابکی رسید و اثیر اورا درقصیده زیر بنام اتابك مدح گفته است .

ای یافته هر آنچ بدو داده وهم رای — وز دولت اتابك از یاری خدای
زیبد همی کلاه بزرگی تورا چنانك — بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای
بزوده‌ئی زرنك حوادث چو آینه — ملك‌عراق وعرصه ایران به‌تیغ‌ورای

و در قصائدی که او را جهان خدیو میخواند مسلماً مربوط به‌دورانی‌است که قزل ارسلان بمقام سلطنت رسیده است .

قزل ارسلان پس از اینکه سلطان طغرل بن ارسلان را دستگیر کرد ودر زندانی نزدیك‌رودارس‌مقیدساخت‌وخود درعراق و آذربایجان‌سلطنت کرد . (رمضان‌ست وثمانین و خمسائه «۵۸٦») [2]

پس درقصائدی که اثیر اورا بنام سلطان عراق و آذربایجان مدح گفته متعلق‌است بدوران سلطنت‌او یعنی بعد ازسنه ۵۸٦ . در اینصورت شکی نیست که اثیر تاسال ۵۸٦ زنده بوده است .

سلطان قزل‌ارسلان رادر شوال سال ۵۸٦ [3] بکوشك کهن نزدیك همدان دربستر خوابش کشته یافتند [4] و در این تاریخ سلطان طغرل بن ارسلان از زندان آذربایجان آزاد و بکمك هوا دارانش به همدان آمد و مجدداً بسلطنت نشست . (جمادی الاخره سال ۵۸۸)

اثیر چند قصیده درمدح سلطان طغرل‌بن ارسلان دارد که هیچگونه شکی دراینکه اثیرطغرل رامدح گفته‌است باقی نمی‌ماند . ممکن‌است برخی اظهاردارند این قصائدمتعلق به دوران اوان سلطنت طغرل باشد یعنی متعلق به سنوات پیش از (۵۸۷) لیکن دلیلی در دست داریم که اثیر پس از کشته شدن قزل ارسلان دوران سلطنت مجدد طغرل‌بن ارسلان رادرك کرده‌وقصائدی‌سروده است اینك دلیل ما :

در چهارم محرم سنه ۵۹۰ (تسعین و خمسمائه) [5] قتلغ اینانج که ازخوارزمشاه کمك گرفته بود تا نزدیك خوار ورامین آمدو طغرل اورا شکست فاحشی داد سپاهیان قتلغ وخوارزمشاه منهزم شدند سلطان طغرل بن ارسلان آنها را پی کرد و در نزدیکی‌سمنان

۱ ـ ذیل سلجوقنامه ظهیری تالیف ابو حامد محمدبن ابراهیم ص ۸۹
۲ ـ ذیل ابی‌حامدو راحت‌الصدور ص ۳۵۲ ۳ ـ ذیل سلجوقنامه‌ص۸۹ـ راحت ـ الصدور ص۳٦۳ ٤ ـ درباره قتل قزل ارسلان نظر نگارنده را شرح حال قزل ارسلان مطالعه فرمایند .
۵ ـ ص ۹۱ سلجوقنامه ظهیری ص ۳٦٦ راحت الصدور

شکست دیگری بر آنها وارد آورد ودر این جنك پنج تن از بزرگان سپاه خوارزمشاه گشته شدند [1] قتلغ اینانج بگرگان پناهنده شد و بمناسبت این فتح سلطان طغرل ـ شاعری خوارزمی این دو بیت گفته وبرای طغرل فرستاده است

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار　　　وی خنجر بران تو خوارزمی خوار
زین پیش نیارد که به بیند در خواب　　　ازحمله سمنان تو خوارزمی، خوار[2]

باتوجه باین واقعه اینك درمورد قصیده اثیر گفتگو می کنیم : اثیر در قصیده بمطلع

خسرو توران گشای روی بایران نهاد　　　خام کمندش لگام بر سر شیران نهاد

که ناظر برواقعه ایست که گذشت میگوید :

تا خلقی را چه قدر کازسر بیچارگی　　　خصم پدر را بقدر همسر یزدان نهاد

واین خصم پدر خوارزمشاه است زیرا قتلغ اینانج فرزند اتابك محمد پهلوان است که با خصم پدر خوارزمشاه علیه طغرل و قزل ارسلان دوعم خود همداستان شده بود .

سپس میگوید :

گفت که من غازیم آنکه بر اثبات قول　　　وضع مسلمان کشی بر غزو، ختلان نهاد

اشاره است به جنك خوارزمشاه باملوك خانیه

بعد میگوید :

خوشتر ازاو آن دگر کیست گدای عراق　　　کاو لقب خود بزور میر خراسان نهاد

منظور قتلغ اینانج است که میگوید

چون خر سالوسیان ایدر دشوار دید　　　شد بخراسان وسر درخور آسان نهاد
حیله گر گین چه سود گرك کهن سال را　　　چون سر آیات شاه روی بگرگان نهاد

اشاره بفرار قتلغ اینانج است که متواری شد وبگرگان رفت و بعد میگوید :

تیغ تو ررا گوشمال خوار بر آید بدست　　　باو کئی گر قدم در حد سمنان نهاد
او سمنان در حروف همچو سه من نان شمرد　　　گرسنه بود از شره روبه سه من نان نهاد

با توجه به دو بیتی که آن خوارزمی اشاره بوقایع یاد شده سروده است خود خوانندگان بفراست موضوع خوار بر آید به دست را که ذو وجهین است و اشاره بوقایع خوار وراوین و شکست سمنان دارد درمی یابند . گویا توضیح بیشتری دراینمورد دیگر است . ضمناً اثیر امراو صدور طغرل را هم مدح گفته است که ضمن شرح حال اثیر شرح حال هر یك آمده است .

اثیر عماد الدین مردانشاه فرزند علاء الدوله عربشاه را که پس ازخبه شدن پدرش بدست طغرل در هفتم ذی‌الحجه ٥٨٤ به ریاست همدان رسیده مدح گفته و تمام این قرائن و دلائل نشان میدهد که اثیر پس از ٥٧٩ زنده بوده و بنظر ما تا پایان کار طغرل

---

١ ـ راحت الصدور ص ٣٣٦　٢ ـ راحت الصدور و ذیل سلجوقنامه

(۵۹۰) حیات داشته است و چون علاءالدین اتابك محمد (کرپ ارسلان) را هم مدایحی گفته و این مدایح باید در سال ۵۹۲ سروده شده باشد که اتابك علاءالدین محمد پس از کشته شدن سلطان قزل ارسلان بدون منازع بر قسمت مهمی از آذربایجان دست یافت و بنام اتابك کرپ ارسلان بحکومت پرداخت و همین اوان است که شهرت و معروفیت در درباره او مورد توجه شعرا و نویسندگان قرار گرفت از جمله نظامی هفت پیکر خود بهرام نامه را بنام او سرود و باو تقدیم داشت (۵۹۳)

نظامی خود دراین باره میگوید :

از پس پانصدو نودو سه بر آن	گفتم این نامه را چو نامردان
روز بر چارده ز ماه صیام	چهار ساعت ز روز رفته تمام
عمده مملکت علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر	به ز الب ارسلان بتاج و سریر

دلیل بر آنکه اثیر نیز در همین اوان به مراغه رفته و اتابك علاء الدین را مدح گفته‌است : اینکه چون ممدوح‌او قزل‌ارسلان بااتابك‌علاءالدین خصومت‌داشت این‌مدایح درزمان حیات قزل ارسلان مستبعداست گفته شده باشد ودیگر اینکه اثیر نظامی‌را مدح گفته‌و باید پذیرفت که اثیر در مراغه باشرف زیارت نظامی را دریافته و بآثار نظامی آشنا شده واورا مدح کرده است یا اینکه پس ازسرودن هفت پیکر و مطالعه آن بمدح نظامی برخاسته است پس بااین‌توضیح قطعی است که اثیر تا سال ۵۹۳ زنده بوده است و باید گفت رفتن اثیر به خلخال برای عزلت و انزوا پس از این تاریخ است و به گفته تقی‌الدین کاشانی هیچ بعید نیست که تا سال ۶۰۸ حیات داشته است . اثیر بنا به‌مشهور درخلخال درگذشته واگر کنجکاوی‌وتحقیق دقیق درخلخال بعمل‌آید‌چون ازمشایخ بوده امکان دارد که مرقد اورا‌توان یافت .

بنا براین اثیر درحدود هشتادسال عمر کرده ومعاصرین اوچون‌خاقانی‌ودیگران‌هم همین حدود عمر کرده ودرهمین سالها درگذشته‌اند

سیره وملکات اثیر

در باره اخلاق اثیر مطالبی گفته شده است که لازم میداند نگارنده نیز در این باره بحثی بمیان آورد و آنچه در آثارش از سیره وخوی و ملکات او منعکس است بنمایاند تا گوینده نامداری در مظان تهمت و افترا قرار نگرفته باشد [1]

نخستین کسی که درباره خلق و خوی او نیش قلم بکار برده راوندی در راحت الصدور است .

راوندی پس از چند قصیده که از مجیر بیلقانی نقل میکند . مینویسد : شرم باد اخسیکتی را که درمقابل این سخن گفت

۱ــ راحت الصدور راوندی صفحه ۳۰۱

« از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه زنی »

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد اگرچه شعراو ومجیر درمدح بسیار است ازملالت میاندیشم اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم اگر چه در فهرست شرط رفت که در آخرذکر هر سلطانی شعر خودبیاورم دراین‌مقام حماقت بودی‌آوردن نیاوردم این یك‌قصیده اثیراخسیکتی درمدح‌سلطان ارسلان‌بیاورم».

دیگر تذکره نویسان تحت تاثیر این تلقین قرار گرفته و او را پای بند اصول اخلاقی ندانسته‌اند[1] اینك بهتراست علت این بدگوئی وتعصب روندی را روشنتر بگوئیم و پرده‌ازروی حقایق بر گیریم و بدانیم چراراوندی از اینکه اثیر مجیر را دزدکاروانهای شعر خود خوانده براو تاخته و برای او بخاطرمجیر درباره اثیر تعصب نشان داده‌است.

بطوریکه گفتیم یکی از علل این تعصب را باید دراختلاف روش مذهبی دانست[2] اثیر شافعی وراوندی حنفی است و با توجه باختلافات شدید شافعیه و حنفیه در قرن‌ششم باید پذیرفت که راوندی که مردی متعصب مذهبی بوده است تحت تاثیر جریانهای زمان خواه و ناخواه نمیتوانسته است نسبت باثیر شافعی خوش بین باشد.

خدامیداند شاید در دربار علاءالدوله عربشاه هم اثیر و راوندی برخورد مناسبی نداشته و میانشان اختلافی بوده که راوندی موقع را برای انتقام مناسب دیده و او را به نیش قلم آزرده است[3]

دیگر اینکه چون گفته اثیربه راوندی هم خوش آیند نبوده است زیرا بطوریکه میدانیم راوندی کتاب راحت الصدور خود را از سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[4] سرقت کرده است، آقای اسمعیل افشار (حمیدالملك) درصفحه ۵ و ٤ مقدمه سلجوقنامه ظهیری مینویسد: راحت الصدور عبارت از سه قسمت است مقدمه ـ تاریخ سلاجقه ـ خاتمه. این کتاب که مشحون‌است به حشو وزوائد فوق‌العاده وخارج ازموضوع بطوریکه‌مقدمه کتاب ۳۷ ورق‌است درمتن تاریخ‌نیز هرجا شخصاً تصرف کرده ثابت‌نموده که هیچگونه آشنائی بافن تاریخ نداشته است و در متن تاریخ بدون ادنی مناسبتی با سابق و لاحق کلام‌اکثر بعنف بسیاری ازقصاید مجیرو اثیر و سیدحسن غزنوی و امثال فارسی و عربی واحادیث گنجانیده که غالبا رشته تاریخ را بکلی ازهم میگسلد و خواننده کتاب از ادخال اینهمه

---

۱ ـ تاریخ ادبیات دکترصفا وسخن وسخنوران به صفحات ۲۷ و ۲۸ همین مقدمه مراجعه فرمایند.

۲ـ به صفحات ٣٦ـ٣٧ـ٣٨ همین مقدمه مراجعه شود ۳ـ به مقدمه راحت‌الصدور مراجعه شود ـ راوندی خود میگوید که چند سال در منزل علاءالدوله بوده و پسرانش را خط و تذهیب میآموخته است.

٤ ـ خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری که در حوالی سنه ۵۸۲ وفات کرده‌است

حشوو زوائد کسل میشود . بهر صورت راوندی که خطاط و نقاش بوده آشنائی باادبیات نداشته عبارات مقدمه و خاتمه نیز غالباً سرقت از دیگران است که بهم ربط ندارد و خود مولوی چاپ کننده (محمد اقبال) باکثر آنهایی برده و در حواشی اشاره کرده راوندی از بیسوادی و تنگی قافیه اکثر اشعار مجیر وغیره را مبدل به نثر کرده وبسیاری از عبارات ذخیره خوارزمشاهی و رساله شراب و شطرنج و غیره را سرقت و جابجا در کتاب درج کرده بدیهی است مقصود وی که خطی خوش ودستی در تذهیب داشته از تالیف این کتاب در آسیای صغیر جدیدالاسلام که هنوز ادبیات فارسی در آن مملکت ریشه ندوانده بود و در آن موقع درقونیه ازفضلا ودانشمندان ایران کسی یافت نمی‌شد آن بود که صله از کیخسرو سلجوقی بگیرد [1] .

بااین وصف خوانندگان خود ملاحظه میفرمایند چرا راوندی ازاینکه اثیر به‌مجیر تاخته و اورا سارق اشعار و معانی ابتکاری و افکار خوددانسته رنج برده و بر او گران آمده است چون خود دزد بوده وچنین پنداشته که روی سخن با اوست وگرنه چرامجیر که درمظان این تهمت قرار گرفته بصدور پاسخ ودفاع و رفع اتهام نپرداخته است .

باید گفت . اثیر چه‌نا منصفی کرده اگر گفته است خواجه مجیر چراافکارو معانی و ردیف هـای اشعار مرا میدزدی و بنام خود نشر میدهی ؟ هر مبتکری که به‌بیند دیگران ابتکار او را سرقت کرده‌اند نمیتواند آرام به نشیند از سرقت فکر وابداع خود بدست شیادان خود فروش رنج می‌برد وبفریاد وفغان برمیخیزدوهمین‌اظهاراثیراست که‌می‌رساند واقعاً مجیراز افکار ومعانی‌اثیر الهام میگرفته است [2] ودیگر اینکه اگر غیر از این بود مجیر بجواب گوئی برمی‌آیددرحالیکه مجیر ازاین اتهام‌دم‌برنیاورده و درسراسر دیوانش جز دوسه‌مورد که بانهایت خضوع از اثیر یاد میکند مطلب دیگری نمی‌بینیم . حال اگر کسی درمقام دفاع ازحق خود برآید باید اورا به بی‌انصافی متهم‌ساخت و گفت شرم باد براو که حقیقت گفت و ازحق خوددفاع کرد ؟!

سخن وسخنوران او رابدبین‌میخوانند [3] ومینویسد : وچون مانندشعرای عهدغزنوی یا سامانی‌ازشهریاران آنهمه فراخت و نعمت نمیدیدند وروزگار را دشمن فضل‌وشکننده بازار هنر میخواندند بروزگار بدبین بود ونسیم وفادرگلشن ایام نمی‌یافت...

... او این همه رانتیجه شوربختی ودشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت.... در اشعار او تعریف قناعت وآزادگی دیده میشود لیکن‌تاریخ زندگانی و اشعاراوبرخلاف این ادعـا میرساند ... او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت

۱ــ به سلجوقنامه چاپ ۱۳۳۲ کلاله خاور مراجعه نمایند

۲ــ به بحث اثیر ومجیر . درصفحات آینده مراجعه فرمایند

۳ــ برای اطلاع کامل ازنظرسخن وسخنوران درباره اثیر به صفحات ۲۷و۲۸این مقدمه مراجعه فرمایند .

و تهیه وسائل معیشت از راه‌ستایشگری صرف کرده ... تعصب مذهبی هم در دماغ او جای گیر بوده .... »

آنچه درباره بدبینی اثیر گفته شده است یك امر کلی است ومنحصر باو نیست .او را نمی میتوان باصطلاح (پیسی میسم) خواند ویا مانند شوپنهاور دانست اثیررا نباید سمبل بدبینی شمرد . همه شعرا و گویندگان ایران بنابه وضع و پیش‌آمد گاه ازگردش روزگار نالیده و گاه غلغل شادی وسرمستی بآسمان رسانیده‌اند . آنچه مسلم است شعر آینه ایست از احساسات درونی شاعر واحساسات هرشاعری در اثراو منعکس میگردد . شاعر نمیتواند خودش رااز محیطی که درآن هست و غوطه میخورد دور بدارد اگر در رنج ودرداست نمی‌تواند ازشادی و سروردم بزند . حافظ ـ سعدی ـ فردوسی . نظامی فرخی . عنصری . مختاری . خیام وصدها گوینده دیگر از روزگار نالیده وآنرا دشمن هنروفضل دانسته اند . دنیا را دون‌پرور وابله دوست شناخته‌اند . حافظ میگوید :

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وصدها امثله دیگر که اگربآن تمثل جوئیم ازمطلب دورمی‌شویم . پس این‌خصلت وسیره‌خاص‌اثیر نیست ـ ونمیتوان اینگونه مطالب‌راکه درآثاراوگاه بنابموقعیت ومقامی آمده است جزواخلاق او بحساب آورد .

ویا اینکه او شهرت طلب بوده است . شهرت طلبی خاص خواص است، شهرت‌طلبی فضیلت است و هرطالب فضلی بخاطر شهرت و معروفیت تن‌به رنج فراگرفتن دانش وعلم می‌دهد وبهترین روزگار عمرخودرا به‌خاطر این‌عشق وشوق به‌تحصیل وتعلیم میگذراند. اگر شهرت طلبی از محور اخلاق و اصول منحرف شود وشهرت طلب برای نیل‌بشهرت دست باعمال و افعال خلاف رویه و اخلاق زند و باصطلاح روز، بخاطر دستمالی قیصریه را بآتش بسوزد این‌گونه شهرت طلبی مذموم است، اگربشر شهوت شهرت طلبی نداشت تن به اینهمه رنج و مشقت نمیداد و مدنیت تا این‌پایه مدارج کمال و ترقی نمی‌پیمود

پس شهرت طلبی برای شاعری دانشمند وعالم، نه تنها مذموم نیست بلکه ممدوح است درباره اینکه او ازقناعت سخن میراند و اظهار شده است که اشعارش خلاف این ادعا را میرساند باید گفت قناعت وآزادگی و دیگر فضایل اخلاقی راکه اثیر درآثارش ازآن‌بازگو میکند ومدایح ویاتقاضاهای صله‌ایکه ازبزرگان کرده‌است همه‌مجموع آثار اوست لیکن باید توجه داشت که تاریخ سرودن قصائداو دردست نیست مگر به قرائن تاریخ مدایح اورا معلوم داریم که‌مثلا قصائدی که درمدح سلطان ارسلان سروده‌متعلق به سنوات از۵۵۵ تا ـ است ومدایح‌اتابك قزل‌ارسلان‌درسنوات از۵۵۵ تا۵۹۰ سروده‌شده است لیکن در قصائدیکه درباره اخلاق و یا احوال خود سروده تاریخ ندارد و نمیتوان گفت که قبلا این قصائد را سروده و سپس به مدح پرداخته است از کجا همچنانکه

معروف است در اواخر عمر عزلت نگزیده باشد و درباره قناعت و آزادگی و دنائت مردم دنیا پرست سخن نرانده و دیگران را پند و اندرز نداده باشد اینکه آورده‌اند (یك قسمت از زندگانی خودرا درطلب شهرت و تهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف کرده) باید گفت کدام یك ازشعرا چنین نبوده‌اند که این قسمت را خاص‌اخلاق‌اثیر باید شمرد ؟ . سنائی غزنوی که خود از پرچمداران آزادگی و مراد بزرگترین عرفای ایران ـ مولوی و دیگران بوده است مگر دیوانش مشحون از مدایح نیست . سعدی حافظ ـ فرخی ـ عسجدی، مسعود ـ نظامی ـ خاقانی ـ و دیگران مگرهریك‌این‌عمل‌را نکرده‌اند؟ و بیشتر عمر را درطلب شهرت وتهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف نکرده‌اند؟

آیا درقرن ششم و هفتم و هشتم و ... اگر شاعری بمدح نمی‌پرداخت، و از این‌راه امرار معیشت نمیکرد چه میکرد؟ درباره تعصب مذهبی او که دربحث جداگانه بموقع‌خود صحبت داشته ایم و این اتهام را بر او وارد نمیدانیم زیرا دیوان او خلاف این مطلب رانشان می‌دهد .

خود خواه‌ومغرور نبوده واگر دراشعارش حماسه سرائی کرده تا حدی این‌حماسه سرائی رامی‌بینیم که متعارف دیگرشعراست وهیچگاه خود پسندی و غرور او بپایه‌خاقانی نمی‌رسد که خود را یگانه سخندان دانسته و شاعری و سخن سرائی را بخود ختم شده شمرده است .

آنچه از آثار اثیر درك می‌کنیم او شاعری است آزاده و تن‌به دنائت و پستی نمیداده وازمدح مردم‌پست و دنی رنج‌می‌برده وازمداحی عارمیداشته اما جزاین چاره‌ای نداشته است، تاپایان کاردست ازمدحیه سرائی کشیده وگوشه انزوا وعزلت اختیار کرده است . میگوید :

گشت مرا پای بازی زمن شوخ		سوخت مرا دستکاری فلك خام
زاغ‌سپیداست بازفضل . بدان من		عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت‌جهال کم کنم که فزون است		پایه نطقم ز قد کوته افهام
خدمت شاهان وقت را بسعادت		کردن . سیلی بباید و لب دشنام

و در قصیده بمطلع: باز براوج سخن تازم و موجی بزنم . در این قصیده ازعقیده خود درباره شعروشاعری سخن میگوید وفاش‌میکندومیگوید: که آنچه حق وحقیقت است میگویم‌وبرای همین زبانم زنجیرهائی برای بدنم تهیه میکند مانند کرم ابریشم

راست چون کرم کژم‌کاز پی‌زندان بدن		هر زمان سلسله تازه برآید دهنم

و بعد میگوید :

رفعت نطق مرا از در دونان بنشاند		تاسخن‌جز که به‌پیرامن خود برنه‌تنم

اثیر از شعرای معدودی است که با صراحت لهجه به ممدوحین خود پند و اندرز

میدهد و این خصلت رافقط پس ازاو درشیخ سعدی می‌بینیم به قصیده ص ۳۱۹ این‌دیوان مراجعه فرمایند او در اثر این صراحت لهجه و اندرز دادن به ممدوحین که گاه بر آنها حقایق گوئی خوش نمی‌آمده است دچار رنج و ناراحتی می‌شده است چنانکه درچندین قصیده اثیر نشان آنهارا توان یافت که‌سخن ازرنجش خاطر ممدوح میکند و عذرمیخواهد و یکبار به قزل ارسلان میگوید که از آن قصیده من رنجیده‌ای :

یعنی که آن قصیده‌غرابه حسب حال		مردود طبع پاك شه نیك‌محضراست

و درهمین قصیده ص ٤٦ و ٤٧ و ٤٨ به ممدوح خود قزل ارسلان اندرزمیدهد .از این روست که از دست زبان خود مینالد و میگوید

گفت آفت سراست وخموشی خلاص آن		دراختیـارزین دو،یکی، تن مخیراست

اما صراحت‌لهجه‌را بنابه‌روش‌خود برخاموشی‌اختیار کرده‌وزبانش‌راملك‌الموت‌خود میداند و میگوید :

این‌زبان‌کاندرین دهان من‌است		سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان		وآشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم که در همه حال		اصل سرمایه دکان من است
ملك‌الموت هر کسی پیداست		ملك الموت من زبان من است

اثیر بیش از هرچیز به قناعت و آزادگی دل بسته است و سراسر دیوانش مشحون ازاین علاقه است درقصیده معروف :

آنرا که چارگوشه عزلت میسر است		گو نو به پنج کن که شه‌هفت‌کشور است

میگوید :

رخ‌پرسرشك کن‌چوفلك‌وقت‌شام ازآنك		بر هجر روز اشك شفق نیز احمر است
در قرض مهر و گرده مه بنگر وبدانك		بی این همه صداع دو نانی میسر است
در عهد ما که ما در راحت عقیم ماند		شادی ز خلق روی نهفته چو دختر است

و درقصیده دیگرمیگوید :

جوین پیره‌زنان چون‌خورم که همت من		ورای قرصه ماه است و گرده‌خورشید

و یا :

مسکنم قاف قناعت‌شد وچون‌عنقازانك		نیست‌مرغی که دراین دامگه‌آمدشکنم

و همچنین :

من نه‌آنم که شوم بهردونان پاره قلب		حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی

اثیر ومکتب عرفان :

گذشته ازاینکه جمهورتذکره نویسان‌اوراپیرو مکتب عرفان دانسته و نوشته‌اند که در سنین کهولت کوشه انزوا اختیار کرد و دست ارادت به شیخ نجم‌الدین کبری داد

اساساً سراسر دیوان او مشحون است ازعشق بعرفان و وصول بکمال وراه یافتن بحقیقت آنچه از آثار اثیر مستفاداست اثیر شاعری عارف است . و از سنین جوانی ذوق عرفانی داشته و بــدیهی هــر چه دانش و بینشش فزونی یافته این ذوق و علاقه نیز رو بفزونی گذاشته است .

در قصائدی که درجوانی (سنین‌سی تاچهل) سروده این حقیقت کاملا مشهور است . غزلهای اثیر (آنچه دردست است) اکثراً عرفانی است . و همین عشق به‌عرفان است که اثیر را مردی عاشق‌پیشه ساخته وسرانجام‌باشعله‌ورساختن آتش عشق خامی‌های‌اوسوخته و ازکوره پاك ومنزه بدرآمده و باکیمیای عشق مس وجودش به زر خالص تبدیل یافته است داستان عشق او در تذکره تقی‌الدین‌کاشانی آمده وآتشکده هم اشارتی بآن دارد برخی از تذکره نویسان گفته‌های تقی‌الدین را حمل برافسانه سرائی کرده‌اند ولی‌آنچه محقق است اثیر عاشق شده ودل در گرو زیباروئی باخته است . این حقیقت از آثارش پیداست . لکن تقی‌الدین‌کاشانی که نگارنده نمیداند ازروی‌چه مآخذی تذکره و مطالب خود را تهیه وجمع‌آوری میکرده آنرا در لباس افسانه ریخته و تا حدی بران پیرایه ها بسته است . تقی‌الدین و به‌تقلید اوآذرمیگویند که در تبریز عاشق پسری ابریشم فروش شد . لیکن واقع اینست اثیر درزنگان (زنجان) دل به‌گرو عشق پسری زیباروی که در دستگاه حکومت بوده است داده . او خود درغزلی با صراحت باین مطلب اشاره دارد ومیگوید :

در عشق تو بخدمت سلطان درآمدم ای مه سعادت تو که سلطان من‌توئی

آنکس که گفت اثیر بزنگان چه‌میکنی زین‌نکته غافل‌است‌که زنگان‌من‌توئی

عده‌ای ممکن است تصور نمایند که عشق بپسری زیباروی ازمردی که خودراعارف و در مسالك ربانی معتقد و اصولی میدانسته است شایسته نباشد لکن باید توجه داشت که عشق عرفا جز عشق شهوت پرستان است . وچون عشق‌آنان تنها جنبه جمال پرستی‌داشته بهمین مناسبت وبرای آنکه ازهرگونه شائبه شهوت‌برستی بدورباشد پسری خوش چهره را که درجمال بمرحله کمال رسیده باشد برای تحریك‌احساسات عاشقانه وشورانگیزخود انتخاب میکردند ومعتقد بودند که مرد در زیبائی کامل تر اززن است و چون فقط بجمال عشق میورزیدند وجمال زیبا را بهترین‌آینه صاف مظهر تجلیات خداوند می‌دانستند این بود که به پسری پری چهره دل داده ونردعشق می‌باختند واین عشق‌را پلی برای رسیدن به‌عشق حقیقی میدانستند . واکثرعرفای با وسیله یك‌چنین محرکی‌پا دردایره مکتب‌عشق گذاشته وخود را بآتش آن‌سوخته‌اند تا پس ازسوزانیده شدن غل‌وغش‌های دنیوی‌آنگاه که یکپارچه‌آتش شوق شدندآماده پذیرای راه سلوك شوندودرجمال کل محو ومستغرق گردند و ازخود بدرشوند تا بتوانند جزاو نه‌بینند و جز باو نیاندیشند همیشه پایان این

عشق‌ها سالك را بمرحله کمال سلوك نزديك ميكرد وعاشق را بدرجات وصل و شهود نزديك ميساخت مرحله عشق دربرخی از فرق تصوف يكی از اساسی‌ترين مراحل سير و سلوك است . خواجه شيراز ازمعتقدان بمکتب عشق است وهرچه دارد از بركت اين مكتب و اين آتش ميداند وحقا همين است .

اثير عاشق هم . اگر چاشنی اين عشق درآثارش نبود غزلياتش اين همه جذاب و پر شور نمی شد .

غزليات گويندگان قبل ومعاصرو پس از اثير (جز خواجه وسعدی) هيچيك به بلندی و شور و جذابيت و روانی غزلهای اثير نيست و اثير اين موهبت را از عشق دارد و بس

همين عشق بوده است كه اثيررا بوادی عرفان كشانيد و اورا به دنيای بالاتر و والاتری رهبری كرد كه ساكنان حرم سرعفافش ملكوتند

اثير درمكتبی از عرفان كام برداشته كه سنائی پيرو آن بوده و بعد خود يكی از پرچمداران ورهبران آن شده است و بعد ها عطار ومولانا جلال الدين رومی وهزاران عارف نامدار ديگر پيرو آن شدند .

اثير خود باين مطلب اشارتی دارد : ودرغزل عرفانی بمطلع:

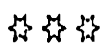
چيست شرط عاشقان با بينوائی ساختن سلطنت راخاك نعلين گدائی ساختن ص ٣٨٦

می گويد :

دردحاصل كن كه ممكن نيست بی اكسيردرد ازمس آخسيكتی سيم سنائی ساختن

و در اينكه او از معتقدان وسرسپردگان شيخ نجم‌الدين كبری بوده است هيچ بعيد بنظر نميرسد سخن وسخنوران معتقد است كه : بعضی از تذكره نويسان نوشته‌اند كه او مريد نجم الدين احمدبن عمرخيوقی معروف به نجم‌الدين كبری مقتول سنه ٦١٨ هجری بوده وظاهراً اين سخن اصلی ندارد چه نجم‌الدين مريد عمار ياسر واسماعيل قصری بوده و اين هردو از مريدان ابوالنجيب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و اودر سنه ٥٦٣ وفات يافته و اثير هم بگفته مولف آتشكده در سنه ٥٧٠ و بروايت مجمع الفصحا سنه ٥٦٢ درگذشته و مسلم است كه نجم الدين هم بسال ٦١٨ در واقعه خوارزم و هجوم مغل بقتل رسيده و درآنموقع هفتاد سال داشته وبنابراين درموقع وفات اثير يانابالغ بوده ياهنوز برنائی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم نميزده و صلاحيت قطبی نداشته است .

تاريخ ادبيات ايران تأليف آقای دكتر صفا مينويسد : آذر و هدايت گفته‌اند كه وی دراواخرعمر دست ارادت بشيخ نجم‌الدين كبری داد وبمقامات عالی رسيدليكن ارادت اثير نسبت بشيخ نجم‌الدين كبری و خدمت نزد او مستبعد بنظر ميآيد زيرا دوره كمال شيخ نجم‌الدين(م٦١٨ه) مدتی بعد ازفوت اثيراخسيكتی آغاز شده بود باتمام اين احوال مسلم است كه در اواخر حيات بحال انقطاع و گوشه گيری از امور دنيوی بسر برد



آنچه مسلم است تاریخ ادبیات تالیف آقای دکتر صفا درمطلب خود نظر برسخن و سخنوران داشته ودردونکته دچاراشتباهی عجیب شده است یکی اینکه ٦١٨ را میلادی پنداشته وگرنه کلمه م . در مقابل ٦١٨ چه معنی دارد واگر آنرا میلادی بدانیم خیلی مضحک است زیرا آن زمان متعلق به اوائل اسلام میشود . بدیهی است که این اشتباه است و ممکن است اشتباه چاپ باشد دیگر اینکه ٦١٨ را دوره کمال شیخ نجم‌الدین کبری دانسته‌اند در حالیکه ٦١٨ هجری تاریخ شهادت شیخ نجم‌الدین کبری است [1]

درموردشکی که سخن وسخنوران کرده‌اند باید توضیح داد که چون سال درگذشت اثیر را تذکره نویسان اشتباه کرده‌اند این شك پدیدآمده است وچون بطوریکه گذشت اثیر درمیان سالهای ٥٩٥ ـ ٦٠٠ درگذشته است ارادت او به شیخ نجم‌الدین کبری نه تنها مستبعد بنظر نمیرسد بلکه واقعیت داشته . و چون به ضبط نفحات شیخ نجم‌الدین [2] کبری چند بار به‌همدان مسافرت کرده است ودریکی ازاین مسافرتها و سکونت درهمدان اثیرشیخ نجم‌الدین راکه مردی دانشمندواهل کرامت بوده دیده و دست ارادت بدوسپرده است و با توجه باینکه شیخ هنگام شهادت درواقعه خوارزم هفتاد سال داشته است اگر در سالهای ٥٨٥ ـ ٥٩٥ که اثیر درسلك مریدان شیخ در آمده باشد شیخ در سنین ٣٧ تا ٤٧ سالگی بوده‌است . ودراین سنین‌هم شیخ درمراحل کمال سیر میکرده زیرا بطوری که شرح حال شیخ در نفحات وسایر تذکرها حاکی است او در سنین جوانی به‌سیر و سلوك و سیاحت پرداخته و بدزفول ومصر رفته‌است و چون شیخ نجم‌الدین کبری نیز در همان مکتبی قدم برمیداشت که سنائی آن را گشوده بود زیرا شیخ علی لالا پسر عم‌حکیم سنائی نیز از مریدان شیخ است و این خود بهترین نشان از این هم‌آهنگی معنوی است

با اشاراتی که در غزلهای عرفانی و قصائد مسلکی اثیرهست او ازپیروان‌وحدت وجود است .

توحید چو آفتاب عریان شدن است — وزشیره طبعان نه‌هراسان‌شده‌است

وآثار وعلائمی ازمسلك ملامیه درآثاراودیده میشود [3] به غزلهای ص ٣٨٠ بمطلع

---

١ ـ نفحات‌الانس‌جامی خطی مورخ ٨٩٥ متعلق بنگارنده مینویسد : وکانت‌شهادته قدس سره فی شهر سنه ثمان عشر و ستمائه

٢ ـ شرح حال شیخ نجم الدین کبری در صفحات آینده آمده خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند و شهادت او این ماده تاریخ درگنج سروری است

یافت از حق چو جنت الاکبر — نجم دین میر عـابد کبری
گفت سرور بسال ترحیلش — نجم‌دین پیرزاهد(٦١٨) کبری

٣ ـ درباره عرفان و تصوف اثیرمطالب بسیاری قابل بحث است متأسفانه بحث در این بخش اگرچنانکه لازم است بشود مقدمه وشرح‌حال خیلی بیش ازآن میگردد که‌در نظراست لذا این بحث را بطورتفصیل بجای وفرصت دیگری موکول‌می کنیم .

شب دوش با دوست می خورده‌ام و غزل بمطلع : خیز تادست طرب یکدم بجام‌می‌زنیم وغزل: کارم از عشق بجان است چه‌تدبیر کنم ص ۳۷٤ با آنکه درمیان دل‌آتش همی زنم ص۳۷۷ از نورقمی بردل‌درویش کشیدم ص۳۷٤ همه عارض تو بینم چو نظر برآب دارم ص۲۷۲ دوش بادوست محاکات بجان میکردم وغزلیات دیگر

دراین شك نیست که اثیر درسالهای آخر عمردست ازدنیا کشیده و بعزلت و انزوا گرائیده ودربحربی‌پایان عشق لاهوتی مستغرق بوده است خود دراین‌باره میگوید :

مدتی تا دراین جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای‌سودوزیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا گر چه ما ز بدبختی — خود نکردیم آن‌چه‌فرمودیم
تو به بخشا و رحم کن برما — گرچه برخویش‌ما نبخشودیم

وهمچنین درقطعه زیر

چون بدیدم بدیده تحقیق — که‌جهان‌منزل‌عناست کنون[1]

میگوید :

طبع بیمار من ز نشتر آز — شکر یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانه توبه — نوشداروی صدق خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای — مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ی خوش نواتر از زخمه — بلبل باغ مصطفاست کنون
مدتی خدمت ثنا کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

سبك اثیر :

« با آنکه‌عاجز است‌جهان‌از نظیرمن — بوده مبارزان‌معانی‌اسیرمن »

بامطالعه وملاحظه آثار هم‌عصراثیر ویاگویندگان بزرك قبل ازاو این‌حقیقت برما مسلم وآشکارمیشود که : اثیر ازبسیاری‌ازگویندگانیکه معروفیت وشهرت دارند درادای مطلب و تلفیق کلمات و ایجاد معانی بکرو فصاحت و بلاغت وتسلط برزبان‌چیره‌دست‌تر است . مقایسه کلام اثیر با عسجدی وعنصری وانوری وظهیر وخاقانی وسیف‌اسفرنك‌این حقیقت‌را برما بطور بارزی فاش‌میکند .

با ملاحظه قصائد مجیر بیلقانی وخاقانی دو هم عصر اثیر (که هردو استادان‌مسلم نظم‌اند) که شهرت ومعروفیت دارند معیارکاملی ازسبك اثیربدست میدهد .

ملغلق‌گوئی و استعمال لغات مهجور عربی وفارسی و بکاربردن اصطلاحات‌فلسفی وحکمی . نجوم . الهیات ازخصائص‌گویندگان این دوره است واثیرهم البته ازاین‌خصلت

---

[1] ـ صفحه ٤۳۹

دور نیست ولی او کوشیده است تاآنجا که مقدورش بوده خود را از این قید برهاند و سخن را ساده و با زبان رایج روز بیان کند.

(چنانکه خواهدآمد) و از استعارات و تشبیهات ومعانی دور ازذهن احترازبجوید بخصوص این شیوه درغزلیات اثیر بخوبی مشهود است. سبك‌اثیر که قبل ازاودیده نمیشود سبکی است که مختصراً بیان خواهیم کرد وخواهیم دید که اساس سبك جدیدی در نظم فارسی شده وبزرگترین گویندگان فارسی زبان که توانسته‌اند عظمت وبزرگی وبلندی زبان فارسی را بمنتهی درجه ترقی وتکامل برسانند ازاین سبك وشیوه متأثر شده‌اند

اثیررا باید نخستین کسی دانست که ازسبك خراسانی طمطراق و جلال وشکوه و و طنین راگرفته و با لطافت و روانی وسادگی و ملاحت سبك عراقی پیوند داده و از پیوند این دوسبك. سبك جدیدی بوجودآورده که دلنشین‌ومطبوع طبایع‌قرارگرفته‌است

البته اثیرازسبك وروش‌انوری بر کنار نیست ودرسرودن قصائد به‌مختاری غزنوی توجه خاص‌دارد واگراین توجه زیاد نبود اثیر درسبك خودموفقیت بیشتری‌بدست میاورد و میتوانست خود را ازقید وبندسبك مغلق‌گوئی برهاند.

این روش همان روشی است که بزرگترین گوینده زبان فارسی خواجه‌حافظ‌پیروی کرده وتوانسته است درروش وسبك خود موفقیت کامل بدست آورده ومکتب خاصی در غزلسرائی‌بوجودآورد.

اثیر در خلق مضامین بکروعالی استاد است و راه تقلید نمیرود و خود برای‌خود روش مبتکرانه‌ای دارد

استادفروزانفر در سخن سخنوران میگوید: او بجهت دقت فکر وصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند واگرچه‌اثیر سخن خودرا تالی وحی آسمانی می‌پندارد و انصاف آن است که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعارش متین و محکم است و و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته.

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات درباره ابتکار وتازه‌گوئی و سبك اومینویسند:

ناقدان سخن اثیراخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند مهارتی که او درآوردن ردیف های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است در بسیاری از موارد توانسته است ازحیث ایجاد مضامین عالی و ابداع‌ترکیبات خاص واستفاده از افکارعلمی واطلاعات وسیع خوددرخلق معانی‌بسخن‌گوی بزرك شروان نزدیك شود ـ ابیات لطیف

در دیوان اوخاصه در غزلهای مطبوع و دلنشینش کم نیست)

نظرات تذکره نویسان متقدم نیزدرباره استادی ومهارت و ابتکار اثیر درصفحات گذشته بطور مشروح گذشت ، عظمت مقام ادبی و مهارت و استادی و چابکی او درخلق معانی ومطبوع بودن مضامین واشعارش همه رامتفق القول ساخته و باید گفت . قولی است که جملگی بر آنند . خود اثیر میگوید :

عقل باذوق سخن‌های من انصاف بداد   که فصاحت ز عرب بود کنون ازعجم است

و یا :

مالك الملك سخن کرد مرا پادشهی   که سلاطین جهان را بسر او قسم است
قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن   قاسم رزق که مستوفی خیر القسم است

ومعتقد است که قالب کلمات برای ادای مضامین وافکار بلند اوتنك ونارساست

بخدائی که رخت عزت او   در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او   در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندرضمیر شوق من است   در دهان سخن نمی گنجد

و میگوید :

چندانکه مجال وهم انسان باشد   بر بنده سخن گذاری آسان باشد

و : مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال   حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند   دریغ آن که ندیدند روی دعوی من

و معتقد است :

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من   کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی
منم که مهره نظم به بخت شاه نشاند   فحول را همه بر بوریاری مغمودی
منم که بر تروخشك جهان فتادامروز   ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری

خواجه حافظ . طنطنه و طمطراق و تاثیر استعمال کلمات و لغات و ترکیبات خاصی را در نحوه بیان از سبك ترکستانی گرفته است و لطافت و ملاحت وبقول خواجه آنیت (بنده طلعت آن باش که آنی دارد (جذابیت) رااز سبك عراقی اخذ کرده است. خواجه با هنرمندی هرچه تمامتر به آهنك لغات و کلمات و ترکیباتی که میخواهد دریك بیت بیاورد توجه داردو آن‌ها راانتخاب میکند . اماانتخابی ماهرانه . بنحویکه هیچ‌خواننده‌ای متوجه نمیشود که سراینده اشعاربه انتخاب لغات و کلمات هم آهنك توجه داشته و باصطلاح آنهارا دست‌چین کرده‌است.

خواجه لغات و کلمات را دست چین میکند بدون اینکه در این انتخاب آثار تصنع ظاهر باشد ـ گوئی خواجه موسیقی دان چیره دستی بوده که گوشش با آهنك ها آشنا وحساسیت خاصی داشته‌است . هم آهنگی آهنك‌هارا می‌سنجیده وپس ازاین که لغات و کلمات

را باهم ، هم آهنك می‌دیده . انتخاب می کرده و آن گاه درلباس این کلمات بزرگترین و زیبا ترین تخیلات شاعرانه عرفانی وفلسفی را می آراسته و بشنونده تحویل میداده است .

این اعجاز است . صنعت نیست . چه اگر صنعت بود دیگران هم از ساختن آن عاجز نمی‌ماندند . هنر همین است، رمزی که اشعار خواجه را آسمانی جلوه میدهد وخود میفرماید

حسد چه‌میبری ای سست‌نظم بر حافظ		قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

لطف سخن چیست ؟ توجه بآهنك . شعر چنانکه گفته اند و میگویند موسیقی است پایه واساس موسیقی چیست ؟ آهنك‌ها . هرموسیقی دانی که بتواند آهنك‌ها رابهتر وموزون تر ردیف هم بیاورد و باهم تلفیق کند اثری که بوجود میآورد موثرتر وحساس تراست . مگرنه این است که آهنك‌های موسیقی را اینها تشکیل میدهد . ر . می. فا . سو لا . سی . دو . اساس همین چندآهنك است که با تلفیق این آهنك‌ها هزاران هزار آهنك نو و جدید پدیدمیآید و بهمین ترتیب هم حروف الفبا که هریك نماینده آهنك و صدائی است وآنگاه که باهم تلفیق شدکلمات وجملاتی بیشمار بوجود میآورد .

آهنك‌ها . نغمه‌هائی است . و شعرهم نغمه‌ئی است . این نغمه هرچه‌موزون‌تر باشد دلنشین تر و دلچسب تر است .

دلنشین شد سخنم تاتوقبولش کردی		آری آری سخن عشق نشانی دارد

مثلا خواجه در این بیت میفرماید :

بادعای شب خیزان. ای‌شکردهان مستیز		در پناه یك اسم است خاتم‌سلیمانی

در مصرع اول . شب و شکر ـ خیزان ـ دهان ـ مستیزخیز ـ دعای ـ ای ـ دعا دها ـ مست ـ (تیز) با دست ـ ودرمصرع دوم ـ خاتم یعنی خ آن با خ . خیز . درمصرع اول ـ تیز (ستیز) و سلیمان . از نظر حروف ـ س . م با اسم هم آهنگی دارد .

در یك بیت که بیست آهنك دارد (تقطیع) ۱۸ مورد هم‌آهنگی حروف دارد

آیا ممکن است از بیست مورد که ۱۸ مورد یکسان و یك نواخت و هم نواست یك نغمه روح‌پروری بوجود نیاید ؟

خواننده (بدون توجه بمعنی) همین کلمات هم آهنك این بیت که بگوشش برسد برایش خوش آیند و دلچسب است بآن جذب میشود . زیرا گوش نغمات خوش آهنك را دوست دارد همچنانکه از نغمه و نوای بلبل محفوظ میشویم و یا زمزمه مطبوع جوی آبی را خوش داریم و یاگاه از بهم خوردن برك درختان از نسیم شبانگاهی لذت میبریم

نغمات روح پرور است که ما را بعالم رؤیا و الهام و خارج از ماده می برد .این هنر موسیقی است که روح انسانی را پرواز می‌دهد و خواجه حافظ با هنرمندی دراشعار خود این هنر را بکار برده وگاه درپاره‌ای ازغزلیات آنرا راستی بحد اعجاز رسانیده است که تصور میکنیم محال است دیگر بتوان هم آهنك و نظیر آن ساخت وپرداخت

گفتیم (خواننده بدون توجه به معنی) ازاین مطلب قصد و نظر داشتیم زیرا یکی ازرموز موفقیت وشهرت خواجه همین است شما هر کودك دبستانی . هر پیره زال بیسوادی را بنشانید و برایشان از غزلیات خوجه بخوانید محظوظ میشوند ولذت می برند اما اگر از آنها بپرسید از چه لذت برده اند ؟ از دادن پاسخ عاجز خواهند بود در هرخانه و هرخانواده ایرانی ازقرنها پیش دیوان خواجه وجودداشته وازبس بآن معاشقه میکرده اند کم کم تفال زده اند و امروز هم تفال با دیوان خواجه معمول و متداول است این شیفتگان غزلیات خواجه نه از آن روبوده است که بمعانی ومفهوم بلند آثارخواجه پی برده اند خیر این ادعا غیر ممکن و محال است ومن میتوانم ادعا کنم درحال حاضر شاید بیش از صد نفر در ایران نباشند که بمعنی و مفهوم واقعی بیانات و افکار خواجه آشنائی داشته باشند دانستن مفاهیم و درك معانی بلند آثار خواجه خاصه آثار و غزلیات عرفانی او مستلزم یك دوره مطالعات عمیق متون عرفانی و تصوف و تاریخ دقیق قرن هفتم و قرن هشتم و نیمه قرن نهم است و پس از آن تحقیق در وقایعی که در آثار خواجه منعکس و موثر بوده است و این امکانات برای همه ممکن نیست و محال است ازهر چند هزار یك نفر بفهمد که منظور خواجه از سرودن غزل :

دل من در هوای روی فرخ		بود آشفته هم چون موی فرخ

چیست ؟ گذشته ازاینکه غزل یادشده بنحوی که دردواوین چاپ شده فعلی (به تصحیح شادروان محمد قزوینی وچاپهای دیگر) موجوداست نیست ودرکلمات آن تحریف شده گروهی از روی عدم اطلاع غزل را ازخواجه نمیدانند وعده ای دیگرفرخ را شاهدی تصور کرده وچه بسا که شنیده ام به خواجه تهمت هائی بسته اند وهزاران هزاران اراجیف دیگر باری از مطلب دورمیشویم . ناچار از ادامه این بحث خودداری و به بحث خود برمیگردیم منظورآن بود که هنرخواجه درسرودن غزل قبل ازآنکه معانی بلند ومفاهیم عمیق وقابل توجه عرفانی و حکمی و پند و اندرز را در نظر بگیریم مهم تلفیق کلمات و هم آهنگی حروف و انتخاب لغات خوش آهنك است . آری مهم انتخاب جامه ئی خوش نما و خوش رنك وخوش دوخت است برای اندام زیبای معانی ومفاهیمی که میخواهند بکار برند !

آنچه گفتیم یکی از امتیازات خاص شعرخواجه است. ومااین امتیاز را قبل ازخواجه در اشعار اثیر بخصوص درغزلیاتش می بینیم . اثیر درردیف آوردن کلمات و حروف هم- آهنك و تلفیق وترکیب آهنك کلمات وحروف باهم، تردستی دارد ومن ادعا میکنم که خواجه در این روش پیرو مکتب اثیر است و کاملا به آثار اثیر توجه داشته است . ایـن تأثیر آثار اثیر درغزلیات خواجه با همین دویست غزلی که از اثیر در دست است بخوبی مشهود میباشد وچنانکه گفتیم چون آثار اثیر به دو برابر آنچه دردست است بالغ بوده و میتوان گفت شاید نزدیك بهشتصد غزل داشته است و تا زمان خواجه آثار کامل اثیر

در دست بوده است زیرا تاریخ استنساخ دیوان منتخب او در مجموعه شش گانه عکسی ۷۱۳ است بدیهی است که در زمان خواجه دیوان کامل او بوده ومورد استفاده اهل فن و ادب قرار میگرفته . در بحث (اثیروخواجه) تأثیرآثار اثیر را در آثار خواجه خواهیم دید . دیگر آنکه نحوه بیان مطالب عرفانی بسبکی خاص در غزلیات ، که خواجه درآن سبك ممتاز است وآنرا یکی از امتیازات خاص غزلیات خواجه میدانیم وقبل‌ازاین‌تصور میرفت که خواجه دراین سبك ازخواجه اوحدالدین اوحدی مراغه‌ای [1] و عراقی الهام گرفته است درحالیکه عراقی هم ازخواجه قطب‌الدین بختیار کاکی [2] اوشی در این‌سبك پیروی کرده است . البته غزلیات‌عرفانی قبل‌از اثیر سروده شده‌وسنائی‌یکی‌ازگویندگان بزرك عرفانی است لیکن نحوه بیان سنائی در تجلیات و تخیلات و اشارات و کنایات عرفانی با اثیرو خواجه فرق میکند . اثیرسهل وممتنع گوئی و بلاغت و فصاحت‌وشیرینی کلام را درغزلیاتش بحدکمال رسانیده و در برخی از غزلیاتش چنان ساده و سلیس و روان صحبت میدارد که هیچ تکلف درآنها نمی‌یابیم و گوئی قید و بند عروضی بر کلمات و حروف آن نیست و اگر بخواهیم همان مفاهیم و مطالب را درنثرفصیح فارسی بگوئیم کافی است کلمات و لغات را اندکی جابجا کنیم و یك نثر فصیح و روان‌بدون کوچکترین اضافه‌ئی بدست‌آوریم و این همان خاصیتی است که در غزلیات خواجه و سپس در آثار سعدی پس از اثیرمی‌بینیم در اثرهمین اختصاص اکثرمصاریع اثیر ضرب‌المثل شده است مانند : چنان افتدکه هرگز برنخیزد ــ ویا ــ ورنه این طشت سه‌سال است که ازبام‌افتاد

غور وبررسی درسبك اثیر و بحث در سبك شناسی (نظم) مطلبی نیست که بتوان درچند صحیفه بپایان آورد خاصه آنکه این بحث هنوز بصورت‌مدون وکلاسیك در زبان فارسی تدوین وتنظیم نگردیده و بحث درباره سبك هرشاعری مستلزم بحث درباره‌سبك های مختلف نظم فارسی است وبرخلاف آنچه میگویند سبك نظم فارسی جز خراسانی (ترکستانی) عراقی و اصفهانی (هندی) شامل چند سبك مشخص ومعروف دیگر است که جای بحث‌آن اینجا نیست . ناچار برای خودداری از طول کلام به همین مختصراکتفا کرده و میگوئیم :

اثیر مبتکر سبك است و در این باره تا حدی استاد دانشمند **جناب آقای**

۱ــ متوفای هفتصد وسی ونه .

۲ــ خواب قطب‌الدین بختیارکاکی اوشی ازعرفای بنام قرن ششم که خرقه فقراز حضرت خواجه معین‌الدین سنجری پوشیده برای اطلاع از احوال اوبکتاب سیرالاقطاب مراجعه شود تولد و درگذشت او را سروری در گنج تاریخ بنظم کشیده ـ تولدش : بتولیدش رقم زد قطب عاشق (۵۸۲) درگذشت چهارم ربیع‌الاول ٦٣٤ (زقطب‌الدین مقدس قطب الاقطاب)

فروزانفر در سخن و سخنوران اشاره فرموده‌اند که خوانندگان گرامی درصفحات قبل ملاحظه فرموده‌اند .

اثیرخود باین نکته توجه داشته و گفته است :

نو کن روشن را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامه‌ی این بخوان هم کارنامه‌ی آن‌بدر

وهمچنین درغزل دیگر میگوید :

ترهمی آید غزل در شیوهٔ شعر اثیر
گشتگان عشق را زین شیوه ، شیون چون کنم

پس از اینکه به هنر اثیر در انتخاب کلمات یکدست و هم‌آهنك و موزون واقف شدیم و او را مبتکر این مکتب‌وسبك دانستیم لازم‌است گفته شود که اثیرشاعرلفاظ نیست یعنی فقط توجه بلفظ و زیبائی الفاظ ندارد بلکه در لباس الفاظ دلربا، معانی بلند را کنجانیده و با مضامین دلکش و روح پرور افکار بلند عرفانی وفلسفی وحکمی‌وانتقادی خود را بیان داشته . اثیر برخلاف شعرای لفاظ که شماره آنها ازحد فزون است و تنها هنرشان درشعر لفاظی است . اوبمعانی توجه دارد وهیچگاه معنی را فدای لفظ نکرده و گرچه خوانندگان خود متوجه آن خواهند شد لیکن ازنظر اینکه منقدین نگویند ازراه تعصب نگارنده این محاسن را برای اثیر میشمارد گفته خود اثیررا شاهد میآورد که توجه داشته باشند اثیرخود باین نکات متوجه ومعتقد بوده است، میگوید :

لاف بی‌معنی در شعر فراوان زده‌اند		من چو معنی بنمودم سزد ارلاف زنم
رسته نطق بگشتم همه‌را سنك کم‌است		منم آنکس که دراین‌قوم‌تمام‌است، منم

آنچه مسلم است . اثیر مرد هنری است،وکمتر شاعری‌چون‌اوسخن ازهنرمیگوید و هنروهنرمندرا می‌ستاید وخود ارج وارزش هنررا دریافته است، میگوید :

هر که‌را دردل‌ازخرد خبر است		صنعت ذات او همه هنر است
هنری‌باش‌وهرچه‌خواهی‌باش		نه بزرگی به مادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل		کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس		بر آن کس که صاحب بصر است
گرچه‌از جنس‌مردم‌است‌بشخص		بحقیقت ز جنس گاو وخر است

برای اینکه قدرت اثیر را درسخن نمونه دردست داده باشیم کافی است بگوئیم‌اثیر قصیده بمطلع:

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال		نه نیك‌رفت که گفتم‌وجود نیست‌محال ص۲۰۷

را ازقصیده معروف عضایری رازی بمطلع :

اگر کمال بجاه اندر است وجاه بمال		مرا به‌بین که به‌بینی کمال را بکمال

که عنصری هم بمطلع :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال		که وقف کرد براو کردگار عزوجلال

ازغضایری استقبال کرده است . استقبال و اگردرمقام مقایسه وبایکدیگر سنجیده شود استادی ومهارت وقدرت کلام اثیر بهتر روشن ومبرهن میگردد .

اثیر و خواجه حافظ: در بخش سبك اثیر درباره خواجه و سبك اثیر اشاراتی رفته است که لازم آمد مختصری دربارهٔ این مطلب گفتگو کنیم تا ارزش آثاراثیر برای خوانندگان بهتر و بیشتر روشن شود

بطوریکه در بخش گذشته گفتیم خواجه بآثاراثیر توجه داشته‌است واختصاصاتی از سبك اثیر که گفتیم همان اختصاص‌ها رمز شیرینی بیان اثیر است که خواجه نیز از آن برخورداراست بیان کردیم ، مجموع‌این اختصاصها را دربیان به جمله«زبان خاص» تعبیر میکنیم‌ومی گوئیم‌خواجه زبانی‌خاص‌دربیان‌دارد واثیر نیز زبانی‌خاص درغزل دارد که‌اگر این زبان خاص را برای مثال تشبیه به لهجه کنیم بهتر مطلب را روشن می کند ــ لهجه شیرازی ــ لهجه اصفهانی ــ لهجه‌کاشانی . گویندگان این لهجه‌ها همه بزبان دری سخن می گویند لیکن لهجه و آهنك ادای کلمات و لغات در هریك از لهجه‌هـا فرق میکند و اختصاصهای دیگری هم دارند وآن‌استعمال برخی لغات و ترکیبات واصطلاحات مخصوص است . اثیروخواجه گوئی هر دوبه‌لهجه شیرازی سخن‌میگویند . وگذشته‌ازاینکه‌صوت و و آهنك بیان آنها یکی است لغات و اصطلاحات خاص آن ها هم یکسان است . بطوری اگر دو غزل عرفانی خواجه و اثیر را در برابر هم بگذاریم ازنظر ترکیب کلام وجمله بندی و استعمال لغات خاص و تلفیق آن‌ها و انتخاب اوزان عروضی و مفاعیل مخصوص ضربی وبلاغت و فصاحت ــ تعبیر و استعاره ــ تشبیه و مضامین یکی است وبرای بسیاری از افراد تمیز و تشخیص سخنان این دواز یکدیگر مشکل است

مثلااثیرمیگوید :

من بتو مایل وتو خود هرنفسی ملولتر		وه که خجل نمیشود میل‌من ازملال‌تو

حافظ میفرماید :

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان		قال ومقال عالمی می کشتم از برای تو

اثیر دارد : اطلس رخ کشیده‌ام در قدم خیـال تو

حافظ : شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تو

اثیر : چرخ با اهل هنر دوست نگرددهرگز

حافظ :

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد		تو اهل دانش و فضلی همین گناهت‌بس

ترکیب هائیکه خواجه از اثیر گرفته بسیار است و سراسر دیوان او و خواجه

مشحون از این ترکیب هاست

رمز سر بمهر : صد به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر

حافظ : این رمزسر بمهر بعالم سمر شود

گوش داشتن : باید که گوش داری‌ز آسیب روزگارش

حافظ : دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن

اثیر : از سر کوی تو هرکاو بملامت برخاست

حافظ : از سر کوی تو هر کس بملامت برود

و غزلیات و ردیف‌هائیکه‌خواجه استقبال کرده است چون : کارم ازعشق بجان‌است چه تدبیر کنم .

خواجه : صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

و مضمون گرفته است :

خواجه : عشق تو دروجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد وباجان بدرشود

اثیر : ای از بر من نرفته مهر تو مرا — با شیر فرو شده است با جان برود

اثیر : اینکه اثیر است نه زان خود است — گر گل وگر خار ز بستان اوست

خواجه : من اگرخارم اگر گل‌چمن آرائی هست — که بدان دست که می‌پروردم‌میرویم

اثیر : درباغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هر کس‌درود هرچه‌درآنجا که بکارد

حافظ : من اگر نیکم اگر بدتو بروخود راباش — هر کسی آن درود عاقبت‌کار که کشت

وخواجه درغزل :

کنون که درچمن آمد گل‌ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر سجود

توجه کامل بقصیده :

بمهد کرد طبیعت مشیمه‌های ورود — پس از سعادت میلاد سعدبن‌مسعود

اثیرداشته است همچنین درغزل بمطلع :

نیم شبان دلبرك نیم مست ص ۴۱۰ — تمام مضامین و نحوه تفکر

برابر است با غزل :

زلف‌آشفته وخوکرده وخندان‌لب‌است — نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

و صدها نمونه دیگر : یکی از اختصاصاتی را که خواجه از اثیر گرفته است و تا کنون همه می‌پنداشتند این اختصاص از ابتکارهای خواجه است مدح ممدوح است درغزل بصورت محبوب بطوریکه خواننده و شنونده در بادی امر تصور مینماید طرف خطاب معشوق است . بدیهی است این نحوه مدح بسیار مشکل و از عهده برآمدن آن بصورتی که مقبول باشد ومذموم جلوه نکند هنرمندی وتسلط وچیره‌دستی در کلام و تعبیر و بیان میخواهد و بهمین جهت پس ازخواجه فقط جامی است که بتقلید و پیروی ازخواجه پرداخته

است . امروز این حقیقت برای ما روشن میشود که این ابتکار را اثیر کرده است و او مبتکر و مبدع این سبك است برای نمونه بغزلهای ص ٣٦٤ ـ ٣٦٥ ـ ٣٥٨ ـ ٣٦٠ مراجعه فرمایند [1].

اثیر وگویندگان معاصرش:

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من　　　کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی

۱ ـ اثیر و خاقانی : بطوریکه در صفحات گذشته گذشت تذکره نویسان متقدم آثار اثیررا برخاقانی مرجح شمرده اند . **تقی الدین کاشانی میگوید :** وبعضی از ممیزان اشعار اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند وجمعی دیگراز مستعدان وارباب فضل را مدعا آنست که اشعاراثیر براشعار انوری ترجیح‌دارد . . . و خاقانی راطرزخاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیرسخن را دانشمندانه ودقیق بیان نموده و بعدازخاقانی کسی همچواو آن طرز تتبع نفرموده .

دولتشاه میگوید : ارباب فضل اثیر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او برسخن خاقانی وانوری فضل دارد وبعضی آن دعوی را مسلم نمیدارند .انصاف آنست که هریك از این سه فاضل راشیوه‌ایست که دیگری‌را نیست . اثیرسخن رادانشمندانه میگوید وانوری‌سلیقه سخن راخوب‌تررعایت میکند وخاقانی‌ازطمطراق لفظ‌برهمه‌ترجیح دارد . هرخوش‌پسری راحرکات دگراست

در خلاصه بناکتی آمده : اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خودرابر سخن خاقانی مقدم میشمرده و این قطعه راخاقانی نزد اثیر فرستاد بدین سطور:

خرد خریطه کش خامه بنان من‌است　　　سخن جنیبه‌ئی برخاطروبیان من‌است
بگرد گارکه دور زمان پدید آورد　　　که‌دوردورمنست وزمان‌زمان‌من‌است

---

[1] ـ چون نامی ازبختیارکاکی آوردیم وگفتیم که خواجه درسرودن غزلیات عرفانی نظر براو داشته اینك چند نمونه میآوریم :

بختیار میگوید :

فاش میگویم وخواهم نرود از یادم　　　که بسودای غم عشق تو مادرزادم
زلف برباد مده زانکه دلم بسته‌اوست　　　ورنه چون زلف پریشان‌بدهی بربادم

خواجه میگوید :

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم　　　بنده عشقم و ازهردو جهان آزادم
زلف برباد مده تا ندهی بربادم　　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

وده‌ها نمونه دیگر که چون صفحات اجازه نمیدهد ازدرج آن معذورم .

واثیر الدین این قطعه را درجواب فرستاد (به صفحه هفتادمقدمه مراجعه فرمایند) میان اثیر وخاقانی معارضات بسیار است. هر دوفاضل دانشمند. خوشگوی بوده‌اند.

هفت اقلیم مینویسد: میان اووخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانکه درحق یکدیگر شطحیات گفتند وفخریات ایراد نمودند.

سخن وسخنوران متذکراست: اثیرالدین همان‌استاد است که با کمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند... چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده بر آمده و او خود را ازخاقانی برترمیداند واین گفته ازانصاف دوراست

تاریخ ادبیات دکتر صفا مینویسد: از آنجاکه خودرا همپایه خاقانی میشمرد کار آندو ببدگوئی و تعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصد معارضه با خاقانی از خراسان آهنك شروان کرد و درراه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست. وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که بـا آن استاد داشت قدم ازدایره ادب و انصاف بیرون نهاد لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود درخلق معانی بسخن گوی بزرك شروان نزدیك شود.

این بود نظرات تذکره نویسان درباره اثیر وخاقانی. با توجه باین نظرات باید گفت: شایعه و افسانه حرکت اثیر ازخراسان بقصد معارضه با خاقانی خالی الوجه است زیرا اثیر بعلت انقلاب خراسان و بروز وظهور فتنه غز بعراق آمد نه بقصد معارضه بـا خاقانی و دلیل بر بطلان آن این که نوشته‌اند در راه بخدمت سلطان ارسلان رسید در حـالیکه چنانکه گذشت و درصفحات آینده هم خواهد آمد اثیر پس از ورود بعراق که دوران سلطنت سلطان محمد است اورا مدایحی گفته و بخدمت اورسیده است نه سلطان ارسلان بن طغرل. و افسانه‌ای را هم که در مقدمه دیوان او (نسخه اندیاافیس)آورده‌اند که درتبریز خاقانی اورادید وپرسید کیستی واورباعی معروف خود راخوانده .ساختگی وازجعلیات عوام استزیرا مستبعداست خاقانی ازخیابان بگذرد وبدون آشنائی‌وشناسائی قبلی متوجه شخص ناشناسی بشود و بگوید تو کیستی؟

این افسانه‌ها از آن روساخته شده است که درآثار اثیر سخنان طنز آمیز بخاقانی دارد و همچنین از محاکماتی که ناقدان سخن درگذشته درباره مزیت و برتری سخن او برخاقانی آورده‌اند سر چشمه گرفته است

ملاقات اثیر وخاقانی بعید نیست و چنانکه در صفحات قبل آورده شد امکان دارد که اثیر با خاقانی در همدان ملاقات کرده باشد ویا درتبریز این ملاقات دست داده باشد زیرا خاقانی اواخر عمر به تبریز آمده و در آنجا روزگار گذرانیده و درگذشته است و مرك‌خاقانی و اثیر تقریباً همزمان است.

اما معارضات آنها، آنچه مسلم است خاقانی شاعری مغرور وخودپسند بوده وسخن را بخود ختم شده می‌پنداشته وگویندگان هم عصر خود را حقیر و ناچیز می‌شمرده و بر آنها طعنه میزده تا جائیکه تمام گویندگان هم عصرش را علیه خود بر انگیخته است . جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بفریاد آمده و قصائدی در هجوش ساخته

مجیر الدین بیلقانی که بنا بگفته تذکره نویسان شاگرد او بوده واو را مدایحی گفته در اثر همین خوی زشت استاد (که تعجب است چرادیگران متذکر این خودپسندی زاید الوصف خاقانی نشده اند) شاگرد بمقام مهاجات بر آمده استاد راهجو کرده است این خوی را نیز شاگرد از استاد آموخته چه خاقانی قبلا به آزار و هجو استاد خود ابوالعلاء گنجوی پرداخته بود .

رشید و طواط که از دوستان خاقانی بوده و خاقانی را مدایحی سروده در اثرخود کامکی وخود پسندی وغرور بی‌حد وحصر خاقانی بمقام معارضه بر آمده واو راهجویاتی گفته است .

اگر تعرض اثیر درباره خاقانی منحصر باو بود جاداشت گفته شود اثیر در این تعرض پیشقدم بوده لیکن با توجه به هجویات دیگر گویندکان معاصر خاقانی در می‌یابیم که باصطلاح کرم از خود درخت است و این خاقانی است که‌دیگران را به تعرض و حمله واداشته است . آنگاه که خاقانی خطاب باثیر بگوید

خرد خریطه کش خامه بنان است　　　سخن جنیبه‌ئی بر خاطر و بیان من‌است
بگرد گار که دورزمان‌پدید آورد　　　که دور دورمن‌است وزمان‌زمان‌من‌است

و اثیر هم درمقام پاسخ بانشاد قصیده زیر بپردازد و بانهایت نزاکت و ادب پاسخ بگوید (آیا قدم از دایره ادب و انصاف بیرون گذاشته است ؟)

اثیر میگوید :

گره گشای سخن خامه توان من است　　　خزانه دار روان خاطر روان من است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب　　　از آنك شهپر روح القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر در شد　　　که در ولایت معنی گدای کان من است
من ارسلانشه ملك قناعتم زین روی　　　جهان قیصر وخان صد یك‌جهان من است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم　　　که چشمه سار ازل‌غسل‌گاه جان من‌است
کمان من نکشد دست و بازوی شروان　　　که تیرچرخ یك‌اندازی از کمان من است
نه من قرین وجودم ، سفه بود گفتن　　　«هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است »
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است　　　محال باشدگفتن « زمان‌زمان‌من‌است »
اگر زبان هنر می سراید این معنی　　　بحکم عقل سجل میکنم که‌آن من است
ز آخور فلکی توسنی برون ناید　　　که طوق نعلش بی‌حلقه دهان من است

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم　　که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم　　چو آستان شه عزلت آشیان من است

درجائیکه خاقانی میگوید : هنوز درعدم است آنکه هم قرآن من است ـ یا ـ زمان زمان من است . اگر اثیر بگوید که زمان، زمان زمین گستر خرد بخش است و یا . شکار نکته زشاهین وحی بربایم . بی ادبی کرده است ؟

نگارنده هرچه در اشعاره اثیر تعمق و دقت کرد مطلب خارج ازحدود ادب ندید . جز اینکه اثیر بیك واقعیت اشاره و آنرا صراحتاً بیان کرده است .

و یا اینکه اثیر میگوید :

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر　　وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان
مرغ سحر گهی است صفیر سلام او　　او را بآشیانه شروانیان رسان
تا در خوی خجالت . جیحون کنند خاك　　خاقانی ثناگر و خاقان شعر خوان
باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت　　« قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان »

که اشاره است بقصیده خاقانی بمطلع :

قحط وفاست در بنه آخر الزمان　　هان ای حکیم پرده عزلت بسازهان[1]

و با توجه باینکه خاقانی میگوید :

شاعر ساحر منم اندر جهان »　و　« تعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری[2]

و یا : شاعر مفلق منم خوان معانی مراست　　ریزه خورخوان من عنصری ورودکی[3]

وجائیکه درباره پدرش بگوید[4] :

زین خام قلتبان پدری دارم　　کاز آتش آفرید جهاندارش
منبر گرفته مادر مسکینم　　ازدست آن مناره خونخوارش

و دهها امثله دیگرخواهیم دید که اثیر در پاسخ گوئی نهایت ادب را مرعی داشته است در مقام مهاجات هم برنیامده و نسبت بکسی که مدعی است رودکی ریزه خوار خوان سخن او هم نمیتواند باشد وجهان سخن باو مسلم است خواسته است نشان دهد که این ادعا درغربت صادق است نه درشهریاران و نزد شهریاران سخن . **اما خاقانی و اثیر**، بر اثیر ایراد گرفته‌اند که آنقدر دررقت فکروصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکنند که ازاصل موضوع چندین مرحله دور میسازد ویا: « عیب بزرك او درآن

۱ـ ص ۲۷۷ دیوان خاقانی چاپ امیر کبیر .
۲ـ ص ۸٦۱ همان دیوان .
۳ـ ص ۸٤۷ همان دیوان .
٤ـ ص ۸۱۹ همان دیوان .

است که به صعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم‌ماندن معانی بعضی ابیات او گردیده است ».

این ایراد واقعاً بشدت هرچه تمامتر برخاقانی و سپس نظامی دو شاعر همعصر اثیر وارد است. زیرا تا آنجا که اطلاع داریم فقط یك قصیده اثیررا آنهم نه تمام قصیده، را یکی از شاگردانش معنی کرده و سه بیت را هم عوفی در لباب‌الالباب، درحالیکه معانی هردو قسمت روشن است و برای اهل اطلاع حاجت بتوضیح و شرح نبوده‌است مگر اینکه شرح کنندگان خواسته‌اند اظهارفضل ومعلومات کرده باشند لیکن درباره اشعارخاقانی و نظامی شروح متعدد نوشته شده واگرشرحی کافی بود وحل معضل ومشکل می کرد بنظر نگارنده یك شرح کافی مینمود ولازم نبود شرح دیگری برشرح نوشته شود. شروحی که براشعار و قصائد خاقانی نوشته شده وشرح کنندگان خواسته‌اند با هزار سریشم و چسب معانی دور ازذهن برای ابیات اشعاروی که چیزی ازآنها مفهوم نیست بتراشند، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بدین قرار است: ۱ــ شرح مستشرق روسی خانیکف ۲ــ پرفسور براون ۳ــ هرمان اته ۳ــ زالمان روسی ۵ــ شرح عبدالوهاب بن محمدالحسنی الحسینی متخلص به‌غنائی ٦ــ شرح محمدبن داود شادی آبادی ۷ــ شرح علوی لاهیجی ۸ــ شرح قبول محمد ۹ــ هفت قلزم ۱۰ــ مفتاح الکنوز رضا قلیخان هدایت ۱۱ــ شرح شیخ عبدالسلام بــرای تحفة العراقین. ۱۲ــ شرح غلام محمد. ۱۳ــ شرح اشپیگل. ۱٤ــ شرح مینورسکی.

ملغلق گوئی ومبهم گوئی یکی ازامتیازات‌خاص‌خاقانی است‌ودیگران نام‌این‌ماغلق گوئی ومبهمسرائی و پیچیدگی را طمطراق گذاشته اند و آوردن نامهای غیرمأنوس و اصطلاحات دور از ذهن مذاهب وادیان را هنری شمرده‌اند این نامفهوم گوئی خاقانــی تا بجائی است که هنوز هم با آنهمه شروح، بسیاری ازقصائدش لاینحل‌مانده است آقای دکتر قریب در مقدمه و تحقیقات خود بر تحفةالعراقین صفحه (لا) مینویسد « ولــی باید با نهایت تأسف اقرار و اعتراف کرد که این استاد بزرگوار که در عصر مشگل گوئی و دشوار نویسی‌میزیسته مانندسایرشعرا وسخن‌سرایان معاصرخود تمام‌معلومات‌واطلاعات خود را در اشعار خویش بکاربرده وبهمین‌جهت فهم ودرك بیشترازاشعارش بغایت‌دشوار وشاید بعض ازآنها لاینحل باشد و از این روست که شرحها وتفسیرها براشعاراین‌استاد عظیم‌الشأن نگاشته‌اند. »[1]

با توجه بآنچه رفت، باید گفت اثیر دربرابر یك‌چنین شاعری مغلق‌گو، درسلاست

۱ــ بدیهی‌است قصیده. هان ای‌دل عبرت بین وقصائدی که درمرك فرزندش‌سروده از بهترین قصائد زبان فارسی‌است وجای انکار نیست لیکن نظر برمجموع سخن‌اوست نه گلچین قصائد.

و روانی و لطافت و بلاغت و مضامین دلنشین و شورانگیز، گوی سبقت برده‌وهمچنانکه از زمان اثیر تا دوران تقی‌الدین کاشانی نقادان ومستعدان وسخن‌شناسان عقیده‌داشته‌اند و این عقیده امروز با انتشار آثار اثیر به ثبوت میرسد از خاقانی در سخن مقدم و چیره دست تر است و مقامی والاتر وبالاتر از سخن‌سرای شروان دارد. بهترین گواه براین مدعا غزلیات و قصائد و رباعیات و ترجیعات اوست، هر سخن شناس گوهری میتواند بادردست‌داشتن دیوان اثیر وخاقانی، بذوق سلیم، درك این‌حقیقت واین‌واقعیت رابکند.

گفته اند اثیر تتبع سبك خاقانی کرده و توانسته است دربرخی موارد خود را بسخن سرای شروان نزدیك کند، این نظر کاملاخلاف واقع ودوراز انصاف است. اثیر اساساً تتبع خاقانی نکرده و بطوریکه گذشت خود مبتکر سبك است اگر استقبال دو قصیده را از خاقانی دلیل پیروی اثیر از سبك و روش خاقانی بحساب آوریم در قضاوت خود راه انصاف نرفته‌ایم اثیردر دو قصیده تعمداً از خاقانی استقبال و خواسته است‌نشان بدهد در سبکی که گوینده شروان دارد اگر بخواهد قدم بردارد به از او میتواند داد سخن بدهد، میگویند اثیر در همه حال سخن خود را بر خاقانی مرجح می‌شمرده اگر این گفته حقیقت دارد و اثیر چنین ادعائی میکرده پس مستبعداست که با این ادعا درصدد تقلید و پیروی از او برآید چه تقلید از کسی تلویحاً تبعیت و گردن نهادن بر استادی و برتری اوست واثیر با آنهمه اطلاعات و معلومات تا این حد درك می‌کرده که اگر بمقام از تقلید برآید در ادعای خود باخته است واثیر قبل ازورود بعراق مسلم است که پرورش یافته سبك ترکستانی بوده و ازاستادان آن‌سبك چون انوری، مختاری غزنوی ـ سنائی سید حسن غزنوی ـ عمعق. الهام میگرفته و پس ازاینکه دربلخ و مرو و هرات بمرحله کمال رسیده بعراق آمده و با سبك عراقی از نزدیك آشنا شده و همین هنگام است که داعیه استادی داشته و بامثال مجیروخاقانی ارزشی نمیگذاشته وحسد و عناد وبغض آنان بااثیر در اثر دانش وهنراثیر است و بسیار عجیب و مستبعد بنظر میرسد که با یك چنین وصف ووضعی بتقلید ازخاقانی‌پرداخته باشد درحالیکه دیوان اوهم نظرمارا تأییدمیکند وچنین تتبع وتقلیدی در دیوانش نمی‌بینیم.

غرر قصائد خاقانی رااستادان و ناقدان‌سخن[1] قصائدی دانسته‌اند که‌درمدح‌سلطان قزل‌ارسلان بن ایلدگز سروده است. برای اینکه معیاری ازسنجش‌سخنان اثیر وخاقانی در دست داشته باشیم بجاست قصائدی که این دو استاد در مدح قزل‌ارسلان سروده‌انـد با یکدیگر بسنجیم تا ملاحت و بلاغت و سلاست وجزالت سخن‌اثیررا نسبت‌بخاقانی‌دریابیم

خاقانی خود براستادی اثیر و برتری وچیره دستی او در سخن مقراست و بهترین شاهد این مدعاآنکه، هیچگاه در صدد پاسخ بقصائد و طعنه‌های اثیر برنیامده و اگر

۱ـ سخن وسخنوران ص۳٤٤

سخنی به طنز و طعنه بر اثیر گفته در لفافه وپرده است و ازهجای اثیر بیم داشته و لب فرو بسته است .

۲ ـ اثیرو انوری ـ چون برخی ازناقدان سخن ، سخن اثیر را برانوری‌ترجیح داده‌اند ناچار در این باره مختصر بیانی می‌کنیم و خوانندگان را توجه میدهیم: اشعار انوری چه قصیده و چه غزل یکدست سبك خراسانی است، امتیاز سخن اثیر آنست که از طرز گذشته درگذشته، وسخن نو آورده‌است در غزلیات اثیر تازگی و در نتیجه ملاحت و دلربائی و دل نشینی ونزدیك بودن بذوق عامه بیشتر بچشم می‌خورد و غزلیات‌انوری اکثر همان صلابت قصیده را دارد ولطافت غزل درآنها دیده نمیشود

اثیر در چند قصیده و غزل که میآوریم از انوری استقبال کرده و برای اینکه سنجش بعمل‌آید این قصائد را باید باهم برابر نهاد و در نحوه بیان وترکیب کلام و بلاغت آن غور کردوسپس بمقام قضاوت بر آمد

انوری میگوید: زهی دست تو برسرآفرینش وجود تو سر دفتر آفرینش

اثیر این قصیده را استقبال کرده بمطلع :

زهی عنصرجوهرآفرینش توئی روح در پیکرآفرینش

انوری دارد :

ای مسلمانان فغان‌ازدورچرخ چنبری در فغان تیروقصد ماه ومکر مشتری

اثیر استقبال کرده بمطلع :

ای برویت چشم روشن اخترنیك اختری آفتاب مهترانی زآسمان مهتری

و در غزلیات دو غزل در دیوان اثیر هست که ازانوری استقبال کرده و ما اینجا دو غزل را می‌آوریم تا با غزل اثیر مقایسه شود

کارم‌زغمت بجان رسیده‌است فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کرد گر چه از دل بسر زبان رسیده است
این آب‌زفرق‌سر گذشته‌است وین کارد باستخوان‌رسیده‌است
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زیان رسیده است
هر جاکه رسم برابر من اندوه تو در میان رسیده است

اثیر این غزل را بمطلع :

کار ستمت بجان رسیده است این‌کارد باستخوان رسیده‌است

ص۳۲۵ استقبال کرده است وغزل :

جانا همه آیت نکوئی در شان تو آمده است گوئی

ص ٤۰۲ را از غزل زیر استقبال کرده است :

ای روی تو آیت نکوئی حسن تو زوال خوب روئی

رایت شده عالم کهن را		هردم زتو فتنهٔی بپوئی
معروفم دل به نیك باری		چونانکه دلت به نیك خوئی
بردی دل و در کمین جانی		یارب تو از آن همه چه جوئی
گوئی شب وصل بازگویم		الحق تو کنی هر آن چه گوئی
در کوی غمت بجان رسیدم		گفتم تو کجا و در چه کوئی
گفتا به دو روز غیبت آخر		می‌ارزد آن سخن که گوئی
هم من بجوار زلف آنم		گر عشق تو درجوال اوئی

آنچه در باره اثیر و انوری تحقیق‌شد استقبال وتوجهی که بانوری داشته همین‌مقدار است که‌آوردیم وبدیهی است خوانندگان با مقایسه غزلها و قصائد انوری و اثیر بهتر میتوانند در بارهٔاین دوسخنگوی چیره دست قضاوت فرمایند آنچه نگارنده‌میتواندبگوید اینست که‌لطف‌وجذابیت وبلاغت و فصاحت ومضامین غزلهای اثیر برانوری‌رجحان‌دارد.

۳ـ**مختاری غزنوی‌واثیر** : اثیر برخلاف نظردیگران که دراین‌شرح حال آمده است نه بخاقانی و نه بمعزی نظرنداشته وسبك آنان را پیروی نمیکرده‌است. اثیرمانند بسیاری از گویندگان قرن پنجم و ششم چون سنائی‌غزنوی ـ مسعود سعد سلمان ـ امیر خسرو ـ صابر ترمذی ـ فلکی شروانی ـ ظهیر فاریابی ـ در قصیده نظربرآثار استاد سخن حکیم مختاری غزنوی داشته [1] و تتبع آثار او کرده . در اینجا چندنمونه میآوریم و این شواهد بهترین مدعاست بر اینکه اثیربجای اینکه توجه بآثار شاگرد داشته باشد باستاد متوجه شده وحق همین است زیرا خاقانی وسنائی ودیگران‌بطوریکه درشرح‌حال حکیم مختاری غزنوی آمده است پیروسبك مختاری غزنوی بوده‌اند و اشعار اورا تتبع کرده‌اند. وچون درهنگام جوانی اثیر،مختاری از گویندگانی بوده است که‌آثارش‌مورد توجه استادان فن بوده ونظامی عروضی سمرقندی او را یکی ازجمله شعرائی می‌شمارد که هرشاعری باید بآثار او توجه داشته باشد بنا بمقتضای زمان اثیر هم در جوانی و هنگام تحصیل این مراحل را پیموده وخواه وناخواه دراثر مطالعه و تتبع آثار مختاری تحت تأثیر قرار گرفته است.

اثیر در قصیده بمطلع :

دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان		آن‌بخت‌خواجه نیست که‌دایم‌بودجوان

بقصیده مختاری بمطلع :

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان		دینار گشت پیکر مینای بوستان [2]

۱ـ بمقدمه وشرح حال حکیم مختاری غزنوی به تصحیح نگارنده مراجعه فرمایند

۲ـ صفحه ۲۹۰ دیوان حکیم مختاری .

نظرداشته است در همین قصیده که آنرا استقبال کرده اثیرخود میگوید :

یك بیت‌دردعای توتضمین همی کنم　　　در کام ناز تا به ابد همچنان بمان
سود دل موالی و محسوداهل فضل　　　دود دل معادی و خورشید دودمان

و یك بیت ازقصیده مختاری را تضمین کرده است و درهمین قصیده : نظر برقصیده دیگری از مختاری داشته و بیت :

خاطر بدان مده که چرا زرد شددرخت　　　واندوه آن مخور که چرا پیرشد جهان

را از مصرع :

«دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان» مختاری گرفته‌است[1]

و اثیر درقصیده :

چورفت شاه کواکب بارگاه حمل　　　هزار نقش برآورد کارگاه عمل

نظر برقصیده مختاری داشته است بمطلع :

چوشاه شرق مشرف شود ببرج حمل　　　حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل[2]

و در همین قصیده مصرع :

« ضمان عمر تو حفظ خدای عز وجل » را از مختاری تضمین کرده است .

و قصیده :

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد　　　جایگه دشمنانش صدر اجل باد

را از قصیده مختاری بمطلع :

دولت عالی بکام صدر اجل باد　　　مملکت ازرای اوبلند محل باد[3]

استقبال و مضمون :

تا باستثنای الااله رود ازلااله　　　هرزمان کاوافتتاح لفظاشهدمیکند

را از بیت :

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات قضا　　　گر کسی بی‌وصل الاالله گویدلاالله[4]

گرفته و از این قبیل موارد بسیار دارد . و در قصیده :

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش

نظر برقصیده : مسلمان گشتن آئین کرد چشم نامسلمانش داشته است .

۴ـ اثیر و قطران : اثیر بعلت توجه ممدوح به قطران در قصیده‌ای بیتی از او تضمین کرده و در سراسردیوانش همین یك مورد دیده شد اثیر میگوید :

نکو بیتی است قطران را بحسب این‌سخن‌لایق
همانا خود زبر باشد شهنشاه سخندان را

---

۱ ـ ص۲۹٦ دیوان مختاری . ۲ ـ ص ۹۲ دیوان مختاری . ۳ ـ دیوان مختاری .
٤ـ ص ۳۳٤ دیوان مختاری .

خداوندا تو قطران را ز هر کس دوستر داری

و لیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را

۵ـ **اثیر واشرف** (سیدحسن‌غزنوی) : اثیرازاشرف بااحترام‌وتبجیل نام میبرد و او را با بزرگی یاد میکند ودرقصیده‌ای از او استقبال و بیتی تضمین کرده ومیگوید :

ز خوان اشرف یك‌بیت زله بر گیرم　　ز پرده های فلك بگذرد فغان کرم

«بیوی فضل و کرم خاندان‌رها کردم　　که روی فضل سیه با دوخانمان کرم»

٦ـ **اثیر ومنوچهری** : اثیر دریك غزل توجهی به منوچهری کرده ومیگوید :

خیزید ومی آرید که هنگام بهاراست　　رخسار عروسان‌چمن همچو نگاراست

وپیداست که درجواب :

خیزید وخز آرید که هنگام‌خزان‌است　　باد خنك ازجانب خوارزم وزان‌است

گفته است .

۷ ـ **اثیر و نظامی گنجوی** : تنهاشاعری راکه مدح کرده است نظامی گنجوی شاعر معاصرش میباشد و همین توجه او به‌نظامی شاهدگویائی است از اینکه اثیر سخن شناس است ومنصف، ودرمقام بزرگترین گوینده مبتکرو سخندان ایران بمقام تبجیل بر آمده است ودرقصیده غرائی حق این‌شاعر عالیمقام وستاره درخشان آسمان ادب ایران را ادا کرده است . اثیرممکن‌است در درباراتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه معروف به کرپ ارسلان که نظامی بهرامنامه خود را بنام او سروده است بشرف زیارت نظامی مفتخرشده باشد .

اثیر نظامی را در قصیده ص ۱۸۹ بمطلع : ای جرءی صید جای دانش . مدح کرده است .

۸ ـ **سنائی واثیر** : در صفحات گذشته گفته شد که اثیردرعرفان و تصوف درهمان راهی گام‌میزده‌است که حکیم سنائی پیموده‌است یعنی‌درعرفان وتصوف پیروهمان‌مکتب است و به‌همین لحاظ اثیردر غزلیاتش که بیشتر عرفانی است به‌آثار عرفانی سنائی توجه داشته و این توجه فقط از نحوه تفکر عرفانی است نه‌شیوه و سبك غزلسرائی وبطوری که‌آثاراین دوشاعرحاکی است ازنظر سبك اثیربهیچوجه تتبع سبك سنائی نکرده است برای‌آنکه ازاین نحوه تتبع نمونه‌دردست داده باشیم در مورد دوغزل اثیر وسنائی این سنجش را بعمل می‌آوریم .

اثیردرغزل بمطلع:

چیست شرط عاشقان با بینوائی ساختن　　سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن [1]

ازنظرمفاهیم عرفانی توجه به‌قصیده سنائی بمطلع :

شرط مردان نیست دردل عشق جانان داشتن

پس دل اندربند وصل و بند هجران داشتن [2]

۱ـ ص۳۸٦دیوان　۲ـ ص۳۵۸دیوان‌حکیم سنائی به‌تصحیح استادمدرس رضوی

داشته است ودرهمین قصیده به‌برخی ابیات آن نظر داشته وجواب گفته‌است مانند این دو بیت از همان قصیده :

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن‌آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی هم چنان
خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

که در غزل خود چنین گفته است :

طبع را در یوزگی میکن کازو روشن شود
چشم دل را توتیای روشنائی ساختن
با وجود خاك پای خاك پاشان شرط نیست
دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن

و یا در مورد غزل سنائی بمطلع :

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دل سوخته از خامی گفتار تو [1]

اثیر درغزل بمطلع :

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو
بوالعجب‌شکلی است‌این درد کهن‌دل دار نو [2]

بر آن نظر داشته است .

۹ ـ **اثیر و اشهری :** جمال الدین اشهری نیشابوری بطوریکه از سخن اثیر استنباط میگرددشاعری توانا بوده واو هم از جمله شعرائی است که پس از حمله غزان از خراسان به‌عراق آمده و از شعرای دربار سلطان قزل ارسلان بوده است اثیر در دو مورد او را در اشعارش یاد کرده است

۱۰ ـ **اثیر ورشیدی :** ابو محمدرشیدی از شعرای نامدار قرن پنجم هجری و از مداحان و شعرای دربار (ملك خانیه (آل افراسیاب) بود و چون اثیر ماوراءالنهری است بر آثار او نظر داشته و اورا یاد کرده است

۱۱ ـ **اثیر وعمعق :** شهاب الدین عمعق بخاری نیز ازشعرای بزرك اواخر قرن پنجم‌و اوهم ازمداحان ایلك خانیه‌بوده واثیر نیزاورا ببزرگی یاد کرده است .

---

۱ ـ ص ۷۲۵ دیوان حکیم سنائی .

۲ ـ ص ۳۸۷ دیوان .

۱۲ ـ **اثیر و اختری :** اختری نیز از شعرای معاصر اثیر است و از او در تذکره‌ها شرح حال دیده نشد ـ اثیر او را در بیتی چنین یاد میکند : اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی .

۱۳ ـ **اثیر و مجیر بیلقانی :** مجیرالدین بیلقانی از شعرای معاصر اثیر است . مجیر مادح سلطان ارسلان بن طغرل واتابك ایلدکز واتابك محمد جهان پهلوان وسلطان قزل‌ارسلان بوده است [1] سلطان ارسلان باو روی‌خوش نشان نداده وبهمین نظر او بیشتر مدح اتابك محمد گفته است واثیر مادح مخصوص برادردیگر سلطان قزل ارسلان بوده و بطوریکه تذکره‌ها مینویسندودرآثار اثیرهم دیده میشود میان اتابك محمد واتابك قزل ارسلان بخاطر این دو شاعرغالباً کدورت حکمفرما بوده است [2] حال این دو شاعر تفتین میکرده‌اند ویا آن‌دو برادر بخاطر تعلق هریك ازاین دوشاعر بخود درمقام حسد برمیآمده اند جریان روشن نیست آنچه مسلم است یکباراتابك قزل ارسلان اورااز خود رانده .

و عوفی درلباب الالباب چنین میگوید : وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود سلطان فرمود تا اثیراخسیکتی واشهری راطلب کردند و ایشان رابه عزنظر خود منظور گردانید ومجیراین قطعه بحضرت فرستاد :

شاها بدان خدای که آثار صنع او　　جان‌بخشی ووجود دهی بنده پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن　　هرهستی‌ئی که درخم‌این‌چرخ چنبری‌است
درآرزوی بزم توکاز آسمان به‌است　　این‌خسته درشکنجه‌ی‌صدگونه برتری‌است
گرجان او نه معتکف آستان‌توست　　از رحمت و هدایت جان وتنش بری‌است
گفتند : کرد شاه جهان ازاثیر یاد　　وز اشهری که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان که سخن ختم‌شدبمن　　تا در عراق صنعت طبعم سخنوری‌است
خضرم به‌نطق وخاطرمن‌چشمه‌حیات　　بحری بجود وروضه ملکت‌سکندری‌است
هر نکته‌ئی زلفظ من اندر ثنای تو　　رشك حدیث فرخی وشعر عنصری است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك　　بردرگه تو دمدمه کوس سنجری است
مقبل کسم که بر در دکان روزگار　　هستم سخن فروش ومراشاه مشتری است
برمن گزین‌مکن که نیایدچومن بدست　　وزپای مفکنم که حدیثم نه‌سرسری است
گفتم : زدورماندن من‌دان که‌شاه را　　گه دل‌سوی اثیرو گهی‌سوی اشهری‌است
عیسی‌وخرمنم‌تو نپرسی که ازچه‌روی　　ای آنکه‌عکس رای‌توخورشیدومشتری‌است
یعنی اگر چه عیسی وقتم‌که سخن　　نـا آمدن بخدمت بزم تو از خری است

---

۱ ـ به ثبت راحت الصدور راوندی

۲ـ اثیرمیگوید :

گر من خریده کرم این برادرم　　اوهم گزیده نظر آن‌برادر است‌ص۵۱

خالی مباد عرصه عالم ز عدل تو تا پیشه زمـانه جافی ستم گری است

آنچه از اشعار مجیر و مطالب تذکره‌ها برمیآید مجیر باتهام جاسوسی و دخالت در امور سیاسی طرد شده بوده است و خود اوهم در اشعارش باین مطلب اشاره داردو میگوید کار من مفعول و فاعلات و مفاعیل است و مرا باکارهای دولتی سرو کاری نیست مرا متهم ساخته‌اند، با اینکه اورا دراثر اتهامی ازدربار دور کرده‌اند مجیر ازراه حسد بر اثیر نتوانسته حسادت خود را مکتوم دارد وبطوریکه درقطعه بالا گذشت آنرابنظم آورده و برای ممدوح فرستاده است و میزان سخنوری و بلاغت و عزت نفس او هم از همین قطعه پیداست که میفرماید « دور ماندنم ازدرگاه تو از خری است » بهرحال‌این مختصر حکایتی است از مفصل و نشان می‌دهد که میان اثیر ومجیر کدورت بوده است

اما نظر اثیر دربارهٔمجیر . اثیر اورادزد معانی و مطالب و مضامین و سبك كلام خود میداند گرچه راوندی در راحت الصدور می گوید : شرم باد اثیر را که چنین گفته است لیکن تحقیق عمیق و دقیق در این بارهٔ نشان میدهد که حق با اثیر است. زیرا اساساًمجیر چنین خصلت وخوئی داشته و خاقانی استاد او هم.مجیررا بهمین صفت ناپسند متهم میکند ومیگوید :

دیو رجیم آنکه بود دزدبیانم گردم طغیان ز دزد هجای صفاهان

ورجیم همان مجیر است[1] اینك به‌بینیم اثیر چه اندازه در این مدعا محق است:

اثیر غزلی‌دارد بمطلع :

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی

و مجیرهم همین غزل را استقبال و همان مضامین راگرفته و دو بیت از غزل راهم مختصر تغییری داده وآورده‌است اینك‌برای نمونه‌دوبیت ازمجیر و دوبیت ازاثیرمیآوریم

مجیر آورده است :

لشگر زنك برختن چه زنی گره از مشك بر سمن چه زنی

صد گریبان دریده شد زغمت چاك بر جیب پیرهن چه زنی

اثیر گفته است :

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی

صدگریبان دریده استازتو چاك‌برطرف پیرهن چه‌زنی

اینجاست‌که اثیرسکوت را شکسته و مؤدبانه در همان وزن و قافیه خطاب‌به‌مجیر گفته است .

ازبرای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه‌زنی

---

۱ ـ سخن‌و سخنوران ص ۲٦٦

و برای اینکه نمونه‌ئی ازاین کاروان زنی بدست داده باشیم چند نمونه می آوریم[1]
اثیر قصیده‌ای دارد بمطلع:

آنراکه‌چهارگوشه عزلت‌میسراست		گو نوبه پنج کن که شه‌هفت کشوراست

مجیر به‌تقلید پرداخته و بااخذ مضامین اثیر سروده است .

سروی که بر مهش زشب‌تیره چنبراست		لو لوش‌زیر لعل‌و گلش زیرعنبراست

همچنین اثیر قصیده‌ئی دارد که پنج بار تجدید مطلع کرده است بمطلع :

طفل نه‌ئی‌چندازاین دایه نامهربان		گاه قماط بهار گه کفن مهرگان

مجیر این قصیده را با سه بار تجدید مطلع سروده و مضامین از اثیر گرفته است بمطلع :

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان		خیمه زربفت گشت نوبتی آسمان

و باز اثیر غزلی دارد بمطلع :

بهار امسال خوشتر می‌نماید		چمن چون نقش آذر می‌نماید

مجیر آن رابااخذ مضامین استقبال و برای اینکه مقایسه‌ای شود این غزل مجیررا میاوریم و خوانندگان باید با غزل اثیر مقابله و مقایسه فرمایند :

دم گیتی معنبر می نماید		چمن از خلد خوشتر می‌نماید
هوا وز صبح لولو می‌فشاند		جهان از باد زیور می‌نماید
بتوقیع شریف صفت الله		جهان بر گل معنبر می‌نماید
شقایق داغ بردل برنهاده‌است		که گل‌چین‌دست برسر مینماید
زهی شکر زهی آتش زهی‌عود		که این‌پیروزه مجمرمی‌نماید
ز بهر بوسه دادن بر لب گل		که‌سوسن از دهان زرمینماید
نگرشوخی‌وشوخی‌بین ز نرگس		که عطاراست‌و شکر مینماید

آثار اثیر بامجیر هیچ‌قابل‌مقایسه وسنجش نیست . اثیر شاعری‌است مبتکرو خلاق مجیر شاعری است مقلد وکار تقلید او تا جائی است که چون اثیر راعارف و صوفی دیده و خاقانی را شاعری زاهد یافته در اشعارش از عرفان و تصوف لفظی دم زده است و استاد دانشمند جناب آقای فروزانفر بااین نکته توجه فرموده و آن را با نظری صائب دریافته اند[2] .

احمد امین رازی در هفت اقلیم میگوید : در اثر هجاهائیکه برای مردم اصفهان سروده بود بدست‌اوباش اصفهان کشته‌شد . شاهد صادق‌اورامتوفی‌سال٥٨٦ ومجمع‌الفصحا

۱ ـ چون مقدمه وشرح حال اجازه نمیدهد که در این باره بیشتر بحث کنیم بحث دراین مطلب مختصر برگذار میشود .

۲ ـ سخن وسخنوران ص ـ ٢٥٦ ـ ٢٥٧

سال ۵۷۷ و تقی‌الدین‌کاشی ۵۷٤ میداند ومیگوید در تبریز درگذشت و نظر تقی الدین بدلائلی اصح بنظر میرسد .

رشید و طواط و اثیر : رشید و اثیر هم عصر بوده‌اند و چون در دیوان اثیر قطعه‌ئی در هجو رشید دیده میشود میتوان گفت مهاجات و هجویات آن‌ها بیش از این بوده‌است و از میان رفته است و شاید یکدیگر را هم ملاقات کرده باشند اثیر در این دو بیتی رشید راهجو گفته است :

آن مخنث رشیدك وطواط　　　　جهل را هجو و علم را بقراط

گر بدوزخ حدیث ... کنند　　　　خویشتن را درافکند ز صراط

سدید اعور و اثیر : از شاعران معاصر اثیر سدید است و درتذکره‌ها نامی ازاو نیست تنها موردی که نام او را دیده‌ام در قصیده مطولی است که کافی ظفر همدانی سروده ونام او را آورده و صورت هجو دارد . [1] اثیر در یك دوبیتی اورا هجو کرده و گفته است .

قلب توزنور معرفت عور چر است　　　　بینی تو برروی تو چون گور چراست

ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت　　　　پس راست بگوچشم چپت کورچراست

سدید اورا جواب گفته است :

گفتی تو مرا کور وهمه خلق شنید　　　　گفت توچه حاجت استچون هستپدید

چشم دکرم گور بدی شایستی　　　　تا روی تو قلتبان نبایستی دید

فرخی و اثیر : اثیر بآثار فرخی توجه داشته و مصرعی از اورا تضمین کرده‌است در قطعه‌ئی میگوید :

چنان‌مکن که‌در آن‌قطعه‌فرخی گوید　　　　«همی‌روی ومن‌از رفتن توناخشنود»

شعرای معاصر اثیر: اثیر باخاقانی ـ ظهیر فاریابی ـ رشیدو طواط ـ جمال‌الدین عبدالرزاق ـ مجیر بیلقانی ـ نظامی گنجوی ـ اشهری نیشابوری ـ فلکی شروانی ـ شمس خاله ـ ضیاء خنجدی ـ رفیع لنبانی ـ سیف اسفرنك ـ شمس‌الدین شست‌کله ـ عماد الدین غزنوی ـ شرف الدین شفروه ـ سید حسن غزنوی و بسیاری از شعرای قرن ششم معاصر بوده است .

کتبی که آثار اثیر در آنها منعکس است : ـ جز تذکره‌ها و تواریخی که از اثیر آثاری ثبت کرده‌اند .

۱ـ راحت الصدور راوندی .

۲ ـ تاریخ هرات تالیف سیف‌بن محمدبن یعقوب هروی که در اواخر قرن هفتم نوشته شده است.

۳ ـ مونس الاحرار

۱ـ تعلیقات لباب الالباب از استاد نفیسی

۴ ــ المعجم فی معائیر الاشعار العجم
۵ ــ خیابان عرفان تالیف سید محمد حسین بلگرامی .

ممدوحین اثیر : الف پادشاهان

۱ ــ سلطان غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

او مردی خوب روی سرخ چهره و درشت چشم دراز موی بود ، لطیف اندام، چابك سوار در گوی باختن و تیر انداختن ـ کم‌آزار ـ وزرای او جلال‌الدین ابوالفضل وزیر شمس‌الدین ابوالنجیب، مدت عمرش سی‌و دوسال ـ مدت پادشاهی‌هفت‌سال، علم‌دوست دقیق نظر، معانی شناس دشوار پسند و خوش خط بود درمحرم سال ۵۴۸ بسلطنت‌رسید وهفت سال سلطنت کرد (۵۵۵) [1] به بیماری درهمدان در گذشت

بطوری که در شرح حال اثیر گذشت . اثیر سلطان محمد را در قصیده بمطلع :

فارغ شد از محاق کدورت صفای ملك   صافی شد از غبار حوادث هوای ملك

مدح گفته و بیت :

کازمهر عشق‌بازی نصرت‌ز تیغ وملك   با خط و غمزه گشت رخ‌دلگشای ملك

اشاره‌است بخط خوش ودانش وعلم او .

بردعوئی که‌ملك نظیر تو کس‌ندید   هم‌صورت توبس که‌بود خود گوای‌ملك

اشاره به زیبائی روی اوست که ظهیر نیشابوری میگوید : او خوب چهره سرخ سفید، فراخ چشم پلنك همت . شیرخوی آهومیان . »

و در نام ممدوح میگوید .

اینك شهنشی که بشمشیر نیل فام   از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك
خسروغیاث‌دینی‌ودین آنکه‌صورتش   ننگاشت‌نقش بندقضاجز برای‌برای‌ملك

و ازسلاطین معاصر اثیر این غیاث الدین هیچکس نمیتواند باشد جز غیاث الدین ابوشجاع‌محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

و قصیده هم از مطالبی که دارد متعلق است به‌فتح وغلبه سلطان محمدبن ملکشاه براینانج و تمکین اتابك ایلدگز براو که دراثر این واقعه اتابك ایلدگز پسرش پهلوان محمد را با سلطان محمدبن ملکشاه بطور گروگان بعراق فرستاد و این واقعه در ۵۵۳ اتفاق افتاد [2]

و چنانکه‌گفتیم اثیر در همین اوان به عراق آمده است و بحضور سلطان محمد رسیده و اورامدح گفته و دراثر آشنائی باعلاءالدین عربشاه درمجلس سلطان به دستگاه

---

۱ ــ راحت الصدور ص ۲۵۹ . سلجوقنامه ظهیری ص ۷۰ ــ ۷۲ ــ مسامرة الاخبار ص۲۴ ــ ۲۵. ۲ ــ سلجوقنامه ظهیری ۷۰

او رفته و تا سلطنت سلطان ارسلان نزد او بوده است

۲- سلطان ارسلان بن طغرل بن محمد :

در رمضان سال ۵۵۵ به سلطنت رسید

پادشاهی بود نیکو سیرت خوب طلعت باحیا وغیرت، کرم ومروت بر اخلاق او غالب، مادر او در حباله نکاح اتابك ایلدکز بود واتابك ایلدکز از مادر سلطان‌ارسلان‌صاحب دو فرزندشد بنام اتابك نصرت الدین جهان پهلوان محمد واتابك‌مظفرالدین‌قزل‌ارسلان، سلطان ارسلان بن طغرل در اثرحمایت اتابك ایلدکز و پسرانش - باشکوهی‌تمام‌سلطنت کردویك بار بفتح‌ابخاز و باردیگر به فتح قلاع ملاحده قزوین بخصوص قلعه‌جهانگشای وقلع وقمع ملاحده قزوین توفیق یافت وقلعه بنام او ارسلان گشای شد . چند بار بااینانج جنگید و سرانجام اینانج پس از خسارات وزحماتی که درملك عراق باکمك خوارزمشاه تکش‌بن ارسلان و اردشیرین با یك پادشاه مازندران فراهم‌آورد در دروازه دولاب در خیمه خود بدست کسانش در سال ۵٦٤ کشته شد .

و بار دیگر نیز به‌جنك ملك ابخاز رفت و این بار نیز گرچه او بیمار بود در ارومی (ارمیه) ماند ولیکن اتابك ایلدکز و اتابك محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان موفق بفتح ابخاز شدند . در سال ۵۷۱ مادرش درگذشت و یکماه بعد نا پدریش اتابك ایلدکز بمادرش پیوست ونصرت‌الدین جهان پهلوان که حاجب‌او بود اتابك شد دراوایل جمادی الاول باستی فاطمه خواهر امیر کبیر سیدفخرالدین علاءالدوله ازدواج کرد و در نیمه رجب همان سال (۵۷۱) وفات یافت مدت عمراوچهل وسه سال و پادشاهیش پانزده سال و هفت ماه و پانزده روز بود اثیراین پادشاه را بسیار مدح کرده است . به تخت نشستن اورا طی قصیده‌ص ۳۸۵ شادباش گفته است دررمضان‌سال(۵۵۵) وگوئی‌زمانی‌هم موردبی‌مهری‌قرارگرفته ومدتی نزد قزل‌ارسلان‌میزیسته‌است - درقصیده‌صفه ۱۳٤ میگوید

قرب دوسال شدکه نه برحسب آرزو دورم ازاین جناب خجسته باضطرار

۳ - اتابك شمس‌الدین ایلدکز

سلطان سنجر اورا اتابکی‌آذربایجان داد وپس ازسنجر درزمان سلطنت برادرش مغیث‌الدین ابوالقاسم محمودبن محمد استیلای تام یافت وچون‌بانوی سلطان طغرل‌والده سلطان ارسلان را درحباله نکاح داشت در دولت سلطان ارسلان نفوذی تمام یافت و در دولت سلطان‌ارسلان درواقع سلطنت باوبود وچون دوپسرش اتابك محمدجهان‌پهلوان و سلطان قزل ارسلان برادران مادری سلطان ارسلان بودند آن‌ها را نیز در دولت سلطان ارسلان شکوهی تمام دست داد .

اثیر اتابك شمس ایلدکز را مدایح متعدد گفته است قصیده ص ۳۲ که درچاپ عنوان خواجه‌شمس‌الدین‌است والبته این‌عنوان‌اشتباه وشمس‌الدین‌اتابك‌ایلدکز صحیح‌است واین

قصیده نخستین قصیده ایست که اثیر برای اتابك ایلدکز سروده است ودراین قصیده میگوید

امروز من رهی بجناب تو آمدم زیراکه بر سپهر بودخوشتر آفتاب

و باید گفت قصیده در حدود سال ٥٤٣ سروده شده است درزمان سلطنت سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی.

اثیر بخاندان اتابك علاقه داشته و در واقع شاعر مخصوص خاندان اتابکی است ضمناً مادر سلطان ارسلان و همسراتابك راضمن قصائد ازجمله قصیده ص۲۷۳ مدح کرده است. اتابك ایلدکز درسال ٥٧١ درگذشت.

٤ ـ اتابك نصرت الدین محمد جهان پهلوان :

اتابك نصرت‌الدین محمدجهان پهلوان که درحیات پدرسمت حاجبی سلطان‌ارسلان بن طغرل را داشت پس از مرك پدر بآذربایجان آمد و بمقام اتابکی رسید [1] (٥٧١) اثیرچون شاعر خاص برادرجهان پهلوان، سلطان قزل ارسلان بود ومیان دوبرادراغلب نزاع‌و کشمکش و هم چشمی وجود داشت وازطرفی چون مجیر بیلقانی شاعر خاص‌اتابك پهلوان بود بهمین مناسبت اثیر جز دریك قصیده اورا مدح نکرده واین قصیده بمطلع :

زهی جناب تو والامکان نعمت والا زروی همت عالی فلك نشیب وتو بالا

می گوید :

گرازسپهر بپرسی که کیست‌پشت‌سلاطین زبان بمدح‌سراید بحرف واضح‌ووالا

سر ملوك جهان پهلوان تهمتن ثانی تفاخر همه اسلاف فخر دین زکریـا

در صفحه ۸ عنوان بجای (اتابك محمد جهان پهلوان) مدح فخردین زکریاست اشتباه است محمد جهان پهلوان درشهر ری درسال (٥٨١) درگذشت[2]

٥ ـ سلطان مظفرالدین قزل ارسلان :

پس از درگذشت اتابك جهـان پهلوان در سال ٥٨١ قزل ارسلان بمقام اتـابکی رسید و چون در حیات محمد جهان پهلوان وملك ارسلان، طغرل بن ارسلان بن طغرل به سلطنت‌رسیده بود . پس ازدرگذشت اتابك محمدجهان پهلوان‌امرای سلطان‌طغرل نهانی کس به آذربایجان در طلب اتابك قزل ارسلان‌فرستادند که به همدان آید . واتابك‌قزل ارسلان نیزطمع سلطنت داشت و پی بهانه می گشت وپس از آمدن به همدان درنزدیکی سمنان مصافی با طغرل داد و شکست یافت وپس ازعذرخواهی از طغرل باز ازدرمخالفت برآمد وسنجربن سلیمان‌را به‌سلطنت نشاند وطغرل تن درنمیداد و پیوسته درمیان‌سپاه‌او

---

۱ ـ طبقات ناصری جلد دوم درگذشت ایلدکز را ٥٦٨ نوشته ولی سلجوقنامه ظهیری ٥٦١ ثبت کرده است

۲ ـ طبقات ناصری درگذشت اورا ٥٨٢ ثبت کرده است.

و طغرل جنك درگیربود تا سرانجام چون از راه‌جنك نتوانست براودست یابد باحیله او را در همدان دستگیر کرد (رمضان ۵۸۷) و طغرل را با پسرش ملکشاه به قلعه کهران آذربایجان ـ کنار رود ارس فرستاد و اتابك قزل ارسلان در این سال جمله عراق وآذربایجان بتصرف آورد ورسماً به‌سلطنت نشست ـ سلجوق‌نامه‌ظهیری مینویسد «رسوم آل سلجوق منحفض و منقطع شد وچون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل وعقد امور بپرداخت در شوال سبع و ثمانین و خمسمائه بکوشك کهن بدر همدان اتابك قزل‌را کشته یافتند پنجاه زخم کاردبر اندام اوزده » راحت الصدور مینویسد که: اینانج خاتون زن‌قزل ارسلان در کشتن او دست داشته است[1] و بهمین سبب طغرل که اینانج خاتون را پس از قزل ارسلان گرفت اورا نسبت به اینانج خاتون بدبین کردند سلطان‌طغرل دستور داد او را بزه کمان کشتند

اماتحقیقات خلاف این نظرراثابت میکند حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده‌مینویسد در این‌قتل اسماعیلیان متهم شده بودند و بهمین مناسبت بغدادیان قتل عام ملاحده کردند

مسامرة الاخبار [2] مینویسد : اتابك قزل ارسلان بعراق آمدو برتخت نشست وپنج نوبت سلطنت زدآخرالامرشبی بردست چند فدائی ملحد کشته شد»

درتائید نظر مسامرة الاخبار وتاریخ گزیده باید گفت :

بنا بقصیده‌ای که وسیله دانشمند ومستشرق روس پرفسورولادیمرایوانف دررساله که بزبان انگلیسی نشر داده منتشر شده است . سه تن اسمعیلیان بفرمان قائم خود قزل ارسلان راکشته‌اند و شاعری حسن نام که ازفرقه اسمعیلیه بوده قاتلین را مدح گفته‌است. در این قصیده میگوید :

کنون توگوش بمن دارتاکنم پیشت روایتی به . بیانی چو لولو شهوار
چوایلدکزبنکونساری‌وشقاوت‌خویش گزید برره فرمان طریق اسکتبار
ملیك ملك ابد بروزیر داعی‌خویش براند حکم که درباب کار آن مکار
ز مرکز (نجمن) هرسه را بامرامام گسیل کرد باین‌کارو کارشد چونکار

۱ ـ راحت الصدور ـ ص۳۶۳ ـ اینانج خاتون و امرای عراق که مقرر دولت او بودند مخرب قامت او شدند اتفاقی کردند و دمار از خانها بر آوردند همه بدست خود خانهای خود ببردند اول اندیشه کردند که چون ما برسلطان طغرل بیرون‌آمدیم و باوی غدر کردیم چگونه کسی برما اعتماد کند پیش ازآنکه‌سلطان‌جهان قزل ارسلان ازما انتقام کشد ما او را بکشیم . . . اتفاق کردند و او را مست خفته در خیمه بکشتند (شعبان سنه ۵۸۷) .

۲ ـ مسامرة اخبار چاپ آنقره‌به‌تصحیح دکترعثمان توران که درسال ۷۲۳هجری نوشته شده است صفحه ۲۶

شدند هر سه وسکین کین نیافت نیام / ز خلق و سینه آن ناسزای بدکردار
یکی غلام که با او بمانده بود چشید / زجام تیغ شرابی که مرگ داشت خمار
نیافت هیچ یکی زان مجاهدان ثمن / در آن میانه بموئی ز تیغ خصم آزار[1]

و چنین مستفاد است که در قتل قزل ارسلان غلام خاصه او کشته شده است

اثیر قبل از اینکه قزل ارسلان به اتابکی و بعد بسلطنت برسد او را مدایحی گفته و درزمان اتابکی وسلطنت نیزاورا درمدایحی ستوده است واو را بنام اتابك قزل‌ارسلان مدح گفته است :

وز دولت اتابك ازیاری خدای / برخسرواندقدقزل‌ارسلان قبای ص ۳۰۸

و پیداست که تا پایان‌کار قزل‌ارسلان حیات داشته (۵۸۱) ومدح خاندان اتابکی میگفته‌است.[2]

بطوریکه گفتیم غالباً میان دو برادر قزل ارسلان و اتابك محمد جهان پهلوان بر سر دو شاعر اختلاف افتاده است و اثیرچند بار مورد بی‌مهری اتابك قزل ارسلان قرار گرفته و درقصیده ص ۱٦۹ عذر می‌خواهد و درقصیده صفحه ۱۸٦ ازصاحب غرض‌صحبت میکند و ازاینکه رفع سوء تفاهم شاه شده است شادی میکند و از فحوای کلام پیداست که شاعری موجب این سوء تفاهم بوده و این شاعر جز مجیر دیگری نمیتواند باشد[3]

٦ ـ سلطان طغرل بن ارسلان

بطوریکه ضمن سلطنت قزل ارسلان گفته شدطغرل پس ازاینکه اتابك محمدجهان پهلوان درگذشت و قزل ارسلان اتابك شد چون اتابك قزل ارسلان هوای سلطنت در سر داشت با طغرل ناسازگاری آغاز نهاد وپس ازچندی کشمکش سرانجام اورا دستگیر و در آذربایجان درقلعه‌ئی مقید ساخت پس‌از کشته شدن قزل‌ارسلان شوال(۵۸۱) طغرل ازبند نجات یافت و باردیگر به‌کمك خاندان علاءالدوله به سلطنت رسید ولی قتلغ‌اینانج برادرزاده قزل‌ارسلان که به‌خوارزمشاه پناهنده‌شده بود با۱۲هزار سپاهی مزاحم‌او بودو یك بار درنزدیکی قزوین در جمادی الاخر ۵۸۸[4] شکست یافت و بار دیگر با فراهم

---

۱ ـ برای مطالعه تمام قصیده به صفحات ۱۱۳ ـ ۱۱٤ ـ ۱۱۵ مجله یغما شماره اول سال یازدهم مراجعه فرمایند.

۲ ـ ای‌یافته هرآنچ‌بدو داده وهم وارای / از دولت اتابك از یاری خدای

۳ ـ
خفاش‌دل شکسته بدم‌پیش ازاین‌بروز / اکنون عقاب شیر شکارم که براز
هر خربطی بآب سیه سر فرو برد / آنجا که از گریز بر آید سپیدباز
این قصیده متعلق‌است به اتابکی و سلطنت قزل ارسلان (۵۸۱)

٤ ـ به ثبت سلجوقنامه ظهیری

آوردن کمك ازخوارزمشاه به ری آمد وطغرل او راشکست فاحشی داد وسران خوارزم را کشت قتلغ اینانج متواری شده به سمنان رفت طغرل اوراتعقیب و درسمنان‌هم شکست دیگری داد قتلغ اینانج به گرگان پناهنده شد چهارم محرم سال ۵۹۰ ـ امرای سلطان طغرل که راه غدر وخیانت می‌پیمودند بخوارزمشاه نامه مینوشتند و او در بآمدن عراق تحریص میکردند تا سر انجام خوارزمشاه تکش در آخر ربیع الاول ۵۹۰ با لشکری گران بری‌آمد وطغرل که استعدادی نداشت با اندك مایه سپاه مصاف داد وبه تنهائی به قلب سپاه‌خوارزمشاه زد وسرانجام زخمی‌وکشته شدو سرش را بریده به بغداد فرستادند

اثیررا درمدح این سلطان چند قصیده است ویکی ازقصاید او قصیده صفحه(۸۰)[1] ناظر است برشکست قتلغ اینانج در ری و خوار ورامین و شکست سمنان درمحرم ۵۹۰ و با این آثار مسلم است‌که اثیر تاسال ۵۹۰ حیات داشته است و دررثای طغرل قصیده سوزناکی سروده است.

۷ ـ اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

آقسنقور اتابك مراغه و آذربایجان بنده احمد بلی بن[2] ابراهیم و هسودان بودند چون ـ احمد بلی‌حاکم آذربایجان کشته شد آقسنقور برای وتدبیرمراغه و تبریز بگرفت و همواره میان او واتابك ایلدکز و اتابك جهان پهلوان منازعه و محاربه قائم بود آقسنقور احمد بلی بدست علی بوعبید و محمد دهستانی باطنی در ذی قعده ۵۱۸ کشته شد و مدتها ایالت آذربایجان وحدود مراغه بایشان مفوض و مقرر بود[3] و اتابك علاءالدین محمد از فرزندان این خاندان و ممدوح اثیر و نظامی است . قزل ارسلان نیز گاه گاه به مراغه میتاخت و اثیر در قصائدش باین جریان اشاراتی دارد از جمله خطاب باو میکند .

هزار شهر گشادی به تیغ کشورگیر — مراغه نیز ز خیل گرفتگان انگار
جناب‌شاه‌قزل ارسلان که‌خدمت‌اوست — سجودگاه جناب ومراغه جای‌سجود

علاءالدین محمد پادشاه مراغه معروف به کرپ ارسلان است و این همان پادشاهی است‌که نظامی گنجه‌ئی کتاب هفت پیکر خود (بهرامنامه) را بنام اوسروده است و باو تقدیم داشته (۵۹۲) نظامی میگوید

از پس‌پانصد ونودسه برآن — گفتم این نامه را چو نا مردان
روز بر چارده ز ماه صیام — چهار ساعت ز روز رفته تمام

---

۱ ـ عنوان قصیده بجای طغرل بن ارسلان ـ اشتباه شده و ارسلان بن طغرل چاپ شده است .

۲ ـ به‌ثبت سلجوقنامه ظهیری احمدبلی و به ثبت جامع‌التواریخ‌احمدیلی

۳ ـ فصلی‌از جامع التواریخ به‌گوشش آقای دبیر سیاقی صفحه ٦٦

عمده مملکت علاءالدین حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر به زالب ارسلان بتاج و سریر

و میتوان گفت که قزل ارسلان یکبار برمراغه دست یافته و همین سفراست که تا نزدیك گنجه رفته‌وتقاضای ملاقات نظامی گنجه ای را کرده است وسپس اورا در نزدیکی مراغه با تبجیل‌تمام پذیرفته وملاقات کرده است.

ضمناً باید توجه داشت که چون میان اتابکان آذربایجان و اتابك علاءالدین محمد خصومت بوده است اثیرتازمان حیات سلطان قزل‌ارسلان به‌ملاقات علاءالدین محمدنرفته وبدیهی است که پس‌از مرك اواین ملاقات دست داده وچون‌نظامی علاءالدین محمدرادر ۵۹۳ مدح گفته و کتاب خودرا بنام اوسروده وعلاءالدین محمدنیز پس‌ازمرك اتابك‌قزل ارسلان دارای جلال وحشمتی شده ومنازع نیرومندی دیگر درآذربایجان نداشته وطغرل هم درسال ۵۹۰ کشته شده است اثیر بآذربایجان آمده وبه مراغه نزد اتابك علاءالدین محمد رفته‌است . ومدایح اومربوط به‌سال ۵۹۳ به‌بعداست ومسلم است که بـا این اسناد تا آن سال‌حیات داشته است .

ب : امر او صدور

۸ ـ اتابك فخرالدین زنگی .

راحت‌الصدور اورا ازامرای سلطان محمد میداند ولی سلجوقنامه ظهیری‌مینویسد سلطان سلیمان که از قلعه گریخته بود درآذربایجان امرا اطراف را چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلانیه ـ البقوش کرنه خر (راحت الصدور کون خر) و فخرالدین زنگی‌و مظفرالدین آلب ارغوگردآوردو باکمك آنها به همدان برای تصرف ملك ازمحمد آمد . سپاهیان‌محمد گریختنداو به‌سلطنت رسید و۲۷روزسلطنت کردوناگهانی بطرف‌مازندران گریخت وملك رابی‌منازع برای‌برادرش سلطان محمد گذاشت ـ اثیر این امیر را دریك قصیده معروف مدح کرده وهمین‌قصیده نشانی براین‌است که اثیر درزمان سلطان محمدبه عراق آمده بوده‌است .

۹ ـ سید علاءالدوله فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان .

علاءالدوله عربشاه از خاندان بسیارمعروف علویان همدان است جد او سیدامیر‌ـ هاشم از بزرگان و ثروتمندان همدان بود . درزمان سلطنت سلطان محمد [1] احمدنظام الملك‌وزیر اورا ازسلطان محمدبه پانصدهزار دینارخرید . سید خبرشد خودرا ازهمدان به اصفهان نزد سلطان رسانیدوبجای پانصد هزاردینار قبول کرد که هشتصد هزار دینار بدهد و نظام‌الملك رابخرد سلطان پذیرفت سیدامیر هاشم این پول بدوداد وزیر را در بندآورده . هلاك ساخت . آنان ازفرزندان حضرت‌امام حسن(ع) بودندودودرقرن‌پنجم و چهارم‌نیزدرهمدان حشمتی داشتند صاحب‌بن عباد معروف دخترخود رابه ابوالحسن‌علی‌بن

۱ ـ سلجوقنامه ظهیری ص ۴۲ ـ ۴۳

حسین حسنی همدانی داد وسیدامیر هاشم ازجانب‌مادر نسبت به‌صاحب بن‌عباد میرسانید و بگفته ابن‌اثیر [1] صدهزار دینار هم به‌برکیارق داده بود . سلطان محمد که هشتصد هزار دینار ازاو گرفته بودپس‌ازمرگش صدهزاردینار هم از بازماندگانش گرفت [2]

علاءالدوله رئیس همدان جد فخرالدین عربشاه که بدست یکی ازکسان ابوالقاسم درگزینی وزیرسلطان محمودبن محمددرسنه ٥٢٠ بقتل‌رسید.

پس ازاوفخرالدوله‌بن ابی‌هاشم است که باپرداخت بیست‌هزاردینار درسنه ٥٢٦ به طغرل‌بن‌محمد ریاست همدان رامجدداً بدست‌آورد ،

پس از او تاج الدین دولتشاه بن علاء الدوله است که از بزرگان دوران سلطنت طغرل‌بن محمد بود .

از مشهورترین افراد این‌خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که دراواسط قرن ششم نفوذوحشمت‌فوق‌العاده یافت وسلطان‌ارسلان بن طغرل خواهراورا بزنی گرفت و پادشاهی قهستان اورا مسلم‌شد واثیرنیزاو رابدین نام وعنوان مدح میکند وسر انجام درسال ٥٨٤ طغرل‌بن ارسلان اورابزه کمان درنزدیکی همدان خبه کرد و جسدش را در همدان بخاك سپردند وراوندی مرثیه‌ای درشهادت اوسروده‌است .

علاءالدوله عربشاه مردی سخی و کریم وعلم دوست بوده‌است . راوندی درمقدمه کتاب خود ازاو به‌نیك نامی یادمی کند و میگوید چند سال در منزل او پسرانش را خط وقرآن میآموخته وخودهم از محضر دانشمندان علم میآندوخته است . اثیرخود را شاعر خاص اومی‌داند ومیگوید : من شاعرخاص فخردینم

اثیر رادرمدح او قصائد متعددی است ویك‌ترجیع بند نیز[در]مدح اوسروده‌است - چنین معلوم است که اثیر درهمدان و کهستان چند سال در دستگاه او بوده وپسرانش را نیزمدح گفته است

۱۰ - امیرسید عمادالدین مردانشاه .

یکی از سه پسران سید فخرالدین علاءالدوله عربشاه است . اثیر قصیده‌ای در درگذشت او دارد و این قصیده دال بر آن است که مردان شاه قبل از پدرش درگذشته است . ازفحوای کلام اثیرو راوندی چنین مستفاد است که عمادالدین از دو برادرش امیر مجدالدین همایون - و امیرسید عزالدین خسروشاه کوچکتر بوده‌است راوندی میگوید: و برادرش عمادالدین مردانشاه که قرآن وخط وما یحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن و لوازم تعلیم امرریاست از دعاگوی گرفتند وپنج شش سال دعاگوی درخانه‌ایشان بود و به نعمتشان میآسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و آن عمردر

۱ - ابن الاثیرحوادث ٤٩٤ ۲ - مختصر تاریخ سلاجقه عمادکاتب‌ص ۸۹ - ۹۳

شادی و لذت گذاشت بافادت واستفادت انواع علوم مشغول بود وبفواید تحصیل‌میآسود .»

راوندی درقصیده‌ای که درمرثیه علاءالدوله عربشاه‌سروده است و از کشته‌شدنش اظهارتاسف وتالم میکند درپایان آن قصیده میگوید :

گرمه نماند این سه‌ستاره بجای باد — او را نشستگاه بهشت خدای باد

و درپایان آن صحیفه (۳۵۵) شارح محترم مینویسند « مراد ازسه ستاره سه‌پسر علاءالدوله است یعنی سیدمجدالدین همایون ـ سید فخرالدین خسروشاه وسیدعمادالدین مردان‌شاه ».

راوندی پس ازبیتی که گذشت بلافاصله بمقام دعا برآمده میگوید :

یارب تو مجد دین را پایه بلندکن — بر عمر عز دین برکت پای بندکن
گر شدپدر بخلد ومقامی گزیدخوب — این نوردیده را تو خدای‌ارجمندکن

شارح محترم آقای اقبال در زیر صحیفه در برابر عزالدین نوشته است پسر دیگر عربشاه و علامت استفهام گذاشته‌اند اینك لازم میداند اشتباهی که در راحت الصدور رخ داده‌است تصحیح نماید بدین توضیح :

بطوری که گذشت عمادالدین مردانشاه قبل ازکشته شدن پدرش درگذشته‌است و هنگام کشته شدن پدرش حیات نداشته که راوندی اورا نام ببرد در این صورت سه ستاره در شعر راوندی اشتباه است و دو ستاره صحیح است وقطعی است که در اصل دو ستاره بوده و خودراوندی هم در مرثیه نام ازدوپسر اومی‌برد یکی مجدالدین همایون ویگری عزالدین خسروشاه و درصفحه ٤٦ راحت الصدور هم اشتباه دیگری رخ داده و دیگران هم که نقل‌قول ازراحت‌الصدور کرده‌اندمتوجه این‌اشتباه نشده اند وآن‌اینکه نام‌امیرسید فخرالدین خسروشاه اشتباه است و باید عزالدین خسروشاه باشد زیرا فخرالدین نام علاءالدوله عربشاه پدر آنهاست اثیر هم درصحفه ١٦٦ او را بنام عزالدین خسروشاه مدح کرده است .

۱۱ ـ عزالدین خسروشاه .

پسر دیگر علاءالدین عربشاه است اثیر او را در چند قصیده مدح گفته است ودر مرگش رثائی ساخته‌است .

۱۴ ـ خواجه ظهیرالدین بلخی (شیخ الاسلام) : از اکابر همدان و از اجله دانشمندان وکسی بود که درزمان سلطان ارسلان با اتابك ایلدکز درجنك ابخازشرکت کرد و سبب فتح سپاه سلطان شدو درزمان سلطنت سلطان طغرل بن‌ارسلان این‌پادشاه در مهم مملکت خود با اورای میزده است [1]

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ ـ ۳٤۸ ـ ۳٤۹ ـ ۳۵۱

۲ ـ بهاءالدین محمد وزیر معروف به‌قیصر : ازوزرای سلطان محمد سلجوقی است برای شرح حال او به سلجوقنامه ظهیری ص ٦٢ و راحت‌الصدور ص ۲۳۷ مراجعه نمایند .

۳ ـ شرف‌الدین موفق گرد بازو : از امرای سلطان محمد سلجوقی و سلطان طغرل بن ارسلان است وی روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاخره سنه احدی وستین خمسمائه در نزدیکی ری درگذشت و جسد او را به همدان بردند و در مدرسه‌ای که بنا نهاده بود بخاك سپردند سلطان ارسلان سه روز در عزای او رسم تعزیت بر پا داشت .

۴ ـ سیف‌الدین حسن جاندار : از پهلوانان و امرای سپاه سلطان محمد سلجوقی .

۵ ـ ابوالبرکات هبة‌الدین علی طبیب : از اجله علما و اطبای سلطان محمد سلجوقی . برای ترجمه حال او به عیون الانباء فی طبقات الاطبا لابن ابی‌اصیبه جلد اول ص ۲۷۸ ـ ۲۸۰ و نیز بتاریخ حکما از ابن قفطی طبع لیپزیك ص ۳٤۳ و ۳٤٦ مراجعه فرمایند . در جمادی‌الاخره سنه ٥٤٦ از بغداد به همدان آمد ودر معالجه سلطان مسعود بن محمد ملکشاه شرکت جست . اثیر پس از ورود او ازحج او را طی قصیده‌ئی مدح کرده‌است .

٦ ـ خواجه رکن‌الدین حافظ همدانی : از ائمه کبار همدان و مورد اعزاز واکرام سلاطین وعامه مردم ومنصب اقضی القضاتی هم داشته‌است . هنگامیکه خوارزمشاه بعراق مستولی شد نفوذواحترام او باعث شدکه مردم همدان از قتل و غارت مصون بمانند در قصائد ص ۷۱۰ ـ ۷٤ ـ ۱۳٤ ـ ۱۳٥ که بنام خواجه امام رکن‌الدین حافظ همدانی عنوان نوشته‌ایم بعید نیست که برخی از این قصائد در مدح خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای شافعی ورجال اواسط قرن ششم باشد بهمین علت ترجمه حال او راهم میآوریم .

۷ ـ خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی : قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای معروف شافعیه است که ضمناً مورخ نیز بوده و کتابی بنام ارباب الملك[1] تألیف کرده بوده است که مورداستفاده حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب قرار گرفته بوده است و از کتاب ارباب‌الملك در باره‌زلزله تبریز مطلبی نقل میکند و درتاریخ گزیده نیز از کتاب او نام برده است[2] آنجاکه ازوفات مادر سلطان ارسلان بن طغرل زوجه شمس‌الدین ایلدکز ومرك خود شمس‌الدین ایلدکز که (که هر دو در فاصله‌ی یکماه درگذشته‌اند) یاد میکنند مینویسد : در سنه ثمان و ستین وخمسمائه والده سلطان ارسلان درگذشت و اتابك ایلدکز بعد از او بماهی نماند قاضی رکن‌الدین خوئی در این معنی گفت[3]

دردا که زمانه نکو خواهی رفت		واندر پی او چو شمس‌دین شاهی رفت

---

۱ ـ نزهة‌القلوب نسخه مخطوط متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۰٦ ، ۲ ـ تاریخ گزیده چاپ براون ص ۳۰۸ ، ۳ ـ تاریخ گزیده ص ٤۷۲

در گردش دهر کس نداده است نشان — در پانصد سال آنچه در این ماهی رفت

خاقانی نیز او را در قصیده‌ئی مدح گفته و می‌شاید گفت که خاقانی در سفر حج خود سال ٥٦٩ او را ملاقات کرده باشد.[1]

مستبعد نیست که ممدوح اثیر در برخی قصائد ص ٧١ ـ ٧٤ـ١٣٤ـ١٣٥ ـ این قاضی رکن‌الدین باشد.

رکن‌الدین رازی هم معاصر اثیر است لیکن اثیر به ری نرفته بوده تا او را ملاقات و مدح گفته باشد.

٧ـ خواجه رکن‌الدین حسن:

از ائمه علمای شریعت قرن ششم در همدان بوده است و اثیر او را در دو قصیده مدح گفته است و کمان میرود از علمای شافعیه بوده است واثیر ازاعمالیکه وسیله حنیفی مذهبان برشافعیه وارد میآمده است نزد او شکایت و آن اعمال را عکس العمل اعمال شافعیه میداند.

٩ ـ خواجه کمال‌الدین زنجانی معروف به تعجیلی ـ

از وزرای سلطان طغرل بن ارسلان بوده است و اثیر او را در قصیده ای مدح گفته

١٠ ـ شرف‌الدین البارغون بن امیریار (بار)ـ

از امرای سلطان طغرل بن ارسلان است که یکبار بنمایندگی طغرل به آذربایجان نزد اتابك قزل ارسلان رفت واز طرف طغرل برا اتابکی قزل ارسلان پیمان بست. وهنگامیکه طغرل پس از کشته شدن قزل ارسلان از قلعه گریخت و از آذربایجان بعراق آمد شرف‌الدین البارغون هم از قم با سپاهی به دستبوس او آمد و بدو پیوست و لیکن بر اثر کینه‌ائی که طغرل با او داشت او و مؤید آی‌ابه را زندانی ساخت و اموالشان را بتاراج داد. و او از زندان گریخت و سرانجام بدست کسان طغرل مقتول گشت.

١١ ـ سیف‌الدین سنقر همدانی معروف به خمار تکین ـ

هنگامیکه البغوش را مرگ دریافت چون ارسلان بن طغرل را اواز طفولیت نگاه میداشت سیف‌الدین سنقر خمار تکین، ارسلان بن طغرل را نزد اتابك ایلدکز برد که مادر ارسلان درحباله نکاح او بود اتابك ایلدکز از این کار او بی‌نهایت شادمان شد و او در اثر این خدمت سالها والی همدان بود.

١٢ ـ سعد الدین مسعود وزیر:

خواجه سعدالدین مسعود از وزرای سلطان قزل ارسلان سلجوقی. که اثیر میلاد او را تبریك و شادباش گفته است ص ١١٢ ـ ٢٤

١٣ ـ شهاب‌الدین احمد بن ابومنصور بن محمد بن منصور کاشانی ـ

---

١ ـ قصیده خاقانی بمطلع:

بخ بخ ای بخت وخه وخه ای دلدار — هم وفا دارا وهم جفا بردار

از صدور سلطان طغرل و از اجله علما و دانشمندان برای ترجمه حال او به‌صفحه ٤٨ و ٤٩ راحت‌الصدور مراجعه شود. اثیر او را در یك قصیده مدح گفته است.

۱۴ - صفی‌الدین اصفهانی:

خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی مدرس‌مدارسی که سلطان ایلدکز وهمسرش مادر سلطان‌ارسلان‌درهمدان‌ساخته‌بودند و هموست که راوندی بنام استادخود ازاو یادمیکند.

۱۵- جمال‌الدین بکلر:

یکی از امراست و ترجمه حال او در کتب تاریخ سلاجقه بدست نیامد.

۱٦ - خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر:

در تاریخ سلاجقه ازاین وزیر نامی‌نیست لیکن از قصائد اثیر نکاتی‌استنتاج میشود این‌است که او وزیر اتابك قزل ارسلان بوده و در اختلافاتی که میان دو برادر (وحتی میتوان گفت سه برادر) - سلطان ارسلان - سلطان قزل ارسلان - اتابك محمدجهان پهلوان - رخ میداد او در پیش اتابك ایلدکز حل و فصل میکرده است. میگوید:

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند		ماجراشان‌قلم‌خواجه‌همیداشت‌نگاه‌ص٢٩٤

و محل اقامت او در زنگان بوده و اثیردر زنگان بخدمت او رسیده است.

اثیر در قصیده‌ای میگوید:

عزم خلخال مرا چون سوی‌زنگان افکند		درتمنای قدوم تو بماندم شش ماه

دیگرآنکه خواجه اثیرالدین تورانشاه مردی شاعر دوست وعالم و دانشمند بوده و خود شعر میسروده.

در رکاب مدحت تو رتبتی یابد سخن		کازوزارت گرم‌تر راندعنان‌شاعری‌ص٣١٢

و معتقداست که تدبیر او سبب نفوذ اتابك ایلدکزدر عراق‌و آذربایجان‌شده‌است:

ابرنصرت‌بارتورانشه که‌ازرایش‌فکند		سایه برایران‌وتوران رایت اسکندری

و در قطعه‌ای که اثیر سروده است پیداست که‌خواجه اثیرالدین تورانشاه قطعه‌ای سروده وبرای‌اثیر فرستاده واز اثیر بنام‌یادگار تقاضای‌قطعه‌ای‌منظوم کرده‌است.ص ٤٢٤

بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند		نوشتم ارچه از آن بهترك همی باید

اثیر اخسیکتی- اثیرالدین تورانشاه‌را مدایح‌بسیار گفته وازفحوای کلام او آشکار وپیداست که از روی علاقه و محبت او را مدح میگفته و اثیرالدین تورانشاه هم او را عزیز میداشته است.

۱۷- خواجه جمال‌الدین عثمان:

معلوم نشد که مقصود جمال‌الدین آی‌ابه مملوك اتابك پهلوان است یا جمال‌الدین خادم جاندار است؟

۱۸ ـ الغ جاندار نورالدین حسن :

از امرای سلجوقیان عراق در زمان طغرل بن ارسلان [۱] بوده است .

۱۹ ـ عمادالدین طغلوا :

والی همدان بوده است لیکن ظن قریب به یقین آنست که قصیده ص ۳۰۱ نیز در مدح عمادالدین مردانشاه بن عربشاه است .

۲۰ ـ خواجه امام حسن جانی :

از زعمای حنفیه همدان بوده‌است .

۲۱ـ عماد الدین عبدالرحیم احمد قاید :

ازدانشمندان زمان بوده‌بطوریکه اثیر اورا سیبویه دوم میخواند [۲] وضمن مدح او را صدر می‌نامد [۳] و چنین مستفاد است که یکی از صدور دانشمند بوده است .

۲۲ ـ نجم‌الدین‌لاجین‌والی همدان :

والی واز امرای بزرك دولت سلجوقی است در زمان سلطان طغرل بن ارسلان [٤]

۲۳ ـ قاضی صدرالدین قاضی مراغه وزیر سلطان طغرل :

او معروف به صدر اجل بود واز وزرای سلطان طغرل بن ارسلان است [٥] و اثیر او را در قصیده ص ۹۲ مدح گفته است .

۲۴ ـ جلال‌الدین ابوالفضل بن قوام‌الدین درگزینی :

از وزرای سلطان غیاث‌الدین ابو شجاع محمد بن محمود بن محمد است . اثیر او را نظام‌الملك میخواند [٦] و او را لقب نظام‌الملك بوده است . مدح این وزیر نیز یکی از دلایلی است که اثیر در زمان سلطنت سلطان محمد بعراق آمده است نه در زمان سلطان ارسلان .

۲۵ ـ افضل‌الدین طبیب :

یکی از اطبای مشهور و معاصر اثیر است و اثیر او را هجو گفته .

۲۵ ـ نجم قزوینی :

یکی از متظاهرین بعلم ودانش ومعاصر اثیر بوده واثیر او را هجو گفته است .

۳٦ ـ ۴۷ ـ خاندان خجندیان :

خجندیان دراصفهان رؤسای‌شافعیه بودند که‌اصل آنان در خجند یکی از شهرهای معروف ماوراالنهر بوده است خواجه نظام الملك در مرو به مجلس وعظ امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی میرفت از معرفت و دانش او در ادای سخن خوشش آمد او را باصفهان آورد و تدریس مدرسه نظامیه اصفهان را باو تفویض کرد امام ابوبکر در

۱ـ راحت‌الصدور صفحه۳۸۹ ، ۲ـ صفحه ۲٦۰ ، ۳ـ درجوشن حمایت صدرجهان گریز ، ٤ـ راحت‌الصدورص۳٤٦ ٥ـ راحت‌الصدورص۲۳۱ ـ ٦ـ دیوان‌صفحه۱۳۹و۱٥۹

اصفهان کم کم جاه و مقامی بزرك و حشمتی سترك بهم رسانید و نظام الملك غالباً به‌ملاقات او میرفت . بطوریکه در صحایف تاریخ آمده است در قرن پنجم و ششم بین شافعیه و حنفیه نزاع و کشمکش درگیر می‌شد و به خرابی مدارس ومحلات یکدیگر و گاه به قتل افراد فریقین منجر می گشت.خجندیان در اثر عظمت وحشمتی که بدست آورده بودند از طرف پادشاهان سلجوقی گذشته از ریاست مذهبی گاه ریاست اصفهان هم بآنهاتفویض میگردید . چون تاریخ این خاندان مدون نگردیده و شرح حال افراد این خاندان در کتب متفرق است و اکثر افراد این‌خاندان ممدوح گویندگان بوده اند در اینجا افراد برگزیده و نامداراین خاندان رابترتیب‌میآوریم که گذشته از اینکه ممدوحین اثیر رابشناسیم برای کسانیکه‌نیاز به شناسائی این خاندان داشته‌باشند مفید فایده باشد.

۱ـ ابوالمظفر بن محمد ثابت خجندی که در۴۹۶ درشهرری هنگام وعظ‌بدست مردی علوی کشته شد.[۱]

۲ـ عبداللطیف‌بن محمد ثابت خجندی که در اصفهان ریاستی بزرك بهمرسانید و در ۵۲۳ بدست اسماعیلیان کشته شد .[۲]

۳ ـ ابو سعید احمدبن ابی‌بکر محمدبن ثابت خجندی که پسر امام ابوبکر بود و در مدرسه نظامیه دانش آموخت و در شعبان ۵۳۱ بدست اسماعیلیان کشته شد .[۳]

٤ ـ صدرالدین محمد بن عبدالطیف بن محمد ثابت‌خجندی که‌درسنه۵٤۲ اصفهان را به محمد و ملکشاه پسران‌محمود بن محمدبن ملکشاه سلجوقی تسلیم کرد و بدین‌سبب سلطان مسعود بن محمد بر او خشم گرفت و او ناچار شد با برادرش جمال‌الدین از اصفهان به موصل نزد جمال‌الدین جواد وزیر موصل پناه برد[٤]

۵ ـ جمال محمود بن عبد الطیف بن محمد بن ثابت خجندی که با برادرش صدرالدین محمد بخدمت وزیر موصل رفت پس از مدتی سلطان‌مسعود از آنان دلجوئی کرد و خلعت و تشریف فرستاد و آنان بار دیگر باصفهان باز گشتند عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه آورده که در سال ۵٤۳ اورا در بغداد دیده است و باتفاق به اصفهان آمده‌اند این جمال‌الدین ممدوح اثیر است و اثیر در قصیده بمطلع : ای شمع زردروی که با اشك دیده‌ئی میگوید :

عالی جمال دین که همی گویدش خرد		چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع و مسعود طلعتی		چون سعد ازآن خلاصه چرخ خمیده‌ئی

گرچه دربادی امر تصور میرود که باید درمدح‌جمال‌الدین مسعود نامی‌باشد لکن بدین نام و نشان از خاندان خجندیان کس دیگری نمیشناسیم جز اینکه شخصی از این

---

۱ ـ تاریخ گزیده ۲ ـ ج ٤ ـ ص ۵۰ طبقات الشافعیه الکبری ۳ ـ ابن اثیر
٤ـ تاریخ سلاجقه عمادالدین کاتب ص ۲۱۹ ـ ۲۲۱ ـ

خاندان می‌شناسیم بنام ابوسعد احمد بن ابی‌بکر محمد بن ثابت خجندی که پسر ابوبکر محمدبن ثابت بن حسن خجندی سابق الذکر بوده است و در شعبان ۵۳۱ در گذشته و بعید است که اثیر او را مدح گفته باشد ولی میتوان پذیرفت که اثیر جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف را مدح گفته باشد و بمناسبت توجهی که مسعود باو کرده بوده‌است اورا مسعود طالع خوانده و چون از خاندان ابوسعد احمد بوده و بمناسبت سلطان مسعود او را سعد خلاصه چرخ وصف کرده است .

۶ ـ صدرالدین ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی مهلبی ازفرزندان مهلب‌بن ابی‌صفره و ساکن اصفهان و رئیس آن شهر که ببغداد رفت و مدرس مدرسه نظامیه شد و آنگاه که از بغداد به اصفهان باز میگشت در دیهی که میان همدان و کرج واقع بود شب را به سلامت گذرانید و صبح آن روز که ۲۱ شوال ۵۵۲ هجری بود مرد به گفته ابن‌اثیر در اثر مرگ او دراصفهان فتنه‌ای برپا شد و این صدرالدین نوه‌ی ابوبکر محمد بن ثابت بود .[۱]

۷ ـ صدرالدین عبدالطیف بن محمد بن عبدالطیف بن محمدبن ثابت خجندی که از بزرگان رؤسای شافعیه اصفهان واز اجله دانشمندان و ادبا و بپارسی و تازی اشعاری نغز دارد ظهیر فاریابی او را هجو گفته[۲] ودر لباب‌الالباب‌عوفی از اشعار او ثبت است.[۳]

۸ ـ صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که سالها درمدرسه نظامیه بغداد نظارت داشته و بعد باصفهان رفته و ریاست اصفهان باو واگذار شده است و در سنه ۵۹۲ در اثر کدورت و خصومتی که سنقر طویل شحنه اصفهان باو داشت او را گشت ـ اثیر او را مدایحی گفته است .

۹ ـ سورالدین محمد بن عبداللطیف بن محمدبن محمد بن عبدالطیف خجندی که پس از مرگ پدر ریاست شافعیه اصفهان باو رسید و در ۵۷۲ به بغداد رفت و از طرف خلیفه باو احترام فوق العاده شد و نظارت اوقاف نظامیه بغداد را باو سپردند پس از چندی بهمراهی موید بن القطان وزیر بخوزستان آمد و از آنجا به اصفهان وارد شد و چون میان او و امیر سنقر اختلاف بود سر انجام در جمادی الاخره سنه ۵۸۸ گشته‌شد[۴]

۱۰ ـ جمال‌الدین بن صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی

۱۱ ـ صدرالدین ابوالقاسم عبداللطیف بن‌محمدبن عبداللطیف بن محمد بن ثابت بن حسین‌خجندی رئیس شافعیه اصفهان که در رجب ۵۳۵ تولد یافته و در جمادی الاولی

---

۱ ـ طبقات الشافعیة الکبری ۲ ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۱۱۲ ـ ۳ ـ لباب چاپ براون ص ۲۱۸ و ۲۱۹ . ٤ ـ طبقات الشافعیه کبری جلدچهارم ص ۸۰

۵۷۰ در گذشته است [1]

شرح قصیده اثیر «ـ خود را بشناس تا خدا را بشناسی»

شرح یك قصیده از اثیر : اثیر قصیده معروفش را بمطلع : جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان ، بمنظور توضیح: خود را بشناس تا خدا را بشناسی، در باره توحید سروده و بطوریکه از شرح خلاصةالاشعار تقی‌الدین کاشانی بر میآید بعدها یکی از شاگردانش آنرا شرح کرده است . این شرح در دیوان اثیر دیده میشود و میتوان گفت ممکن است جامع دیوان اثیر که شاید از مریدان و یا شاگردانش بوده است آنرا شرح کرده باشد چون این شرح خالی از فایده نیست لازم آمد که منضم به دیوان اثیر چاپ‌شود . دانشمند محترم آقای دکتر نورانی‌وصال دانشیار تحقیق‌درمتون ادبی‌فارسی که خود گذشته از مدارج علمی وادبی ازخاندان فضل و هنر ایرانند وخاندان وصال یکی از مفاخر ملی ماست در اسفند ماه ۱۳۳٦ این شرح را با مقابله و تصحیح درمجله دانشکده ادبیات شیراز سال‌اول‌منتشر ساخته‌اند . چون در تصحیح این شرح ایشانهم زحماتی متقبل شده بودند بجا دانست در نشر این شرح به تصحیح ایشانهم نظر داشته باشیم و البته موازدی در نسخه مورد استفاده آقای دکتر نورانی وصال هست که با نسخه نگارنده اختلاف دارد و این اختلاف در زیر صحایف نموده شده است .

علائم اختصاری نسخه آقای دکتر نورانی وصال . نو . میباشد .

اینك متن شرح :

«وقصیده اول‌دیوان وی که در توحید حضرت است[2] افکار دقیق و معانی پر تحقیق درآنجا مندرج ساخته ازآن جهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی یاآنجناب خود بر آن نوشته[3] و الحق بعض ابیات آن را بی شرح نمیتوان فهمید و ابذا راقم این حروف [4] آن قصیده را با شرح در نسخه جای داد واله مستعان : اینك قصیده :

جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان
که زیر[5] گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان

حق است [6] که انسان‌را آفریدگاری‌است که هرچه درهژده هزارعالم آشکارا و پنهان است چشم قدرت می بیند ودرعالم حقیقت بداند و ازجمله صفات او یکی‌عالمیست

---

۱ ـ طبقات الشافعیه چهارم ص۲٦۱

۲ـ نو. مخفی نماناد که این قصیده در توحید حضرت باری تعالی گفته است ۳ـ نو. و بواسطه تفهیم این ابیات شرحی در نهایت تنقیح حکیم ناظم یا یکی از معتقدان و شاگردان آن جناب بر آن نوشته ٤ ـ نو . جامع این نسخه خیر مال این قصیده را با شرح در این اوراق مثبت گردانید . ۵ ـ نو . ز زیر گنبد . ٦ـ نو . حقیقت است .

و یکی بصری[1] و او قادری است که گنبد نیلگون را بی عماد و ستون برپای کرده[2] و درزیر فلك قمر چهار ارکان که آن را اسطقسات و عناصر گویند پدید آورد و برای آبادی[3] کون و فساد ترکیب آدمی را بر او مزین کرد[4] .

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده چهارم لاله گون مرجان[5]

این صفت آن چهار طبیعت است که گفته شد . یکی چون عود پرورده خاك است دوم کافور حل کرده آب است سیم سیماب گون پرده باد است چهارم لاله گون مرجان آتش است[6]

جهانی را به یك امر دو حرفی در وجود آورد ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان

امر دو حرفی کاف و نون است یعنی کن و این امر است ، یعنی چون واجب الوجود خواست که ایجاد آفرینش کند امر کرد که بباش ــ ببود ــ بی توقف ، ز نیروی چهار اسباب ــ چهار اسباب آن است[7] که حکما اسباب را به چهار قسمت کرده اند و عبارت ایشان این است که : الاسباب اربعة الاقسام ــ مادی ــ صوری ــ فاعلی ــ غائی ــ و مثال او این است که اگر کسی خواهد تختی سازد و ماده او چوب بود فاعل او درودگر و صورت او صورت تختی که پدید آید و غائی شخصی که به تخت نشیند[8] یا مثال دیگر همچو زرگر[9] که انگشتری سازد و ماده او از زر یا سیم بود و فاعل زرگر ، صورت انگشتری و غایت آنکه انگشتری در انگشت کند[10] و امثال وی بسیار است

یکی زان گوهر قابل دویم زان قوت فاعل سیوم زان حاجب سایل چهارم صورت الوان

این همان معنی است[11] که در صورت تخت و انگشتری گفته شده است ، میگوید یکی زان گوهر قابل چوب است که ماده تخت است دوم زان قوت فاعل درودگر است که تخت سازد سیم زان حاجب سایل صورت تخت است چهارم صورت الوان آن که بر تخت نشیند .

ده و دو پیك را دایم رفاقت داده در یك ره از ایشان چار نیکوکار و باقی رند بی سامان

ده و دو دوازده ماه عرب است از محرم تا ذی الحجة رفاقت داده یعنی همراه کرده تا در پی یکدیگر میروند چنانکه صفر در پی محرم و ربیع الاول در پی صفر تا آخر ایشان ، چهار نیکوکار یعنی آن ماه را که اربعه اشهر میگویند که محرم و رجب و رمضان و ذی ــ الحجه است[12]

۱ــ نو . بصیری ۲ ــ نو . برپای کرد ۳ ــ نو . آبادانی ٤ــ نو . بدو مزین ٥ــ نو . کمان ٦ــ نو: لاله گون کمان است ۷ــ نو . زنیروی چهار اسباب آنست ۸ ــ نو: به نشیند ۹ ــ نو : بر تخت بنشیند یا همچو زرگری ۱۰ــ نو . (وامثال وی بسیار است) را ندارد ۱۱ــ نو : همان معنی است ۱۲ ــ نو . ذوالحجه :

یکی کر نیوشنده ، دویم عریان پوشنده سیم محرور جوشنده ، چهارم سابق الاقران

یکی کر نیوشنده ماه رجب است که اصم خوانند دوم عریان‌پوشنده ماه ذی الحجه است که حاجیان احرام میگیرند [1] و اجرام گناهکاران را خدا می‌پوشد [2] سیوم محرور جوشنده رمضان است که الرمض ریك [3] گرم تافته راگویند چهارم سابق الاقران محرم است که سر سال است و پیش همه ماهها در می‌آید و چون یك ماه درآید یکسال تاریخ عرب است [4] بدان نسبت سابق‌الاقران گفته [5]

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی
که‌هشتش منزل نحس است[6] و چارش منزل احسان

ده و دو خانه دوازده برج است که بر فلك هشتم است ، که هشتش منزل نحس است خانه‌های[7] زحل و مریخ و شمس وعطارد و قمر - وچهارش منزل احسان خانه‌های مشتری‌و زهره که‌هردو سعدمطلق‌اندیعنی بالذات‌وهم‌بالاثر سعدند وباقی‌این‌حال‌ندارند.

یکی را گاو فربه تن[8] دویم را آلت سختن
سیم[9] را چرخ تیر افکن‌چهارم مشرع الحیتان

گاو فربه‌تن ثور است ،آلت‌سختن میزان است‌که هردوخانه زهره‌است سوم چرخ تیر افکن‌قوس‌است‌مشرع‌الحیتان حوت است که ایشان هر دو خانه مشتری است وحیتان جمع حوت است .

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم
دو تعدیل دو تغیراند اندر [10] لشکر ایشان

اعدادمذکوره روزهاست که یکسال است [11] که آفتاب دراین مدت گردفلك برمیگردد. وبحرکت‌خاصه‌خوددودوتغیرودوتعدیل‌اند که‌لشکر که ایشان آن است که روزهابچهاربخش کرده‌اندوچهارفصل‌نام‌نهاده‌اند که‌بهرفصلی آفتاب[12] بیك نقطه انقلاب میرسد ولشکر گه[14] ایشان را بجای دیگر می‌برند مثلا چون آفتاب به حمل رسید زمستان با بهار آمد ، لشکرگه زمستان‌بگردید وچون بسرطان رسید از بهاربتابستان رسیدچون بمیزان رسید پائیز درآمد وچون‌بجدی‌رسید زمستان درآمد وتعدیل از برای آن گفت که‌چون‌بنقطه حمل ونقطه میزان رسید در همه مساکن و مواطن شب و روز باهم برابر باشند که این دو نقطه آن است که دایره معدل‌النهار وفلك‌البروج همدیگرراتقاطع میکنند وآنجا مماس

۱ـ نو . که حاجیان او را احرام میگیرند ۲ ـ نو . برهنه میشوند و خدای‌عزوجل گناه ایشان عفو میکند ومی‌پوشاند ۳ ـ نو . که الرمض دیك گرم تافته ٤ ـ نو . که یکسال بر تاریخ عرب در افزاید ٥ ـ نو . گفته است ٦ـ نو . نجل است ۷ ـ نو . اعنی خانه‌های ۸ ـ نو . دوم زآن ۹ـ نو . سیم‌زان . ۱۰ـ نو. دو تغیر آمده لشگر گه‌ایشان ۱۱ـ نو . سپاهی سیصدوشصت وشش‌روزهای‌یکسال است ۱۲ـ نو . که‌آفتاب ۱۳ـ نو لشکر ایشان .

میشوند واین[1] دو نقطه یکی اعتدال ربیعی است و یکی اعتدال خزیفی است که گفته شد[2] و تغیر در دیگر برج منقلب است[3] یکی انقلاب صیفی و یکی انقلاب شتوی و این دو تغیر از برای آن گفته است که چون آفتاب بدین نقطه رسد بهار تابستان شود و پائیز زمستان[4] و باین جایگاه تعدیل نباشد و روز و شب در غایت درازی و کوتاهی باشد.

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

این صفت همان چهار فصل است که گفته شد یکی تلقین بلبل را فصل بهار، دویم آرایش گل را فصل تابستان، سوم خون ریزش مل را فصل پائیز، چهارم خفتن کیهان فصل زمستان که جهان پژمرده و خفته است همچو مرده گان[5]

دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند اساس خطهٔ صغری بچار اخلاط آبادان

دو معمار توانا یکی معده است و یکی جگر و عالم صغری وجود بنی آدم را از طعام و شراب ناگزیر و جایگاه طعام معده است و طعام دراو پخته میشود و قواها که در معده است در او اثر میکند و طعام را همچون کشك آب میگرداند و طبیبان این را کیلوس گویند پس رگهای ماساریقا که از جگر رسته است و بمعده پیوسته آنرا همی مکند و هرچه لطیف است بجگر میرساند و جگر آنرا هضم دیگر میدهد تا چهار اخلاط از او حاصل شود پس او را قسمت میکند و بتمامی[6] اعضا میرساند و جگر را قسام البدن خوانند از این سبب

یکی تری گزیرنده، دویم سردی پذیرنده سیم خشکی است گیرنده، چهارم گرمی افروزان

این. آن چهار اخلاط است که گفته شده است تری ناگزیرنده بلغم است. سردی ناپذیرنده سوداست خشکی گیرنده صفراست، چهارم گرمی افروزان خون است، واین مزاج مفرد است اعنی گرمی و خشکی و سردی و تری چون مرکب شود چهار مزاج دیگر پدید آید سرد و خشك و گرم و خشك و سرد تر و گرم‌تر و این مزاج مرکب است که ترکیب آدمی از اوست.

ریاست داده چار آزاده را بر عالم و آدم
که هریك راست برر بعی بوجه مصلحت فرمان

این چهار از آن عضو شریف است که آنرا اعضای رئیسه خوانند و اعضای محتاج الیه نیز گویند که مواضع ارواح است یکی دماغ است که موضع روح نفسانی است دوم دل است که موضع روح حیوانی است سیم جگر است که موضع روح طبیعی است[7] چهارم خصیتین است که اصل تناسل و توالد است[8] و بعضی از

۱ــ نو. آن دو نقطه ۲ــ نو. گفته شد، ندارد ۳ ــ نو. دو تغیر در دیگر برج منقلب است ٤ــ نو. زمستان گردد ٥ــ نو همچو خفتگان ٦ ــ نو. بجملهٔ اعضا ۷ــ نو. که موضع روح حیوانی است ۸ ــ نو. تولد است.

حکمااین را از اعضای رئیسه نشمرده اند[1] اما سبب[2] آنکه آدمی را تناسل از اوست رئیسه خواند .

یکی مغز تر شسته دوم خوش گوشتی رسته
سیم خون پاره ئی بسته چهارم پوستکی بریان

این همان است که شرح داده شد مغز تر شسته دماغ است خوش گوشتی رسته دل است خون پاره ئی بسته جگر است پوستکی بریان خصیتین است .

بدین چهار اونه هر یك را معین کرده تا دارند
نبرد افروز شاهی را بخوان خویشتن مهمان

این مهمان[3] همان شرح است که گفته شد واین چهار موضع است که این چهار روح دروی قرار گرفته اند .

یکی دستور گوینده دوم سلطان جوینده   سیوم معمار روینده چهارم نسل را دهقان

دستور گوینده آن روح است که در دماغ است که آدمی بدین روح ازدیگرحیوانات ممتاز است که این روح هیچ حیوانات دیگر را نیست[4] وحکما گفته اند[5] که این روح هرگز نمیرد و آن دوی[6] دیگر که حیوانی وطبیعی اند بمیرند از آن سبب است که حیوانات دیگر را تکلیف نیست وحشر و نشر نخواهد بود از آن سبب که اشرف ارواح است دستور گوینده گفته است و سلطان جوینده دل است که پادشاه تن است ومعمار روینده جگر است و نسل را دهقان خصیتین است که قانون تولد ازاوست

دسیس و گرمی و سردی بساط افکنده در قالب
بر او بنشسته چار انباز زو هر یك بدیگر سان

دس چیزی برجای سپوختن است بزور و نیز الدس پنهان کردن است یعنی[7] چون خدای تعالی روح را با تن آدمی فرستاد وسردی و گرمی دروی پدید آورد وچهار انباز یاری ده را پدید آورد تاخدمت روح کنند .

یکی نفاخه ای پردم ، دوم آئینه ی پر نم   سیم باد افکن خرم چهارم حقه ی مرجان

نفاخه ی پردم[8] بینی است که بادسرد بدل میرساند و باد گرم که بانبساط وانقباض از دل بیرون میآید وازراه حلق از بینی[9] بیرون میآید که اگر آن خنکی آن نبود درحال دل بسوزد دوم آئینه پر نم چشم است که آدمی بدیدن چشم خویشتن رانگاه میتواند داشتن[10] ازمهلکه و سباع وددودام سیم باد افکن خرم راه زیر است که رهگذر ثفل است . چهارم حقه مرجان دهن است که اگر آدمی چیزی نخورد روح درتن قرار نگیرد و اگرخورد ازراه زیر گذر

۱ـ نو . نشمرند ۲ـ نو. بسبب ۳ ـ نو: این همان ٤ ـ نو . این چهار روح دیگر حیوانات را نیست ٥ـ نو . حکما چون گفته اند ٦ ـ نو. آن دودیگر ۷ـ نو. اعنی خدای ۸ ـ نو. نفاخه پرده بینی . ۹ ـ نو . ازراه حلق به بینی ۱۰ ـنو. داشت

نکند آدمی را جان[1] بهلاك باشد

ممیز رای دستوری نهاده صدر بر بالا چهارارکان فاضل‌رانشانده پیش‌در دیوان

ممیز رای دستورعقل است که اشرف موجودات است وصدربالا دماغ است که محل عقل است وچهار ارکان فاضل چهار قوت است که دردماغ است یکی قوه متفکره که فکر و اندیشه ازاوست دوم قوت‌متوهمه است که وهم‌ازاوست سیوم قوت حافظه است که‌چیزها که آموخته‌است بقوت حافظه نگه‌تواندداشت چهارم قوت متخیله که‌چیزهائی که درخیال آید درآن قوت است[2] وآن‌چیز که[3] درخواب بیند اکثر آن مخیله بود .

یکی زآن‌مشرفی متقن‌دویم‌مستوفی‌صاین سیم دارنده‌ی خازن چهارم ناظر دیان

همان چهار قوت است که گفته‌شد مشرفی متقن قوت متفکره[4] است مستوفی‌صاین قوت متوهمه است دارنده خازن قوت حافظه ناظردیان قوت متخیله

برای هضم‌اول دربدن کاریگر آورده مرتبچارجنس‌اندردورسته سی‌ودودندان[5]

این صفت دندان‌است که هردو رسته‌سی ودوست وهرغذا که آدمی خورد هضم اول بدندانست تادندان آنرا خورد نمیکند ونمی‌خاید معده هضم‌نتواند کرد اگر کسی دانه‌ی نخود ناخاییده فروبرد معده دراوهیچ نتواند کرد وهمچنان ازراه زیر بیرون آید دلیل دیگر آن است که حکما گفته اند که گندم خائیده بردمل‌نهند بپزاند زیراکه از دندان هضم یافته است اما اگر گندم کوفته برآن نهندهیچ اثر نکند و این‌پزانیدن ازقوت هضم دندان استو این‌دندان را بچهارمرتبه نهاده است[6] پیشین و میانین و پسین و پس ترین چنانکه شرح خواهد نمودن .

یکی‌ساز گزیدن‌رادوم گاز بریدن‌را سیوم برتر گزیدن راچهارم آسیای نان

دندان‌پیشین برای چیزی بریدن‌است میانین برای گزیدن پسین برای‌چیزی‌شکستن وخرد کردن و پس ترین برای آسیای نان خائیدن

برای‌هضم نانی کرده‌دریك‌طبخگه‌مسکن بامرش چار استاد سبك دست صناعت دان

این صفت معده است که هضم‌دوم در معده‌است وچهار استادسبك دست صناعت‌دان چهار قوت‌است که درمعده استجاذبه و ماسکه وهاضمه و دافعه و[7] جاذبه آن‌قوت است که چون دندان غذارا بخاید قوت جاذبه مجری معده فرو کشد و بارهاباشد که چیزی نیم خائیده فروشودبی اختیار از آن‌قوت باشد که گفته شد ماسکه‌آن قوت باشد که‌طعام را در معده نگاه دارد چندانکه قوت هاضمه دراواثر کند و بپزاند وهمچو کشکاب کند و دافعه آن قوت است که چون طعام از معده بجگر رسیده باشد ثفلی که‌باوی‌بماند ازراه زیر بامعاء مستقیم دفع کند تاآدمی‌سبك شود .

۱ ــ نو . بجان هلاك‌باشد ۲ــ نو . بود۳ــ نو. که‌بخواب ٤ــ نو. منکره ٥ ــ نو. اعوان ٦ــ نو. بنها دست۷ ــ نو . دافعه ، جاذبه آن است

یکی هیزم کش دوزخ دوم کاریگر مطبخ سیوم دارنده برزخ چهارم ثفل‌ریز خوان

این چهار قوت است که خادمهٔ معده است میان قواها همه‌عضو میباشد. هیزم کش دوزخ جاذبه، کاریگر مطبخ هاضمه، دارنده برزخ ماسکه باشد ثفل ریز خوان دافعه.

ولیکن هضم ثالث را چهار اصناف روزی خور کجا مشغول کردستند هریك را بدیگر سان

این صنعت جگر است که هضم سیم دروی است و بوقتی که طعام در معده کیلوس میشود و کیلوس بزبان یونانی چیزی است همچو کشکاب رگهای خرد[1] و باریك که در جگر ست آنرا ماساریقا میخوانند از معده هرچه لطافتی دارد بدین ماساریقا که متصل است بمعده جگر میرساند و جگر هضم دیگر میدهد و کیلوس و کیموس میشود وبعد ازآن بهمه عضو میرساند ازاین جهت[2] است که جگر را قسام البدن گویند واین شرح گفته شد

یکی جنبندگان تر[3] دویم خسبندگان بـر[4]

سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

این چهار اصناف روزی‌خور انسان‌اند جنبندگان‌تر رگهای شرائین است که ازدل رسته است و به انقباض و انبساط دل پیوسته‌در حرارت اند وغذا از جگر بدل میرسانند وخسبندگان بر[5] اعصاب و عضلات اند که ازدماغ رسته‌اند سیوم سکان صفرا خور زهره است چهارم دردی آشامان سپرز است.

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را کازومعمور میگردددرودیوارهرجسمان[6]

ترکیب وجود بنی آدم ازچهارچیز مرکب است که آنرا اعضای مشابهة الاجزا خوانند پوست وگوشت ورگها و پیها و استخوانها، این‌را اعضای مشابهةالاجزا گویند گوشت سر همان‌باشد که گوشت پای، واستخوان سرهمان باشد که استخوان هرعضوی دیگر و براین قیاس

یکی مصاص‌راوق کش‌دوم اثقال رامفرش سیم‌دارد مفاصل خوش‌چهارم قوت‌حیوان

مصاص راوق کش‌پوست‌است که دربن هرموی‌مسامی دارد ومعنی مص میکیدن‌است وپوست مادت فزونی را می‌مکد. بعضی را بعرق و بعضی را بچرك وشوخ. بیرون‌میکند، از این سبب مصاص‌راوق کش گفته است، دوم اثقال رامفرش. گوشت است که گرد استخوان‌درآمده است سیوم دارد مفاصل خوش عصب‌هاست وعروق‌ها، چهارم‌قوت‌حیوان استخوان‌هاست که جمله حیوان براو برپاست واین آن‌چهار جنس است که گفته است.

سپاس آن دادبخشی را که ما را رهنمای آمد

بآخر موقف اسرار و اول منزل اعلان

یعنی منت‌مرخدای[7] راتبارك وتعالی که ما را ره‌نمود ودانا کرد وبآخر موقف‌اسرار

۱ـ نو. خورد ۲ـ نو. سبب ۳ـ نو. نر ٤ـ نو. خسبندگان تر ٥ـ نو. خسبندگان‌تر ٦ـ نو.جثمان ۷ـ نو. یعنی شکر و ستایش و منت خودی را.

اعنی قیامت و بهشت و دوزخ و اول منزل اعلان اعنی این‌جهان که پیدا و آشکار است

کند فخار صنع او ، ز خاکی مختلط صورت

نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

فخار گل کوزه است [1] و تنور گر یعنی [2] دست قدرت او گاهی از خاک تیره همچو آدم صورتی برمیانگیزند [3] که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً و گاهی ازآب ممتزج مادر و پدر صورت بنی آدم پدید آورد ، ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقاً آخر ، و این روح است و مقصود از آب ممتزج آبی است که از پشت پدر و سینه مادر بهم میرسند و خدا از آن آلت فرزند ایجادمیکند. [4]

چو بار عام را خیزد جناب [5] کبریای او		رود ملك سلیمان هم ره درویشی سلمان

بار عام روز حشر است که‌درعرصهٔ عرصات جمع شوندآن روز در بارگاه کبریای او جلت قدرته و علت کامته ، سلیمان با همه‌ملك ودولت‌باسلمان [6] با همهٔ عجز و مسکنت برابر باشدو همین خطاب کند که . لمن‌الملك الیوم منه واحد القهار .

ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش

هزاران گوی زرین گردنای [7] زمردین چوگان

این صفت افلاك و کواکب و آفتاب و ستارگان‌اند [8] که چوگان فلك بمدت شبانه‌روزی [9] که بیست و چهار ساعت است ایشان را از مشرق بمغرب میآورد .

به تقدیر از طبیعت چهار شقه چادری بافد

کازو در صفه [10] صورت شودشهزاده عریان

طبیعت ارکان و عناصر چهارگونه است که دست تقدیر چهار شقه چادری می‌بافد و آن وجود آدمی است که از چهار طبع مرکب است و شاهزاده‌ی عریان روح است که چون باتن‌آشنائی یافت صورت خوب معین شود .

دو قرن رومی و زنگی عنان در پار دم بسته

بگرد قبه‌ی ازرق همی یابند از او جولان

این صورت شب‌و روزاست که‌عنان‌پاردم‌برهم‌بسته‌میروندو بگرد قبه ازرق میگردند اعنی آفتاب بمغرب غروب میکند لشکر شب ازجانب مشرق قلب وجناح بر میکشد وچون شمع جهانتاب وجام جهان نمای گردون از جانب‌مشرق رایات منصور برمی‌افرازد ولوای سپاه شب منهزم میشود .

---

۱ ـ نو . کوزاست ۲ ـ نو .اعنی دست ۳ ـ نو . انگیزد ٤ ـ نو . وخدای‌تعالی ازآنجا فرزند ایجاد میکند ٥ ـ نو. خباب ٦ـ نو . سلمانها همه ۷ ـ نو . هزاران گوی زر درگرد ناء ۸ ـ نو . وچوگان‌اند ۹ـنو . که درمدت‌شبانروزی ۱۰ ـ نو. درصدره .

زقطره مهرئی آرد بحار رحمت قدرت[1]

ز جمری گوهری[2] و وز دخانی پهنه میدان

اعنی قطره باران بهاری در وقتی که[3] آفتاب در برج[4] شرف باشد در حلق و سینه صدف میرود و نظر رحمت تربیت میکند در بحار مزاج که بساط و رقعه کرم است در ثمین حاصل میشود می‌توان گفت بخاری که از زمین متصاعد[5] میشود و غیم میشود که هوا را می‌پوشاند آنرا بساط قدرت گفت و چون ماده هوائی از او جدا میشود آنچه بماند باران شود و قطره‌ئی که در حلق صدف قرار گیرد در گردد زجمری[6] گوی[7] سازد اعنی ستارگان ، و از دخانی پهنه میدان آسمان است نزد حکما[8] بعضی گفته‌اند زمین است به نسبت .

زند بر هفت جدول مسطری یك خط خوش قامت

که سر بروی نهد آن هشتگانه از بن دندان

این صفت امزجه است چنانکه حکیم بقراط فرمود : الامزجة تسعة واحد معتدل و ثمانیة خارجة عن الاعتدال الحار ، و الیابس و البارد و الرطب الحار ، الیابس البارد ، الیابس الحار الرطب البارد . الرطب ، . اعنی امزجه نه است یکی معتدل است که گرمی و سردی و تری و خشکی دروی باعتدال است و هشت اند، از اعتدال بیرون اند[9] چهار زند مفرد گرمی و خشکی و سردی و تری و چهار مرکب است گرمی و تری گرمی و خشکی سردی و تری سردی وخشکی مزاج[10] هشت جدول این هشت مزاج نامعتدل است یکی خط خوش قامت آن مزاج معتدل است این هشتگانه بر خط راستی از او دارند[11] [12] ، تپش بخش است و تابش ده چنان خورشید فضل او

که در کهپایه‌ی هر جان نهد عرقی بدیگر سان

یعنی آفتاب فضل رحمت او عز شأنه و عم نواله تپش میدهد درون بنی آدم را که آن را حرارت غریزی میگویند و هم تابش میدهد آن نور[13] ظاهری و باطنی است[14] یعنی نور دیده و دل ، و در کهپایه هرجان یعنی[15] آن سه مکان که محل سه روح است[16] که مذکور شده[17] دماغ و دل و جگر است و شرائین و رگهای[18] خمیده از دل رسته است و این هر یك از دیگر سان است .

---

۱ ــ نو. رقعه رحمت ۲ ــ نو . زجمری گوی سازد وز دخانی پهنه میدان ۳ ــ نو. بوقتی ٤ ــ نو. ببرج ٥ ــ نو . تصاعد میکند ٦ ــ نو. زجمری ۷ ــ نو . گوی ۸ ــ نو . بنزدیك ۹ ــ بیرون آید (آیند) ۱۰ ــ نو . مراد ۱۱ ــ نو . آن . ۱۲ ــ نو. تبش ۱۳ ــ نو . شور ۱٤ ــ نو. اعنی ۱٥ ــ نو . اعنی ۱٦ ــ نو . سه روح که ۱۷ ــ نو . مذکور است ۱۸ ــ نو . رگها .

✲✲✲

لازم است درباره شرح قصیده اثیر دو نکته را یادآور شود :

۱ـ تقی‌الدین حسینی کاشانی مینویسد که این شرح‌را یکی‌از معتقدان و یا معتمدان اثیر و یا خود آنجناب برقصیده نوشته است. آنچه مسلم است شرح‌از اثیر نیست . زیرا نحوه بیان آن نشان‌میدهد که‌شرح کننده غیرازصاحب اثراست بنابراین باید گفت این شرح ازاثیرالدین‌نیست . لیکن میتوان گفت این شرح درقرن ششم وقریب‌العصر اثیرشرح‌شده است . وشارح از دانشمندان وافاضل عصر خود بوده است .

۲ ـ جناب آقای‌دکتر نورانی‌وصال استاد محترم دانشکده‌ادبیات شیراز درمقدمه این شرح (نشر یافته در مجله ادبیات شیراز شماره یك سال اول) مرقوم فرموده‌اند که نسخه تذکره خلاصة‌الاشعار ایشان‌بظن قریب به‌یقین بخطخود تقی‌الدین‌کاشانی است لیکن با اختلاف‌هائیکه با نسخه این‌جانب داشته و اغلاط متعددی که در آن نسخه‌بوده و در ذیل صحایف‌نموده‌شده‌است‌نگارنده‌تصور میکند نسخه جناب ایشان بخط تقی‌الدین کاشانی نباشد زیرا مستبعد است تقی‌الدین خود دچار اینهمه اشتباه شده باشد در حالیکه نسخه‌ایکه از روی اثر او تهیه شده است آن اغلاط را ندارد .

چند یادداشت :

یادداشتهائی درباره ضرب المثل ها و برخی اصطلاحات و لغات و بحث دستوری فراهم آمده بود که‌اگر میخواستیم‌آنچه فراهم‌آمده در این شرح‌حال و مقدمه بیاوریم از حوصله وگنجایش این مقدمه بیرون‌بودلذا ازآن منتخبی در اینجا میآوریم وباختصار برگذار می‌کنیم .

ضرب‌المثل :

بطوریکه گذشت اشعار اثیر در اثر روانی و معانی بکر بصورت ضرب‌المثل در آمدم و اینك چند نمونه میآوریم :

۱ «به کیل آب وبه گز آفتاب می‌پیمود» درباره کسی که‌کارعبث وبیهوده میکند
۲ـ غمگسار از من‌بسی غمگین‌تر است ۳ ـ بلبل زپی گل بکنار چمن آید
٤ ـ در این نهال نگر پیش از آنکه خشك‌شود
٥ ـ « هر کس شتر خویش ببالای درآرد »
٦ـ صدخنده زندخر که گه‌علت قولنج دانا به‌برلفج شتر گل شکر آرد
۷ ـ آینه بیودگان شمان بنماید آنچه بجام جهان نمای توان دیـد
۸ـ کون برهوا گرفته که‌مه‌را کندپلید چون‌باز دید برز نخ خویش ریده‌بود
۹ ـ درازگوش چه‌داند زنغمه داود

۱۰ ـ ای سخت سخن چو بند کیسه		وی سست سخا چو بند شلوار

۱۱ ـ دراز گوش بر چارپائی افتاده		دراز گوش امیر و چهارپای سریر

۱۲ ـ گر غرض خون من است از سر اینك سر و طشت
ورنه این این طشت سه سال است که از بام افتاد

۱۳ ـ عشق ما مظلمه کس بقیامت نبرد

۱٤ ـ نه چنان افتداو که برخیزد :

کمال الزمان

در صفحه ۱۹۹ دیوان بیت :

تو گوئی کمال الزمان می نوازد		در ایوان خسرو نوای چکاوك

کمال الزمان بطوریکه درلغت نامه هم آورده ایم لقب ستاره زهره است که مظهر نوازگی است لیکن در بیت اثیر گذشته ازاینکه اشاره بستاره زهره دارد منظور کمال الزمان نوازنده معروف سلطان سنجر است . انوری در مرك کمال الزمان معروف میگوید :

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد		کاو روح محض بود بجسم فنا پذیر

میدان که ساکنان فلك سیر گشته اند		ازمطربی زهره براین چرخ گنده پیر

خواستگران به پیش کمال الزمان شدند		کاو بود درزمانه در این علم بی نظیر

گفتند زهره را زفلك دور کرده ایم		ای اشك جان زهره بیا جای او بگیر

غژغا :

در صفحه ۷۲ بیت : میطرازد چرخ غژغای دورنك از صبح و شام»

غژغا همان غژگاو است که بترکی آنرا بحکم گویند و قرابحکم یعنی غژغا و ... پرفسور عبدالحی حبیبی در تعلیقات برجلد دوم طبقات ناصری صفحه ۷۸۹ مینویسد:

« غژغا، گاو کوهی است چه این لغت در اول غرگاو بوده است و غردر اوستا وسنسکریت بمعنی کوه است چون غرجستان . غرچه ، غرزی . غور : »

لیکن این نظریه اشتباه است زیرا این نام گاوی است در تبت که به تبتی و انگلیسی آنرا یاك گویند و این گاو دم زیبائی دارد که تا زمین کشیده شده وتمام آن از تارهای نازکی تشکیل یافته که چون تارهای ابریشم است و این نام فارسی است وغژ همان کژ است که ابریشم است وغژغاو که کژگاواست بمعنی گاو ابریشم است بمناسبت داشتن دم ابریشمین مانند و دم این گاوراهم بر سرپرچم هامیگذاشتند و این معنی هم از بیت اثیر مستفاد است که میگوید :

میطرازد چرخ ، غژغای دورنك از صبح و شام
نیزه قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات

و در این بیت مضاف الیه را بجای مضاف استعمال کرده است .

ختلان : نام ولایتی است از ماوراء النهر نزدیك بدخشان ومابین آن وچغانیان سی فرسنك است و اسبان خوب از آنجا خیزد و در نسبت بدان ختلی گویند و عرب این ولایت را ختل گویند بضم خاو بفتح تاء مشدده و بعضی توهم کرده‌اند که ختلان وختل دو موضع است و هردو نام یك موضع بیش نیست

نظامی گوید :

سکندر بر آن خنك ختلی نشست　　که چون کوه بنشست و چون برق جست

ازرقی هروی گوید :

بیرون فکنده نیزه خطی زروی دست　　واندر کشیده کره ختلی بزیر ران

(از تعلیقات شادروان علامه محمد قزوینی بر چهار مقاله نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۱۶۷)

اثیر درمصرع : نام مسلمان کشی برغز ختلان نهاد » منظورش جنگی است که خوارزمشاه با ملوك خانیه کرد و این شهر را بگرفت .

حسن نقل وحسب سخن : المعجم مینویسد : نقل صناعتی است درشعر (ص۳٤٥ کتاب المعجم به تصحیح استاد مدرس رضوی) حسن نقل و حسب نیز صنعتی از صناعت عروضی استکه اثیربآن اشاره میکند و میگوید :

شاها چوحسن نقل به حسب از پی مدیح ــ طرزی است درصناعت اشعار مستجاز من بنده هم به حسب خودآیم ، بمدح شاه ص۱۸٦

و در قصیده‌دیگر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به حسب این سخن لایق

همانا خود زبر باشد شهنشاه سخن دان را

«خداوندا تو قطران را زهرکس دوست تر داری

ولیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را »

آنچه از مفهوم کلام خود شاعر بر میآید ، حسن نقل چنان است که شاعر مطلب شاعر دیگری را بوجهی نیکو دراشعار خود نقل‌نمایدوحسب آن است که پس ازنقل قول بمقام ادای مطلب خود که باقول نقل شده مطابقت دارد برآید[1]

میل : مسافتی است که نزدیك به یك کیلومتر است واثیر هم آنرا استعمال کرده و میتوان گفت این نام فارسی است میگوید : «ختم یاسین همی رود بدومیل»

بال : اکثر فارسی زبانان چنین می پندارند که بال ازلغت بالن فرانسه گرفته‌شده و آن نوعی حیوان دریائی پستاندار است عظیم الجثه که بیشتر در نزدیکی های قطب جنوب زندگی میکند . آنرا صید میکنند و از روغن وجگر وپوست آن در صنایع وطب استفاده میکنند اثیر نام این‌حیوان را درچند مورد آورده ازجمله :

۱ـ در کتب عروض مانند: ترجمان البلاغه ـ المعجم شمس‌قیس ـ حدائق‌السحرـ مختصر وحیدی تبریزی ، در این باره مطلبی دیده نشده است .

رنك در کوه و شیر در بیشه   بال در بحر و غول در صحرا

بنابراین شك نیست که این نام فارسی است و هشتصد سال فعلا سابقه در زبان فارسی دارد .

اصطلاحات : در دیوان اثیرالدین اصطلاحات تازه‌ائی می‌بینم که در دیگر آثار شعرا کمتر دیده میشود . و اکثر آنها هم در جائی ضبط نشده است . برای نمونه چند مثال میآوریم :

زاغ سپید : بطوریکه میدانیم زاغ مرغی است که سیاه یکدست است و ازخانواده کلاغ می باشد . و زاغ را هم مجازاً به معنی سیاه استعمال کنند بنا براین **زاغ سپید** مرغی است که جز در عالم تصور و خیال نیست و این اصطلاح را اثیر مانند سیمرغ ـ وعنقا آورده است و اصطلاح تازه‌ئیست :

چشم رسیدن : بمعنی چشم زدن و آن چشم زخم رسانیدن باشد .

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است   که لاله مشك و مجمر می‌نماید

قدیم باز : دیرباز .

وی از قدیم باز چه انبای فضل را   حصن حمایت آمده و قلعه امان

لگد زدن : پایمال کردن و ناچیز و حقیر شمردن :

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لگد   آنجا که سر کشان فلك در کشیده پای

بن دندان :

خدمتش را از بن دندان کمر بندد جهان

هر که دولت را مرصع کرد تاج سروری

بدندان بودن : مطابق میل و سلیقه بودن .

لب و دندان تو را سجده برم چون پروین

کاز جهان ای مه تابان تو بدندان منی

کیك در شلوار افتادن : عاجز و ناراحت شدن .

امید را وجل افکنده سناك در موزه   و قادراجل آکنده کیك درشلوار

آمد شد : بجای آمدن و شدن .

ندیده گرد خلافت بساط عز شما   زکام دور درآمد شد خزان وبهار

تو : داخل و میان

سیرابه‌ئی نخورد زتیغت فلك هنوز   چه‌درهزار تو . متواریست‌چون پیاز

مترس حصار : مترساك

سرباز گفتن . بی‌پرده گوئی ـ آشکار گوئی : سرباز تر بگویم میزان داورست .

ابرو زدن :
بهار عجم معنی کرده است ابرو جنبانیدن لیکن مفهوم آن چشمك زدن و اشاره کردن با بروست .

جهان بحادثه ابرو همی زند که بیا　　　　که سهم آن گره روی چین وابرو نیست

شتر دل : بد دل : عجب شتر دلم از روزگار استر فعل

ریش گاو گرفتن ، کنایه از چیزی لاشی، زیرا گاو ریش ندارد ر کنایه از ابله و خام طمع که خیال خام میپزد .

« که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر»

تیغ چوبین : نمای مسخره از چیزی کنایه از مردم بی حاصل و اثر .

چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند

فرزند خواره ، کنایه از بی‌وفا .

مخواه شیر ز فرزند خواره مادر طبع
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

ساخته باش : آماده باش « زمانه را سر تعذیب توست ساخته باش »

در خط رفتن : در خشم شدن .

سزا بسزا :

ما وجهان سزا بسزاهم از آنکه ما　　　　بیمار غفلتیم و زمانه مزور است

و همچنین در قطعه ص۳۱۶ میگوید :

هر کجا نرخری بدید زدور　　　　کون سوی او همی کند عمداً
که به تعریض دشمنان گویند　　　　که چه نیکو فتد سزا بسزا

کافی ظفر همدانی از شعرای قرن ششم بیت دوم را که ضرب المثل شده است عیناً تضمین کرده است .

نالش : مصدر شینی بجای نالیدن

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم　　　　زان ناله میکند که عیادت نمیکند

دانیم : بجای میتوانم ــ دانستن بجای توانستن ــ داند بجای تواند .

که عقل راه نداند همی بجانب مشرق　　　　«قطره که داند شمرد ذره که گیرد حساب»

سرفیدن : مصدر بجای سرفه کردن .

ور بسرفم در آن میان ناگاه　　　　چون انار کفیده باز دَرَد

از آن کجا : از آنکه برای آنکه .از آنجاکه :

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا　　　　تفسیر او شهادت الله اکبر است

لازم را بجای متعدی بکار می‌برد :

برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد　　　　چنانکه پاك ومبرا بد از فسون لجاج

و گاه مظروف را بجای ظرف بکار میبرد :

تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا		سر امل ببریدم چو حاجیان به منی

بسنده کردن : بس کردن . یعنی کفاف کردن و فرهنگها بمعنی پسندیده و سزاوار آورده‌اند و این اشتباه است .

« گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن »

از ترکیبات تازه‌در دیوان اثیر بسیاراست مانند: مهمان کده ـ حوراکده اندوهکده.

آنچه از اصطلاحات و امثال و لغات خاص آوردیم برای نمونه بود تاتوجه محققین ومتتبعین و اهل فن را به این خصوصیات دیوان اثیرجلب کرده باشیم بدیهی است برای کسانیکه در یکی از رشته‌های یاد شده تتبع و تحقیق می کنند دیوان اثیر بسیار مورد توجه خواهد بود .

پایان

تهران، زرکنده، آغاز به تصحیح فروردین ۱۳۳۶ وپایان‌چاپ اول شهریور ماه ۱۳۳۷

رکن الدین همایونفرخ

کلیات

اثیرالدین اخسیکتی

دیوان

قصائد - غزلیات - قطعات - رباعیات - ترجیعات

تصحیح و مقابله و مقدمه و شرح حال

بقلم

رکن‌الدین همایون‌فرخ

بنام خداوند بخشنده مهربان

قصائد

زهی سر بر خط فرمان تو افلاك و اركان را
چوچابك[1] دست معماری است لطفت عالم جان را

ز ابر طبع لولوء بخش و باد لطف تو بوده
بروز مفلسی بنشاندهٔ دریا و عمان را

تو کوه گوهری در ذات و من هر گز ندانستم
که کان گوهری باشد[2] معاقد گوهر کان را

چو نور آفتاب آرد کلال دیدهٔ اخفش[3]
تصور کردن همتای تو اوهام[4] و اذهان را

ز نامت سایه ها گسترد در عالم نکو نامی
که فرزند خلف بودی طبیعت را و ارکان را

بصورت آدمی خوانم ولیکن اینقدر دانم
که با هر لقمه‌زن[5] نتوان، برابر کرد لقمان را

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را

☆مسیح زندگی بخشی وناموسی است تامحشر
بخاك پایت این گردنده محتاج لت انبان را[6]

۱ـ ند . لطف عالم جان را ۲ـ ند . معابد ۳ـ پ ـ اخمش ٤ـ ند . ارهام
٥ـ ند ـ با هر لقمه نتوانکرد . ٦ ـ در اصل لب انبان .
☆ : این بیت فقط در پ ضبط است و تصحیح کامل مصرع اول ممکن نشد

جوان بختا، جهان بخشا، نه آن مدحت سرایم من
که از بلبل خجالت هاست با من باغ و بُستان را

به حسن تحفه خاطر که آوردم بآن حضرت
زحسنش چشم روشن شد روان پاك حسان را

در امثال عجم گویند و خسرو هم نکو داند
که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را ✡

حدیث نان نیارم گفت با رزاقی جودت
که از دکان خبازان بر آید قیمتی نان را

ولیکن ناز بی هنگام شاگردان زنکانی
ببادم میدهند هرلحظه عزلت گاه زنکان را

نکو بیتی است قطران را به حسب این سخن لایق
همانا خود ز بر باشد شهنشاه سخندان را

خداوندا تو قطران را ز هر کس دوست تر داری
ولیکن دیرتر بخشی ز هر کس چیز قطران را

الا تا کار ها سازد عنایت های ربانی
عنایت باد در کار تو یزدان جهان بان را

مدح خواجه اثیر الدین تورانشاه

میان در بست اقبال آگهی را
قدوم موکب توران شهی را

جهان صدری که پیش آستانش
فلك خم داد بالای سهی را [1]

با یامش که جاویدان بما ناد
هنر دریافت ایام بهی را

بفرمانش [2] که دایر باد [3] دائم
قمر [4] در باخت دوران مهی را

✡ در مج این بیت ضمن مفردات ثبت است و در نسخه م . ومب و س ندارد و ده . بیت در ند و تمام در پ ثبت است .

۱ـ مج .پ . شهی را ۲ـپ .بفرمانم ۳ـمج . س. که دایم باد ایم ۴ـ ص . مج .م. بی ساخت

ز فرّ او براین گرد آخُر خشك سعادت مستعد[1] شد خر بهی را[2]
شهی[3] در ظل او بنهاد گردون صعود رتبت مهر و مهی را
ز شمشیرش چنانشد شیر گردون که جوشن ساخت عجز روبهی را
زعشق صیت او سناك فسرده بر آرد پنبه از گوش آگهی را
وزارت جو که بر نطع جلالت دورخ طرح افکند شاهنشهی را☆
ز هر تهمت بر آسوده است رایش بلی تهمت نماند منتهی را
کمالش را ز نقص آن ایمنی هست[4] که از آتش عیار ده دهی را
ز مغروری که خصم جاه او بود[5] دماغش قابل آمد ابلهی را
فلك را کرد بر تأدیب او چست فلك‌جوی است[6] خود کمتر رهی را
زبان تیغ داند کرد تفسیر سقط بانك خروس بیگهی را
درخش رای او چون چشمه طاق نهد حصبه نکو روی چهی را[7]
کفش، کاراست مجلس خانه‌جود[8] ز در[9] بیرون کند منت نهی را[10]
کند در هیضه[11] اسراف صد بار بیاك انعام آز مشتهی را
ببازار کرم صد کیسه پر بها کرده است یاك دست تهی را[12]
اگر خواهد کلاه ملك بخشد کمر در بستگان در گهی را
خداوندا . در این ایوان که گوئی بهشت است آفریده خود رهی را[13]
بفرخ فال می خور تا مغنی[14] دهد ، بالا . سماع خر گهی را
بمی[15] بر لب زند ممزوج ساغر بنوشاب دم آبان مهی را
قدح ز اشاك عنب خالی فرستد[16] که یادت[17] باد رخسار بهی را
زاول منزل دل[18] تا در لهو مدان[19] چون من[20] حریفی همرهی را[21]

۱ـ ص.مستمند ۲ـ ص . مج . م مب فربهی ۳ـ ص.م.مب.مج.سهی بنهاد سر ٤ـ ص. ز نقص ایمنی ٥ـ ص.داشت ٦ـ ص. حشوی . مج .م. جویست ۷ـ این بیت در ص و مج هست و تصحیح ممکن نشد ۸ـ ص . خود ۹ـ ص مج . م بدر ۱۰ـ مج بهی را ۱۱ـ پ.مج. م.مب. بیضه ۱۲ـ ص . پ.فرهی ۱۳ـ مج.پ.فرهی ١٤ـ ص. م . مب . معنی ١٥ـ ص.م. بلی ١٦ـ ص.مج . مب.سالی ۱۷ـ ص. مج بدست باد ۱۸ـ پ.زاول منزل آخره ۱۹ـ ص. مج . بدان ۲۰ـ ص. م. مب چون می‌رفیقی ۲۱ـ مج. فربهی . ☆ این بیت فقط درمج ثبت است

سخن های در ازم هست لیکن　　صداع آماده بهتر کوتهی را

همی تا فرهی[1] را نام باشد　　معین باد نامت فرهی را[2]

ز سر سبزی چنان بادی که از وی
خزان مینا کند برك کهی را

مدح

ای داده ز آفتاب گداره کلاه را　　و افزوده بر سپهر و ستاره سپاه را

از باغ[3] ملك دست نشان برده تیغ را　　زی[4] اوج چرخ پای گشان کرده گاه را

بیرق فزوده موکب صبح سپید را　　رونق نهاده رایت[5] شام سیاه را

از رای[6] نوربخش بحرق حجاب شب　　در قدر آفتاب رسانیده ماه را

برکار[7] کرده صنع به مهرو ثنای تو[8]　　همچون ضمیر غنچه زبان گیاه را

جودتو[9] دست روی شناسد سئوال را　　عفو تو خوشگوار ستاند گناه را[10]

وز غصه[11] جبین تو چرخ از نیام صبح　　زنکار خورده عرض دهد تیغ آه را

در عهد پاس خنجر فیروزه فام تو　　از جذب کهربای فراغ است[12] کاه را

گر باد احتساب تو جستی بر آبگیرد[13]　　بط . جاودان ز دست بدادی شناه را

از توست فتنه همدم خوابی که سوی او　　جز نفخ صور ره ندهد انتباه را

مطرح شعاع چون تو جهانتاب نیّری است　　چندانکه دیده ره بگشاید نکاه را ☼

کرده بسعی مکرمت از خوان عدل او[14]　　پاداش خواره معدهٔ بادا فراه را

احوال[15] خویش بنده چگوید که هیچ نیست　　در پرده حقیقت او اشتباه را

لختی گسیل کرده وفا و فاق را　　حالی طلاق داده شکوه براه را

برگی نه ما حضر نه سلب را نه اسب را　　سازی نه مختصر نه سفر را نه راه را

من راضیم به سستی حال خود ار خرد　　راضی کند دواعی ناموس شاه را

۱ـ مج . فربهی ۲ـ مج . فربهی ۳ـ ص.م. مب . در ٤ـ ص .مج .م. و از ۵ـ ص م. راتب ٦ـ ص . م. از روی ۷ـ پ بیکار ۸ـ مج . بپای تو ۹ـ ص.م.اوست ۱۰ـص .م. مج گسارد ۱۱ـص.م. مج در . ۱۲ص.م واعب ۱۳ـ ص . م. مب . ند. تو هستی برافکند ١٤ـ ص .م. مب . عون او ۱۵ـ ص . م . از حال ☼ : فقط . در پ ثبت است .

دل بر بلا نهادم و اصلا ملول نیست[۱] پیری[۲] که او دوا نکند ضعف باه را
در تیه غم در آرزوی جاه یوسفی[۳] روزی بالتزام توانکرد جاه را
با این همه ز سیل کلو گیر خوش تراست سربازی بریشم نا ساز راه را ☆
آن[٤] ناگوار کلك که بر هر حدق نکاشت[٥] خذلان فزای[٦] صورت توفیق کاه را
افعال او بس است بر این داد او گواه[۷] مقبول[۸] تر نهند ز خانه گواه را[۹]
ار چو[۱۰] که تیغ شاه بزخمی بیفکند از کردن آن سپر کل و مغز تباه را[۱۱]
آخسیکتی چه نالی از آن بدکنش که گاز بر سنك زر معادن نیك است کاه را
هر کس که بر گرفت و به بینی قرارداشت تسلیم صدق کرد قضای اله را
مشمومه ایست ریش وی از هار و پس بر او پست و گشاده بوده دی و تیر ماه را
زو در گذر به مدح ملك شو که زنده کرد اقبال او مراتب اقبال و جاه را
با فرّ[۱۲] او به جعبه و ترکش تفاخر است تیغ کبود و جامه و چتر سیاه را
دایم ز جاه و خلعت سلطان تهی مباد فرق ملك[۱۳] که تاج دهد فرق گاه را

عهدی است با سعادت عظمی بشرط عدل
تا آستان حشر مر این پایگاه را

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

خسرو خسرو نشان شاهی که جز بر لفظ او
نیك بختی کم فرستد تحفه و زادی مرا
آن جهان بختی که الا ز آستین فرخش
روی ننمودست در عالم کف رادی مرا

۱ـ ص.م. مج . عقل ملول نیست ۲ـ ص .م. مب مج . سری او روا نکند ۳ـ ص . مج . در بند غم در آرزوی چاه ٤ـ ص.م. مان ٥ـ ص .م. مب . که بر سر صدق کورست ٦ـ ص . مج . پ . فدای ۷ـ پ . بر ایجاد او گواه ۸ـ مج . پ . معلول تر ۹ـ ص .مب. ند خامه کواه را ۱۰ـ ص . مج . پ .خ ارجو . ۱۱ـ خ .پ . مج سر کل ۱۲ـ ص . م . مب . با فر او به حصه بر کش ۱۳ـ ص . م .مب ند . مج . قدر ملك ☆ . در خ فقط نیت است.

جوشن اقبال او تا پشت من دارد قوی
موم گردون به تواند کرد پولادی مرا

سایه او گر نبودی مدت الله بر سرم
سیلی گردون گژ[۱] زور است ننهادی مرا

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری بقهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا

ز ابتدا چون مرغ عیسی قالبی بودم جماد
داد جان از حضرت شاه جهان دادی مرا

در[۲] شبستان ضمیرم پر ز شیرین بود لیك
بر در دعوت همی زد حلقه فرهادی[۳] مرا

دختر طبعم بمدحش نامزد بود از ازل[٤]
ور نبودی ما در ایام کی زادی مرا

من کیم[٥] شاها بگویم تا باستحقاق مدح
از در دولت در آمد چون تو دامادی مرا

در جهان جان مسلم شد به تیغ مدح شاه
بر در شهر معانی مفخر آبادی مرا

دوش کلکم در رکاب مدح او بشکستهٔ بود
کر صهیلش[۷] کوش نگشادی بفریادی مرا

چون منم شبرنك[۸] میدان سخن در عهد خود
نیست لایق جز ثنای شاه به، زادی مرا

من چنین محتاج یك شاگرد ودر اطراف ملك
عبده[۹] هردم خطاب آمد ز استادی مرا

---

۱ ـ مج .م. کزور است ۲ـ مج . در ۳ ـ مج . فریادی ٤ ـ م . نامرد بود ار ازل
٥ـ م . سر کهم ٦ـ مج . گسسته ۷ـ مج سبهیلش ۸ـ م . نیرنك ۹ـ مج . عید .

ور جهان را زین‌خبر کردی کسی از چین وروم
بنده چون خاقان و چون قیصر فرستادی مرا

در غزل کی بشکفد بستان طبعم زان کجا
نیست حاصل سرو قدی زلف شمشادی مرا

در جهان خُرد است انعامت که نیرومند باد
کوکسی[1] کا ز بند این اندیشه بگشادی مرا

شعر نیك آورده‌ام کا ز بهر ایوان بقا
نیست نیکو تر ز شعر نیك بنیادی مرا

سر بسر عالم بگردشاه لیکن وقت را
☆ مژده نو میدهد عالم به بغدادی مرا

مدح فخرالدین ذکریا

زهی جناب تو والا مکان نعمت والا
ز روی همت عالی فلك نشیب و تو بالا[2]

ملوك را همه روزه بدر گـه تو تنزه[3]
فتوح را همه ساله به حضرت تـو تـوّلا

بگوش کوس[4]، غریو بیان فتح شنوده[5]
سعادت تو ز خامش زبان رایت اعلا[6]

ز رهروان معانی تو راست سبق ترقی
ز خسروان زمانه تو راست قدر معلا[7]

همه نتایج و ارکان تو را مزید معالی
که هفت والی چرخ از در تو اند، مولّا

۱ــ م. کوکبی در بند ۲ــ مج . نشست بولا ۳ــ مج.ص.م. تبیره‌ــپ . نیزه. ٤ــ ص. بگوش کوش غریوان . ٥ ــ مج بنام فتح تو کرد . ٦ ــ که رخاش زبان را به اعلا ۷ــ ص.ه .م. مب . قدح معلا . ☆قصیده درم. مج فقط ثبت است .

گر از سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین
زبان بمدح سراید بحرف واضح و والا[۱]

سر ملوك جهان، پهلوان تهمتن ثانی[۲]
تفاخر همه اسلاف فخر الدین ذکریا

که با شجاعت داود، ساخت[۳] ملك سلیمان
که با وفای براهیم، یافت عصمت یحیا

شهی که زبدهٔ مهر وی است راحت عقبی
شهی که زنده بنام وی است ساحت دنیا

ز روزنامه او روز کار[٤]، یافته روزی
بر آستانهٔ او، مکرمات یافته مأوا[٥]

بر آب و سبزه شمشیر او، و قود ظفر را[٦]
وجوه مطعم ومشرب، امیر منزل و مرعا[۷]

ز سنك سبزه بر آرد، بالتفات و عنایت[۸]
ز شیر شیر بدوشد، باحتمال و مدارا

مقر قائمه حلم اوست، مرکز قوموا
هیون ساریه ذهن اوست مرکب اسرا

عقیم شد چو دم و طبع او بکار در آمد
صدف ز لولو مکنون بقر، ز عنبر سارا[۹]

وگر چنانکه توانی شنود چاوش عبرت
گشاده بر قدم آورد، نی ز فتنه ولوصا[۱۰]

۱ــ س. م. اوضح‌واوا. مب. مج. زمانه چه‌بسراید بحرف واضح آوا ۲ــ س.م. مالی ۳ــ م. مب یافت ٤ــ م. مب‌کانیات یافته ٥ــ م. مب مکرمت بیافته ٦ــ مج. م. مب. و فود ۷ــ م. مب‌مدل ۸ــ م. مب با قنعات ۹ــ م. مب. مج. بحر زعنبر ۱۰ــ این بیت فقط‌در م ثبت‌است و اصلاح ممکن نشد.

دم وی است ، خرد را به نکته مایه عدت[۱]
در وی است ، هنر را ز فتنه مامن و ملجاء[۲]

به رأی جنبش و آرام اوست ، تا بقیامت
ثبات مرکز اغبر ، مدار گنبد خضرا

زهی خراب جهان را ، بعدل کرده عمارت
امیدهای کهن را ، بفضل کرده مطرا

لباس ملك ، تو را زیبد ، ار چه در نظر من
جهان فروز تری ، همچو آفتاب معرّا[۳]

چو شوق در دل عاشق بطبع جای پذیرد
صدای کوس[٤] تو ، در طاق این رواق پر آوا[۵]

سیه سپید توشان دید ، همچو جفت جواهر[٦]
رخ دوام به بیند نه ، طاق ابروی طغرا[۷]

در آنکه دست تو دریاست شبهتی نشناسم
کازو سیاهی توقیع ، عنبری است ز دریا

فلك چو ابروی خضبه[۸] خضاب وسمه گرفته
در تو در خم ابرو عزیز دیده بنیا[۹]

توئی مفلسف[۱۰] تدبیر عقل و حکمت خاکی
توئی مهندس ترتیب[۱۱] چرخ وانجم و قمرا[۱۲]

بدان اجازت عدلت که در بدایت[۱۳] عالم
چهار مادر گیتی گرفت حمل نُه آبا[۱٤]

۱ــ م. مب سکینه ــ مج کمینه ۲ــ م . گرفته ما من ۳ــ مج . مقرا ٤ــ مج . کوش ۵ــ م . پ . خ .مج . بروا ٦ــ م . مب جنب جوان پیر ۷ــ م. مب بطاق ۸ــ این بیت درم. ثبت است اصلاح ممکن نشد . خفته ۹ــ بنا ۱۰ــ م. معلف ۱۱ــ م . مب . تربت ۱۲ــ م . مج . بنام قنا ۱۳ــ مج . بدانه ۱٤ ــ م . مج. برزنه آبا .

زفاف خانه[۱] گردون خراب باد که روزی[۲]
همی ز عقل و زمانه نبات زاید از ابنا[۳]
چنان رفیع جنابی[٤] که با بلندی قامت
سر فلك نکند[٥] جز مکانت تو تمنا
چو تو مجرد جودی زبان عقل که باشد
که در مقابل رایت کند حدیث مجازا[٦]
بمدح توست سخنور زبان لاله اخرس[۷]
بنام توست نیوشنده[۸] گوش صخره صما[۹]
چونرم[۱۰] روی خدنك از کمان صلب پرانی[۱۱]
خواص نرمی وچربی[۱۲] دهد صلابت خارا
زمانه با تو چه سودا پزد، که دست شجاعت
بریخت خون حوادث، زسهم این سر صفرا[۱۳]
اگر چه رای تو بودی[١٤] بیاض عارض مشرق
بخاصیت ندمیدی[١٥] ز شب دواله سودا[١٦]
تبیره ساز حوادث، بر او زند سپر کین[۱۷]
هر آنکه کرد ز قهرت، دمی نکون و تبرا
دماغ چرخ ز خصمت، بجز بخار نبیند[۱۸]
که در دهان زمانه نواله ایست مهنا
بحفل[۱۹] طالع تو داد ملکتست تمامت
بسعی دانش تو کاردانش است مهیا ☆

۱ـ م.زناف‌خانه مج.زقاف خانه ۲ ـ م . دروی ۳ـم. مج . آبا ٤ـ مج . م . خیالی ٥ـ م .فکند. ٦ـ . مج بجارا ۷ـ م. مج . اخرش ۸ـ م. مج نیوشنده ۹ـ م .حنجر هحما. مج خنجر ۱۰ـ خ . پ بیزم ۱۱ـ م . مج برانی ۱۲ـ م. مج خیری ۱۳ـ م.سپهر سر صفرا ١٤ـ م . توبردی ١٥ـ م. مج . برمیدی١٦ـمج . دوایه. پ . خ . زوایه‌سودا۱۷ـم. مب. برورند بر کهن ۱۸ ـ م لحاد نه بیند. مج سجاد نبیند ۱۹ـ دراصل به جقل
☆ در مج فقط ثبت است .

خجسته کلك تو صوری است بر دهان ممالك
زده بقصد امامت دم عنایت و احیا
چنان به نزل[۱] نعم با نعم قرار گرفتی
که جز بلفظ شهادت نرفت ، بر دهنت ، لا[۲]
اجل چو صورت پروانه شد بر آتش تیغت
که عشق بار ندادش[۳] بخود فراغت و پروا
هر آنکه زنده کند سنت خلاف تو یکدم[٤]
حدیث خلق رها کن بخلق قابلی او را[٥]
عظیم خلق تو گوئی که ارغنون بزرگی است[٦]
که از مسام بد اندیش جـان کشد بمواسـا
ممان[۷] که باتو سر از جور برکند فلك الثور
که زهره تو ، به ثور است آفتاب به جوزا
برای بزم تو چون برگشند برق یمانی[۸]
که شد بریشم نورش بانعکاس مثنا
چو گرد خلق تو کرد ز[۹] حلم وجود و تواضع
مثلثی بکف آرد سپهر مجمره سیما
همی سمور[۱۰] تو گیرند سامیان مراتب
از آن سما ، به جنابت نه بست مجلس اسما
ملقب اند[۱۱] باسماء تو ملوك زمانه
توئی بقدر ز القاب آن گروه مسما

۱ــ م . مج ببذل ۲ــ م . توراندارد بیعت لا . مج زاید ازو هست لا ۳ــ م . یار . پ . مج . با زندادش ٤ ــ م . نسبت ٥ ــ م . قاتلی ٦ــ م . عیون ۷ــ مج . م . مب همان ۸ــ مج . م. رف ربانی ۹ ــ م . مج . حلق ۱۰ــ م . مج سموز ۱۱ــ م مج ملعد .

بنای ملك تو آنگه کند قبول تباهی
کجا قبول کند سطح آب خط معما

ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقله حمقا شود درختك دانا[۱]

بهار در رك او آن عمل کند که نماید
بجای عقد شکوفه ز شاخ عقد ثریا ☆

هزار ناله بر آید بر او ز باغ خورنق[۲]
هزار شور در افتد از او به جنت مأوا

ستارگان زبر و زیر شاخ[۳] چرخ مثالش
گرفته صورت اکلیل در برابر رؤیا

سپهر گفته خرد را بدین نشان که تو داری
اثیر پرهنراست این درخت بوالعجب اسما

اگر زهی ز درختی[٤] چنین دریغ نداری
بر بقای مخلد کند ز برگ هویدا

همیشه تا خرد و نفس و چرخ و طبع زمانه
بآفرینش یزدان مقوّمند و محلّا

نه عقل راه نماید نه نفس کار گذارد
مگر ببدرقه[٥] رحمت خدای تعالا

تو باش عالم دل را ز عیم قاعده گستر
تو باش ملکت جان را امیر مرتبه افزا[٦]

ستاره زفت و تو معطی مزاج عمر تو زیرك
زمانه سست و تو محکم،سپهر پیرو تو برنا

۱ـ م. مج. مب که تخم نعلیه صهبا شود در چنك دانا ۲ـ م. مب. حدائق ۳ـ م. زهر ٤ـ مج. درخت ٥ـ مج. ندرقه ٦ـ پ. خ. فرما. ☆: فقط در مج ثبت است.

مدح

مرزبان خطهٔ اول فلك معزول باد
حاش لله گر برین در گه ندارد انتما

منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
برفلك زان خامه وخطش روان است وروا [١]

مطرب عشرت گه ثالث نشیند توبه کار
گر نه تمکین یابداز سمع تو در ضرب ادا

خسرو ملك چهارم با جهانی دار و بُرد
دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا

وز پی حمل سلاحت گرد پنجم رزمگاه
می‌یزد در کاسه سر عشق با ورد و دعا

حاکم ایوان سادس [٢] گر سیاقت بشنود
در بر اندازد ردای کحلی از صدر قضا

در پناهت هندو، ماحی [٣] که‌هفتم بام راست [٤]
مرز بانی میکند در خطهٔ نشو و نما

ای سعادات نطاق روشنای ثابته
بوده بی‌عون مبارك طالعت عین شفا

طارم اطلس ز من بایست معقد [٥] بر درت
منتظر تا یابد از جان داروی تیغت شفا [٦]

نفس کل در ششهزارو اند سال از بهر تو
نقش های فانی [١] انگیزد ز نیرنگ بقا [٧]

١ــ م . مج بر ملك زان خانه رواق است و روا ٢ــ مج . سیاوش ٣ــمج مای ٤ــ ص . م. ما سر است . ٥ــ مج . م . متعهد ٦ــ . ص.م. بیعت ٧ ــ مج . مانی رخانی زینرگ بقا

خسروا ، من بنده را با سمع اعلا قصه ایست
ورچه غیرت رخصه‌می ندهد که دارم برملا

هردم این دیك خماهن روی پرتفت اثیر [۱]
نیم لختی دیکرم پیش آورد زانده ، ابا [۲]

قبله از قلاد دل سازم چو هستم‌چاشت خوان
شربت از خون جگر سازم چو باشم ناشتا

بادهٔ من راوقی [۳] بر راه دارد چون محن [۴]
لقمه من تریقی در پیش دارد چون عنا [۵]

از طپانچه آسمانی چهرو بر وی ساخته
اشك باریده شهاب ثاقب از جرم سما

تیره درگاهی است‌دل از آن نیارامدکه شد [۶]
گونهٔ از درد زرد و روی او چون گهر با [۷]

در گوای روی من بنگر برین دعوی‌که رفت
تا نشان صدق بینی ناطق از روی گوا

سینه پر خون‌چودریائی است‌ماهی‌شکل دل [۸]
اضطراب دل ز تأثیر حرارت آشنا

راست خواهی ، من بزندان دل تنگ خودم
هم چو یونس در دل ماهی به بند ابتلا

گر نبودی شاه ، دیوار دل من رخنه دار
کی سوی صحرای همت منفذی بودی مرا

چون طبیب عقل حال نبض من معلوم کرد
گفت اناللّٰه این نوعی است از دارالعنا [۹]

---

۱ ص .م.مب هردم ای دیك حماسی روی نعت اثیر ۲ـ م . مب ریا ۳ـمج . رواقی ٤ـ مج . سخن‌٥ـ مج عزا ٦ـ م . مب . پرهٔ کاهت دل از آن می‌ببارآمدکه شد ۷ـ این مصرع در دو نسخهٔ م . مج که این بیت ثبت است به این صورت است‌گونه ازدرزرووی گهربا ۸ـ م . دریاست‌ماهی شکل ۹ م . درارالفنا

شرم بادت از گل صد برگ خود تا کردهٔ
بینوا پوشیده در غنچه زنکان رها [1]

شهریارا مجلس انس تو بستانی است خوش
دست و رخسارت سحاب جود و خورشید سحا

بنده گر زین بزم غایب [2] میشود معذور دار
بلبل از بستان بایام خزان گردد جدا

گر زمستان باز میگردم زمستان برمن است [3]
عذر دانم [4] خواست دردستان اثناء ثنا [5]

تا سر غربال تذویر زمان هر شب فتد
گندم انجم در این پیروزه پیکر آسیا

قبهٔ افلاك را بادا ، ز ایوانت شکوه
قرصهٔ خورشید را بادا ، ز رخسارت ضیا [6]

از پی پاداش باد افراه جمهورامم
داد ، در گاه تورا گردون لقب دارالجزا [7]

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

☆خوش گرد چرخ گوش ممالك بدین خطاب کامد نهنگ رزم چو دریا در اظطراب
ای چرخ باگشاد خدنکش سپر بنه ای فتنه از گذار رکابش عنان به‌تاب
ای [8] ملکت طرب که رسیدی به آرزو وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته برافراز سر بچرخ ای عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملك مرده ،چهره شه‌بین و جان بگیر وی دهر خسته دامن شه گیر و کام یاب

۱ـ این مصرع در نسخی که در اختیار نگارنده است بهمین صورت ثبت است .
۲ـ مج غایت ۳ـ م .برحذست ٤ـ م. دایم ٥ـ م .ارینار بنا ٦ـ م . جدا ۷ـ م دار بحرا
۸ـ ملك ☆ : این قصیده فقط در پ ثبت است و اصلاح قیاسی شده است و اغلاط متن در زیر صفحه آورده شده است .

ای شیر سخت پنجه،مزن بر گوزن دست وی کرك بوالفضول، مکن بارمه عتاب
ای [1] باز ، پاسبان شو بر خانهٔ تذرو وی صعوه ، آشیان نه در دیده عقاب
ای بادساز حادثه ، در گوشه بمیر چون آتش حسام شه آمد در التهاب
چرخ شهاب ناوك و ماه سهیل جام شاخ ارم حدیقه و شاه حرم جناب
قطب ظفر مظفردین خسروی که هست بر روم وزنگ، خنجر او مالك الرقاب
شاهی که در قوافل سرمای قهر او خورشید دوش درکشد از مخمل خضاب
بر موج خون به رقص درآرد حسام شاه آنسان که بر فلك گذرد نیزه شهاب
اسم سنان او شجر روضه ظفر نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم گرز گرانش سبك به [2] تگ از مالش درنگ سرکوه دیر خواب
بخشید مایه ، حزم گران سنك او بخاك و افکند سایه عزم سبك سیر او بآب
زین روی شسته‌اند به‌هفت آب وخاك دست هم آب‌از توقف و هم خاك از شتاب
لطفت [3] جلای دیدهٔ روح است چون سماع سهمت نقاب دیده عقل است چون شراب
خرم نشین به بزم که با یاد [4] جام تو شد لعل در میان حجر بادهٔ مذاب
گستاخ رو به‌رزم [5] که بانف تیغ تو در بحر خشك شد جگر آب چون سراب
با آنکه طبع آب کند رفع تشنگی تشنه است آب تیغ تو،لیکن بخون ناب
از خون خصم شسته خدنگ نهیب تو دستی که روز حشر زند پای برحساب
جز در دیار عدل تو،بی رخصت شبان خواهر برادری بکند، میش [6] با ذیاب
تیغ تو کند ناست بدیدار طرفه آنك ببرید نسل خصم به خاصیت سداب
پیشانی کمانت چو پر پیچ و تاب گشت از ملك همچو تیر برون برد پیچ وتاب
از نوبت تو عهد جهان پیش بود لیك به ز آفرید کانت شناسد بهر حساب
خصمت بری زعیش چو دوزخ ز سلسبیل سورت تهی ز نقص چو فردوس ازعذاب
ملت جوان شود چو کند رنك زیرکت از حلق خصم ناصیه تیغ را خضاب
هر کاو چو چنك‌رك ننهد راست برهوات مسمار بر حدق زندش دهر چون رباب

۱ــ باد ۲ــ به تنگ ۳ــ لطف ٤ــ خرم نشین بزم که با یام جام تو ٥ــ ببزم
٦ــ عیش باذو باب .

بربود خنجرت کلف از چهره قمر برداشت بیلکت سبل از چشم آفتاب
از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ جز بخت ناموافق، جز رای ناصواب
چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت یك چند باز بست به خشك آخر ُدواب
منت خدایرا که بداد اتفاق سعد چشم مرا بخاك جناب تو اقتراب
درعرف، تاکه سبق سلام است بر علیك درشرع، تاکه فرض زکوة است برنصاب
بادا، ز بخشش تو نصاب امل تمام بادا، ز درگه تو سلام فلك جواب
از هیبت تو فتنه چو ُبز جسته از کمر
وز صولت‌توخصم‌چوخر، مانده‌درخلاب

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

☆زهی تو روح بخوبی و دیگران همه قالب
بساط حسن تو بوسد چو بر گشاد بقا، لب
ردای نور سیه کرد ماه سبز عمامه
چو پیش عارض خورشید درکشی تتق شب
هزار دیده بره بر نهاده‌اند به مجمر
ز صحن گلشن مینا مقدسان مقرب
که تا به تحفه کی آردنسیم باد سحرگه
بجان خرید بخوری از آن دو زلف مطیب
اگر بماه فلك مایهٔ دهد رخت از شرم
مه مقنع سر بر نیارد از چه نخشب
هزار جان عزیز است و بوسهٔ ز تو احسنت
من الذی هو یطلب من الذی هو یرغب[1]
نشان سبزه پدیدار کرد چشمه نوشت
که عقل راه نداند همی بجانب مشرب

☆: این قصیده فقط درپ ثبت است و اصلاحاتیکه شده است در میان بین الهلالین نشان داده‌شده و آنچه تغییر داده شده در زیر صفحات نموده شده است.
۱ــ من الذی یرغب من الذی یرعب.

مرا عزیمت رفتن درست کی شود از ری
که هیچگونه نیاید برون مه تو،ز عقرب
ز غمزهٔ تو بر جاودان خطه بابل
فسانه گشت (فسون های) جانگداز مجرب
تناسب است به زلف تو قامت شعرا را
که بار منت مخدو مشان همی کند احدب
طراز کشور دانش نگین خاتم (رادی)
صفی دولت و دین اکرم العراق مهذب
کسی که سایه اعدای او به قتل . خداوند
چو آفتاب سنان میکشد بدیدهٔ اهدب
سپهر تند رکابت اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند قضاش مؤدب
رکاب دار قدر داغ در نهاد بآتش
که **بوالفتوح** کندنقش ران ادهم و اشهب
چو راه گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنگ عجز در آمد اثر ندید ز مطلب
زهی برای تو تاریخ مشکلات مفضل
زهی بجود تو تألیف مکرمات مبوب
نهاد غاشیه بر دوش آسمان سبك پی
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب
ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب
پی کتابت آن خامه شهاب وش تو
دبیر گردون درکش گرفته تخته مکتب

☆هوای مدح (تو) هر ساعت در ضمیر سخنور
قذان‌ان کنند چو سودای حك و ناخن اجرب
ملقب است ز ذات بزرگوار تو القاب
که گفت اینکه زالقاب نام توست ملقب
چو خواست کرد کریمی و سروری و بزرگی
اگر نگشتی دست و دل (تو) ملجاء و مهرب
چو تو کریم نه بیند، دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد، دگر جهان مرکب
ز پاس عدل تو، شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون روند چو، ارنب[۱]
هر آن تذرو که در مرغزار عدل تو پرّد
گرفت نسر[۲] فلك را گه شکار به مخلب
بزرگوارا هر چت خطاب کرد بیانم
یقین شناخت کازان پایه، برتر است مخاطب
بدفع عارضه تو شگفت نیست که عیسی
اگر فرو جهد از سقف این رواق مقبقب
شفا، دو اسبه همی تازد از حدیقه تقدیر
قریب در رسد اینست در گمان من اغلب
تو ماه چرخ جلالی، تو را چه مفسدت از میغ
تو شیر بیشه ملکی، تورا چه منقصت از تب
طلا ریاضت خایسك[۳] دید و زحمت سندان
از آن صحایف مصحف از او کنند مذهب[٤]
چگونه بوسه زند بر عذار و فرق عروسان
گل ار نگردد در کورهٔ گلاب مذوّب[٥]

۱ـ اذنب ۲ـ نصر ۳ـ خالیك ٤ـ مذلب ٥ـ مذبذب ☆: این بیت مخدوش بنظر میرسد

بتاج شاهان زان بر نهاد تخت جلالت
که لعل در تف خورشید گشته بود معذب
رسید موسم خورشید بر تو باد خجسته
بگوی، تا همه اسباب آن کنند مرتب
ز دسته های ریاحین و باده های مروج
ز مطربان خوش آواز و مادحان مهذب
بباده طبع تو رغبت نموده و فضلا را
گهی ثنای تو مطلب، گهی دعای تو مرغب[1]
چو شمع جان حسودان بلب رسیده ز عزت
تو بر نهاده بلب، صبح وار جام لبالب
بهر چه رای کنی انقیاد کرده تو را چرخ
به هرچه روی کنی کارساز بوده تورا، ربّ

مدح بهاء الدین

رمیده جان سعادت رجوع یافت بقالب
بدست بوس قدومش گشاده[2] گرد بقا. لب[3]
نهاده[4] گوهر اجرام چرخ در دهن مه
ز بهر دژده چو بر زد سراز پس تتقق شب
بداد خازن هامون همه ذخایر معدن
فشاند دامن گردون همه جواهر کوکب
صبای مجمره گردان چو آه صبح معطر
جهان مجمره صورت چوزلف حور مطیب[5]

۱ـ مرعب ۲ـ س . گشوده ۳ـ مج . لباب ٤ـ م . نهاد ٥ـ مج . عنب .

برفته راه به گیسو چلیپیان بهشتی[۱]
فکنده فرش ز شپهر مقدسان مقرب

پلنگ وار شده چست، صفدران کمر بند
کلنگ وار زده صف دلاوران محرب

شکوه بار شده چرخ کاسه پشت ز عجله[۲]
چو نوبتی زده در چهره قمر دم عقرب

من از تحیر آن حال مست[۳] شربت دهشت
خرد نفیر[٤] کنان کای نفور رانده ز مشرب[٥]

چه خفتهٔ[٦] تو که خسرو بصوب مملکت آمد
چو لعل صاف بمعدن، چون جان پاك بقالب

جمال روی ممالك بهاء دین که ندارد
به جز پرستش صدرش فلك عقیده و مذهب

حسن صلابت[۷] حیدر مصاف، شیرشکاری
که نام و نسبت او هست از این سه اصل مرکب[۸]

سپهر تند[۹] عنانش اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند، قضاش[۱۰] مؤدب

شه[۱۱] مخالف در شد بزیر نطع هزیمت[۱۲]
رخ هزیمت او چون در اوفتاد به مشعب[۱۳]

چو راهٔ گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنك عجز در آمد اثر ندیده ز مطلب

۱ـ ص. بیك سو وظیفیان. مج بگیسو مطیعان ۲ـ ص. کاسه‌ایست ۳ـ ص. خاك مشت ٤ـ ص نغور ٥ـ مج مسرب ٦ـ ص. مج چو ۷ـ ص. عمر صلابت ۸ـ ص دو ۹ـ مج تبد ۱۰ـ مج قصاص ۱۱ـ پ. خ سر ۱۲ـ خ. مج عزیمت ۱۳ـ خ. پ معلب.

زهی به تیغ تو مسمار مشکلات گشاده
زهی بجود تو تاریخ مکرمات مرتب [۱]

شکسته نیزه رایت جناح طایر واقع [۲]
گرفته قود [۳] کشانت عنان ادهم و اشهب

☆نهاده غاشیه بر دوش آسمان سبك رو
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب

گهی که کوس [٤] تو تکرار درس نصرت کرد [٥]
قضا چو طفلان درکش گرفته تخته مکتب

اگر بخواهد رایت بکلك نور نگارد [٦]
هزار شمسه دیگر بر این رواق مقبقب [۷]

ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب

چوخواست کرد کریمی که خواست بود بزرگی
اگر [۸] نگشتی دست دل تو ملجاء مهرب [۹]

هوای مدح تو هر ساعت و ضمیر سخنور
قران کنند چوسودای حاك و ناخن احرب [۱۰]

چو تو کریم ننیند دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد دگر جهان مرکب

ز بیم تیغ تو شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون شوندچو ارنب

سپهر قدرا هر چت خطاب کرد بیانم [۱۱]
یقین شناس کازان پایه برتر است مخاطب

۱ـ ص متوب . مج مشوب ۲ـ م . مب . نیزه و رانت ۳ـ م . مب گرفته خود٤ـ م. کوش ٥ـ مج . زد ٦ـ خ . نویسد ۷ـ مج مقسب . ص مقنب ۸ـ م . بگشتی ۹ـم. محرب ۱۰ـ این مصرع در سه نسخه که قصیده ثبت چنین است ☆ در قصیده صفحه قبل این بیت و سه بیت دیگر با کمی اختلاف آمده و پیداست که ابیات این دو قصیده با یکدیگر در اثر سهل انگاری کتاب و نساخ مخلوط گردیده است .۱۱ـ م . سپهر قدر دهر جیب .

تو را چه مدح سرایم بدین دماغ مشوش
تو را چگونه ستایم[1] بدین ضمیر معذب

همیشه تا به ثبات است[2] طبع خاك موسّم
همیشه تا بمدار است میل[3] چرخ ملقب[4]

ثبات حزم تو چون خاك بادبل هوا قوی
مدار ملك تو چون چرخ بادبل هو اغلب[5]

بهر چه رای کنی، جان سپار گشته تو را دهر
بهر چه روی نهی، کار ساز بوده تو را ربّ

مدح خواجه فخر الدین

در تتق ابر شد، باز رخ آفتاب — همچو بنا گوش یار در خم زلف بتاب
مهر سیه پیرهن ابر سپید پریش[6] — هندوی کافور موی ترك معنبر نقاب
خانقه صوفیان بر گه[7] ز بس اقحوان — یك رده احمر لباس یك صفه ازرق ثیاب
ساغر یاقوت رنك، لاله چو بر خاك زد — نرگس مخمور چشم زود در آمد ز خواب[8]
چون سر هر آ بگیر، صفحه سیمین نمود — شاخ به تذهیب[9] کرد یك ورق زرناب[10]
در طرب آباد باغ، گشت ز غوغای دی[11] — منظر شمشاد پست، طارم گلبن خراب
سبزه کم عمر را گشت محاسن سفید — هم ز رحیل صبا هم ز نزول ضباب[12]
نرگس فیروزه تخت[13] تاجی بر سر نهاد — قبه ز زر طلا نیزه ز سیم مذاب
کرده ز پر غراب جامه سیه[14] شاخ را — محنت فصل هرم[15] حسرت عهد شباب
چون ز چکا، ارغنون گشت شنیدن[16] محال — باده چون ارغوان هست کشیدن صواب

١ـ مج . ستانم . خ . ثنایم ٢ـ مج ثناهست ٣ـ خ . سیل ٤ـ مج مکعب ٥ـ مج . اعنب ٦ـ ص . م مریش ٧ـ این بیت در مج ثبت است که بصورت اصلی ثبت شد: ٨ـ خ بخواب ٩ـ م بیدمت . خ تزهبب ١٠ـ م . طبق زرناب . خ طپش زرناب ١١ـ مج . خ . م وی ١٢ـ مج حباب . ١٣ـ م . سخت ١٤ـ م . مب سر ١٥ـ مج حرم ١٦ـ مج . شنودن .

زمزمه گوی از برش بلبل[1] چون مطربان | رقص کنان بر سرش همچو شکرفان حباب[2]
جان شیاطین غم، سوخته گردد چو او | از افق جام گرد، تاختنی[3] چون شهاب
بر در لطفش زده، روح بدر یوزه چشم | روح که طالب نصب، راح که صاحب نصاب
چون لب جام از صفاش مطلع خورشید شد | نصفی مه زار و زرد، در دهن و در رضاب[4]
چون مه ناکاسته، مجلسی آراسته | بر رخ صدر اجل، خواجه جام شراب
از کف ترك چو ماه باده ده باده خواه | چشمه لب[5] بی گناه گوشه خور[6] بی سحاب
آتش رخسارهٔ کاز پی دیدار او | چشم فلك شد سپید، جان ملك شد کباب
منتظر وصل او دیدهٔ خوارزمشاه | مفتخر از اصل او، دوده افراسیاب
جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا | دل برباید ز جان، لعل وی اندر عتاب
چون سر کالك وزیر، طرهٔ او بر عذار[7] | پشت حواصل[8] نگار[9] کرده به پر غراب
سرور نیکو سیر خواجه والا گهر[10] | مهتر عالی ثمر[11] صاحب فرخ جناب[12]
گوهر درج لطف[13] اختر برج شرف | بازوی اقبال تیغ خامه دولت کتاب
فخر نظام ملل[14] فرو بهای دول[15] | آن ز کفش بی خلل[16] ملك سخا، ز اضطراب[17]
ابر کفش چون بدید خشك نهال امید | بر سر بام جهان زد علم فتح باب
از همه ابنای دهر همت او جمع کرد | هم شرف انتساب هم گهر اکتساب
صیقل رایش[18] چو برد، دست بروشنگری | دست قضا بر کشید خنجر ملك از قراب
نور وفاقش[19] دهد عارض مه را فروغ | رناك[20] خلافش کند طره شب را خضاب
مسرع عزمش چو کرد مرکب تعجیل کرم[21] | شق نکند گرد او باد بپای شتاب[22]

۱ـ م . بلبله ۲ـ م . مب . شکردان ۳ـ م . مب باصنمی ٤ـ م . رءب مج ذماب
۵ـ مج خور ٦ـ م چو بی سحاب ۷ـ م . عیار ۸ـ پ . خ چو اصل م . مج جواجل ۹ـ مج بگار ۱۰ـ مج . م اثر ۱۱ـ م . مب مج گهر ۱۲ـ م . مب مرح حباب ۱۳ـ مج . لطیف
۱٤ـ م . مب مج . فخر نظام دول فرد بهار جوان ۱۵ـ مج جهان ۱٦ـ م . مب پر خلل
۱۷ـ مج القاب ۱۸ـ م . مب دانش ۱۹ـ م . مب وناقش ۲۰ـ م . مب زنك ۲۱ـ م . مب مرغ . ۲۲ـ چنین است در اصل .

دشمن خود را بر او، گر چه تشبه کند ... نیك[۱] شناسد خرد بحر محیط از سراب[۲]

ای در میدان ملك حزم تو آبی زده ... کاسب قضا را بر او، مانده خر اندر خلاب

عرصه جاه تو را طی نکند نور و ظل ... مسرع عزم تو را پی نبزد با دو آب[۳]

طینت خاك است و آب ذات شریف تو لیك[۴] ... خاك نسیم، الحراك باد اثیر التهاب[۵]

کین تو در کار دین گر نزند دار عدل ... در نفس از شب روی، تو به کند ماهتاب

کام خطا کی نهد ذهن تو در هیچ کوی ... راه غلط گم رود فکر تو در هیچ باب☆

سر نکشد چرخ چون جاه عمر هیبت ... ذره تادیب برد بر کتف احتساب

تو گل مل طینتی وز پی قمع عدوت ... گل نبود بی دروغ، مل نبود بی خراب

هم گه دیوان توئی، مرد دوات و قلم ... هم گه میدان توئی، گرد طعان[۶] ضراب[۷]

سایر[۸] کلك تو را عقل نداند میسر ... سایل تیغ تو را، چرخ نداند[۹] جواب

مدح تو جمع آورد عاجل و آجل به هم ... عاجل دنیا عطا آجل عقبی ثواب

سلك عبارت گسست، جوهر اوصاف تو ... قطره که داند شمارد، ذره که گیرد حساب

عرصه مدح تو کی پای فلك کرد طی ... چون به فلك در زند، دست تصرف تراب☆

چند تواند شنید[۱۰] عقل بسمع قبول ... مدحت گردون علو، سیرت خورشید تاب[۱۱]

ای خرد هرزه کار لاشه دعوی بدار[۱۲] ... ابرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب[۱۳]

ای ز دل پاك تو عقل[۱۴] سری پر نهیب[۱۵] ... وی ز کف رادتو کنج دلی پر نهاب[۱۶]

راه ز اندیشه بیش مرحله عجز پیش ... سست بپا کرده هین[۱۷] پاو سرش انقلاب[۱۸]

تیر عقاب افسرت غرق شود تا به پر ... گر چه نشان باشدش چشمه بال عقاب

نیست مرا در جهان از ستم آسمان ... جز به حریمت[۱۹] امان جز به جنابت مآب

۱ـ م . ص . ننك ۲ـ مج . م . شراب ۳ـ م . مب . ص . مج .: نیل برد آب وخاك
۴ـ مج پاك ۵ـ مج . م . انحراك ۶ـ م . مج طغان ۷ـ م . مب . مج خراب ۸ـ م . مب .
سایه ۹ـ پ . خ . ندارد ۱۰ـ م . مب . مج . رسید ۱۱ـ م . مج . ناب ۱۲ـ م . ندار
۱۳ـ م . ص م اهل عیان و رکاب ۱۴ـ م . مب بحل ۱۵ـ م . مب سری سرست مج . سریر
نهیب ۱۶ـ مج . سر سحاب . م . دلی ۱۷ ـ۱۸ـ کذافی الاصل ۱۹ـ م . مب حزیمت .
☆: فقط در پ . ثبت میباشد .

گشت امیدم که رست از بد و نیك آن توست — ابر عطائی ببار مهر سخائی بتاب ☆

تا چوعروسان باغ چهره گشایند[۱] باز — ابر بهاری زند بر رخ هر یك گلاب

در چمن باغ عمر باد لب و طبع تو[۲] — کوری حساد را باده کش و لهو یاب

هر که نباشد چو چنگ با تو بیك پرده در — خورده[۳] بسی گوشمال از تو بسان رباب

کرده[٤] مقالات من با شرف مدح تو — در دل ناصح سرور بر تن فاضح[۵] عذاب

شعر سراید بسی هر کسی اندر بسی

لیك ز بهر آبه سود به زهریر گلاب[٦]

☆☆ مدح علاء الدوله فخر الدین عربشاه

تافت چو صبح دُویم شاخ ململع سلب[۷]

جرم[۸] فلك زیر پای چشمه خور، زیر لب[۹]

هودج غنچه چنان[۱۰] بند قماط حریر

شاخ شکوفه کشان طرف ردای قصب

مُهره سیمین حباب ساخته[۱۱] برنطع آب

بیش بها جان خویش[۱۲] کم زده دریاك ندب[۱۳]

سبزه فکنده بساط بر طرف آبگیر

لاله حقه نمای شعبدهٔ بوالعجب

پیش نسیم ارغوان قرطه[۱٤] خونین بکف

خون حُسینان باغ کرده چو زهرا طلب

---

۱ ـ م . مب گشادند . ۲ ـ پ . خ . تو را آب طبع . ۳ ـ م . مب . مج سپرده بی . ٤ ـ مج بسته . ۵ ـ م مج . حاسد . ٦ ـ این بیت در نسخ مطابق متن است . تصحیح ممکن نشد . ۷ ـ پ . خ . مب . صلب . ۸ ـ مج چرخ . ۹ ـ م . مج خونریز لب . ۱۰ـ م . مج در آن . ۱۱. ـ مب سوخته . ۱۲. ـ م . نها خان خویش ۱۳ ـ م . مب . مج مذب . ۱٤ ـ م . مج قرجه .

☆ درپ ثبت است . ☆☆ در نسخه مب این قصیده عنوان دارد ونوشته است مدح شاه علاء الدین .

صلصل درویش طبع[۱] آخته نای نوا[۲]
بلبل رنگین بساط[۳] ساخته چنگ طرب

تا بمزاج جهان[٤] باز دهد اعتدال[٥]
قطره ژاله ز میغ آمده مطبوع و حبّ[٦]

تاك ، فرو برده سر ، مست نیایش کرای[۷]
آری در طبع اوست چشمه آب عنب

دیلمیان چمن یافته[۸] یکسر کله[۹]
بند عمامه[۱۰] ز پس بسته برسم عرب[۱۱]

گشته چو من ده زبان سوسن وواجب کند
مذهب آزادگان شکر مُربّی و رب[۱۲]

او به ثنای خدا من به دعای امیر[۱۳]
صفدر امت پناه صدر پیمبر نسب

فخر[۱٤] جهان فخر دین عاقله اهل بیت[۱٥]
کاز و روان است باز[۱٦] قافله[۱۷] منتسب

شاه علاء الدول کاز دم[۱۸] شمشیر او
کرد قلم روزگار گردن شور و شغب[۱۹]

آنکه بکلك ذکا[۲۰] خاطر او در نبشت
عقل نو آموز را[۲۱] تخته سرّ الادب

بوده ز دستش[۲۲] قوی بازوی کلك وحسام
گشته[۲۲] برویش قدیر[۲۳] دیده نام و لقب

۱ ـ مب : درونش طمع. ۲ ـ مج مـاهی هوا .۳ ـ م . مب مج . زنکی نشاط .
٤ ـ مب . دهان . ٥ ـ مب ساز دهد . ٦ ـ مج .م. مب . مطبوخ طب . ۷ ـ پ ببالین
کدوی م . مج بپایش ۸ ـ مب . م . بافته . ۹ ـ مجله . ۱۰ ـ مج عمانه . ۱۱ ـ پ
مذهب ارادکان. ۱۲ ـ. عجب . ۱۳ ـ .م دعای‌انه . ۱٤ ـ پ . مب . زخر. ۱٥ ـ مج
غافله . فخر بیت ۱٦ ـ م . حال . ۱۷ ـ م . ص . قائله منتب . ۱۸ ـ م . مب سر .
۱۹ ـ م . مج شعب ۲۰ ـ مب . م قضا . ۲۱ ـ م . نامور را . ۲۲ ـ م . بدستش .
۲۳ ـ ص . م . بوده . ۲٤ ـ مج ص . مب قریر .

چون ز پس پرده دین نقش قضا[۱] را تمام
شعبده عالمش کی فکند در عجب
بخشش بی علتش ساخت چو حکم ازل
کم خطری را خطر بی سببی را سبب
دوخت بقد عدوش چرخ قبائی بشرط[۲]
چین سرین[۳] از بلا حلقه جیب از تعب[۴]
باده عدلش چو کرد قصد دماغ فضول[۵]
خوشه بی جرم را حلق برست از کنب[۶]
حشمتش آنجا که داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی[۷] نکرد خار[۸] بنرم رطب[۹]
ابلق ایام را نرم[۱۰] کند چون دوال
بازوی انصاف او، هم بدوال ادب
تا بودش چون دوات، بنده حلقه بگوش[۱۱]
زاید ماه[۱۲] چگل بسته میان، چون قصب
بادیه پیمای آز کر خبر آرد ثناش
شاخ زند سدره وار، زیر رکابش قنب[۱۳]
خنجر تقدیر را ارّه دندان کند[۱۴]
بیلك او بادوار، چونکه به جست از مهب
ای ز خمیر و جود طینت او منتحل[۱۵]
وز همه عقد بشر گوهر تو منتخب[۱۶]

---

۱ ـ قفارا . ۲ ـ بقائی . ۳ ـ م . مب چتر . ٤ ـ خ . پ . قصب . ٥ ـ م . س وجود . ٦ ـ مج . س . م . مب قنب . خ قشب . ۷ ـ مج . بشوی م . مب . شومی ۸ ـ م: مب خاك . ۹ ـ مج . م . به بزم طرب . ۱۰ ـ بزم کند . ۱۱ ـ م . هندوی حلقه . ۱۲ ـ س . مج . م . ترك . ۱۳ ـ خ . پ . مج قتپ . ۱٤ ـ م . مج . دسته دندان . ۱٥ ـ م . س . مج . مستجل . ۱٦ ـ م . ملب مستحب .

دیده ز تلقین تو ناطقه طرز[۱] سخن
کرده ز القاب تو روح طراز[۲] خطب
عدل تو تیغ کیا[۳] گر بفسان برزند[٤]
باز تواند برید، دست و زبان لهب
خامه[٥] من در ثنات خط به جهان درکشید
رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب
مدح تو خواهم نگاشت گرد رخ آفتاب
تا بدواتم دهد[٦] مشك ز گیسوی شب
پیش چو تو سروری، سرو روان را بشعر
هست من و ما زدن غایت ترك ادب
قصب[۷] کی آرد ببار ازچمن او گر برند
شاخ فضایل رطب نخل معانی شعب
کسب گهی ساختند بر در این بارگاه
نی شرفی منتسب نی هنری مکتسب
عود یاك لافشان ازرق گردون شگاف
کرده زوال الدرك دعوی اعلی الرتب[۸]
گر به عمامه کسی سروری یافته است[۹]
پس شه مرغان سزد، هدهد رنگین سلب[۱۰]
کی بقماط حروف آیدشان طفل نطق
مادر زال و عقیم، شوهر پیرو عزب
سحر من از شعرشان، دانی وداند خرد[۱۱]
نوبت بوالقاسمی از دهل بولهب

---

۱ ـ م . مب . طور . ۲ ـ م . ص الفاظ : ۳ ـ م . ص . پ . کیاه . ٤ ـ مج به نقیصبان زند ٥ ـ مج خانه ٦ ـ م . دهند . ۷ ـ م. پ . ص . قصب که آرد بدان کازچمن اوار برند مج. مب . قسب. ۸ ـ م . مب . ص زادفی الارك دعوی . ۹ ـ پ . یافتی ۱۰ ـ فج رطب . ۱۱ ـ م . مب . از کس نزاد .

ای ید بیضای تو موسی طور دها[1]
معجزه اژدها ، به ز طلسم خشب[2]

سردی هر دمنه طبع،کرد مرا گرم لیك
شیر هنر پیشه ام باك ندارم ز تب

آب سخن های من ،کرد ، تر،آن خام را[3]
ورنه شدی سوخته ، در شرر این غضب[4]

تا ز پی وحس وخون ، در عصب ورك نهد[5]
دست وزیر گزین تخت شه منتخب

خون عدوی تو باد ، نوش بقادر عروق[6]
حس حسود تو باد نیش اجل در عصب

کام کمال تورا شهره[7] عالم دوبی
قدجلال‌تورا ، درع فلك یك وجب

مدح خواجه شمس‌الدین

کر مایه‌گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
عاشق شود زمانه بصد دل ، بر آفتاب[8]

هر بامداد گیرد بر بوی روی تو
نه کلّه فلك را در زیور آفتاب

در رشك[9] جیب تو بدرد ّ صبح پیرهن[10]
از وی چو بامداد بر آرد سر آفتاب

تا بوسهٔ ز لعل تو بر خویشتن کند
داردهزار کیسه کان پر زر[11] آفتاب

در زیر جل‌کشیده جمال تو چرخ را
تا رخت بار نامه[12] نهد بر خور آفتاب

تا زلف مشکبار تو بر ماه تکیه زد
از غم شکسته‌دل شد چون مجمر آفتاب

بر خطبة الوداع جمال و بهای خویش
هر روز از آن کبود کند منبر آفتاب

حسن تونوبتی چو برون زد براه چرخ
پرچم‌کند سنان خط محور آفتاب ☆

۱ . مب وها . ۲ ــ مب . م حشب . ۳ ــ م . تر گرد آن خام را . ٤ ــ مج . عصب . ٥ ــ پ . کند . ٦ ــ مج عروس ۷ــ م . مب . شد ره ۸ ــ . مج‌سب . پ .ص . دلبر آفتاب . ۹ ــ مج. م . وز رشك. ــپ . چرخ . ۱۰ــ م . بر در صبح ۱۱ــ مج‌پردر ۱۲ــ مج بــاز مانه .☆. فقط در مج ثبت است

از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع — با کام خشك باشد و چشم تر آفتاب

مانده است جمله دیده ازاین منظر بلند[1] — هر روز در نظارهٔ[2] آن منظر آفتاب

در خلوتی که ماه تو زنجیر بگسلد — مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب

بی رؤیت[3] جمال تو سر بر نیاورد — در خوابگاه مغرب از بستر آفتاب

شب بر رخ تو باده خورم تا ز عکس او[4] — طالع شود چو می[5] ز لب ساغر آفتاب

از مه نقاب طره شبرنگ باز کن — تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

ای ماهرو اگرچه دراین حق بدست توست — چندین مکش[6] زبان وقعیت در آفتاب

چاکر شو آفتاب فلك راازآنکه هست — در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب

دریای فضل و گوهر افضال شمس دین — کاز کان رای اوست کمین گوهر آفتاب

گردون مکرمات فرامرز کاز شرف — با قدر گردنش نبود سرور آفتاب

کر باس او بگنبد نیلوفری رسد — چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

بی عزم او[7] نتافت[8] براین بحر نیلگون[9] — هر صبحدم ز هیچ طرف معبر آفتاب

ای خیره زان بیان سخن پرور آسمان — وای تیره زان بنان سخا گستر آفتاب[10]

بی بازوی ضمیر تو گاه مصاف صبح — در روی شب همی نزند خنجر آفتاب

در بند یك اشارت دنبال چشم توست — کاید بسر دوان بسرت یکسر آفتاب[11]

بی سایه عنایت خورشید رأی تو — در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

این ظلم کاز تو بر سر زر آمد و درم — بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد — زانو به پیش زهره خنیاگر آفتاب

زین پس براین رواق سپر[12] شکل درطلوع — گیرد بجای تیغ بکف مزمر آفتاب[13]

در مجلس تو گر چه ز بی مایگی خویش — دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب

۱ـ پ . بزرگ ۲ـ م . مب در نظارهٔ تو نطر ۳ـ م . ص . مب . مج ب . شربت.
٤ـ م.مب زعکس جام ٥ـ م . مب . ص. نبودچون ٦ـ ص . م . مب مکن ۷ـ پ . خرم ۸ـ م.
مج م . نیافت ۹ـ م . طرف نیلگون ۱۰ـ م سخن گستر . ۱۱ـ م . مب . بدرت یکسر
۱۲ـ م . ص . شتر ۱۳ـ مج مزهر .

ای زهره میاندیش که از خاکپای تو[1] معجر فروکشد به رخ از هر آفتاب
ای برگرفته زان کف بیضاء مال بخش در بخشش و عطا مدد کیفر آفتاب
با لعبتی که عارضش از پرده سیاه آرد بسجده از[2] فلك اخضر آفتاب
زین شعر آفتابی کازکان خاطرم[3] لعلی است کش نشانده دراو افسر آفتاب
امروز من رهی به جناب تو آمدم[4] زیرا که بر سپهر بود خوشتر[5] آفتاب
دارد ضمیر من بسخن پروری کمال هرگز نشان که داده سخن پرور آفتاب
چون عبهر آمده است مرا طبع دیده‌ور کازوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عبهر ز آفتاب شگفته شود و لیك در طبع من شگفته‌شد از، عبهر آفتاب
هر چند سایه وار سیه گشت حال من هم نیست از دویدن مستظهر آفتاب
روشن‌شودبه‌نزدعطای تو زآنکه‌هست مدحت فروش ذره و مدحت خر آفتاب
تا[6] رایت ازکمین گه مشرق بر آورد[7] در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب
بادا، چنانکه رایت رای تو تا بدید[8] شمشیر صبح بر نکشد دیگر آفتاب
چون عود[9] گشته طالع اعدات محترق در مجمر قرآن چوکند آذر آفتاب

گردون چنبریش بصد رشته بسته پای
گر بردر[10] توسرکشد از چنبر آفتاب

تاسف از جوانی و یاد از گذشته

وداع و فرقت احباب و یاد[11] عهد شباب
دیار عمر امیدم، خراب کرد خراب
زیاد این، رخ زردم در آب گشت غریق
ز داغ آن، دل ریشم بر آتش است کباب

---

۱ ــ این بیت فقط در م ثبت است و اصلاح ممکن نشد. ۲ ــ پ. خ بخدمت.
۳ ــ م. مب. ازکان. ٤ ــ م. مج آمده. ٥ ــ م. مب سرور. ٦ ــ م. مب ص. با.
۷ ــ م. مج. مب تو لشکر مشرق چوبرفروخت. ۸ ــ م. مب. مج نا پدید. ۹ ــ م.
مج. در بر تو. ۱۰ ــ م. مج. سر ۱۱ ــ مج. یار

سرشك خون . . . . دل من است و لیك
سفید گشتن او را عجایب است . . . .

چو بر شود سوی چشمم ز دل بود چو عقیق
فرو چکد شده مانند لولوی خوشاب

هم آنچنان که اگرچند باشد آن گل‌سرخ
. شود سفید گلاب

دریـغ عمر گرامی و مـدت شادی
دریـغ عمر جوانی و صحبت احباب

رخ چو لاله سیماب من چو دیدکه بست
زمانه برد و بنا گوش من ز برف نقاب

به پژمرید بدینسان و بس عجب نبود
اگر بـه پژمرد از برف لاله سیراب

بدیع نیست ز بهر شباب و عمر عزیز
اگر سیاه کنم موی را همی به خضاب

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من ، موی خود بسوك شباب

ایـا فریفته روز گـار بی محصول
بعمر عاریت خویش تا کی این اعجاب

همیشه بر در تسلیم گرد از آنکه به جهد
برون نیاید هر گز سفینـه از غرقاب

مکن گناه بامید آنکه گوئی هست
خـدای عز وجل هر گنـاه را تواب

اگر شکار تذرو آرزو کنی رسدت
که قامت توخم آورد همچو چنگ عقاب

کنون که جفت شدی در دعا فزای بدان
که مر دعای تو را زود تر دهند جواب

همی نه بینی از روی تجربت که گمان
چو جفت گردد از او دور تو رود پرتاب ☆

مدح عماد الدین محمد

ای سالکان راه هوای تو در طلب
وی ساکنان کوی رضای تو در طرب

هم باده[1] های ناب[2] وصال تو بی غرض
هم زخم های[3] تیغ فراق تو بی سبب

در سور عشرت توخوش استاد، کان چوصبح[4]
در سوك غیرت تو سیه جا مکان چو شب

در گوشه بساط تو از بی[5] بضاعتان[6]
باخوش حریف وصل دو کون است یك ندب[7]

دُردی کش خرد را[8] در مجلس غمت
جانی است بر لب آمده زان جام تابلب[9]

روشندلان صیقل[10] دردت چو ذوالفقار
وارسته ز احتساب سر درة ادب[11]

گاه ازقدم توان[12] شده چون خاك درنبات[13]
گاهی بسر دوان شده چون آب در طلب

☆ . این قصیده در جنگ شماره یك ثبت است و بعلت آب افتادگی جنگ دومصرع آن خوانا نیست و بهمان صورت ثبت شد . ۱ ـ م . مب بادها . ۲ ـ مج تاب .خ. پ جام. ۳ ـ مب . م . رخنه های . ٤ ـ م . خوش است آستان . ٥ ـ مج . م بر گوشه بساط تو ازکم . ٦ ـ مج بضاعیان . ۷ ـ م . ص مب . ۸ ـ مج. خود را . ۹ ـ ص . م . جان تا بلب . ۱۰ ـ خ . پ . شرع . ۱۱ ـ مج . پیروز ، ادب ص، سردره ادب . ۱۲ ـ ص . نوان . ۱۳ ـ مج شتاب . ص . ثنات .

ای چون رجب[1] اصم شده بشنو بگوش هوش
یك ره ندای عیش رحیاً کی تری عجب[2]

در گنج بیخودی کش رخت دل ارهمی
خلعت[3] گهت بیاید بی زحمت و تعب[4]

اول قدم سر از عرب و ز عجم بکش
پس بر بساط هر دو طرف[5] نه پی نسب[6]

در گوش، گوشوار[7] انا مفخر العجم[8]
بر دوش، طیلسان انا سید العرب[9]

خواهی که دیدهٔ خردت خرده بین شود[10]
رو خاك آستانه صدر اجل طلب

عالی عماد دین خدا آن محمدی
کاز فخر او به چرخ در آمد سر لقب

صدریکه روزگار به جاهش برد حسد[11]
بدری که آفتاب زرایش برد حسب

ز آسایش جلالش بر چار سوی دین[12]
صد دزد بدعت است سر اندرزه قنب[13]

خورشید دار عدلش[14] چون تیغ برکشید[15]
ببرید[16] دست ظلم مه از دامن قصب

روی بهی برنگ چو روی حسود اوست
زین رنگ[17] بی سبل نبود دیده عنب

---

۱ ـ مج رخت. ۲ ـ س. م عین رجائی بر این عخب. مج عشق ز خاکی بری عجب. ۳ ـ س. مج خلوت. ٤ ـ مج. س. شغب. ٥ ـ س. مج. هر دو سبب نه‌تو بی سبب. ٦ ـ س مج. سبب. ۷ ـ ص. م. درگوار هوش. ۸ ـ ص. م. مج ایا مفخر. ۹ ـ مج. م. س. ایاسید. ۱۰ ـ س. م. دوربین. ۱۱ ـ پ. بجـاهش کند تباه. ۱۲ ـ پ. ند. شرع. ۱۳ ـ س. م. کره قنب. مج کوقنب. پ کثری قنب. ١٤ ـ م عدلت. ١٥ ـ پ. مج. م س. برکشد. ١٦ ـ س. م برند. ۱۷ـ م. مج. ص رنك

ذاتی است آن ندانم در حیّز جهت
با عالمی[۱] فضایل موروث و مکتسب

یك مهره نامده است برون مثل این جوان
از زیر هفت حقه این پیر بوالعجب

ای گلبن خلاف تو سر تا بپای خار
وای نخل طلعت تو گران تا گران رطب

ذهن تو در دو کام که زد بر بساط کشف[۲]
نوحی غریق دید و مسیحی گرفته تب

اندیشه خلاف تو احساس مرد را
چون استخوان به بندد در منفذ عصب

ذات تو گوهر آمد در قلزم وجود
حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب

صدرا، روا مدار که در عهد درس تو[۳]
بوالقاسمی خریطه کشد پیش بو لهب[٤]

دست طلب دراز کن[٥] ای موسی سخا
تا اژدهای نطق پدید آید از خشب[٦]

در رشته کرده‌ام به بنان بیان فکر[۷]
این عقد چون ثریا پر در منتخب[۸]

بر گردن جلال تو بستم که اصل او
رشحیست[۹] زان سحاب و نسیمی است زان مهب[۱۰]

گر یك نظر کنی بسخاوت چو آفتاب
زود از گزین نهال[۱۱] بگردون رسد شعب

۱ــ مج با عالم ۲ــ ص . کیف م . ذهن تو هر رکاب که‌زد بر بساط کس ۳ــ مج‌در عهد درس تو میشود . ٤ــ م. پیش تو لهب ٥ــ ص. کنی موسی ٦ــ م . ند حشب ۷ــ مج بستان بتان ص . مکر ۸ــ ص . مستحب ۹ــم . رشخی است ۱۰ــ ص . ند . محب ۱۱ــص. ند . پ او را از این نهال .

تا دست باغبان کن از بوستان کان
گه دسته گل آرد[۱] وگه پشته[۲] حطب[۳]

هر کت[٤] نداردی[٥] گل بستان شرع دوست
حالش چو حال شاخ حطب باد در لهب[٦]

فارغ هلال عمر تو از ورطهٔ محاق[۷]
آزاد بدر قدر تو از عقدهٔ ذنب[۸]

میمون رسیده مقدم عید تو چون برات
مقبول گشته طاعت شعبانت چون رجب

مدح یکی از صدور - در بحر خفیف

ای فلک قدر آفتاب جناب — مشتری مسند و هلال رکاب
کعبه چار رکن دولت و دین — که جهان را حریم توست مآب
کوه حزمت بذات[۹] حمله[۱۰] درناک — باد عزمت بطبع حمله[۱۱] شتاب
بی قلا وز استشارت تو[۱۲] — عقل گم کرده شاهراه[۱۳] صواب[۱٤]
در گمان چرخ سبز توز[۱۵] فلک — بسته حزمت ره خدنگ شهاب[۱٦]
کیست جز، مهر تو بهشت طرب — چیست جز، کین تو جحیم عقاب[۱۷]
در محارم[۱۸] سرای[۱۹] فکرت تو — بر گرفته قضا ز چهره نقاب[۲۰]
حاسدان تو را چه دانم گفت — که نیرزند نزد من به خطاب
ماده مویان[۲۱] که برحساب کزاف — بار دارند[۲۲] همچو اسطرلاب

۱ـ مج . از او ۲ـ ص . دسته ـ ۳ـ م خطب . ٤ـ مج مرکت . ص دو کت ندارد ٥ـ ص . ای گل ٦ـ م . در خطب ۷ـ خ . پ . هلاك ۸ـ پ زنب ۹ـ پ . بجاه ۱۰ـ مج پ جمله ۱۱ـ ص . جمله ۱۲ـ ص . م . مب . بی تو رای تو و اشارت تو ۱۳ـ م . شاه را ۱٤ـ ص . ند . مب ثواب ۱۵ـ ص . سبز تور. مج سبز نور ۱٦ـ م . سهاب ۱۷ـ ص. م جهم ۱۸ـ پ . در مجاری ص . م مجازی . مج مجازم ۱۹ـ پ رای ۲۰ـ ص . م . مج. رك جان راست کرده هم چو رباب ۲۱ـ مج . باده ۲۲ـ پ . باز دارند .

بدمی تاب[1] خورده چون آهن / به تفی[2] رقص کرده چون سیماب
همه شر بوده[3] در نهان لیکن / ظاهراً خوش حریف همچو شراب
این چو نکبا[4] دراز قامت و پست[5] / وان چو ابلیس شیخ[6] صورت و شاب
جسمشان برزخ[7] زمین و بال[8] / جانشان دوزخ[9] ملاء عذاب[10]
چون حجر نا مجیب گاه سؤال / چون صدا نا مفید وقت جواب
چهره‌ها[11] همچو سورهٔ اعراف / سینه‌ها همچو صورت اعراب
قبله هر کفی ولی به قفا / سپر هر[12] عصا ولی به قراب[13]
گشت نیشان ز عشق نا پژه‌ها[14] / خورده آب دهن بفتح الباب
راه محراك[15] سرخ[16] بنموده[17] / بدوات سپید در کتّاب
قلم منشیان دولت[18] را / بوده پیش از خط عذار کتاب[19]
از تجاویف سینه ساخته‌اند / تیغ کین را به جهد خویش قراب
جمله غافل از آن یمانی تیز / زود گردد قراب سینه خراب
صدر تو قلزمی است بی ساحل / تو در او آب و آن گروه گلاب[20]
بولوع[21] گلاب در قلزم[22] / از طهارت تهی نگردد آب
همه در خواب غفلتند که زود / سرشان برکنی به تیغ[23] از خواب
چون وبا[24] انتقام حرب تو را[25] / نبود اختصاص شیخ ز شاب[26]
همه را بشکری[27] بتاب هژبر / همه را در نهی به چنگ عقاب
باش تا در حرم کشند قبول / باش تا در غمم زنند ذباب[28]

۱ـ ص . مب . به می ناب ۲ـ ص . بقی م . مب نفی ۳ـ ص . همه‌سر بر در نهان ٤ـ ص . م . یکتا ٥ـ مج تست . ص پشت ٦ـ ص مسخ ۷ـ پ نال . ۸ـ ص . م . برزخی رهین . مج . برزخمی زمین ۹ـ ص . م . دوزخی ۱۰ـ مج ملای . ص . م بلاء ۱۱ـ ص . چهرگان ۱۲ـ مج بسرهر ۱۳ـ ص بخراب . پ بحراب ۱٤ـ ص. م . نیسان ز عشق باز؟ مج ـ باژ ؟ ۱٥ـ پ مجراك . مج مهراك ۱٦ـ مج چرخ ۱۷ـ ص . م . بگشوده ۱۸ـ پ شهوت ۱۹ـ ص ـ پیش خط عذار تو چو کتاب ۲۰ـ مج . ص . خلاب ۲۱ـ ص م بوداع ۲۲ـ ص . ملزم ۲۳ـسرشان تر ۲٤ـمج . دوتا ۲٥ـ ص . م . عام تو را ۲٦ـپ.شیخی و شاب ۲۷ـ ص . بشکنی ۲۸ـ ص . م ذناب .

فلك مهره دزد شعبده باز[1] بنماید هزار شکل عجاب
دشنه آب خورده مژده دهد سر پر باد را به عمر حباب
کوش[2] سلطان بفرق بشناسد[3] گوش کر[4] از طنین های ذباب[5]
بأس تو خصم را فرو گیرد زیر و بالا چو حرف را اعراب
منصب حکم، جزودان و تو کل لا تکن عنه آیساً بذهاب[6]
عود او را بسیج کن که بود جزو را هم بکل خویش ایاب
ای رخت خار دیدهٔ اعدا نه از این خال چهرهٔ احباب
باز داده بدست لعنت من[7] دولت تو، فسار آن احزاب[8]
تا . ببرم . ولی[9] به تیغ هجا تا بدوزم ، ولی به تیر عتاب
گر چه مورند ، بستر مشان تن[10] ور ، چومارند بشکنمشان ناب[11]
من نه آن ضیغم عدو شکرم کاز جهان ساختم حریم تو غاب[12]
دمنه تبعان ز بیم پنجه من در فتاده چو شیر نر بخلاب[13]
من نه آن مادحم[14] که کرد سخات هر زمانیم[15] جلوه . بر اصحاب
گه خزانی زرنگ‌های نقود[16] گه بهاری[17] ز لون های ثیاب
بلبل خوب[18] نغمه‌ام زنهار تا نفرمائیم نعیب[19] غراب
ای بلند آفتاب فایض نور خاص با من نهان مشو به سحاب[20]
دایم از قدر بر فلك میرو[21] لیکن از جود بر جهان میتاب
هر دعائی که کرده‌اند و کنند اولیا در حق اولوالا الباب[22]

١ـ ص . م . مب . مج این فلك حقه دهر شعبده ساز ٢ـ ص . مج . مب . م . کوس
٣ـ مج نشاید ٤ـ م . ص سلطانی ٥ـ پ زباب ٦ـ مج عنبرا اسا . ص آسیا ٧ـ م نعنت
٨ـ ص . فسارد . مج احراب ٩ـ ص . م ببرم عدو به تیغ ١٠ـ مج بسپرمشان ١١ـ ص بکشم
از وی تاب . ١٢ـ م . ص . مب عاب ١٣ـ م . چون شتر بخلدب ١٤ـ مج یادحم ١٥ـ مج .
هر زبانیم ١٦ـ ص . که خرابی ز بیت‌های نقود ١٧ـ ص . که نهاری ١٨ـ ص بلبل حقه
نغمه‌ام م . بلبل جغد نغمه‌ام ١٩ـ مج . م . به عیب ٢٠ـ ص . ما من مشو نمان ٢١ـ م .
میرود . ٢٢ـ م اولوالا طناب .

باد هر دم ز اولیای درت[1] آن دعا زایزد مجیب مجاب

هم بر این چند بیت ختم کنم
که ملالت بود ز من زا طناب

مدح مظفرالدوله قزل ارسلان

به بست شرع سلامت گذار بر سوی نوب[2]
برست بحر شریعت ز موج هر آشوب

گشاد بهرهٔ وصل دو شاه یوسف چهر
در اشتیاق سبق برده هر دو از یعقوب

سلام کرد یکی را، ظفر ز روی خشوع
نماز کرد یکی را، فلک بحکم[3] وجوب

نهاده سیرت این، پای بر صراط[4] قدیم
دریده فکرت آن، پرده[5] بر جمال عیوب

بلند قدر یکی، بر سر سپهر افسر
خجسته نام یکی، بر جبین مه مکتوب[6]

تف مهابت این، همچو روزگار غیور
کف مروت آن، همچو آفتاب وهوب

کشیده خنجر این، آب را مهار خضوع
شکسته رایت آن، باد را، جناح هبوب[7]

قضای معدلت این، چو در صباح سموم
شراب مکرمت آن، چو در سراب حلوب[8]

۱ــ ص . م . مج . باد در اولیای دولت تو ۲ــ این قصیده در مج و ص . م ثبت است و بیت اول چنین است که در متن آورده شد است تصحیح ممکن نشد ۳ــ مج نجم ٤ــ ص . م . صراء ٥ــ م بسر برده ٦ــ م . منکوب ۷ــ مج حبوب ۸ــ مج چشه شراب حلوب ص . حشر سراب خلوب .

بريد عزم يكى ، بر گشاده راه صبا
عقال حزم يكى ، بند كرده پاى جنوب[1]
نوال همت اين ، عاشق و امل معشوق
سپاه سطوت آن ، غالب و جهان مغلوب
سپاس و منت بسيار ، حق تعالى را
كه كرد ، كار جهانى به صلح ايشان خوب
و زآن خشونت رفقى[2] چنين پديد آمد
چو گل زخار وزر ، ازخاره وشكوفه ز چوب
اگر چه رحمت يزدان ، مراغه را دريافت
عراق و شام برست از بليت و آشوب
مظفرا ملكا گر مظفر فلكى
دو چشم ساخت بيك روح چون عيون وقلوب
اگر چه عشق مغير[3] شود بود بر جاى
شراب اگر چه زبان كز[4] شود بود مشروب
نه روح باقى گيرد ، به هيچ واقعه رنك
نه آب حيوان گيرد به هيچ خاك مشوب
عتاب دوست چو نسبت درست كرد به عشق
يكى شمار در او ، امر موجب و مسلوب
بساط خلد نگيرد ، غبار وگر گيرد
سزاست طره حوار بخدمت جاروب
نه هر حديث نهد بر دل بزرگان بار
نه رخت ابر كند ، منكب صبا منكوب

۱ـ مج . حبوب . ص . م خبوب ۲ـ ص . م . افعى ۳ـ ص. م معير ٤ـ ص . م. مج . زيان گير .

نه عشق و وصل لذیذند[١] بی‌عتاب فراق
نه مهر و ماه عزیزند، بی محاق و غروب

زهی[٢] ملاذ عجم، خسروی که فتح و ظفر
بر او دو مقرعه[٣] دادند در نزول و رکوب

گهی که مدح تو انشا کنم نیالاید
نه ذهن من ببلادت[٤] نه فکر من بلغوب[٥]

مرا هنوز **آلب‌ارسلان** نگین در کام
که زنگیان[٦] حروف ازفرح[٧] شوند طروب[٨]

روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست
پس از وفات کند درس علم آب لبوب[٩]

سخنوری که اگر مایه پر بود گردد[١٠]
در این مقام گرفتار مایه مقلوب[١١]

نه پای هیچ تفکر جهد بر این ناهق[١٢]
نه دست هیچ عبارت رسد در این اسلوب

در آب نکته من ترشدی رخ کاغذ
ز طبع لفظم[١٣] اگر یافتی جواز سکوب[١٤]

چو کبر و جهل بشد، بادبان لنگر من
نه سست پای سقوطم، نه تیز مغز وثوب[١٥]

مدایح ملك مغرب و مآثرشاه
چو کسوتی است مشهر[١٦] ز لفظ من[١٧] موهوب

١ـ ص . م تو ندیدند . مب ندهد ٢ـ ص . م . بلاد ٣ـ م . مب. درمصرعه . مج نزاد مقرعه ٤ـ ص . مج بلاهت ٥ـ مج مغلوب . م ملعوب ٦ـ م . رنگیان . مج . که‌نگینان ٧ـ مج فرغ ٨ـ م . ظروب ٩ـ م . آب یوب . مج . عیوب ١٠ـ م . مب بیك مایه بر بود ١١ـ مج مغلوب . م مفلوب ١٢ـ م . ساتیق . مج ساهق ١٣ـ م . لطفم ١٤ـ مج سلوب ١٥ـ م . تیرومفر و شوب ١٦ـ م . شید بلطف من ١٧ـ ص مو بوب .

امید داشتم از فضل ایزدی که کند
در آن جناب وجیهم در این کنف محبوب
رساندم به غنا زان جوایز جایز
رهاندم ز عنا[۱] زان رعایت مرغوب[۲]
همیشه تا که نمازی بود خرد ز عوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب
بزن به سعی خرد گردن جهان سفیه
بکن بعون خدا بیخ روزگار غضوب
بداس قهر و خطر گشته امل بدرو
بپای عزّ و شرف تارك سپهر بکوب
هر آنکه با تو مخالف نهاد شد چو صلیب
چو نفس عیسی گردانش در زمان مصلوب[۳]

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

(مظفرالدوله والدین بن شمس‌الدین ایلدکز)

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است
گو نوبه پنج کن، که شه هفت کشور است
دل چون زبان طمع[٤] بریدی کباب دهر[٥]
از دل ببر، که پهلوی ایام لاغر است
بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای[٦] انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است
گر بوی کام هست نه بر هفت مدخنه است[۷]
ور عقد انس هست[۸] نه بر چار گوهر است

۱ـ م . غنا ۲ـ م . مب . مرعوب ۳ـ مج مسلوب ٤ـ مج ـ طبع ٥ـ ص . مج .مفقر
٦ـ پ . عشرت سرای ۷ـ مج . م مدحت . چرخست ۸ـ ص . م عیش هست .

طبطاب زین فلك سر تو کی بر آورد
چون نیك و بد نگاه کنی، کوی بی سر است

چون کاهلان[١] به سبزهٔ گردون فرو میای
کاین سایه[٢] دار، اگرچه شکوفه است بی بر است[٣]

دانی بر این بخور مزور که خوش بود
هر سر که بیدماغ تر از کوی مجمر است

گویند ابر، منت دریا برد بخود[٤]
هم هرزه نیست، ورنه چرا دامنش تر است

گاوی نشان دهند، بر این قلزم نکون[٥]
لیکن نه پرچم است مراو را نه عنبر است

برخرج دهر، کیسه چه دوزی که هر درست
بر هفت خانه صره کیتی مدور است

کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کاین نقش شکر است، نه معنی شکر است

از آسمان مشام تفرز فراز گیر
کاین سبز[٦] برگه آبخور شیر ابحر است

بر شط[٧] حادثات برون آی زین لباس
کاول برهنگی است، که شرط شناور است

از اشك خواه سیم، که نقدی است پر عیار[٨]
وز چهره جوی زر که طلای معیر است

خلقان[٩] به رنگریز طبیعت مده از آنك
هر دست رنك روز نخستین سیه تر است

١ـ مج جاهلان ٢ـ م. سایه زار ٣ـ مب کاین پایه‌دار ٤ـ مج. به جود ص. نزد بجود ٥ـ مج کبود ٦ـ ص. شیر ٧ـ مب. بر شرط ٨ـ ص. م. مج که نقد مروج است ٩ـ مج. پ. م. حلقان.

بر چین دکان جسم، که در دار ملك روح
به زین عمل که هست، نه بر تو مقرر است

جبریل میزبان مسیح است، بر فلك
در خورد هم طویلکی زر، سم خر است

دود چراغ خورد هرآن کاز برای او [1]
خورشید رای صبح، بر اطراف خاور است

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك [2]
دریای آتشین تو دشوار معبر است

فصّاد روزگار بزهر آب داده نیش
تو شادمان و غرّه که کویش معنبر است

رخ پر سرشك کن چو فلك‌وقت شام‌از آنك
بر هجر روز، اشك شفق نیز احمر است

در قرص مهر و گرده مه بنگر [3] و بدانك
بی این همه صداع [4] دو نانی میسر است

در عهد ما که مادر راحت [5] عقیم ماند
شادی ز خلق، روی نهفته [6] چو دختر است

زاغ سپید گشت امانت به پایهٔ
طغرای مه چو نامه هدهد مزور است

از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت سر است و خموشی خلاص آن [7]
در اختیار زین دو یکی تن، مخیر است

۱ـ م . مج . ص . بر آن ۲ـ م . مب در آن ۳ـ ص مج م .منکر ٤ـ پ نو نی ٥ـ ص. مج . م عشرت ٦ـ مب .چهره نهفته ۷ـ ص. هلاك‌سر مب .م . قول آفت سر است‌وخموشی خلاص جان .

پر کار چرخ گوژ[۱] شد از دور بی‌شمار
کس نیست کاوزر است ولی همچو مسطر است

از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند
الا، دلی که بندهٔ شاه مظفر است

دریای بزم و رزم که از جود و حزم او[۲]
دایم صدف گهر ده و ماهی زره در است[۳]

چون پشت[۴] بر سریر کند، روی دولت است
چون روی درمصاف نهد[۵]، پشت لشکر است

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطار خلق او به عبارت شکر گر است

آن ابر ازرق است، حسامش که در مصاف
هر قطرهٔ[۶] کهٔ رشح کند بحر اخضر است

درشان آن درخت چگوید خرد کاز او
فرخنده میوهٔ چو قزل ارسلان بر است

تنزیل صادق است مرا، در ثنای شاه[۷]
لیکن برای مصلحتی نا مفسر[۸] است

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا
تفسیر او شهادت الله اکبر است

هر کس ز بحر فکر بر آرد دُرّی ولیك
دُر دانه‌های خاطرم از بحر دیگر است[۹]

ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ[۱۰]
آن چابکی که در پر باز سبك[۱۱] پر است

---

۱ ـ مج . ازدرد ۲ ـ مج . جزم ۳ـ مب . م . وراست ٤ـ ص . مج . روی ٥ـمج. کند ٦ـ مج . هرطره ۷ـ م . ص . مج . ثنای او ۸ـمج . ص . معنبر است۹ـ مج . دردانه‌های من چیز . ص. یکدانه‌های خاطر من چیز ۱۰ـ ص . در سروپای غراب وجغد.م . در هر چند و کلاغ و زاغ . مب . همای و جغد در پر زاغ و غراب وجغد ۱۱ـ م جغد سبك .

بر لشکر ریاحین، گل راست سلطنت
کوری کو کنار که حمال افسر است

پشه چو پیل را بفسون بر زمین زند[١]
لیکن نه مرد پنجه بازوی صرصر است

نسبت همی کنند بمن بنده طاغنان[٢]
جرمی که در مقابل عفوش محقر است

یعنی، که آن قصیده غرا به حسب حال[٣]
مردود طبع پاك شه[٤] نیك محضر است

زان دم فشانده بر سرم آتش چو شعله‌هاست[٥]
زانك فتاده بر جگرم خون چو ساغر است

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است

بدگوی، گو، بیاو بگو، تا چه گفته‌ام
باری کنون من ایدرم[٦] و خسروایدر است[٧]

زین[٨] پیشتر چه رفت، که با شمع آفتاب
کردن شکایت از شب محنت نه‌درخور است

خضری که میرآب محیط است نیست داد
کاو را از[٩] آن عمل دهنی خشك کیفر است

رخشی[١٠] که پیك باد فرو ماند آن گهی[١١]
پالان عود قسمت هر دیزه[١٢] استر است

١ـ ص. سر جنگ پیل را به سنان بر زمین زند. مج. پشه چو پیل را بسنان بر زمین زدند مب. در جناك پیل پشه سنان بر زمین زند ٢ـ ص. طاغیان. مج طاغبان ٣ـ ص مج بررجب ٤ـ پ. طبع توای نیك محضر مج شه‌نیل ٦ـ ص. م. مج. شعله است ٧ـ مج ص. م. اندرم ٨ـ مج. ص اندر ٩ـ ص. مج زان ١٠ـ ص. مج مرختی ١١ـ م. مب. ص. فروماند وانگهی ١٢ـ ص. ویژه مج. دیره اسبر.

عذرا، در آرزوی دو کز مقنعه در است
فرق سگـان وامق او غرق زیور است

تنها مرا بر این سخن ارکفر لازم است
بنگر چه‌واجب است، بر آنکس که کافر است

ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سرمه وش[۱] و فرش اغبر است

از هیچ، لعبتی بطرازد که هیأتست
بر آب صورتی، بنگارد که پیکر است

این چرخ سرکش[۲] ازدراو خاص مفردی‌است
کاز کهکشان حمایل سیمینش در بر است

گل مهرهٔ ز جوهر آبی کند درست
گلگونه‌ئی به چهره خاکی دهد زر است

عدلش میانجی است[۳] در این دو سرای صنع
سرباز تر بگویم، میزان داور است

از بارگاه عزت او، چرخ گوژ پشت[٤]
هم حلقه در است و چو حلقه بدر بر است[۵]

شاها، بذات تو که ز بعد وفات جسم[٦]
امروز در ضریح مقدس پیمبر است

یك پایگاه[۷] حضرت او اسم اعظم است[۸]
یك جرعه خوار صفوت او جسم ازهر است[۹]

ایمان به چار قایمه عرش اعتقاد
کاغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است

۱ـ ب. سرمه ده ۲ـ ص. چرخ سپر کش. مج. چرخ سر کش ۳ـ مج منجی ٤ـ پ. مج. م گوژقد ۵ـ مج. حلقه برتر است ٦ـ م. مب. مج. جم ۷ـ م. مب. ص. مج. پ. بایکار ۸ـ ص. م. جسم اعظم ۹ـ ص. م. جرم از هر.

ایمان بدان دو میوهٔ شاخ پیمبری
کاز ، وی مراد عنصر شبّیر و شبّر است

سوگند میخورم ، به رکاب مبارکت
کاندر فضای[۱] معرکه با فتح همبر است[۲]

سوگند میخورم ، به جمال منوّرت[۳]
کانجا که بزم چرخ بود ماه[٤] انور است

سوگند میخورم ، بسنان زره درت[٥]
کا ز تاب حمله در کف تنّین[٦] محور است

سوگند میخورم ، به خدنك جگر خورت
کابی است از صفا که در او عکس آذر است

سوگند میخورم ، به حسام سر افکنت
کاندر فضا خیال قضای مقدر است

کاندیشه خلاف رضای تو ، بنده را
بر تخته مخیله هم ، نا مصور است

ور ، کم کنم ولای[۷] تو شاه فرشته خلق
پس همچو نقش دیو تنم منبع شر است

در عهد دولت تو که طول بقاش را[۸]
منزلگه تباهی از آنسوی محشر است

گه ، چوب آستان توام ناز بالش است[۹]
گه[۱۰] خاك بارگاه توام نرم بستر است

با دم زبان به خنجر روشن دل تو قطع[۱۱]
گر ، نه در این زبانم با دل برابر است

۱ــ مج . فزای ۲ــ پ . خ . هم سر ۳ــ پ . خ منورش ٤ــ مج . مایه انور ٥ــپ نمرده سمت ٦ــ مج . م . اثنین . پ در سر او زهر محور است . ۷ــ م ولایت ۸ــ ص . طور مضاش م. طوزبقاش .مج . طور مصاش ۹ــ مج . نازمایش ۱۰ــص.م.کاز ۱۱ــ مج.فع

تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود
گوید به طنز ، حال فلان ازچه ابتر است [۱]

گر من خریده کرم این برادرم
او هم ، گزیده نظر آن برادر است

صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا [۲]
در بطن [۳] این دو بیت که گفتم مضمراست [٤]

تا پاسبان معتمد ملك خاتم است
تا ، راز دار مؤتمن فکر دفتر است

آن روزنامه باد ، ضمیر تو کاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است [۵]

عمرت دراز باد که دهر عطیه بخش [٦]
☆ازهرعطیتی که دهد ، عمر ، بهتراست [۷]

وصف بزم

ومدح اتابك مظفرالدین قزل ارسلان و سلطان ارسلان بن طغرل

الحق این جشن،نه‌جشن‌است که باغ‌ارم‌است
ارم از لطف مزاجش به و با متهم است

نقش بند چمنش باد ، ز چین لطف است
رنگریز ثمرش [۸] ماه ز چرخ کرم است

دامنش پر زر و سیم است که کان امل است
دهنش پر می و میوه است که خلد نعم‌است

خانه روبی‌است در این بزم به جاروب نسیم
پشت گردون چو نکو درنگری‌زو بخم‌است

۱ــ م . مب . از که کمتر است ۲ــ م . ص .حد قطعه . مج حدقصد ۳ــ ص .م:درخمس
٤ــ ص . مستر ــ مج مسطر . ۵ــ ص.م.مج . ملامر ٦ــ ص دهر خسیس طبع ۷ــ ص . خوشتر
۸ــ مج.سمرش.☆ : نسبت به این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است به مقدمه مراجعه فرمایند

طعمه مدخنه اوست ، شب مشگین جعد
مشك شب را چه‌خطر، مجمره ماه کم است[۱]

باد او قابله روح ، چو باد عیسی است
صحن او حامله امن ، چو صحن حرم است

دور اقداح ورا ، عکس نباشد زیراك
عکس او جور بود جور به معنی ستم است

بی‌نسب نامه او ، می زتبار[۲] حزن است
در طرب خانه او ، غم ز جهان عدم است

هم چو ، فواره مه دامن او نور فشان[۳]
همچو جواله[۴] صبح آتش او مشك دم است

نور او[۵] جمله فشاندند بر او معدن و بحر
چرخ مانده است ، که با آستی پر درم است[۶]

حرم حرمت او را ، در فردوس و طاست
فلك ساحت او را ، مه و انجم حشم است

خاك او افسر خورشید ، شده این شرفش
همه از نور حضور دوشه محتشم است

دو جوان ودو جهان بخش ، که بر در گهشان
هر چه‌درحیطه[۷] هستی است‌زخیل خدم‌است

بر ره پیلك این ، سینه شیران هدف است[۸]
با سر خنجر آن ، نیزه گردان . قلم است

حکم این ، بر دهن دیده گردون‌حکم است
داغ آن ، بر کفل ابلق دوران رقم است

۱ــ ص . م . پ هم است ۲ــ مج تیار ۳ــ مج . همچو دامن مه فراره نور فشان
٤ــ مج . م حواره مب . قواره ٥ــ پ نقد او ٦ــ مج . م . باهستی‌او ۷ــ م .درحیطت
۸ــ م . مب . بر درم بیلك این .

خاك بی سایه این ، بسته[۱] گرد و عطش است
ماه در پرتو آن ، خسته دق و ورم است
زین قزل ، شاه چگل پای بگل مبتذل است
زان نگین،خان تکین ، درحدچین،درالم است[۲]
طارمی دان شرف این ،که سپهرش شرف است
جامهٔ دان ، علم آن ، که فتوحش علم است
نطق ، در مدحت این ، ملتزم نای[۳] گلو است
آز ، با نعمت آن ، خادم طبل شکم است
الحق این سوره ، که درشان دوشه مُنزل شد
زان رقم هاست که بر لوح ازل مرتسم[۴] است
خون دل سوخته‌ام ، در طلب این دم خوش
آری آری پدر مشك هم ، از اصل دم است
عقل ، با ذوق سخن‌های من انصاف بداد[۵]
که فصاحت ز عرب بود، کنون از عجم است[۶]
در گلستان دل آید ، نفس من چو صبا
که نسیمش[۷] کرم شاه معطر شیم است[۸]
مالك الملك سخن ، کرد مرا پادشهی
که سلاطین جهان را بسر او قسم است
قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن
قاسم رزق ، که مستوفی خیر القسم است
خسروی مکتسب اوست ، به شمشیر و سخا
گرچه‌در خسروی از چار طرف محتشم است

۱ـ پ . خ تشنه گرز ۲ـ مج . پر الم ۳ـ ص . مج قلزم نای ٤ـ ص مقتسم. م مترسم. مج منقسم ۵ـ ص . نداد ٦ـ م . در عجم است ۷ـ پ . که بهشتش . مج نهیبش ۸ـ پ نسیم است .

یك طرف بارگه ، سام تهمتن نسب است[١]
یك طرف تخت فریدون سکندر علم است
یك طرف هودج قدس است ، که بر سایه او
رهنمای نظر بسته چو جذر[٢] اصم است
یك طرف نوبر[٣] فتح است، که ازشاخ سنانش[٤]
روضه ملك[٥] تر و تازه ، چو باغ ارم است
ای بر استاد خرد خواند ، هم از طفلی او[٦]
صحف[٧] بخشایش و بخشش، که بدو محتشم[٨] است
چون کمال تو همی بینم و نقصان سخن
حاصل کار من[٩] از فرط حیا وندم[١٠] است
در بهار[١١] صور ، این نقش که من ساخته‌ام
شیر پرده است، که درمعرض شیر اجم است[١٢]
آنکه درپیش دو خورشید ، چنین شمع نهد
چون‌چراغ‌جدی،[١٣] الحق خردش کم ز کم‌است
خجلم سخت از این تحفه ، چو در وی نگرم
راست چون تحفه‌ران ملخ و خوان جم‌است
شعر من ، مدح شه حضرت عالی فلکی است
که بر او ، از سپه روح خیم در خیم است[١٤]
من سخن را[١٥] بفلك میدهم و تر بیتم[١٦].
ز آفتاب کرم خسرو کیوان همم است

١ـ ص . نریمان نسب است ٢ـ پ . جزر ٣ـ مج . تو ٤ـ م . مب . ثناش ٥ـ س. بیضه‌ملك٦ـ مج . پ . م . بدو ٧ـ . مج . صحن ٨ـ مج . مسم ٩ـ ص . مج حاصل کارمرا ١٠ـ مج . دمبدم ١١ـ مج . بهای ١٢ـ ص . شیراصم ١٣ـ مج . م جدی بحق ١٤ـ س . مج . م . جیم در جیم ١٥ـ ص . م . من سهارا ١٦ـ مج . هر بیتم .

تا رخ و زلف صنم قبله روح شمن است[1]
تا دل و چشم شمن بسته نقش صنم است
باد خرم[2] دل شاهان برخ یکدیگر
که بدین خرمی امروز مخالف دژم[3] است
هرگز این دولت افزون به تمامی مرساد
زانکه هرجاکه تمامی‌است اذا قیل‌تم‌است

مدح سیف‌الدین حسن جاندار

آنچه بر من ز دل و دلدار است — چون دهم شرح که بس بسیار است
گر ، تن است، از در او محروم‌است — ور دل است ، از بر من آوار است[4]
حالش از هر که به پرسم گوید — که خبر دارم از او ، بر کار است[5]
عملی یافت دلم بر در او — چیست بر غمزه که آن سالاراست☆
من اگر بیدل و یارم سهل است — چون در این حادثه دل با یار است[6]
سر ، و زر ، هردو همی خواهد دوست — خوشتر آن است[7] که‌خوش‌بازاراست
تا بجائی که در این ملك امروز — هر چه او می نگشد . مردار است[8]
چو منی را[9] بدلی کرد سیاه — طره دوست ، چنین طرار است
پیش از این بود صلیبی[10] و امروز — کارکار[11] قدح و زنار است
صبر[12] گفتا که حمایت کنمت — دیدم او نیز به حال زار است
نه که بعد از کنف فضل خدای — حامی[12] من شرف احرار است
کیست تاج الامرا ، سیف الدین[13] — جان احسان ، حسن جاندار است
چون حسن، وقت سخازر پاش‌است[14] — چون علی ، روز دغا کرار است

۱ـ مج . سمن ۲ـ مج . جزم ۳ـ ص . م . مج . درم ٤ـ پ . ص اسرار ٥ـ ص . پر کار ٦ـ ص . بیمار ۷ـ ص . خوشترم ز دست . مج خوشترم اوست ۸ـ ص . بردار است . مج . هر چه اونی بکشد . ۹ـ ص . م . چون منی‌را ☆ فقط در مج است . ۱۰ـ مج‌صلیتی ۱۱ـ م . کارکاه ۱۲ـ پ . خیر ۱۲ـ مج .جامی ۱۳ـ ص . م . مج . اشرف دین١٤ـص مج . در پاش .

گر چه در زرم سپهدار شه است[۱] — به تن خود سپهی جرار است ✲
هر کجا صف بکشد خصم، دراست[۲] — باز اگر حمله کند، دیوار است
نه[۳] زمین است و موقر صفت است[٤] — نه، سپهر است و بلند آثار است
در دغا باز مخالف شکن[٥] است — در سخن، طوطی خوش گفتار است
شاه روح است نگویم باد است — ضوء مهر است، نگویم نار است[٦]
چار ارکان، هنر معمور است — هر کجا دست و دلش معمار است
عفو او، پرده تن عصیانست[۷] — ذهن او، پرده در اسرار است
بر کف و خنجر او آسان است — هر چه بر طبع فلك دشوار است
گرز او گر چه حریف ظفر است — بس گران صورت و ناهموار است
تا سنانش ز عدو گلگون شد — گشت معلوم که گل با خار است
عقل چندان می مهرش خورده — زو عجب دارم اگر هشیار است
از قضا خیره تر و خیره سر است[۸] — دل داناش چنان بیدار است[۹]
تا زمین محتمل حلم وی است — ماهی و گاو مثقل بار است[۱۰]
هر کجا نقد سخن وزن کنند — ذهن طیاره‌ی او معیار است
از پی قصف[۱۱] سر و مجمر دل — خلق شکر گرو او عطار است
اول از منطقه داران بولاش — فلك ثابته را اقرار است
جامه صبح بلند است[۱۲] سنانش — چون بر او بر اثر ازهار است
اینهمه خون که خدنکش خورده‌است — گر ببوئی دهنش ناهار است
ای کلید در[۱۳] روزی کف تو — بر در بخل همو[۱٤] مسمار است
عزم و حزم توکه چرخ ظفری[۱٥] — صورت ثابته و سیار است

۱ــ مج . سپهدار سپه است ۲ــ مج . درشت ۳ــ مج . به زمین است و موفر صفت ٤ــ م . موجر ٥ــ ص . شکر ٦ــ مج . بار ۷ــ ص . پ ارکان است ۸ــ ص . ند . تیره سر و تیره تراست ۹ــ ص . م پندار ۱۰ــ ص . نقل‌مج . مشعل ✲: در نسخه مج ثبت‌است. ۱۱ــ ص . قحف . مج تحف . پ نفح ۱۲ــ ص . خانه صبح م . خانه فتح ۱۳ــ مج . درد روزی ۱٤ــ پ . همان ۱٥ــ مج . حزم تو گهی چرخ ظفر .

خور، از آن آینه روحانی است — که در او عکس تو را دیدار است
چون محیط فلکی گنج کمال — مهر[۱] و ماهت درم و دینار است
خیل تاش دل کوشندۀ توست — شیر، از آن پر جگر و عیار است
عجب است اینکه بعهد تو جهان — بند فرمان[۲] در اغیار است
چون فلك سینه پر آتش دارد — هر که زیر فلك غدار است
حال ایام چرا منقلب است — میل گردون چو بیك هنجار است
آسمان ریش کهن تازه کند — زان، بصورت شبه زنکار است
فضل[۳] را روز اجل نزدیك است — ضغف حالش بنگر[۴] بیمار است
چاره اهل هنر کن که تو را — چارۀ اهل هنر ناچار است
خاصه خادم که ز اندوه سفر[۵] — خاطرش منزل صد تیمار است
فرش و خیمه چه کمی دارد لیك — غم اسب و سپرش بسیار است
تا زمین را اثر آرام است — تا فلك را صفت رفتار است
زیر پای تو زمین با دو قمر[۶] — که سوار فلك دوار است

مدت عمر تو چون عمر سخن
که نه صد ذرع و کز ومقدار است[۷]

☼ مدح

بخدائی که نفس قدرت او — شمس های رواق گردون است
کاف پیش کرشمه قدرش — عاشق طاق ابروی نون است

۱ـ ص.مج مهر و کاهت ۲ـ مج . م . بنده‌فرمان ۳ـ مج . فصل ۴ـ م.مج جگر بیمار
۵ـ مج . صفر . ٦ـ مج . اثر ۷ـ ص . م . مج نه کر صد ورع کر مقدار است .
☼ . این قصیده در مج و م فقط ثبت است و مطلع ندارد و قاعدتاً باید در قطعات آورده شود و دو قصیده هم بهمین صورت قبلا چاپ شده‌است ولی تصمیم گرفته شدقصائدی که باینصورت است‌در قطعات چاپ شود متأسفانه درهر دو نسخه‌هم مغلوط‌است وتا آنجا که امکان داشت تصحیح قیاسی شد و با استفاده از اختلافات دو نسخه اغلاط آن تصحیح گردید ولی با اینهمه ابیاتی از قصیده خالی از اشکال و غلط نیست .

تا بر آرد به آب صدره شام قرص خورشید قرص صابون است
زورق ازرق سماوی از او[1] به گهرهای پاك مشحون است[2]
نقطه امر او در این پرگار شکم حوت و حبس ذوالنون است[3]
گه ، شکر خنده گل کرم است باز ، رشك سحاب افزون است
عقل بر نام قدر[4] تو نرسد زانکه نه قافله فلك دون است
داغ فرمان رکابدار تو را بر سرین سیاه و گلگون است
در جهانی که عدل توست ز تیغ چار ربع زمینش مسکون است
سایه گستر همای همت تو زین بلند آشیانه بیرون است
طول و عرض ممالك خورشید زیر آن سایه همایون است
هر که در علت خلاف تو ماند نوش داروش زهر معجون است
ملك را خامه شهاب و شت[5] سد اهریمنان وارون است
باز را بر تو آن بضاعت نیست که زیانش بسود مقرون است
نه در انگشت عقل معدود است نه به منقار عقل موزون است
مردم دیده خاك سرمه توست[6] زانکه بر طلعت تو مفتون است[7]
دفع این چشم زخم را به بهار کره گل کدوی مدهون است[8]
آتش آفتاب را ز حمل بهر طنز مزاج کانون است[9]
گردن و گوش لعبتان چمن عرضگاه دفین قارون است
تا ، گریبان لاله بگشاید[10] دامن آفتاب در خون است
اشگفه خنده لب لعل است[11] ارغوان اشك چشم مجنون است
زان رخ شاخ پر سفیده شده است[12] زین کف پنج پر طبر خون است
خواب غنچه مگر نخواهد بست چشم نرگس از آن درافسون است
تا بر این آستان فشاند میغ[13] آستین پر ز در مکنون است

۱ــ مج زورق سهاوی ۲ــ مج مضمون ۳ــ م . جنس ٤ــ مج . م . قد تو نرسد
۵ــ م . مج . شهاب دوست ٦ــ م . سرمد ۷ــ م مقبون ۸ــ م . مدمون ۹ــ م . بهر طبع
۱۰ــ کز بیان ۱۱ــ مج . الب لعل است ۱۲ــ م . بر سفیدان است ۱۳ــ م . تیغ .

ای که هر ذره ز خاك درت دار ملك دو صد فریدون است
دار و گیر در نبوت را نسبت ظاهر تو قانون است
پیش حلم تو خاك در عرق است که از آن نیم قطره جیحون است
خسروا ، صفدرا ، خداوندا پیش رای تو عقل مقبون است [۱]
نیك دانی که حجرهٔ فردوس خوش هوا تر ز حجرهٔ تون است
لب خشك سراب را چه خبر [۲] زان سرائی که ملك سیحون است [۳]
بعد از این نکته چون به پیمودی بشنو هر چه بعد از اکنون است
ای دریغا ، کجاست تربیتی تا بگویم که شاعری چون است [٤]
در رکاب ثنای تو طبعم قصبی [۵] هم عنان اکسون است [٦]
نپرد [۷] جز به یاد تشریفت مرغ طبعم که تیر مسنون است [۸]
تا بدین کعبتین پیشه نمای کاه شام و صبح موهون است [۹]
شام عدل تو صبح باد مدام کان شب فتنه را شبیخون است
آفتاب از تو داغ بر ران باد
کاسمان از تودست برنون‌است [۱۰]

در مرگ شرف الدین موفق گرد بازو

دلی که بستهٔ این پیرزال جادو نیست
همیشه خستهٔ زخم جهان بدخو نیست
سرای داد ندانم کدام سوست و لیك
ز هفت پارهٔ شهر حدوث زین سو نیست
نه موضع سر پنجه است دست کوته دار [۱۱]
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست

۱ـ مج مفتون ۲ـ م . چه ضرر ۳ـ م . سرابی که ملك بی‌چون است ٤ـ مج که شاعر اکسون است ۵ـ م . غضبی ٦ـ م . اکنون ۷ـم . نبرد خبر ۸ـ مج . که ملین‌مغون است ۹ـ مرحون ۱۰ـ مج . کون است ۱۱ـ مج . ز موضع و سه پنج است .

بطره و رخ شام و سحر مباش گرو[١]
که هست ماشطه جادو ، عروس نیکو نیست

دم اجل چه روی ، بردم امل هیهات[٢]
شکارگاه اسد جای صید آهو نیست

در این نشیمن از آن هم نشین نیابی تو
که پر باز بساط گذار تهیو نیست[٣]

مخواه لوزنه[٤] زین دود خورده مطبخ پیر
که گوشتش همه گرده‌است وهیچ پهلو نیست[٥]

مجوی نفس سلامت ، که راست خواهی ، من
جز این نمی‌طلبم در همه جهان کاو نیست

دراز دستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعله سر شمشیر گرد بازو نیست

ز حسرت شرف‌الدین زمانه بر شرف است[٦]
که صد هزارش درداست و هیچ دارو نیست

سواد دیده بسوز و سیاه کن جامه
در این عزا[٧] ، اگرت وجه زاك مازو نیست

ز چشم ساز زمان[٨] در میان بیش و کمی
عیار صدق تو آخر کم از ترازو نیست[٩]

✲زهی هنر ، بکدام آبروی می‌بینی
در این ممالك ، چون خاك در گه، او نیست

نماند دیگر چشم مساعدت بکسی[١٠]
کنون که ساعد اقبال او به نیرو نیست

١ــ مج . کرو . ص کژو ٢ــ مج هیات ٣ــمج که هر بار بساط کدار ٤ــ م . رانیه
٥ــ م . کوشش همه گروه است ٦ــ مج پر شرف ٧ــم. حرزك بازو نیست ٨ــ مج زبان
٩ــ ص بازو نیست ١٠ ــمج زهی کرم تو چرا هم مساعدت نکنی✲: این بیت فقط در مج ثبت است.

عروس ملك ز رویش گرفته گیسوی قهر [1]
کنون به تعزیتش [2] جز بریده گیسو نیست

هزار ترکی در طبع فتنه میگردد
چو دست آن حبشی در حسام هندو نیست

جهان به حادثه ، ابرو همی زند که بیا [3]
که سهم آن گرهٔ روی و چین و ابرو نیست

به قید عقلش بدعت عقال داشت ز شرع
کنون به جنبد [4] ترسم که بسته زانو نیست

الهی ، این نفس او را در آنمقام مخوف
برون ز رحمت و فضل تو هیچ مرجو نیست

چو درگذشت بجان زین جهان مینارناك
قرارگاهش جز گلستان مینو نیست

اگر دو عالمش از لطف در کنار نهی
عجب نباشد . بی‌مستحق هر دو نیست

مدح سلطان طغرل بن ارسلان

☆☆خسروا،ملك تورا،عرض جهان‌نتوان گرفت
پیش قدرت باد اوج آسمان نتوان گرفت

جز سپهر بی نشان‌کاز داغ کوکب فارغ است
بر سحاب دامن جاهت نشان نتوان گرفت

بر جهان سلطانی و سلطان توئی از روی عقل
چون‌توسلطان‌را بجز سلطان‌نشان نتوان گرفت

۱ــ مج . مخر . م . گیسوی لهر ۲ــ س . تیرتنش . م . تغیرتنش ۳ــ س . جهان بجادوئی ابروزند . م . مجادیه ٤ــ مج نخسبد . ☆☆ : این قصیده فقط مج ثبت است و چون مقابله ممکن نبود تصحیح قیاسی شده‌است .

نزدش از دریاوکان با هر دو آرند اعتراف

اعترافی حق که . . . . نتوان گرفت[1]

بزم گه[2] گوید که صد کوثر سداب یك قدح

حرز جام خسرو صاحب قران نتوان گرفت

رزم گه گوید که دوزخ شد طفیل یك شرر

حرز[3] تیغ طغرل بن ارسلان نتوان گرفت

چون تو کامل صد جهان افتادهٔ در یك قبا

کسوت شاه است بر قد جهان نتوان گرفت

جز بر عکس اشهب عزم تو در صحرای چرخ

ماه را بر ادهم ظلمت عنان نتوان گرفت

همتت را گر وثاقی ماند از . . . . .[4]

در خراب آباد کوی کن مکان نتوان گرفت

هر چه امکان بقا دارد به رتبت برتر است

جای «زین‌به» برتر از کون ومکان نتوان گرفت

در کمالت طعنه نتوان زد به نقصان عدو

جارچی(؟) کان از سك آید بر سنان نتوان گرفت[5]

بر یقین . . . پیشی گرفتی پیش از این

نقش جامد را چو نقش باروان[6] نتوان گرفت

گر نه خورشیدی چرا از تیغ آتش پاش تو

صحن ملك از قیروان تا قیروان نتوان گرفت

۱ــ این مصرع قسمتی از آن سیاه شده و بظن باید چنین باشد . اعترافی حق که ایرادی بر آن نتوان گرفت ۲ــ در اصل بزمدی . ۳ــ در اصل : خیز ٤ــ در اصل : این مصرع بهمین صورت است و پیداست ناقص‌است ٥ــ در اصل چنین است و غلط بنظر رسید و تصحیح ممکن نشد . ٦ــ در اصل بازوان .

جز تو را عالم نشاید خواند درعرض دو فصل[1]
شمسهٔ[2] آتش در ایوان دخان نتوان گرفت
شکر فعل و فضل تو نتوان که با چشم درست
چشمه خورشید روشن را نهان نتوان گرفت
ناید از خصم تو کار تو که نعش سفره را
همبر خوالگیران بزم و خوان نتوان گرفت☆
حاسدت را در مداوا از دل سودا، زده[3]
یك طباشیر از فلك بی‌استخوان نتوان گرفت[4]
گر سر عصیان بتابد مدبری زین آستان
آن گنه، بر جانب این آستان نتوان گرفت
تیر، اگر طبعاً ز هنجار نشان مایل شود
جرم او بر بازو شست و گمان نتوان گرفت
خاك اگر در چشم عالم بین بطبع آید درشت
زان درشتی خرده بر، باد بزان نتوان گرفت[5]
در عیان حضرت اعلی ز تو منسوخ گشت
آنکه گفتندی خبر را چون عیان نتوان گرفت
پاسبانت را بحرمت زندگی شاید نهاد
چتر دارت را به رتبت کم ز جان نتوان گرفت
قامت که پیگیری کاز بهر خنکت در خورد
جز بقد ابلق تندر، میان نتوان گرفت
لعبت[6] چشم، ارچه کوچك صورتی دارد ولیك
جز بدو اندازه کوه کلان نتوان گرفت

۱ـ در اصل فضل ۲ـ در اصل شمه ۳ـ در اصل از هر بر ال ٤ـ در اصل طباشیر از فلك نتوان گرفت ٥ـ در اصل زان درستی خورده بر باد خزان ٦ـ در اصل تعب.
☆: این مصرع در اصل چنین است. هر فالیکران نرم و نان.

ارمغان فتح زنگان پیش کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

تا جوانان جهان نادیده را ، در تجربت
همبر . پیران جلّد کاردان نتوان گرفت

طالع رایت جوان و پیر بادا ، زانکه ملك[1]
جز به‌رای پیر و اقبال جوان نتوان گرفت

اشك و قد بد سگالت ناردان و نارون
تا بصورت نارون را ناردان نتوان گرفت

فخریه

✲ گره گشای سخن‌خامه‌توان من است — خزانه[2] دار روان خاطر روان من‌است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب[3] — از آنك شهپر روح‌القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر درشد[4] — که در ولایت معنی گدای کان من‌است
من ارسلا نشه ملك قناعتم زین روی — جهان‌قیصر و خان،صد یك‌جهان‌من‌است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم — که‌چشمه سار ازل غسل‌ کاه‌جان‌من‌است
کمان من‌نکشددست[5] وبازوی‌شروان[6] — که‌تیرچرخ‌یاك اندازی از کمان‌من‌است
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن[7] — «هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان، زمان‌زمین گسترخرد بخش‌است[8] — محال[9] باشد گفتن«زمان،زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می‌سراید این مغنی[10] — بحکم[11] عقل‌سجل میکنم که‌آن‌من‌است
زآخور فلکی تو سنی برون ناید[12] — که طوق نعلش بی حلقه دهان من‌است

١ـ در اصل : تا دید که ملك . ✲ : در باره این قصیده به مقدمه مراجعه شود .
٢ـ خزینه ٣ـ م . زین مه ٤ـ م . مب آستین ٥ـ م . مج .سست ٦ـ م . شیران مج.سران
٧ـ مج . مرقرین وجودم م . مج سقه ٨ـ . م . خزد تخمی است ٩ـ م . مب . گفت این
زمان١٠ـ م. مج. این دعوی ١١ـم. مج.بحکم خرد ١٢ـم. نه آخورملکی .

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم[1] که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم[2]
چو آستان شه عزلت آشیان من است[3]

☆ تسلیت از درگذشت مادر سلطان

ارسلان بن طغرل

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیده افلاک نشانی ز حیا نیست

بر خوانچه مینای فلک خود همه قرص است
و آن[4] هم زپی گرسنه چشمان چوما نیست

پنهای فلک حبر ندارد که به تحقیق[5]
بر مائده او به جز این ترش ابا نیست

هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر چند
جز بر سر پیران اثر گرد دعا نیست

آنجا که امل دام نهد باز و مگس هست[6]
لیکن چو اجل تیغ کشد میرو گدا نیست[7]

در راه فنا خلق چو دندانه شانه است
کائینه آن، روی چو این سطح قفا نیست[8]

آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست، در ادراک نمی آید و یا نیست

خاک است میان خانه افلاک و لیکن
چندان که نه بندد ره سیلاب بلا نیست

۱ـ م . مب . منیر ۲ـ م برتابم ۳ـ مب . مج غیرت ٤ـ م . و آن هم زبرای
٥ـ مج آید به حقیقت ٦ـ ص . بادمکش هست ۷ـ ص میرولوا . م . چواجل تیر کشد
۸ـ مج فنا ☆ : عنوان این قصیده را از روی قرائن تاریخی انتخاب کرده‌ایم وادعانداریم که این عنوان صددرصد صحیح باشد .

بر گیسه عالم چه زنی دست که در وی[۱]
از عقد بها یك گهر بیش بها نیست

کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست تو را حاصل، و الله که مرا نیست

الحق گهری سخت ثمین است امان لیك[۲]
افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست

روی دل از این شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمال است علی القطع وفا نیست

هم مالك دریاست، زمین هم ملك کان
بر جای[۳] عظیم است ولی نیك ادا نیست

مجروح هوائی[٤] ز هوان دست بیفشان[٥]
زیر اك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

چون سبزه زره پوش بباغ آی که دردی[٦]
زوبین زندت غنچه و گر چند کیا نیست

زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست

بر چرخ چه دعوی کنم از بخت چگویم
چون محنت عمرم[۷] ز تفاسیر کوا نیست[۸]

دیماه فنا[۹] تاختن آورد جهان را
خورشید امان جز کنف ظل خدا نیست

از خطه اقبال شه مشرق و مغرب
گر نیم قدم پیش نهی خطه خطا نیست[۹]

۱ــ ص . برجسته که دروی م . خسته که در وی ۲ــ م . سخت نگین است ۳ــ ص . بر جای عزیمست ٤ ـ مج هوائی ز هوان ٥ ــ م . مب هوان ٦ــ م ذره نوش ۷ــ ص . چون حجت عمرم ۸ــ مج ز بقا . ۹ــ ص . م بقا .

چون صورت پیکانش که سیراب ظفر باد[1]
در باغچه معرکه یك زهر گیا نیست
جز شاخ زمستانی و جز مرغ خزانی[2]
در دولت او کیست که با برك و نوا نیست
ای شاه . ضمیر تو که در پرده صبر است
مهری است که چون‌ماه نو انگشت نمانیست
بر رأی تو پیداست[3] که این حادثه صعب
دردی است که در سرشده قانونش دوا نیست
کس ، نوش نکرده است زخمخانه دوران[5]
یك جام صفا کاخر او دُرد جفا نیست
پائی و سری نیست بزیر فلك دون
کاز دست فلك همچو فلك بی سر وپا نیست
در باغ جهان گلبن امید ز تخمی است
کاو را به چنین آب و هوا نشو و نما نیست
در خار سر سوزن درزی نگذشت است[5]
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست
با این همه هم مرهم تسلیم که از وی
چون در گذری صورت بهبود شفا نیست
این خاتمت کل عزاهای ملوك است
کاندر پی وی فاتحهٔ هیچ عزا نیست
خلد ابدی بادجزای تو در این رنج[6]
کان‌راکه گذشت است به‌جزخلدجزانیست[7]

۱ـ ص . مج شراب ۲ـ ص . مج مرغ پرانی ۳ـ ص بپنداشت ٤ـ ص . م . غم خانه ٥ـ ص . م . در خار سپر در زن در ورلی بگذشت ٦ـ م . خراب تو در این رنج ۷ـص م . کفی نیست بجز خلد .

رثای سلطان ارسلان بن طغرل

☆ یك ره به نشمری که‌جهانی مشمر است[۱]
ملك از برادرت به مصیبت برادر است
چتر سیاه غمزده در هجر و ماتم است[۲]
تیغ کبود نم زده در شرم افسر است
هم خطبه زار مانده ز هجران کرسی است
هم سکه روی کنده زنا دیدن زر است
خورشید واعظی است در این تعزیت خموش
گر هفت پایه طارم گردونش منبر است
وز بهر سعی[۳] خسته دلان عزای شاه
مه را هزارچشمه‌جزاین چشمه درخوراست
وز دم بدم گریستن ابر خشك بار
خاك سیاه در دم خونابه اصفر[۴] است
تا مملکت ز بحر کف او یتیم[۵] ماند
در اضطراب مانده چو دست شناور است
درد فراق او که محاق است، برمه است
داغ وفات او که کسوف است، درخوراست
بی طالع مبارك او، تاج و تخت را
گر خود هزار مشتری افتد، بد اختر است[۶]
عودی شد از مزاحمت دود سینه ها
خلقان روز و شب که بخلقت مشهر است

۱ـ . م مشمر است ۲ـ م . خاتم ۳ـ مج . سقی . ٤ـ مج اسفر ٥ـ م . عقیم٦ـ م. پر اختر است . ☆: این قصیده فقط در . م . مج . ثبت است .

وز آه چون دوات در آب سیه نشست
هر چشم ناظری که بر این سبز منظر است
ملکی چنانکه در بدن او ز هفت عضو
بر هر طرف که دست نهی درد دیگر است
وین نکته جای[۱] ساخته برناب[۲] اژدهاست
دل جایگاه کرده ز کام غضنفر است
ترکش شکسته بیلك و مرکب بریده دم
مسند دریده بالش و رایت نگون سر است
از رخ[۳] نهفتگان محارم کسی نماند
کاورا، و رای عصمت دارنده چادر است[۴]
هر مشتری عذار[۵] ز چشم اختر افکن است
هر آفتاب چهره بکف[۶] آسمان تر است
از بس که عقد زلف غلامان بریده گشت
شمع افق لکن، به حقیقت معنبر است
دی همچو[۷] عود خام قدم بر شرر نهاد
با دولت از شکسته دلی همچو مجمر است
از بس غریو[۸] نوحه گران و غبار خاك
چشم زمانه کور و صماخ فلك کر است
هر جان[۹] ز آه سینه فروزنده همچو شمع
هر تن ز آب دیده، گدازان چو شکر است
با یك[۱۰] حریف واقعه آورده رخ به رخ
هر پیکر از مماثله گوئی دو پیکر است

۱ـ مج. تن تکیه جای ۲ـ مج. تاب اژدها ۳ـ م. در رخ ۴ـ م. خاور است ۵ـ م. هر مشتری غزل ۶ـ م. غدار ۷ـ م. هم چون ۸ـ م. عزیز ۹ـ مج. هر جا ز آه سینه ۱۰ـ م. بانك.

از شعله غم این همه رخ‌های زرد چیست
چون نور احمر است چرا عکس اصفر است
درجی است هفت[1] درُ در دامن فلك
تا لاجرم ز گوهر آسایش ابتر است
این قطعه چرخ در رحم گل همی نهد
آسایش ابتر است چو دامان اب. تر است
بر مرگ کارگر نشود آتش بشر
کان آتش از درونه عصمت زره در است
ما و جهان سزا بسزا هم از آنکه ما[2]
بیمار غفلتیم[3] و زمانه مزّور است
لیکن مزوری است جگر سوز و ز هر دار
کاز شکّر تو هر نفسی جان شکر است
مأثوره ریاست، ترازوی عمر وزید
زان اقچه‌های کم، همه این جا معیّر است[4]
میزان عدل بس بود و نــاقد بصیر[5]
آن نقد را که روی ببازار محشر است
اکنون که کار، کار[6] سپهر مزور است
و اکنون که دست دست جهان ستمگر است
دهر، ارچه عقل راسوی‌ایمان وسیلت‌است[7]
لیکن بحکم فتوی انصاف کافر است
با این همه نشیمن کون و فساد را
بر شارع صلاح امم[8] مدخل و در است

۱ــ مج. هفت دریا در دامن ۲ــ م. برابر هم از آنکه ما ۳ــ م. غفلیم مج غافلیم ٤ــ مج . م . مغبر است ٥ــ م . بوده و باید بصیر ٦ــ م .کارکاه سپهر ۷ــ م . دهرارچه عقل را سوی و سلیست ۸ــ مج . اعم .

مجلس فروزی مدد دین و ملك را
صد نکته در زبان و لب تیغ مضمر است
آنکه بساط عدل در ایران ممهد است
آنکه نظام کار بر ، ارّان مقرر است
فرخنده مهر طاعت جمشید باختر
امروز طوق گردن خورشید خاور است
بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است
آن راکه در مسالك‌شش خط رهبر است[۱]

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

* ای خرد را خاك درگاه تو اکسیر نجات
خوانده حق برخطه عالم تو را اقضی‌القضات
در دبیرستان عزم و حزم[۲] تو تشبیه طبع
باد را تعلیم[۳] سیر و کوه را درس ثبات
نیست بی طغرای تو ، نافذ قضا[٤] را یك مثال
از میانه دست‌پیش آورد جودت[۵] گفت،هات[٦]
تا تو را کلك قضا بر کف نهاده است آسمان
از سر فتنه نه بس راهی است تا تیغ وفات
پرده بیداد فرعونان درّد انصاف تو[۷]
گر بود روز قضا حشر تو در صف ولات
بس رداو کفش کاز احسان وعدلت دوخته‌است[۸]
از یقوم الناس من و حد جفاء بل غزات[۹]

۱ــ م . مسالك بنیش خط رهبر است ۲ــ مج جزم ۳ــ ص تعلیق ٤ــ ص نافذ فلك
۵ــ مج جورت ٦ــ م . باب ۷ــ ص . م سپرده پیدا و فرعونان در او ۸ــ ص . توخته
۹ــ ص . جفاه غرات . * : درمقدمه نسبت به عنوان این قصیده مطالبی بیان شده‌است .

گر نه[۱] فرزین بند انصافت بدی لعب فنا[۲]
آسمان را شاه رخ دادی زمین را شاه مات

در جهان هم نادری . هم نادر و حاکم‌تر آنك[۳]
حکم خود وارد[٤] نباشد عقل را برنا درات

مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن[۵]
ور مثل چهره فرو شویند اجسام از شیات[٦]

حکم دانش قاطع آمد بر بزرگی تو زانك
داری از عادات شایسته گواهانی ثقات[۷]

تافته[۸] است افسان[۹] عزمت گر نه رخ برتافتی[۱۰]
سر شکسته دشنه برق از جگرگاه صفات[۱۱]

جام مدحت را دهن خوش میشود و رنه کجا
راوق[۱۲] معنی گرفتی دردی لغو از لغات[۱۳]

گر به بیند سحر کلکت جان ابن مقله را[۱٤]
از حسد آب سیه در دیده آرد چون دوات[۱۵]

☆ ز آستین حزم تو کاز خاك دست آرد برون
گرد زد بر دامن جمعیتش باد صبات[۱٦]

میطراز چرخ،غزغای دورناك از صبح و شام[۱۷]
نیزه قهرت[۱۸] مگر پرچم ندارد بر قنات[۱۹]

ای[۲۰] قضا بی دست تو چون پادشاه بی سپاه
وای سخا بی‌دست‌تو چون‌پیشه کار بی ادات[۲۱]

۱ــ مج . گرز فروزین ۲ــ مج . بدین تعب ۳ــ ص . توزانك ٤ــ ص . دارد ۵ــمج شدند . ٦ــ مج . ثبات ۷ــ مج . م . بقات ۸ــ ص . م . یافته افشان ۹ــ مج . م ص . افشان ۱۰ــ مج . م . ص تافتن ۱۱ــ مج . م . حباب ۱۲ــ مج . رادق ۱۳ــ مج . م . عفو لفات ۱٤ــ مج . م ابن مظله ۱۵ــ ص . م در دیده آرد چون برات ۱٦ــ ص . م کر برد دامن دامن جمعیت باشد بتات ۱۷ــمج. م . غوغای درناك ۱۸ــ ص . م مج . نیز مهرت ۱۹ــص. م قبات . ۲۰ــ مج . الا ۲۱ــ مج . م . اووات . ☆ : این بیت مخدوش است .

زاده از ارحام یکدیگر باثبات و دوام
عدل وعمرت چون نبات از تخم وچون تخم از نبات

از فرایض خدمتت برتر چو ارکان نماز [۱]
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات

چون پلنگی کرد قهرت، ظلم وحشی شد چو غرم [۲]
پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب [۳]

بکر معنی گر نه با مدح تو پیوندد ز رحم [۴]
مذهب همت بر او واجب کند حد زنات

شیر اگر ز آبشخور کین تو نم بر لب زند
راست [۵] هم چون شیر ز آتش زو حذر جوید حیات

زحمت رنجوری تو ، گر چه روزی چند داد
گوش ملت را گرانی ، چشم دولت را عضات [۶]

ای بسا کاز جرعه مطبوخت اکنون می‌چشند [۷]
دوستان نوش بقا و دشمنان زهر ممات

خود [۸] پذیرای تغیر کی شود از هر عرض [۹]
آنکه چون جوهر نهندش هم بخود پاینده‌ذات

ای ز طوفان جلالت [۱۰] وضع گردون یك حباب
وی ز دریای ضمیرت موج اخضر یك قلات [۱۱]

خاك زنکان [۱۲] از پی آن شد محیط رحل من [۱۳]
تا کنم کلك از مدیحت حامل آب حیات

۱ـ ص . م . فرایض خدمت تو چو ارکان ۲ـ ص . م . مج . عزم ۳ـ م . ص تاب
۴ـ ص . پیوند درحم ۵ـ ص . و اسب همچون ۶ـ در هر سه نسخه قدات است ۷ـ ص.
چشد ۸ـ مج خود مد برای ۹ـ م. غرض ۱۰ـ م . خلافت ۱۱ـ مج غیات ۱۲ـ ص .خاك
راکان م . خارنکان از پی آن شه محیط از حال من ۱۳ـ م . حال من .

من کلیم طور این طورم چرا همچون یهود
برسما ، نی مرغ بریان جویم و نی در فلات
کان فربه کیسه از ابداع من دارد نصاب
زشت باشد زانکه از هر سفلهٔ خواهم زکات
بر سر دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت . یا خیرالعلی بالکل فات [۱]
چون توئی در پیش هر دیوانه مشغول النصف
چون توئی در پیش هر گوساله مقبول البکات
دختر خاطر به صدری ده که مثلش تا ابد [۲]
یك خلف ناید زنه آبا و از چهار امهات
کعبه آمال **رکن الدین** که سوی عدل اوست
روی افلاك و نجوم و اسطقسات و جهات
آستین کام پر گوهر شود از نام او [۳]
دستبوس اولین حرفش چو دریابد لهات
ذکر باقی را بزرگان عمر ثانی خوانده‌اند
این ذخیره بس تو را الباقیات الصالحات
☆ تا پس از هر شام صبح آرد فلك بادا تو را
شام محمود [٤] الرواح و صبح میمون الغدات
دمعهٔ [٥] چشم حسودت راکهین شاگرد نیل
جرعهٔ [٦] جام نوالت را کمین چاکر فرات

۱ـ م . مج. احصیت اخرا العلی الکلافات ۲ـ مج. مشکش تا ابد ۳ـ م . ص نام‌او
٤ـ در اصل . سام ٥ـ در اصل. رمعه ٦ـ در اصل. جره .
☆ : این بیت فقط در مج ثبت است .

مدح

☆☆ اقتدارش رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش خیمه جمشید بر هامون زده است
خاك درگاهش چو عقد گلستان از باد صبح[۱]
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است
طرف حکم اوست هر دُر شب افروزی که صنع[۲]
تا قیامت بر ستام ابلق گردون زده است
زّر احسانش که موزون نیست در معیار وهم[۳]
در سرا ضرب ضمیر من زر موزون زده است
از پی کامش هوا بر کارگاه اعتدال
مهرهٔ بر روی این دیبای سقلاطون[۴] زده است
هر که معجون خلاف او سرشته است آسمان
زهره داروی فنا ـ حالی بر آن معجون زده است

مدح ابوالبرکات هبةالدین علی طبیب

☆ مرا دلی است زصد گه نهاده بر ره حاج[۵]
بباخشان[۶] شده لکن طمع نداشته باج

☆☆ : این قصیده ناقص است ولی پیداست که ابتدای قصیده ایست و چون نه قطعه و نه غزل بود لذا آنرا جزو قصائد آوردیم و چون فقط در ص . ثبت است اصلاح قیاسی شده است .

۱ـ در اصل ـ صنع ۲ـ در اصل صبح . ۳ـ در اصل ـ در معیار هم ٤ـ در اصل افلاطون . ۵ـ م . پرده حاج . مج برده خاج ٦ـ م . مباحثان . مج بباچشان .

☆ : این قصیده درم . مج . ثبت است ولی با مقابله هم تصحیح کامل میسر نشده و بدیهی است ابیاتی از آن خالی از اشکال نیست .

شکر شکسته ز مقلان غنچه بویا[۱]
سپر[۲] فکنده ز پیکان غنچه غناج

به پرده دار صبا داده جان که باز افکن
جلال هودج آن ناقه ضعیف مزاج[۳]

مگر بیك نظر این گشته، باز یابد روح
مگر بیك نفس این ناتوان رسد بعلاج

ز اشك خونین او بر نشان پای حبیب[٤]
بآفتاب مجرد نهفته روی فجاج[٥]

دهانه رنگی کاز چشم های چرغ کند[٦]
کنار من به عقیق آب قلزم مواج

برای عرق[۷] سلامت محیط دامن من[۸]
کشان بزورق زنگار کون سر امواج[۹]

طمع بشمع فلك باز بسته تا گشته
بحال سوخته پروانه در فروغ سراج[۱۰]

زو صف[۱۱] عاج بنا گوش شاهدان همه سال
شده صحیفه دیوان او سطحیه ساج[۱۲]

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا[۱۳]
ز خط دل گسلان بر کنار تخته عاج

نصیحتش نکنم زان کجا برسته او
کس از متاع نصیحت نبرد بوی رواج

۱ـ مج . بنقلان غنچه گویا . م. شکر شکسته مقلدن غنچه گویا ۲ـ م . سرفکنده
۳ـ م . نافه ٤ـ مج . پای نشست ٥ـ هر دو مصرع این بیت صحیح بنظر نمی‌رسد ٦ـ م.
جزع ۷ـ م . بذات ۸ـ م . دامن امن ۹ـ مج . سر مواج ۱۰ـ مج. خراج ۱۱ـ مج. ساج
۱۲ـ شده زصفحه دیوان سطحیه ساج ۱۳ـ مج. ان تفلحو اذان بدا .

ز عشق سنبل مفتول نیکوان همه روز
چو گل شکفته از آن بر بنفشه شب داج [۱]
وگر کزیر نباشد ز ناصحی آیم
بصدر دفتر القاب افتخار الحاج
جهان خدیو کریمان خجسته **بو البرکات**
کجا ز برکت و یمنش نطاق بندد پاج [۲]
اجل [۳] ز درگه او طاق طارم گردان
خجل ز طلعت او ، روی کوکب و هاج [۳]
صفای خاطر او منهی مسالك غیب
چنانکه منهی دیوان من [٤] صفای زجاج
چو چاکری است فلك در رکاب او تازان [٥]
چو سائلی است جهان در جناب او محتاج
کمینه کینه او در دل حسود چنان
که زقه سر شمشیر با خم او داج
اگر ز صحن تواضع ببام قدر رود
نه نُه فلك که نودهم نیایدش معراج
سرای عالم یك سده از معالی اوست [٦]
مسطح است فلك در میانه ابراج
هنر به حضرت او تحفه کی توان بردن
که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج [۷]
گه ، فراست او منهی قضا ملحم [۸]
گه ، کیاست [۹] او ابلق زمان هم ، لاج [۱۰]

۱ــ مج . راج ۲ــ مج . زیبد تاج ۳ــ م . و جل ٤ــ م . الوان می صفای ٥ــ م . درتکاب او تاران ٦ــ م . بر شد نه از مغانی اوست ۷ــ م . لبلاج ۸ــ م . ملجم ۹ــ مج . فراست ۱۰ــ م . تملاج .

زهی، سپارده[1] دوران به نهمت تو عنان[2]
خهی، گذارده کیوان بهمت تو خراج[3]
زرشاك نقش تو در هفت شقه پرده سبز
بکار و مایه[4] فزونند صد هزار ازواج
سرای ملك چنان شد بکدخدائی تو
که شام و چاشت بدربان همی رود سکباج
بگاهد از عدد[5] دشمنت جهان ارچه
زیادتی دهد انعام را بوجه نتاج
مزین است بنامت صحایف و اقلام
موشح است بذکرت دفاتر و اوراج
بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر
مزاج نطفه ز دل در بدایت امشاج[6]
عراق صدرا، امسال سم[7] مرکب تو
از این سواد به بطحا و مکه راند افواج[8]
بموسمی که عروق زمین ز جوشش[9] خور
همی به پوست بر افکند و نژدهای مزاج[10]
هوای مطبخه میکرد در مسام[11] سحاب
هر آن عرق که همی زاد قطرهٔ لجاج[12]
زمین سوخته دل در سراب مار شکنج[13]
چو مهر خرده زر حقه برسیه دیباج[14]

۱ـ مج سپارد ۲ـ م. تهمت ۳ـ مج. م. نهمت ٤ـ مج. بکارخانه ٥ـ مج. نگاهدار ٦ـ م. مج. امساج ۷ـ م. جعل مرکب ۸ـ مج امواج ۹ـ م. جوشن زر ۱۰ـ م. سزهای خراج. مج ویژه‌های مزاج ۱۱ـ م. مج هوای مصحه میکرد در مشام سحاب ۱۲ـ م. شجاع ۱۳ـ م ماربیخ ۱٤ـ م. دباج.

خدای عز و جل در رکاب فرخ تو
لطیفه های کرامات کرده بود ادراج[۱]
که با قبول تو فردوس شد زمین سراب[۲]
که با نزول تو سلسال گشت آب اجاج[۳]
هزار باغ خورنق[٤] شگفت در منزل
هزار چشمه حیوان گشوده بر منهاج
بساط رُفت چو فراش باد مجمره سوز
بسیط ماند چو بستر جبال ابر دواج[٤]
ز عکس بوقلمون زمین خلعت پوش
هوای فاخته کون شد چو شهپر دراج
برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد[٥]
چنانکه پاك و مبرا بد، از فسون و لجاج[٦]
مساعی تو امان بر گرفت از زوار[۷]
مآثر تو مناسك فزود بر حجاج
کنون اوان جدا بودن آمد از تادیب[۸]
کنون زمان بر آسودن آمد از ادلاج[۹]
به بختیاری در مرکز شرف به نشین
دل و دو دیده بپای فتن چو عود بساج
خلاص بارکشان نه ز غصه ایغاف[۱۰]
نجات راهنوردان نه از کف مهراج[۱۱]
بناز در کنف عز سرمدی چندان
که دور چرخ رساند سماك را به دجاج[۱۲]

۱ـ م. اوراج ۲ـ م. که با قبول سخایی تو شد زمین سیراب ۳ـ م. آب از جاج ٤ـ م. چو رونق شگفت ٥ـ مج. لجباج ٦ـم. برحسی و نشرا قوض و نقل حج بگذار ۷ـ م. لجباج ۸ـ مج زواج ۹ـ م. جدا بودن آمدن ۱۰ـ م. مج اولاج ۱۱ـ م. مج آکاف ۱۲ـم. مج مراج.

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

پس از فتح ابخاز

خسرو توران گشای [۱]، روی بایران نهاد
خام [۲] کمندش لکام [۳] بر سر شیران نهاد

نیك [٤] شناسد جهان [٥] آنکه جهان آفرید
نام جهانگیر شاه ، شاه جهان بان نهاد

خسرو کیوان [٦] خدیو اوست که کیهان خدای
منت ایجاد او بر سر انسان نهاد

عدل جهان داورش راه فریدون گرفت
عفو گنه پرورش رسم سلیمان نهاد

واضع القاب عقل خط خطا خوان بخواند [۷]
نام کهین [۸] چاکرش گر چه ختاخان نهاد [۹]

دایه انصاف او مهر بر احسان فکند
حلقه پیمان او مهر بر ایمان نهاد

در خط حیرت بماند ابر جهان گشته کاو
از کف چون [۱۰] آفتاب سنت باران نهاد

برده شمشیر [۱۱] ملك روم برد شاه ترك [۱۲]
کاو ، دم قیصر به بست بر دم خاقان نهاد

دهر حرون رام [۱۳] اوست زانکه جنیبت گشش [۱٤]
طوق بر انجم فکند داغ بر ارکان نهاد

۱ـ ص . م . مب . مج . کنون ۲ـ مج خاس ۳ـ ص . م بکام ٤ـ ص . م . مج . پ نناك ٥ـ مج . شناس جهان ٦ـ پ . کیهان ۷ـ مج خطاخان بخوان ۸ـ ص . م . پ . مج کهن ۹ـ مج خوان نهاد ۱۰ـ مج . خون ۱۱ـ مج . پرده شمر ۱۲ـ مج پرده شهر شاه ترك ۱۳ـ مج نام . ۱٤ـ م خبث کس .

میخ سیاست بحکم بر در ابخاز کوفت[۱]
دست عنایت بلطف بر سر ایران نهاد

خلعتی از ایمنی بر قد وی راست کرد
بارهٔ[۲] از خرمی گرد سپاهان نهاد

نعل[۳] سمندش کازو خاك مهلهل قباست[٤]
بس که کلاه غبار بر سر کیوان نهاد

دامن دهلیز[٥] ملك بر ششم اقلیم بست
شرفه قصر شرف بر نهم ایوان نهاد

پاك تر، از وی نیافت هیچ گهر[٦] گرد کار
تا گهر عقل را، در صدف جان نهاد

آنکه بمیدان او نوع تقرب شمرد
گوی مرصع نمود طارم چوگان نهاد

مجمرهٔ لطف او، بوی بر افلاك داد
صاعقه عنف او، روی به کیهان نهاد

آه سیه شام را، در دم ظلمت شکست
خنده خوش صبح را، در بن دندان نهاد[۷]

ورد زبان داشت زر، نام همایون او
تا[۸] قدم از صلب مهر، در رحم کان نهاد

ظالم[۹] که هر شب دوبار گرد جهان طوف کرد[۱۰]
با عسس پاس او روی به زندان نهاد

ای شه نادر قرین، خسرو صاحب قران
چرخ جناب تو را مقصد اقران نهاد[۱۱]

۱ـ م.ص.انجار ۲ـ مج . پارهٔ از خرمن ۳ـ مج نقل ٤ـ مج . م مللل ٥ـ ص . دامن اقلیم . پ . دام ز دهلیز ٦ـ ص . م هیچ کسی ۷ـ م . ص . مج . در سر دندان ۸ـ ص . با ۹ـ پ . فتنه ۱۰ـ پ دور جهان ۱۱ـ پ . مصدق .

خرج[۱] سپاه تو را صاحب دیوان دور
فصل بهار از بحار[۲] لولوی مرجان نهاد

بس که بهم باز چید کاسه سر تیغ شاه
خوان ز پی دام و دد بر پر زاغان نهاد

تیغ تو[۳] نقب[٤] فنا[٥] در جگر سنگ برد
رمح تو کام[٦] ثقور[۷] در دل سندان نهاد

حاصل عدل عمر[۸] منت ملک تو بود
آنچ و رای[۹] خراج بر سر دیوان نهاد[۱۰]

تا بزنی چون[۱۱] قلم، گردن گردون به تیغ
زود سر انقیاد، بر خط فرمان نهاد

خیز، که فراش بخت[۱۲] خواب حسود تو را
بستر غفلت فکند بالش خذلان نهاد

تیغ خراسان گشای، چونکه مجرد کنی
یاد بیار[۱۳] آنکه، فتح با تو چه پیمان نهاد

با تو کمر وار بست[۱٤] دست قضا و بقا
آنکه تو را نقطه وار، در دل دوران نهاد

هر که به پای فضول، گرد خلاف تو گشت
دست گریبان شکاف، بر سر حرمان نهاد

معتقد پاك تو[۱۵] اصل نجات دو گون
خدمت یزدان شمرد، طاعت سلطان نهاد

۱ـ م. مب. ص. مج. نرخ ۲ـ ص. م. نعل بهای بحار . مج لعل بجای بها
۳ـ پ. تیر تو ٤ـ ص. مج لقب ٥ـ پ. مج قضا ٦ـ ص. کان ۷ـ ص. م. ثغور. مج
نفرذ. پ تنور ۸ـ ص. م حاصل عمر عدو ۹ـ ص. آنچه بجای ۱۰ـ ص. مج ایشان
۱۱ـ ص. مج. نزنی ۱۲ـ ص. فراشی غیب بخت مج. فراش بخت حسود ۱۳ـ پ. یاد
بیادت که فتح ۱٤ـ مج. م. ص. با تو کم از نقطهٔ دست ۱٥ـ پ. ذات تو.

نا خلفی را چه قدر، کاز سر بیچارگی
خصم پدر را بقدر، همسر یزدان نهاد

گفت: که من غازیم آنکه بر اثبات قول
وضع مسلمان کشی بر غزو ـ ختلان نهاد

هر که چنان‌شخص[1] را، غازی دین‌دار خواند
نام عمارت بزور، برده ویران نهاد

خدمت نا کرده[2] را مزد طمع داشت وی
آنچه نکرده است کس قاعده[3] نتوان نهاد

☆زود نهد تاج شاه بر سر این انفراج[4]
گر سخنی را اساس بر روی کاشان نهاد

این سخنش چون رسد، کاز پس پنجاه سال
هم نتواند قدم[5] در طبرستان نهاد

خوشتر از او آن دگر، کیست گدای عراق
کاو[6] لقب خود بزور، میر خراسان نهاد

چون خر سالوسیان، ایدر دشوار دید
شد بخراسان و سر، در خور، آسان نهاد

از کفل آهوان، هیچ نخیزد به صید[7]
پیر سگی را که رخت بر در کهدان نهاد

حیله گرگین چه سود، گرگ کهن سال را
چون سر رایات شاه، روی بگرگان نهاد

تیغ تو را گوشمال خوار برآید بدست[8]
یاوگئی[9]، گر قدم در حد سمنان نهاد

۱ـ پ خصم ۲ـ پ. خدمت نا کرده بود ۳ـ مج. ص. بتوان. ٤ـ مج. افتراج
٥ـمج. قدوم٦ـمج. کر بعقب۷ـ مج. نصبه۸ـ مج خوادنزاید ۹ـمج باد کنی☆ده بیت اخیر این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده و آنچه در متن بوده در زیر آورده شده است.

او ، سمنان درحروف‌همچوسه‌من‌نان شمرد [١]
گرسنه بود ، ازشره، رو ، به‌سه من نان‌نهاد [٢]

خرمن ملك‌تو را زان چه زیان کر فلك [٣]
خوشه چنی چند را ، خوشه در انبان نهاد

دیر نکاهد خبر کان ساك افعی نژاد
همچوقرارات‌خویش‌روی‌به گرگان نهاد [٤]

مدح خواجه امام شیخ الاسلام ظهیرالدین بلخی

هر آن [٥] کسوت که بر بالای نعمان الزمان‌زیبد
بر دامن ، ز دل باید ره جیب از روان زیبد [٦]

قبای روزگارش پروزی در آستین شاید [٧]
ردای [٨] آفتابش ریشهٔ در طیلسان زیبد

هر آن کوی کله زرین [٩] که چرخ ازاختران‌سازد
لباس عمر او را چون ، طراز جاودان زیبد [١٠]

هر آن مرکب که ، رام آید، رکاب دولت او را
جوش [١١] راکمترین آخور طریق کهکشان زیبد

درست مشرقی باید سر افسار براقش را [١٢]
درست مغربی بر سر ، فسار این و آن زیبد

قضا، طوق هلال از پیش این ایوان فرود آور [١٣]
که بر رخشش نه‌ازشبدیز [١٤] ترسدآسمان‌زیبد [١٥]

١ـ مج سرنان ثمر ٢ـ مج سمنان نما ٣ـ مج . خرمن فلك تو را از آن چه ازبان گر فلك . ٤ـ مج همچو قرابات پیش‌رای بگرگان نهاد ٥ـص . درآن کوت که بر بالای نعمان آنزمان پ . تغان زمان زیبد ٦ـ پ . بن دامن ز دل باین بن جفت از رران م . ره جبیب مج جنت ٧ـ م . ص مج پیروزی پ پروری ٨ـ م .ادای ٩ـ پ کیله رنگین ١٠ـپ درگریبان زمان زیبد ١١ـ م . مج . ص خودش ١٢ـم . سرافشار برخش را ١٣ـ مج . آرد . پ آورد ١٤ـ م . بر رختش نه سهرز بر بند ١٥ـ این مصرع مخدوش است

نزیبد مهر وماه و دور و مرکز کسوت قدرش [۱]
و لکن خلعت [۲] میمون سلطان جهان زیبد

همای خلعت [۳] شاه زمین ، چتری گشاد از پر
که شاه دین بزیر ظل اقبالش روان زیبد

ظهیر الدین ومحی الشرع مفتی الشرق رکن الحق [٤]
که بر گوش خطابش، زلف نعمان الزمان زیبد

محمد نام عیسی دم که در مهدش قضا او را [٥]
فلك تخت شرف شاید ، قمر دست بنان زیبد [٦]

خداوندی که برق عزمش، آن رخش سبك بال است [۷]
که کام کمترینش زان سوی کون و مکان زیبد [۸]

چو شهپر کاغذی بسته است کلکش نامه فتوی [۹]
کهین [۱۰] پرواز او ، از قیروان تا قیروان زیبد

ضمیر او عروس نکته را بی پیرهن بیند
سلیمان را ، براق باد پی ، بر گستوان زیبد

چو عدلش ناوك اندازی کند، بر ظلم و شیطان وش [۱۱]
شهاب آسمان ، پر کرده در چرخ کمان زیبد

ز بیم موج خیز شام [۱۲] غم، بر ساحل مشرق [۱۳]
برای زورق خورشید رایش ، بادبان زیبد

خیال او را اگر نقشی نگارد، مثل [۱٤] آنصورت
نه در کلك یقین آید ، نه بر لوح گمان زیبد

۱ـ م . شوکت قدرش ۲ـ پ . خلقت ۳ـ حپ . خلقت ٤ـ مج . منقی الحق رکن الدین ٥ـ م . در مهرش قضا ٦ـ م . لخت شرف ساید قهر دست بتان . ۷ـ . م غرش پ. برق سبك باد است ۸ـ م . که کام مهرش چون کمان زیبد ۹ـ پ. چو بر شهر کاغذیست گلشن نامه قوی ۱۰ـ م . کهن ۱۱ـ م . مج . ص شیطان بس ۱۲ـ . م ص چتر شام عمرش ساحل مشرق ۱۳ـ م . مسرق ۱٤ـ مج . م . ص . نگارد نقش .

کسی کازسوزقهرش، چون کمان کردن به‌پیچاند[۱]
نشسته سال و مه، درخاك ماتم چون فسان زیبد[۲]

زهی نادر قرینی ، کش قضا بنشاند در مسند
که یعنی ملك وشرع اندر کف[۳] صاحب‌قران زیبد

چون پاس ملك وملت هم،بذات[٤] خویش میداری
بر این برهان یقینم شد ، که پیغمبر شبان زیبد

از آن دلال[۵] شد کلکت ، میان خنجر و افسر
که رأی پیر تو ، مشاطه کلك[٦] جوان زیبد

چو جاهت، درمیان استاد ملك ودین برونق شد
بلی ، از سهم نظم دور ، مرکز در میان زیبد

تو را، سلطان نشان‌خواندن، زخاقانی سفه باشد[۷]
که شاگردان[۸] درست را ، لقب سلطان‌نشان زیبد

چو عبهر جمله چشم آمد دل باریك بین تو[۹]
از آن، بر مسند این هفت گلشن ، دیده‌بان زیبد

چو بر بام جهان خواهد شدن ، فکرم بنظاره
ز اول پایه این[۱۰] آستانش ، نردبان زیبد

و شاقان ضمیرم چون ، قبای حرف[۱۱] در پوشند[۱۲]
طراز آستی‌شان[۱۳] ، مدحت[۱٤] این آستان زیبد

توئی لب ارسلان خطه شرع و جهان داند
که این لب‌ارسلان را خلعت لب ارسلان زیبد[۱۵]

۱ـ م . مج نه پیچاند ۲ـ م مج . ص . خون فشان ۳ـ پ . صف صاحب قران ٤ـم. ص . مداب ۵ـ پ. دلاله ٦ـمج . پ . رای‌پرتو ۷ـمج‌سقی باشدم.ص.سقه ۸ـ مج. م. ص شاگردان درگهت لقب ۹ـ م . ص . دل باریك من او را مج . باریك بین او ۱۰ـ م. زاول مایه ۱۱ـ مج . م . ص . حرب . ۱۲ـ م . ص . پوشد ۱۳ـ پ خدمت ۱٤ـ م . ص. مج . خواب . ۱۵ ـ در کلیه نسخ . آلب

چگویم از قوام‌الدین، که از خورشید خلعت ده
قبای نورهم ، بر ماه و ، هم بر اختران زیبد
ز اعقاب‌تو خوب[۱] آمد بطفلی[۲] کسب این منصب
که در خردی شکار از پنجه[۳] شیر ژیان زیبد
گه صید آمده است این جرّه بازان مکارم را
اگر سازند پروازی ، برون از آشیان زیبد
همیشه تا ، چو مهدی آستین عزم در مالد
گریبان ظهورش دامن آخر زمان زیبد
تو ای عیسی ، بجان بخشی مکارم جاودان بادی
که امثال تو را ، چون خضر عمر جاودان زیبد

✡ تأسف از درگذشت صدرالدین عبداللطیف خجندی و تهنیت به جمال‌الدین خجندی

در دیدهٔ زمانه ، نشان[۴] حیا نماند
در سینه سپهر ، امید وفا نماند
یك مهره بر بساط بقا ، کم نهاد کس
کازچشم[۵] بد حریف بزخم‌دغا[۶] نماند
وقت است اگرخراب شودحجرهٔهنر
چون‌دزدفتنه‌حفره‌زدو کدخدانماند[۷]
در مجلس حدوث ، حریفان انس را
یك سر فرو نرفته ز جام[۸] فنا نماند
رك برفنای عالم‌می‌خورده راست‌نه[۹]
زیراکه هیچ‌اهل دراین ماجرانماید
یك دم، که بامداد فتوحی شود تو را
دست طمع بشوی، که درعهدمانماید
آزادگان‌شدند ، بدست‌من وتو،جز
آه و دریغ و ناله واحسرتا،نماند[۱۰]

۱ــ م . ص . مج . خواب ۲ــ م . ص . به طبلی ۳ــ م . ص . لجهٔ مج . بچه .
٤ــ پ . نشاط . ٥ــ پ چرخ . ٦ــ م . ص . دعا . ۷ــ م . ص . مج چون دزد حجره زده و کدخدا نماند . ۸ــ مج زجای . ۹ــ ص. م. بربقای عالم ۱۰ــ پ بی‌خرده آه‌وناله .
✡ : این عنوان به ظن انتخاب شده است و برای اطلاع بیشتر به مقدمه و شرح حال رجوع فرمایند .

وان‌چرب[۱] آخری، که‌ازاو باد کبر وفضل[۲] آکنده یال بود و در این سبز جا نماند
امروز کاز نشیمن دولت علی الخصوص باز و همای فر کبوتر، نما نماند[۳]
ذرات[٤] صبر، گوشه گرفتند سایه وار زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند
درهم شکست، غنچه نو عهد مهد ناز[٤] چون در چمن رخاوت[٥] باد صبا نماند
ای صورت امید، چو گل خرقه کن قبا کان روضه فتوت و باغ عطا نماند
وی شام انتظار بدر پیرهن چو صبح کان آفتاب همت و چرخ سخا نماند
راوی،[٦] بدرد گفت دریغا که آن همای زین آستان پرید و مرا آشنا نماند
☼ گوئی کازان شجر ثمر تازه بر نرست آیا از آن سلف خلف‌الصدق جا نماند
دولت بدو نمود جمال امین دین[۷] یعنی که چشم باز کن آخر چرا نماند
خورشید همتی که‌زمطلع چوحمله برد[۸] جز یك[۹] سوارهٔ چو سهیل و سها نماند
گر در رکاب او، چوعنان بر فلك کشید یك درد چشم تیره بی توتیا نماند[۱۰]
بی ارغنون خامه صالح گه صریر شهرود[۱۱] ملك را، زمصالح نوا نماند
ای آنکه کدخدای کفت نوبه پنج زد تا شش جهت از او زسخا بینوا نماند[۱۲]
چون‌برق‌عزمت‌آمد[۱۳] روز ملك‌نداشت چون سد حزمت[۱٤] آمد سهم بلا نماند
دردا، که خسته دل شدی از ضربت عنا آری ز روزگار، دل بی عنا نماند
درّ یتیم عقد جلالی بسی بمان کاز بحر عمر آن صدف پر بها نماند[۱٥]
او در سمند نوبت حق آمد و بتاخت[۱٦] چیزی بجز دعا بکف اقربا نماند
یارب ز چشمه سار[۱۷] کرم‌شربتی فرست کان خوشگوار باده جام بقا نماند

صبری نثار سینه این قوم کن، از آنك
آنکس که آتش یافت‌از اوسینه‌ها نماند

۱ـ ص. وآن چیز آجری که بر او بارگیرفضل ۲ـ مج بارگیر فصل ۳ـ ص.رادی بجای فر کبوتر وفا نماند مج. رای همای ٤ـ ص.مج برای شکست غنچه تو عهد مهر بار ٥ـ ص. خبث مج خبیبت ٦ـ ص. م باوی ۷ـ م بر او نمود جمال امین بن ۸ـ مج. جمله م.ص. حجله ۹ـ م. هر یك سوار ۱۰ـ م. یك چشم درد تیره بی توتیا مج. دروتیره بی‌توتیا. ۱۱ـ مج. شهر دو ملك را ۱۲ـ ص. م. تا شش سوی جهت ز نوای سخانماند ۱۳ـ پ. حزمت آمد ۱٤ـ م. ص. عزمت ۱٥ـ ص م بی‌بها ۱٦ـ مج، بساخت ۱۷ـص چشمه ساز.

مدح یکی از صدور

ای کلك تو بر لوح عطارد زده ابجد
عنوان نسب نامه آدم باب وجد[۱]

هم کاهل هامونی با حلم تو مسرع
هم شبرو گردونی با عزم تو معقد[۲]

بر مفرش صدر تو پی عزت جاوید
در سایه قدر تو سر دولت سرمد

جز رای تو[۳] در تیه معانی نبرد راه
جز حزم تو بر راه حوادث نکشد سد[۴]

در موکب اقبال[۵] علمدار جلالت
بر چتر سپهری زده یك گوشه مطرد

در مسند همت بنشین[۶] زانکه ضیاها است
از خاك کف پای تو تا دیده فرقد

دشمن چه شنیده است و چه دیده است ز تو باس،
تا بر غر تزویر زند بانك مؤید

تا شست[۷] قضا در کشد این تیر جگر دوز
تا دست قدر[۸] برکشد این تیغ مغمد

هم خوابه کین تو هم از بارقه خشم[۹]
بر خرده الماس کند عرصه مرقد

در مجلس تادیب تو چون سوسن و نرگس
از بیم زبان لال وز غم دیده مشهد[۱۰]

۱ـ ابجد ۲ـ ص . م . مج مقعد ۳ـ مج جز تو راه ۴ـ مج . نکند سد . ۵ـ م . مج فلك ۶ـ پ . م . منشین ۷ـ م . تا دست ۸ـ م . دست قضا ۹ـ ص . م . جسم . مج . چشم ۱۰ـ ص . م . مسهد .

زرین قلم چرخ شود نکته بینش[۱]
زان لفظ گهر بار بر این لوح زبر جد

نه پایه افلاك مرصع ز پی توست
بر منبر چوبین چه نهی بیهده مسند

گر، دیده کان طلعت زیبای تو بیند
پیش رخ خورشید به بندد تتق رد

بر سلسله خط تو بگذشت خرد گفت
صد پای معانی است بهر حلقه مقید

احسنت زهی ذات تو در مبدأ ترکیب
از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد

خاك در میمون تو، اکسیر سعادت
وز وی شده عز ابدی عز مخلد[۲]

تو کعبه فضلی و من از دور تو محروم[۳]
لبیك زنان روی نهاده سوی مقصد

آن باز سپیدم که بیك صولت پرواز
بر شیر سیه تنك کنم عرصه مصید

شب طره مشکین نفشاند به تبرك[۴]
گر مدخنه طبع تو تنك آمده بد قد[۵]

تا پای بشویند عروسان نکاتم
در شیشهٔ مه گرده گلابیست مصعد

یك رمز مرا کاتب علوی بنویسد[۶]
چون کار بشرح اند، در این هفت مجلد[۷]

۱ــ م. مج. ص بینش. پ نویسی ۲ــ پ. ذال ابدی ۳ــ م. ص. دورم محروم.
۴ــ مج. به برکت ۵ــ پ. گر مدخنه طبع تو تنك شود قد ۶ــ پ بنویسند. ۷ــ پ. بیست مجلد.

پیش تو میان بستم چون رمح ز دینی
گوهر ز زبان رسته چون تیغ مهند

در چشم عدو خارم و بر خد ولی خال
پالایش این چشمم و آرایش آن خد

خاری که ز زخمش[۱] شود آن دیده معذب[۲]
خالی که ز لطفش شود این چهره مورد

بر رغم جهانی چه شود، گر چو منی را[۳]
اسباب مرتب کنی احوال ممهد

نیکو[٤] نبود گر پس از ایمان مدیحت[٥]
طبعم به ثنای دگری گردد مرتد

زان پس که خضر وار سپردم ره دریا
سجاده سبز آرم بر صرح ممرد[٦]

تا درع سیه عیبه مه را کند از نور[۷]
زرادی[۸] خورشید بزر آب مزّرد

از سم براق[۹] تو هلالی که بیفتد
بادا شده زو گردن خورشید مقلد

هم نام تو بر دیده اقبال منقش
هم عهد تو، با مدت ایام مؤکد

بر دوش من از بخشش تو دیبه معلم
در گوش تو از مدحت من در معقد

عرض تو چو علم تو ز آفات منزه
رسم تو چو اسم تو در آفاق محمد

۱ـ مج. زرمحش ۲ـ م. ص. مج مغرل ۳ـ مب هم چومنی ٤ـ مب. غبنی م. مج. کاز پس ازاسلام مدیحت ٥ـ م. مج. حرخ قمرر ٦ـ مج. غیبه ۷ـ مج. زروی ۸ـ مب. م. براقی.

دین ساخت عمادی ز تو ایوان شرف را
بادا ، بتو این ایوان تا حشر معمد
در تهنیت روزه چگویم که جهان را
هر روز بدیدار توعیدی است مجدد

٭ مدح خواجه صدرالدین قاضی مراغهٔ وزیر سلطان طغرل

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد — جایگه دشمنانش[1] صدر ، اجل باد
کعبهٔ آمال حرز دولت و دین آنك[2] — با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش — کوفته در صدر بارگاه ازل باد
سایل بی برك با عنایت جورش — چون گل صد برك در حمایت ظل باد[3]
سینه شیران ز بهر رتبت و رایش[4] — گردن طاعت نهاده پیش کفل باد
گر سوی رایش نگه کند به تکبر — دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد — حرف بکار اندرش زبان وَرَل باد[5]
حاسد جاهش ببوستان بقا ، در — چون بگلستان در اوفتاده جعل باد
رخش[6] قضا بامضای عزم عجولش — چون شترلوك در میان و حل باد[7]
ای[8] ز شرف بر سپهر کرده تقدم — پای محل تو بر جبین زحل باد
موسم اضحی[9] شتاب کرد بخدمت — اسب نجاحش[10] بزیر ران امل باد
وز پی قربانت شرع اگر نه پسندد[11] — چرخ نداکرده خون جدی و حمل باد
وآنکه کم آید بحضرت تو چو خادم[12] — گوشتی[13] و نان و هیزمش بخلل باد

زین سه غمش باز خر که ضامن عمرت[14]
«تا بقیامت خدای عز و جل باد[15]

۱ــ مج . م خانگه حاسدانش ۲ــ مب . چرخ سعادت امین دولت و این آنك ۳ــ م. ص . م . مج . طل باد ٤ــ م . بنیت نامش ٥ــ مب . گسل . مج و ش . ص . م اشل . ٦ــ ص . اسب ۷ــ مج . وجل ص . وهل ۸ــ ص . م . ای ز علو ۹ــ مب . عید همایونی ۱۰ــ ص . م . مج . نجاتش ۱۱ــ م . ص . مج اگر بندد ۱۲ــ مج . خاتم ۱۳ــ مج گوش و نان ۱٤ــ م تا بقیامت رقیب جان من و تو ۱٥ــ م . سایه حفظ خدای عزوجل باد .

٭ : راجع باین قصیده مطالبی بیان شده به مقدمه مراجعه فرمایند .

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

مطلع نخست

ای عید ملك و ملت عیدت خجسته باد   عالم بسعی تیغ تو از فتنه رسته باد
چابك رکاب عمر تو تا منزل ابد[۱]   بر تیز کام ابلق[۲] مدت نشسته باد
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند   از گردگاه شیر سپهریش مسته باد
در عشق مجلس تو که طاقت عهودها[۳]   ریحان سبزه زار فلك دسته دسته باد
گر مطرب[۴] سخن نه بمدحت زند نوا[۴]   درزخمه نخستین، رودش، گسسته باد
در بزمت ار نه حلقه بگوشی بودچودف   این چنك گوژ پشت بهم درشکسته باد
هر سر که‌چون کمان[۵]ز تو بر تافت‌روی لطف   مغزش بنوك ناوك قهر تو خسته باد
بر دیدهٔ که دشمن باغ جمال توست   راه نظر چو دیدهٔ نرگس به بسته باد
کم بودهای عقل . بجاسوسی دلت   در جیب و آستین عدم باز خسته باد
تا باغ ملك را ز تو نو باوه‌ها رسد[۶]   شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
شام ار ز حشمت تو برخ درکشد سپر   شمشیر آفتاب از او باز جسته باد[۷]
وان ارغنون که چرخ باو رقص میکند[۸]   بر دست او بتار مهین ، راه بسته باد[۹]
در عالم حقیقت رخسار توست عید   این عید برسخا وسخن، فر خجسته باد[۱۰]
در هر دلی که‌خصمی تو سر کندچوجوز   رسوا شده ز روزن دیده چو پسته باد

مطلع دوم

☆ ای آفتاب عالم روزت خجسته باد   عالم بنو ، ز ظلمت بیداد رسته باد
پشتی که جز بخدمت درگاه تو دوتاست   الا به عذر[۱۲] پیری، در هم شکسته باد

۱ـ ص . م با نزل ۲ـ ص . م خنك تو مدت . مج . بر تیز کام مدت پیشین . خ ابلغ مدت ۳ـ مج . طالت عمودها . ٤ـ ص . م زندنوا ٥ـ مج کماز . ٦ـ م . ص . مج . تا باغ ملك و دین ز تو بانشوها رسد ۷ـ مج باز خسته باد ۸ـ ص . م . مج بر او رقص میکند ۹ـ م . ص . برداشت او ثبات بهین راه خسته باد . خ برسپهر بتاب مبهین ۱۰ـ مج . ص . در خجسته باد ۱۱ـ در اصل بنور ظلمت ۲ـــ در اصل بقدر .

☆ ، مطلع دوم و مطلع سوم این قصیده منحصراً در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحات نموده شده است .

راهی کازو بمنزل جاهت توان رسید | بر مسرعان حادثه ، آن راه بسته باد
هر کاو دهد ز دست ، سر رشته ولات | هر کس که هست، رشته عمرش گسسته باد
هر دل، که سر زمهر تو برتافت چون کمان[1] | ازتیر مرگ، چون جگرتوز[2] ، خسته باد
بستان طراز ملکت،[3] اعنی نسیم عدل | از عدل زلف چتر سیاه تو ، جسته باد
بر چشمه سنان تو ، خورشید تیغ زن | ز آلایش کسوف ابد ، روی شسته باد
بادام وار با تو کسی ، کاو دو دل بود | چشمش برون کشیده زناخن چو پسته باد
هر گل که پیرهن بدرد ، در بهار عدل | از دست تیغ سبز قبای تو دسته باد[4]
کم کردهٔ امید جهان گوهر کرم | در خاك در گه تو امل باز جسته باد
شاخی که بند یابد از او ، میوه امید | از بیخ اصطناع تو آن شاخ رسته باد
اعنی که بامداد چو سر بر کند زخواب | گوید جهان، که خلقت شاهت خجسته باد

مطلع سوم

ای شاه شیر زهره، شکارت خجسته باد | فیل دمان بخام[5] کمند تو بسته باد
باز تو را که شاه طیور است چون عقاب | از گوسفند تخته افلاك مسته باد[6]
منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت | پشت دو نسر طایر واقع شکسته باد
باباس چناك و ناب[7] سکانت زدست قطب | افسار دب اصغر و اکبر گسسته باد
شیر از هراس[8] یوز تو و خشم یوز تو | از دیده تو رناك بخوناب شسته باد
بادام شکل ، چشم گو زنان کوهسار | باساك زن تو، دست شکن یوز بسته باد[9]
کز لك زنان دو شاخه تیر از کمان تو | از سینه پلناك کمر ، کبر جسته باد
آنجا که جور عدل تو دندان نمود، ظلم | از کام اژدهای حوادث برسته باد
تا نیستان کنام بود شیر بیشه را | بهر تو مرغزار[10] وقا نیزه رسته باد

تیغت شکار کرده عدو را و گفته فتح
کای شاه شیر حمله شکارت ، خجسته باد

۱ــ در اصل کمال ۲ــ در اصل . جکریوز ۳ــ در اصل اغنی ٤ــ در اصل رسته
۵ــ در اصل لجام ٦ــ در اصل هسته ۷ــ در اصل جنك و تاب ۸ــ در اصل . حراس تو
۹ــ در اصل یوز بسته ۱۰ــ در اصل . مرغذار وفا .

٭ مدح خواجه جمال‌الدین خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

در این دو پهنه که میدان ادهم است‌وسمند[۱]
خیال همچو توئی[۲] در نیاورد بکمند
لطیفه ایست نهادت ز شهر بیرنگی[۳]
چه جای عرصه جولان ادهم است و سمند
در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام، چو سیمرغ صبح پر بفکند[٤]
محال صرف بود همچو موی بر کف دست
در آستین کمال تو دست[٥] حاجتمند[٦]
اگر نه رایت[۷] شرك آشکار میخواهی
نهفته دار زهر چشم، ذات بی مانند
بدست موزه تصویر، ما چو تو نشویم[۸]
که پای‌حس بصررا چه کفش‌سیم و چه بند[۹]
شریف معنی و حی است اگر نه در صورت
به خط و جلد بیك صورتند[۱۰] مصحف وزند
زهی حقایق تو جلوه کرده زین سو چون[۱۱]
زهی فضایل تو باد[۱۲] داده زانسوی چند
صفای رای تو تیغی کشیده شمع نهاد[۱۳]
که بیخ تیره گی فتنه از زمانه بکند[۱٤]

۱ـ م . مج . این دو مهنه ۲ـ م . توهی . مج درنیار ۳ـ مج . که شهر . خ ز شهر یکرنگی . ٤ـ خ . پر فکند ٥ـ م . ندکماتو نفس ٦ـ مب درآستین سخای تو است حاجتمند ۷ـ م . ص . مب ز رایت ۸ـ م . ص . نشوی ۹ـ مچ . چوبند ۱۰ـ مج . نسبت آمد م . ص . به یك نسبت‌اند ۱۱ـ مج ازآنسوی چون. ۱۲ـ م . مب . ص . بار ۱۳ـم مب شمع بهاء ۱٤ـ مب . بیخ ترکی فتد مج . زمانه کمند .

٭ :در این باره توضیحاتی ضمن شرح حال ومقدمه داده‌شده است‌بآنجامراجعه‌فرمایند

بسان خنجر خورشید خورده[۱] آب حیات
نه[۲] همچو دشنه مریخ خورده زهر گزند
ز عشق صورت تو پیرهن قبا کرده است
بر این مشبکهٔ آبنوس روح پرند[۳]
ز شرم[٤] گوهر پاك تو کونه کشته بود
هر آن نگین که مسافر شود ز کان خجند
بدست رخت کش پایگاه تو نشگفت
که پشت ریش شود باز، زیر پشما گند[٥]
شکر فشانی کلکت زرمح پرچم ریش[٦]
چو پسته جمله دهان میشود بشکر خند[۷]
ز هر که حامله کین توست چون بادام[۸]
بمرك مادر باشد ولادت فرزند
صدای نـاله خصمت[۹] ز کوه این آید[۱۰]
که ای،درشت گران جان سرد، چون‌اروند[۱۱]
سعادت ابدی[۱۲] با وی است هم کاسه
تو بردری‌چوسك، از دور استخوان ریزند[۱۳]
صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد
بهار کاه زد ایام را به خز و پرند
چو آفتاب پرستی گرفت دیدهٔ گل
زبان بلبل برخواند عشری از پا زند
چو سرو گشت حسودت بلند مرتبه لیك[۱٤]
بدست باد بود سرو را ز قد بلند

۱ـ م . مب . ص . مج . خورشید داده آب ۲ـ م . ص . ز همچو ۳ـ م . مج . روح نشرند
٤ـ مج . زهر ٥ـ س . م . ند زیر بار پشما کند ٦ـ م . مب . ص . خویش ۷ـ م . ص .
بسبلت خند ۹ـ مب کین بگشت ۹ـ م . مج . مب بخصمت ۱۰ـ م . مب این آید ۱۱ـ مج .
چون زردند ۱۲ـ مج از پی بادی م . ازلی بادلست ۱۳ـ م . مج . س . مب . میرند .

اگر چو نقش پریشان کند زحل زحلی [۱]
تو چون ثریا ، با علم [۲] عقد الفت بند
چو قطب جای نگه دار و هیچ رنك مباز [۳]
ز چناك دختر کی [٤] با چهار خویشاوند [٥]
فصیل مدح تو سرحد عالم صدق است [٦]
چو در گذشتی از آن آستان دگر ترفند [۷]
برای مدح تو [۸] در بزم [۹] فطرتم گفتند
که خوش زبان و سبکروح شو چو سارو و قند [۱۰]
ز بیم شیر بهای عروس فکرت من
جهان نمی‌طلبد با وصال [۱۱] او پیوند
جواب رد جهان [۱۲] جز قبول رای تو نیست
که شه پسند عروس است این، نه شهر پسند [۱۳]
گهی که از شرج [۱٤] کرد خیمه ازرق
به چشم حیرت انجم در او همی نگرند
عجب ندارم اگر این سپهر مجمره شکل
بسوزد آتش خورشید جمله را چو سپند
زهی ز کیسه دمهات گوش را مایه [۱٥]
زهی بخاك قدمهات دیده را سوگند

۱ــ م . ص . مب . نعش کند زحلی پریشانی ۲ــ ص . م . مب حلم ۳ــ م . ص . میار پ . تو قطب جای نگه دار و هیچ رناك مساز ٤ــ م . مب . ز چناك و چتر زر ما هزار خویشاوند . مج . دختر زر ٥ــ ند. خوشایند ٦ــ م . ص فضاله کرمت حد عالم صدق است مج . فضل مدحت تو ۷ــ م . مج پروند ۸ــ م . مج . ص نقل تو در بدو فطرتم ۹ــ م.مب فکرتم ۱۰ــ م . مج . ص . شکر و قند ۱۱ــ پ . مج . م . جمال ۱۲ــ مج . م . ص چو آبروی ۱۳ــ مب. ند. که شد پسند عروس ۱٤ــ م.ص . مج. شرح ۱٥ــ مج کوش دمهاش م . مهمات کوس .

همیشه تا نبرد[۱] طعنه مهر رومی وش[۲]
به نقش بندی فغفور و خان ز اهل مرند[۳]
بساط عمر تو چون سال دور آدم باد
بکام و همت تو[٤] ششهزار و نهصد واند[٥]
ز حرز مدح تو[٦] تعویذ داده صورت را
مقربان[۷] خط و عقل و جان نه کامی چند[۸]

مدح نجم الدین لاجین والی همدان

در سر مردان غم عشق تو معجر میکشد[۹]
زاهدان را در خرابات قلندر میکشد[۱۰]
هشت راه[۱۱] از کعبه وصل تو تا زر میرود[۱۲]
چار حد از خامه عشق تو تا سر میکشد[۱۳]
نیك بر سنجم تو را چون زر کنی احوال آناك
نام عشقت بر زبان میآرد و زر میکشد[١٤]
خشك بندی بر نقاب افکنده تا غیرتت
میل حرمان در هزاران دیده تر میکشد
دام زلفت بند بر پای دل و دین می‌نهد
دست حسنت حلقه در گوش مه وخور میکشد
آب و گل چون بگسلد زنجیر عشقت تاقضا[۱۵]
جان ودل رارشته در گردن بدین در میکشد

۱ــ م . مج . بن . برد ۲ــ مب . ند همیشه با مرد فلعنه مهر روی فش ۳ــ مج . فغفور خاك را بر مرند ٤ــ م . ص . مب مج تهمت ٥ــ م . مج . ص هفتصدواند ٦ــم. مج ص . حرز رای ۷ــ م . ص . مج معزمان ۸ــ م. مج کاهن . پ . کاهی ۹ــ مج معجز ۱۰ــمج فکندر ۱۱ــ مج هست راه ۱۲ــ م . ص . بارز ۱۳ــ مج با سر ١٤ــ م . ص . مج . در ۱۵ــ مج یا قضا .

هر که دست آویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر میکشد

زود عمر عالمی بگسست وخشمت هر زمان[۱]
زیر بیدادی بده آهنك برتر میکشد

لاشهٔ صبرم که نعل افکندهٔ راه عناست
نزل تمیارت بمنزلگاه محشر میکشد

پشت و پهلوئی ندارد لیك بار عالمی
هم‌چو کلك نجم الدین با جسم لاغر میکشد

آن امل بخشی که جودش کار حاتم میکند
وآن اجل خشمی که قهرش تیغ حیدر میکشد

از سر همت خطیب جاه حاکم نسبتش
طیلسان ماه ، درا طرف منبر میکشد

سیل[۲] عزمش رخت گل بر پشت صرصر می‌نهد
میل رایش کحل اندر چشم اختر میکشد

کلك مانی طبعش آن استاد چابك صورت است
کاذر[۳] اندر دستگاه صنع آذر میکشد

حلقه گوش دواتش چون حسام شاه شرق[٤]
حلقه‌ها در گوش اهل[٥] هفت کشور میکشد

آب روی حکم کوثر کام او از روی صبر[٦]
روز و شب ماهار در بینی آذر میکشد

جرّه باز ذهن او از آشیان قدسیان
هر زمانی[۷] جبرئیلی را به شهپر میکشد

۱ـ ص . م . مج . پ چشمت . مب حشمت هم چنان ۲ـ مب . م میل ۳ـ م . مب . ند کازراندر دستگاه ضعتش در می کشد ٤ـ مج شاه شرف ٥ـ م . مب ملك هفت ٦ـ ص . م آبروی حلم کوته کام او از روی خیر ۸ـ مب . م هر زمان جبرئیل .

بر همه صاحب عیاران می‌بچربد در کمال
ناقد ذاتش[۱] بهر معیـار کش سر میکشد[۲]

رشته‌ها گر سوی چنبر میکشد سر پس چرا
رشته او داج[۳] خصمش سر به چنبر میکشد

عقدهٔ ابروی قهرش ماه را گیسو گشان
در سیاست گـاه صحن ظل اغبر مشکشد

از غبار آستانش هر نفس چشم خرد
زلّه[۴] دیگر بزیر آستین بر میکشد

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو[۵]
از پی سرمایه هر دم نزل[۶] دیگر میکشد

دل چو با تو عقد بند بکر فکرت را شبی
تا سحرگاه ابد کابین دختر میکشد

دایه ابرت در این گهواره‌ی ازرق حلل[۷]
نیم شیران امل را تنك در بر میکشد

دست بیرون کرد رایت ماه را با اوج او[۸]
بر مهی طغرای منشور مزّور میکشد

نعل شبدیز تو چون شب سرمه‌سای آمداز آنك
توتیا در دیدهٔ این پیر[۹] اعور میکشد

در کمند پیسه‌ی[۱۰] روز و شب از بنگـاه تو
بخت ناز کبریا بر بـام محور میکشد

عقلت اندر کاردان چون از ممالك دید گفت
رخش رستم بین که پشما کند برخر میکشد[۱۱]

۱ـ م . مبدانش ۲ـ ص . م . برمیکشد ۳ـ م . مب ند. ارواح ٤ـ مج . ذله ٥ـ م . مب . ص . احسان‌او ٦ـ م . ص . مج منزل . مب بزل ۷ـ ص. م مب حلال مج جلال ۸ـ م . ند . تا از چه روی ۹ـ مج. این پیکر ۱۰ـ مج . ص.م‌مب پیشه ۱۱ـ مج. که پشمان کند برخر

صاحبا پرورد کان[۱] خاطرم را آسمان
در صف مدح تو صدر بنده پرور میکشد

همچو زوار تو گوش هوش ارباب هنر
از در فکرم بدامن درو گوهر میکشد

بارهٔ فضلم[۲] و لیکن عالم ابلق مرا
در قطار صحبت یك عالم استر میکشد

شاهد طبعم ز بیم چشم مشتی با حفاظ[۳]
چهره ها در پرده خط معنبر میکشد

الغیاث ای نوح عصمت هین که طوفان بلا
زورق عمرم بگرداب فنا در میکشد

تا شب غواص[٤] شکل از قعر این بحر نگون
صد هزاران لولوء خوشاب بر سر میکشد

رشك انجم باد هر گوهر که از دریای طبع
خاطرم در سلك اوصاف تو سر در میکشد

بازو و برزت[٥] قوی بادا که چنگال اجل
فقر را در پای آن دست توانگر میکشد

تاسف از درگذشت سیف‌الدین سنقر همدانی

معروف به خمار تکین

نمی‌توان[٦] بسر سرّ روزگار رسید
که‌خانه بسته در است و نظر شکسته کلید

سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گلی شکفته ندید

۱ـ م . ص . بر در دکان ۲ـ مج . تازی فضلم ۳ـ مج ولیکن عالم منشی ٤ـ مج غواث ٥ـ م . ناز وی برت . ٦ـ مج بمن

بر این چهار چمن خندهٔ چو غنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید
به بزم گیتی منشین و گرنه ساغر وار
بخون سپار دل و دیده را بجـای نبید
نکرده مهره گردن چو ناچخ[1] از آهن
به پیش سیلی ایام کی توان بجهید
بدام مرگ بر آویخت صد هزا ران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
نکال صورت عالم زهر که در ذهنی است
بدیدهٔ خرد این حال را بباید دید
کجا شد آنکه خدنکش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید
کجا شد آنکه بنای فساد آب ببرد
ز میغ تیغ وی از بس سرشك خون بچکید
کجا شد آنکه صف خصم را به تنهائی[2]
هزار بار بیاك حمله سر بسر بدرید[3]
کجا شد آنکه کمینه و شاق قود کشش[4]
عنان ز ابلق گردون بکین همی بکشید
پناه لشکر منصور سیف الدین سنقر
که باز عدل جز از آشیان او نپرید
به بست چاشنی از اضطراب ملك عراق
که کام تلخی ، تلخی زهر مرگ چشید
خبر نداشت که جان میفروشد آنساعت
که امن خلق ببازار رزم در نخرید

۱ـ مج. م. ص. ناخج ۲ـ مج . م . سرخصم‌را به تنهائی ۳ـ مج ببرید ٤ـمج خود کشش .

به جنك و آشتی روز کار تن در ده
که جای نیك و بد است و سرای پاك وپلید
دل ستیزه عصمت بمزد خود برساد[۱]
گذشت چون بجوار خدای پاك رسید

٭ تاسف از درگذشت اقضی القضات خواجه امام ظهیرالدین

ماهی ز آستین معالی در او فتاد
سروی ز بوستان معانی بر او فتاد
شهباز شیر گیر اجل پی بریده شد
یکران تیز کام هنر در سر او فتاد
هین پای صبر و سلسله کاز صدر کاه‌عمر
صدری بسان حلقه برون در او فتاد
ای شرزه شیرمرگ ،بیا گن سرین‌وبال
کاین بارت این شکار نه بس‌لاغر اوفتاد
زین تندباد، شاخ سخادر زمین شکست
زین خشك‌سال، گشت امل بی براوفتاد
رستم سوار شرع ، شدو ران عقل را
در راه صبر بار گسست و خر او فتاد
بشکست چار بند طبیعت بیاك خبر
تا زین کریزگاه فنا بر تر او فتاد
مرغی بدین دریچه علوی برون پرید
دامی در این نشیمن خاکستر او فتاد
بستان سرای عالم روح اختیار کرد
سرّش چو بر مشبکه[۲] منظر او فتاد
انگشت من به مرثیش‌چون قلم گرفت
زان بس نه ماند باز زدستم در او فتاد[۳]
بر عارض بیاض ز خونابه تکیه زد
هر اشك چشم خانه که بردفتر او فتاد
فضل خدای بدکه معزای[۴] صدردین
باری به عید مبعث[۵] پیغمبر او فتاد
اقضی القضات عالم و عادل که نوبتش
ری را محمد حسنی دیگر او فتاد
والا ظهیر دین که ز کلکش که صریر
چون رمح لرزه بر جگر خنجر او فتاد
بوبکر صدق و عثمان حلمی که سیرتش
در علم و عدل چون عمر و حیدراوفتاد
این گل بجای باد،گر آن یاسمین برفت
وین سرو ، سبز باد گر آن عبهر اوفتاد
بالله که گر کری همه عالم کری کند
خاصه کنون که دیو بلا رهبر اوفتاد

۱ـ م . خود پرستان ده ۲ـ مج مشتکه ۳ـبظن باید چنین باشد : انداز کرد و باز ز دستم در اوفتاد ٤ـ فغرای ٥ـ مج باری به عهدنایب پیغمبر اوفتاد .

٭ : این قصیده در م و مج ثبت است .

طبع و زبانش هر دو یکی نیست زانکه او — چون تیغ نیك گوهر و بد گوهر اوفتاد

از باغ طبع پای برون نه که در سرت — سودای جنت و هوس کوثر اوفتاد

در زین[١] دین نگر که در این مرغزار سبز — همچون شکوفه پیر وجوان[٢] مخبر اوفتاد

بونصر آنکه نصرت او چون سپه براند[٣] — غلغل در این مسدس پهناور اوفتاد

بدعت عنان نیافت چو او تنك بر کشید — سنت[٤] عدو شکست چو او یاور افتاد

ای قوم ز اتفاق ملاقات صدر دین — امید بر کشید[٥] که با محشر اوفتاد

زاری چه فایده چو قضا کار خویش کرد — مرهم چه سود زخم چو کاریگر اوفتاد[٦]

یا رب ز چشمه سار کرم شربتی فرست — چون سنك روزگار در این ساغر اوفتاد

صبری به پرده داری این پرده کی فرست[٧]
بر، وی چو دست واقعه پرده در اوفتاد

مدح بهاء الدین محمد وزیر

ملك[٨] را فال ز اقبال بقا می‌یابد — آز را علت افلاس دوا می‌یابد

بدل و دست[٩] بهاء الدین تاج الوزراء — آنکه ایام از او فرو بها می‌یابد

حامدی اصلی فرخنده محمد نامی — که عطا میدهد و حمد و ثنا می‌یابد

روی[١٠] او دید شب تیره لقا گفت این است — آنکه زو چهره خورشید ضیا می‌یابد[١١]

با کله داری آن فکرت روشن هر شب — آسمان پیرهن صبح قبا می‌یابد

قدر عالیش فلك را به نیابت بنشاند — لاجرم منصب او قدر و علا می‌یابد

چه عجب زانکه کرم باز دهد وام نیاز — دست او را چو چنین نیك ادا می‌یابد

ور بدین گونه[١٢] که می بارد ابر کف او — ابر سرمایه ندانم، ز کجا می‌یابد

پیش قدرش که بدو پشت فلك راست شده است — آسمان خود را با پشت دوتا می‌یابد

عهد او نامهٔ اقبال چو بر میخواند — همه خطش هو حسبی وخطا[١٣] می‌یابد

١ـ م . بن. ٢ـ م . سرو جوان مفخر ٣ـم . آنکه نصرت چون سپه براند ٤ـم. سبت ٥ـ مج . کنید ٦ـ م . کار دیگر ٧ـ مج . پردلی ٨ـ مج ملك راقالب اقبال ٩ـ م . بدست و دل ١٠ـ مج . روی او دیده ١١ـ م. صفا . ١٢ـ مج . نوع . ند . ررز ١٣ـم. ند کفی

دیده دولت چندانکه در او می‌نگرد[۱] همه شرم و کرم وجود[۲] و وفا می‌یابد
هر که را دست طبیب کرمش[۳] برد به‌نبض حالی[۴] از علت افلاس شفا می‌یابد
ای کف و طبع تو ابری و نسیمی که نبات[۵] چون نهالی[۶] ابد الدهر دوا می‌یابد
گوش گیتی بمثال تو همی حلقه کشد دوش گردون ز جلال تو ردا می‌یابد
مرغزاری است جناب تو که بی منت ابر نشو ، در ساحت او عمر گیا می‌یابد
مد[۷] کلك تو مگر آب حیات است کازو چون مدد یافت‌سخن وصف بقا می‌یابد
پرتو مهر ضمیر تو بجائی است که چرخ زیر او خود را چون ذره هبا می‌یابد
صاحبا ، بنده ز شست فلك سخت کمان بر جگر بی‌کهنی تیر عنا می‌یابد
کام را کم زده بر نطع ستم می‌تازد صبر را کم شده در راه بلا می‌یابد
سینه را خسته ز شمشیر قدر می‌بیند دیده را سفته[۸] ز پیکان قضا می‌یابد
نظر دیده عنف تو بگردون آخر چین ابرو بنماید که چرا می‌یابد
صیقل فرّ تو[۹] می‌یابد مصقل او صحفه آینه فکر جلا می‌یابد
گر به تشریف عطای تو رسم ، در نازم که سخن پایه[۱۰] ز تشریف عطا می‌یابد
☆ نقش گرمی نهدم باز نهال کرمی کاین محال او نه بصنعت بدعا می‌یابد
تا بود باقی بدنامی و نیکو اثری[۱۱] چون به شمشیر اجل عمر فنا می‌یابد

خواهم از صدق دعاجمله بقای تو همه[۱۲]
آرزو های دل از صدق دعا می‌یابد

مدح ارسلان بن طغرل

چیست از احسان که خورشید کرم بامن نکرد
هرچه‌از احسان تو نامش‌دانی‌او،احسن‌نکرد[۱۳]

۱ـ مج . بدومی نگرد ۲ـ ند . مج. خورد ۳ـ مج . نطرش ٤ـ مج . ند . خالی
۵ـ ند . ثنا . مج . نبات ٦ـ مج . نهال ۷ـ مج . ند . ید ۸ـ مج . شقه ۹ـ مج . پرتو
۱۰ـ ند . مایه ۱۱ـ م . ند . تا بود نامی و بدنامی ۱۲ـ مج . لقای ۱۳ـ م . هرچه تو
از حسن دانی دانی نامش او احسن نکرد مج . هر چه از احسن تو نامش دانی .
☆ : فقط در مج ثبت است .

از نشیب چاه آزم بر سپهر ماه برد
رستم توران گشای این لطف، با بیژن نکرد

آفرین باد، آفرین، برخسرو مغرب که خصم
ز آهن تیغش وطن جز در دل آهن نکرد

با زبان ناطق من کرد لطفی کافتاب
در بهاران، با زبان ابکم سوسن نکرد[۱]

ناصحم را[۲] هیچ دردی بود، کاو، مرهم نساخت
حاسدم را هیچ سوری بود، کان شیون نکرد[۳]

رایض انعام او بنشست با زین دو تنك[٤]
از مراد من بزین[٥] در، ابلق تو سن نکرد

رنگریز[٦] لطف او، نغنوده با اشعار من
مذهب این طارم پر، شمع بی روزن نکرد

خود کم من گیر، کس دانی که ز انبای هنر
گوش در نعتت مقر، امن مستوطن نکرد

هیچ، اختر دید با بزم خودش، گردون نساخت
هیچ، گوهر دید با ذیل خودش، معدن نکرد

هیچ، سنگی دید اصلی زاده، تا چون آفتاب
روی از پیرایه تنویر پیراهن نکرد

هیچکس را دوست خواندی[۷] تا بفرط عاطفت
دوستان را از حسد، خوش خوش بر او دشمن نکرد[۸]

ابکم جودش لسن شد[۹] پس چرا گوید اثیر
من که در فطرت لسن بودم وی ام[۱۰] السن نکرد

۱ـ مج. سوسن الکن ۲ـ مج. ناصح را ۳ـ مج سودی بود کر شیون ٤ـ مج تازین ٥ـ مج بر این در ٦ـ م. مکریز ۷ـ مج. خواند آن ۸ـ م. مج. دشمن تر ازدشمن نگرد ۹ـ مج. بس شد ۱۰ـ م. مج. و تم (رسم الخط ویم را مخصوصاً و عمداً بصورت متن نوشته است چون با این ترتیب خواندن آن آسان تر است)

تا گمان ناید تو را کاین لطف‌ها در حق من
بهر[۱] تحصیل رضای ایزد ذوالمن نکرد
چشم دل بگشای و لطف ایزدی بر وی به بین
تا بدانی کانچه کرد از مردمی با من نکرد

در مقام عشق فرماید

عشق برآورد گرد، از سر مردان مرد
گر تو، بسر زندهٔ از سر این راه، گرد
فرد شو[۲] از هر دو کون تا بقبولی رسی
طالب مشرك مباش در ره مطلوب فرد
و الله، کافسار حکم بر سر دوران کنی
بر در او گر تو را، عشق بود پایمرد
صدق تو، گو، تا ز عجز با تو بشویند دست
نار، ز تولید حرق، آب ز تاثیر برد
مهر بتت آرزوست، جان کن و ره رواز آنك
موده این موزه کیست چاره رو رهنورد[۳]
پیرهن روح تو جز عمل خیر نیست
چونکه بیفشاند جسم جامه جسم از نورد
روز قضا چون روی مفلس نامحترم[۴]
زین عمل ارکانت را چرخ چو معزول گرد
صبح قیامت دمید خیز و بیاور چو صبح[۵]
یك دم و صد آه کرم، یك لب و صد باد سرد

۱ــ مج بحر. ۲ــ مج فرو شو ۳ــ م. چه ره رو ۴ــ م. حوری معلش نا محرم ۵ــ مج. خیز و بیازو.

چهره چو زرنیخ[۱] داراشك چو شنگرف و پس[۲]
نقش گذاری[۳] نمای بر فلك لاجورد

گر همه دستی بگیر[۴] بوسه این جام درد
ور همه پائی بساز توشه این راه درد

عالم کشف و بسیط[۵] این همه قدس است و نور
بنده لونی[۶] و لام آن همه موم است و، ارد

گرد هوای نبرد[۷] بر رخ مردان نکوست
زلف عروسان طبع خوش نبود زیر گرد

از دل پر خون طلب جاه حقیقی چو لعل
بر در صورت ملاف همچو زر از روی زرد

نقش به افتاد خود، میطلبی پیشه کن
بارکشی چون بساط زخم پذیری چو نرد[۸]

کاب تواضع نمای عربده شعله را
رخت بدوزخ برد در صف تنك نبرد[۹]

جز دم تقطیع نیست نطق نهنك هوا
زین دو طرف هر چه دید هر دو بیکدم بخورد[۱۰]

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت[۱۱] بال تو گرد است گرد

نام طلب کن اثیر تا که بمانی چو روح
وین سخن از نام او بشنود و عکس و طرد

۱ـ م . خور رنج ۲ـ م سنکرف ۳ـ مج گدازی ٤ـ م . ص مکر . مج مگیر ٥ـ م . ص . کشفی و بط ٦ـ م . ص . بنده اولی ۷ـ م . ص . هوائی برد ۸ـ م . ص . مج قدیری چو نرد ۹ـ مج صنف شبگر برد ۱۰ـ مج هردم بیکدم بخورد ۱۱ـ ص . مج . م . کیفیت است .

مدح اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

هر که بر منهاج عزمی[۱] رای مقصد میکند
عزم درگاه علاء الدین محمد میکند

آنکه در هیجا به مار مقرعه با خصم ملك
کار رمح خطی و تیغ ممهد میکند[۲]

نام میمونش که بر چهر قمر منقوش باد
ملك را فرمان پذیر شرع احمد میکند

در نسب[۳] قیصر نژاد آمد سکندر وار از آن
بر ره یأجوج فتنه خنجرش سد میکند

از مکارم بال های وعده بیرون می‌پرد
در ممالك رخنه های فتنه منسّد میکند

در حریم دست او کلك خط آور سال وماه
عشقبازیها که با شمشیر امرد میکند

لطف طبعش در بیان انموذج جان مینهد
حذراتش[٤] در ظفر خاصیت حد میکند

نهمت بی مثلی او هر نفس در کوی وهم
عقل مؤمن را در او[٥] صد بار مرتد میکند

خاك با اعصار[٦] کام تو ببازار رواج
ای بسا، طین را که بر ناموس عسجد میکند[٧]

باغبان فتح چون مشاطکان از خون خصم
چهره نیلوفر تیغش مورد میکند

۱ـ مج عزم ۲ ـ م مج حطی ۳ـص . م نصب ٤ ـ مج . م . حد رایش ٥ ـ مج مؤمن زاد را ٦ ـ مج اعزاز ۷ ـ م . ص عنجد .

ماه اگر حمل سلاحش را نمی‌بندد نطاق
خور چرا داغ سیه فامش مزرد میکند

با نسیم خلق او در باغ صد صاحب قبول
صحبدم گلشن ره آورد صبا، رد میکند

ابر، در گرداب خوش ازغصه قهرش نشست[۱]
کاتش سرکش بر او، بیداد بیحد میکند

دربیان آن چیر کی‌دارد، که‌چون‌کلك‌حکیم[۲]
صورت معقول محسوس مشاهد میکند

از نصاب لفظ تو هر شب فلك یابد زکوة[۳]
زان بمرواربد ترصیع زبرجد میکند

جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت
جلوه هر دم در زبر پوش مجدد میکند[٤]

چون به تیغ اورسد، بکر ظفر، بلقیس وار[٥]
کشف ساق از ساحل صرح ممرد میکند[٦]

بر در او روح رستم می‌بزد سودا، از آن
تا سپر داری سرهنگان مفرد میکند

ز آب تیغ‌اوحشر کرده است‌باد سست‌کوش
در دغاز آن شیر رایت[۷] را مؤبد[۸] میکند

ای ز فر و قدر جائی، کاسمانت پایگاه
با هزاران شرمساری، فرق فرقد میکند

عدل تو، چون سر و پیرای طبیعت سال‌و ماه[۹]
خفته کان را می‌طراز تا سهی قد میکند

۱ــ م ص. مهرش به بست ۲ــ مج. خیره کی‌دارد که درکلك ۳ــ مج. هر شب فلك یابد رکاب ٤ــ م. ص. در برنوش مجدد ٥ــ م. ص. مکر طعر عقش‌دار ٦ــ ص. م. چرخ ممزد میکند ۷ــ ص. م. را تب ۸ــ م. ص. مؤید ۹ــ ص. م. رو براهی.

زر بعهد چون توئی ابر مؤبد[۱] لاف جود
برق شمشیر تعصب ، زان مجرد میکند
بادهم ، در عزم سدّ پای بند خصم توست[۲]
کاز حباب آب صد[۳] زنجیر مورّد میکند
در بهاران خلق و خالقت عرض لشکر میدهد
راد سرو ، آنجا بقامت کار مطرد میکند
تا بمالد در قدمگاه تو اعنی آسمان
ماه نو قد ، خم بخم سر تا قدم خد میکند
گنبد پر دیده را ، عدلت به میل صبحدم
توتیای خواب در جفن مشدد[۴] میکند
✲ عهد میمون تو ، عقلا ، دور دور است ازفنا
زانکه عدلت با بقا عهدی مؤکد میکند
شاد باش[۵] ای آنکه اقبالت نطاق ماه را
همدم تارك[۶] میان ماه[۷] اعبد میکند
جفن انصاف تو تیغ فتنه بیداد را
چون حدق را ، جفن خواب آلود معهد میکند[۸]
باد عیسی در دمم ، بین ، آب حیوان در قلم
این همی بخشد حیات و آن مخلد میکند
کلکك صورت ساز من انباز نفس ناطقه است
آنچنان کاز یاك سخن پنجه مجلد میکند[۹]
خصم افعی سار[۱۰] داند کاین گهر در سلك نظم
گر چه یاقوت است تأثیر زمرد میکند[۱۱]

۱ــ مج . مفرد لاف خود ۲ــ ص . م . رو براهی ۳ــ ص . م . صدر نجبر ٤ ـ مج. مشهد . م . ص . ممهد ٥ــ مج . شاه باش . ٦ــ مج . نازك ۷ــ ص . م جاه ۸ــ ص . م . مج . چون صدق را حصن خواب آلو معمد ۹ــ ص . م . آنجنان کاز تلخی بیحد مملد میکند ۱۰ــ م . ص . افعی ساز دارو کن ۱۱ــ ص . پاز هر زمرد .

ذکر باقی‌را، حکیمان عمرسرمد خوانده‌اند
وین سخن‌عمری‌است که‌ذکر تو سرمدمیکند
تا باستثنای الااله رود از لا اله[1]
هر زمان کاو، افتتاح لفظ اشهد میکند
دایم آن خواهم، که هرشب زنگی اعلای تو
تیغ تو لختی، فراز خواب مشهد میکند
گو همه خورشیدجای مرقد عز تو باد
تا گل صاحب‌جمال‌ازغنچه مرقدمیکند

تهنیت باش میلاد خواجه سعدالدین مسعود

و مدح

سلطان قزل ارسلان سلجوقی

به مهد کرد طبیعت مشیمه های ودود
پس از سعادت میلاد سعددین مسعود
سپهر مجمره گردان پر اخگر اختر
برای مجلس او ساخت چشم بدرا، عود
خرد مطابق دست و دلش چو دید بگفت[2]
بهم، چه متفق افتاده اند، دانش وجود
مناط شبهت عدل است در کلام قدیم
حدیث او که همی آمد، از عدم بوجود
فسرده‌ایست ز سرمای جهل دشمن او
کازو عرق نه چکد جز، بر آتش موعود
بدین دقیقه فتد در قعود سجده شکر
اگر بشارت یابد، به نارو آب و قود[3]

۱ـ ص . م . او دارد اله ۲ـ مج . چه گفت ۳ـ م نادرات و قود مج . نادر آب وقود

بهشت را چو بدرگاه تو قیاس کنند
بود تساوی اوصاف، جز خلوص و خلود[۱]

هر آنکه در زره اعتصام حضرت توست
زنایبات رود در النجه مسرود[۲]

بسی نماند که در خوشه[۳] ارادت او
ز تیغ سفك[٤] مسلم شود دم العنقود[٥]

همای همت او راست دست منت ها
بر آفتاب بفرخنده سایه ممدود

خطاب خیمه جاهش بامتداد به بست
ز روزگار قضا، او ره صدور و ورود[٦]

زهی یگانه دوران که هفت طارم را
ز شش جهات و ز چار اسطوان توئی مقصود

سلالهٔ چو تو بدرَد هیولی انسان
نفوس عاقله را شد بر آن عرض مسجود

قد سپهر دو تا، در رکاب خدمت توست
بعزم آنکه سپارد پس از رکوع سجود

تو آفتاب جهان سعادتی که تو را
فضایل است چگویم چو ذره نا معدود

ملقن تو شدید القوی است در همه حال
که باد عز و جلالت بفیض او مسدود[۷]

ز حزم و عزم قضا، عاطل است و تو مشغول
بقدر و جاه فلك حاسد است و تو محسود

۱ــ م . خصوص ۲ــ در هر دو نسخه که این قصیده ثبت است مصرع چنین است
۳ــ م . مج . خوشی ٤ــ م . بیع سفك . مج نیفك ٥ــ م . دم النقود ٦ــ مج . زود ۷ــ م .
مج . که باد از بر حالت بفیض .

چو دست و زخمه کلکت بدید مطرب عقل
طناب واقعه در عین خود فکند چو عود[۱]

روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست[۲]
پس از وفات کند درس علم عاد و ثمود[۳]

لهیب علم تو در تاب خانهٔ که فتد
رود پذیره شیر لهوب شیر کبود[٤]

به پیش کلك یك انگشت تیغ و ناخن تو
ز چنك و ناخن خود در خجالتند، آسود

ز جود عام تو بر خاص و عام نزدیك است
که از وجود بر افتد نشان و نام حسود

ز قد و عکس رخ و دست تو در اینصورت
به[٥] نیرّین دگر آسمان شود مرفود[٦]

هوای دی مه اگر یابد از ذکات اثر
بآبدان نرسد دست تخته بند جمود[۷]

تجلی دلت ار چتر[۸] دار طور شود
درخت طور برآید[۹] ز جلعب از جلمود[۱۰]

خطاب لطف و سلامت نبودی آتش بند
اگر بدی سختت دود صاحب الاخدود[۱۱]

معطلی چو به بیند تو را قبول کند
اصول دعوت ثالث ثلاثه در معبود

۱ــ م . در حین ۲ــ م . رونده توست ۳ــ م . غاد نمود ٤ــ مج . لبوب ٥ــ م . مج . به نسرین ٦ــ در دو نسخه مرفود است بظن باید محفود باشد ۷ــ م . مج . جهود ۸ــ م . مج . از چیز ۹ــ م . برآمد ۱۰ــ م . جنب مج . برجعت مج . جمود . م جلود ۱۱ــ فقط در مج ثبت است و چنین است .

شمایل تو فزون است از ارتباط وقوف
فضایل تو برون است از امتّاع جحود[۱]

زهی پریده ز سر حد فضل و افسر تو
پر مطار قیاس و پی خیال حدود[۲]

به حسن عهد حدیث اثیر اصغا کن
که حسن عهد خود از چون توئی بود معهود

چو گردم از تو قیاس وجود واجب شد
بخدمت تو صدور و از آن گروه صدور[۳]

عجیب رست نهال تو زان چمن با آنك
وفای عهد تو را بد ز محلقان عهود

چو برگذشتهٔ از اصل خود بگوهر فرع
تو را رسد، و بنفسی فخرت لا مجدود[٤]

بهارگاه زبانی پر از شکایت شکر
همی روم به جنابی مکرم مجدود[۵]

جناب شاه قزل ارسلان که خدمت اوست
سجودگاه جنّاب[٦] و مراغه جای خمود[۷]

چو مرد را شرر رشك در روان افتد
حرام گشت حرام از ره سرور سدود[۸]

ضرورتی شمر آنجا من مسلمان را
ولای موسی و آزردن خدا چو جهود[۹]

اثیر مشتهر آمد بفضل نا محصور[۱۰]
چنانك صاحب عالم بجود نا محدود

۱ــ در مج ثبت است و چنین است ۲ــ م . مج . قیاس ولی جبال حدود ۳ــم.حدود
٤ــ فقط در مج ثبت است و ثبت مطابق متن است . ۵ــ م . محدود ٦ــ مج . م حباب
۷ــ مج حدود . م . خدود ۸ــ م . شدود ۹ــ م . ز جهود ۱۰ــ م . مج محصود .

بزرگ هیکلی آسمان مجوی که هست
در اختصار ستاره طوالع مسعود

از او ، نکوئی افکار بین ، نه زشتی روی
که هست کسوت شاهان لعاب زیره دود

نبود جز نفس عنصری که ممدوحش
بیافت عاقبتی همچو نام خود محمود

چو سرمه ظلمت شبها کشیده‌ام در چشم
بمیل فکرت بیدار ذوالعیون برقود [۱]

بدان سبب سخن روح پاك میرانم
بلی که پاك و مبر است از حموم و رکود [۲]

بر این ریاضت اگر من ، فرو شدم میدان
که در هوای لحد هم هوا بود ملحود

از این ستانه مرا گر بصدر خویش بری
در صدور شود ز آستان من مسدود

نبرد داد ز دل بی شهادت سر و تن [۳]
فتاده دست قبول از در تو نا مشهود

بدین دو عدل ، یکی رومی و یکی مصری
عراق و شام معایب شمر بچرخ سهود [٤]

قضیتی است بنا بر تعقد کرمت [٥]
در او شرایط اثبات حکم نا معقود

از این جواهر منظوم ، دهر بی‌خبر است
عقول شیفته را این گران خراج عقود [٦]

۱ـ م . مج برخود ۲ـ این بیت‌در.م . ثبت است و تصحیح ممکن نشد . جموم و خموم هم نتوانست معنی مصرع را تصحیح نماید ۳ـ م . نبرد و اردل من شهادت سروین ٤ـ این بیت ابهام دارد ٥ـ م . نصی دست ساز بعبدکرمت ٦ـ م . عقول سبعه این گران چراغ عقود .

همیشه تا کرامند زاهدان عفاف[1]
همیشه تا که ملوکند ز ایران[2] جمود[3]

تو بودی آنکه له الفضل زایراً امروز
تو بودی آنکه له السبق دایماً مجدود[4]

مدام کرد قیام آن طبیعت ملکی
بباغبانی هر هشت[5] گلستان خلود

☆ مدح سلطان ارسلان بن طغرل

تا قافله[6] شیر ز ماهی به حمل شد
در باغ صبا صانع چالاك عمل شد

از بلبل خوش نغمه که ناهید[7] طیور است
نالیدن او تار اغانی[8] به زحل شد

از خاك بر انگیخت گل زرد زر سرخ
با مرتبت رونق او خاك خجل شد

ضرّاب زر از لاله درستی ملکی بود
تا خور که درستی فلکی بود دغل شد

تا زاده دریا چو صدف[9] قبه بر آورد
دامان گل از لعل پر از لولوی طل[10] شد

شاخ متمایل شبه[11] دست اشل[12] داشت
انگشت زنان برك بر آن دست اشل شد

١ـ م . مج عقاب ٢ـ م و امیران ٣ـ م . جهود مج . خیود ٤ـ م . مج . مدود
٥ـ م . هر شب ٦ـ عاقله . ٧ـ نامیه . ٨ـ اعابی ٩ـ قید . ١٠ـ ظل . ١١ ـ سیه .
١٢ـ اسل .

☆ : این قصیده فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در ذیل صحیفه آورده شد است .

از[1] یشم زده ابر که خفتان فاك بود
این یشم بیفتاد که اکلیل[2] قلل شد
بستان چو عروسان ز زر و سیم جلی گشت
هان چون‌سر و تنشـان ز خضر سیر خلل‌شد
تا قرص فروزنده که تنوّر روان است
مهمانی عالم را در وجه حمل شد
در دست پلنگینه شب از نور غزاله
هر جا که غزالی است سراینده غزل شد
جان بخش‌جوان بخت‌که در مجلس ومیدان
روشن کف او شهرهٔ روزی و اجل شد
هم زور[3] غضفر که به مردی و دلیری
یکباره چو هم نام در آفاق مثل شد
با فضله خوان و قدحش جدول[4] و بستان
این صحن بهشت‌آمد و آن جوی[5] عسل شد
با زلزله گرز کرانش گه ناورد
تجویف[6] دل کوه براز لرزو و چل[7] شد
آنجا که سپر ترکش میدان بلا گشت
روزی که زره چنبر حلقوم بطل شد
از تیغ سران برق هوا کرد و بصر سوخت
و از خون یلان خاك درآغشت و وحل شد
بر عارض مه کرد در آغوش کلف[8] جفت
در چشم سنان چون مدد باد سبل شد
از مردمك دیده تهی یافت نشیمن
هر شعله خنجر که ببالین مقل شد

۱ـ پشم ۲ـ احلیل ۳ـ همروز ٤ـ جدل ٥ـ چون‌عسل ٦ـ تخویف ۷ـ و حل ۸ـ کلب

پولاد بلارك[۱] لقب از قبضه گردان
یکبار دگر در دل خارای جبل شد
وان باره که بر گوشه او کوه سکون بود
چون و هم سبك ناك همه تن باد عجل شد
با پرچم دیلم کله رمح شهنشاه
روح از بر اعدا چو دماغ از سر کل شد
وان چیره زبان هندوی ابخاز گشایش
چون طبع مناظر به همه جنك و جدل شد
اندهکده خصم ز سیلاب حسامش
گر خود همه طاق فلکی بود ظلل شد
ای ابلق خوش گام زمان وقف رکابت
یکران مه از داغ تو آباد کفل شد
بی یاد تو هر حرف که در کام بجنبید[۲]
حقا که کزاینده[۳] تر از نوك عسل[٤] شد
تا محو شود خصم تو از دفتر ابجد
چون بهر نهان خانه امراض و علل شد
شاها ، خبرت باد که حال من مسکین
یکبار دگر ، همچو دماغم به خلل شد
گر واقعه این است سراینده لب من
انگار که چون چشم حیا میر اجل شد
تا نقش کتابت که نگار[٥] جمل آمد
از نقش سه[٦] حرف است که تصحیف جمل شد
عمرت ابدی باد ، که عزت ازلی گشت
وان،کاو ابدی گشت هم ازحکم ازل شد

۱ــ بدرك ۲ــ نخسبید ۳ــ گراینده ٤ــ عمل ٥ــ بکار حمل ٦ــ سرحرف .

مدح نجم الدین لاجین

☆گر، خاتم مردمی نگین دارد — حقا، که ز دست نجم دین دارد
رستم جگری که بر در همت — رخش فلکی بزیر زین دارد
چرب آخر مکرمات معروفش — پهلوی نیاز راسمین دارد
گردون، زشرف بر آستان دوزد — ور بار سخا در آستین دارد
بازی است که آشیان همت را — بر در زدهٔ طارم برین دارد
با سخت کمانی[۱] سخا جودش — بر لشکر نیستی کمین دارد
از دست سپاه فتنه[۲]، دارد امن — زیرا که جهان در آستین دارد
آن‌مه نه که بر عذار گردن‌است — این ماه خواجه بر جبین دارد
صدرا، ذاتی که خادم از فکرت — چرخی[۳] است که پای برزمین‌دارد
چون روی تو نکته‌ها نکو راند — چون رای تو شعرها متین دارد
در کنج خرابه وجود او — صد گنج هنر فلك[٤] دفین دارد
در کان جهان گرفت اشعارش — چون نام ثنات[٥] بر نگین دارد
شاداب نهال طبع او در او — کابشخور از این دل حزین دارد
آن ره چله نیست‌او که‌یکساعت — پای ادب سر گزین دارد
مپسند که آسمان چنان دّری — محبوس ذهاب پارگین دارد
نخلی است که ندهد انگبین راو — گو سر که نحل در حنین دارد
ایام ز طبع او توانگر شد — او چشم ز جود تو همین دارد
ور جمله ز شرم دست رادت باد — از چهره آفتاب چین دارد

گردون همه ساله نایب قهرش
با هر که سر خلاف‌و کین دارد

۱ـ جهانی ۲ـ فتد ۳ـ خرجی ٤ـ در زمین دارد ٥ـ ثبات .

☆ : این قصیده فقط در مج ثبت است و اصلاحاتی که شده است قیاسی است .

مدح اتابك علاءالدین محمد

☆ پای دار، ای کوی گردون زخم‌چوگان‌دررسید
هم نبردان را خبر کن، مرد میدان در رسید
عشق را گو، دیده مفرش دار، چون دلبر نشست
جسم را گو، دست درکش گیر، چون‌جان‌دررسید
منبر اسلام را، چون گل مرصع شد کمر
زانکه بحری با جهانی دُرّ و مرجان در رسید
شب رو[1] معنی برست از، پیك ماه شب چراغ
چون شعاع شمع[2] خورشید درخشان در رسید
در خط[3] رمز خدائی، نقطه موهوم[4] بود
فضل‌های ذوالجلالی بین، که برهان در رسید
دوش اگر چون شمع گریان بود عقل دل شده
بامدادان دلبرش، چون صبح خندان در رسید
خشك سال فاقه[5] را گو، پیش کن دست سؤال
کاز ربیع جود، نعمت های الوان در رسید
بشکن ای صراف، آنکه کفه میزان خویش
زانکه نقاد بصیر از آل او زان در رسید
مجلس عالی **علاء الدین محمد** کاز شرف
رخش اقبالش بدین میدان و ایوان در رسید
صحن این میدان، ز بهر پای بوس منبرش
یکقدم بگذارد در ساعت بکیوان در رسید

۱ـ شب روز ۲ـ سمع ۳ـ خطه ٤ـ موم بود ٥ـ ناقه .
☆ : فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

بر مثال نامه طی کردند فرش کافری[۱]
چونکه توفیقش زلشکرگاه ایمان در رسید

بی عیار رأی تو دان این دُرست آفتاب
قلب گردد چون بدارالضرب میزان دررسید

ار، ز ابری شکل سفره رشته در گردن ببرد
چون رخش . . . . . ایام را خوان در رسید[۳]

دامن مشرق بسی کوشید تا هنگام صبح
در کله داری باین کوی گریبان در رسید

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو
شاعران را صد هزاران نزل واحسان در رسید

بر در قدرت ، فلك میگفت، صدرا راه هست
کاین مرقع پوش سیاح لت انبان[٤] در رسید

گر در اندازی ردا چون مصطفی شرط است زانك
جانفشانی مرمدیحت را چو حسّان[٥] دررسید

در عراق آن جرّه باز نطق را بگشای بال
کاز گریز وحشت آباد خراسان در رسید

این زمان با وی همی گوید زبان عقل بین
کان ثنا گوی سخنور از سخندان در رسید

گر تماشای در فردوس اعلی بایدت
پای از این دوزخ برون نه زانکه رضوان دررسید

تا که شعر آسان نماید از رهِ گشت عطا
هم معانی گشت جمع وهم به اوزان در رسید

---

۱ ـ کاخری ۲ـ قلب کی چون بدارالضرب ۳ـ دراصل سیاه شده است وخوانده نمیشود
٤ ـ لب اینان ٥ ـ جانفشانی مرید بخت چوحسان .

شاعران را جمع گردان در جناب خویش از آنك
نوبت[۱] مشتی گران طبع پریشان در رسید
دست اعلی بر علی برکش همایون تخت را
هفت پایه دیگر از گردون گردان در رسید

مدح جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

☆☆ زهی بجان تو جاوید زنده جان خجند — چه سایه بخش همائی ز آشیان خجند
به هفت خاتم پیروزه دولت پیروز — نداده مثل تو پیروزهٔ ز کان خجند
به عرصهٔ که گران شد رکاب فکرت تو — هزار گنج روان گشت در عنان خجند
سریر[۲] ابلق دهر از تو رتبتی دارد — به کمترین لقب اعنی[۳] خدایگان خجند
بخاك و بوم[٤] خجند آسمان تفاخر کرد — که نام مرتبت[٥] اوست آسمان خجند
کنون که چرخ سپر دار بازوی تو بدید — ز ره فرو فکند تا ابد کمان خجند
ز بهر خدمت فرخنده طالع تو سزد[٦] — چو چرخ نقطه ورا آمده میان خجند ☆
نهاده چابك تو نکته‌ایست پر معنی — که اصفهانش در آسود از زیان خجند ☆
برای موکب میمون تو بساکه نکوفت[۷] — سپهر پیر در دولت جوان خجند
بدان نمود قد این قبه بسته دود کبود — که باو وقایه شود گرد دودمان خجند
تنور بانی این قرص آتشی زان است — که سیر معده چرخ ..... بنان خجند ☆
رونده کلك تو داند که که تاروان افتد — براه رزق همه خلق بی نشان خجند
قران ز صحبت اجرام در کشد دامن — مگر بدرگه تو صاحب قران خجند
نهد بسان بنان آسمان سریر سپر[۸] — چو از زبان تو خنجر کشد بنان خجند
فصیح تر ز تو کشف مغیبات نکرد[۹] — مر آن زبان که نگنجید در دهان خجند

۱ــ مشی ۲ــ سرسر ۳ــ عی ٤ ــ رتبت ٥ ــ برد ٦ــ نگرفت ۷ــ ۸ــ سرسرسر ۹ــ معاب .

☆☆ : این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

☆ تصحیح این ابیات ممکن نشد .

برای رخنه درع فلك لقب دادند کشیده کلك تو را قامت سنان خجند
چو این قصیده شنیدی بگوی با شعرا بدین نمط بسر آیند داستان خجند
حضیض[1] بادیه بینندجای فکرت‌خویش نه از نزول سخن کاز علوشان خجند
خجند را مطلب در سواد هفت اقلیم که برتر است‌ز هفت آسمان‌مکان‌خجند
هر آنکه میوه انصاف جست و مایه من زمانه گفت بدو راه بوستان خجند
ز هشت ساحت جنت کسی چودر گذرد رسد بپایه اول ز آستان خجند
جهان هاویه صورت که بود هژده هزار نگشت‌راست‌در اینصورت‌ازجهان‌خجند
زبان دهر به نسل خجندیان خبر است که خیر باد به نسل بقا، زبان خجند

چو دودمان خجند است پاسبان جهان
خدای عز و جل باد پاسبان خجند

مدح حجت الاسلام رکن الدین حافظ همدانی

☆ رمضان سایه رحیل افکند خیمه همچون دل از جهان برکند
مهر او برگر فتمان چو بخار[2] باز، چون قطره بر زمین افکند[3]
کلك او جمع کردمان چو مداد باز، همچون نبشته بپراکند
خنده صبح عید جانها را کرد چون ابر اشکبار و نژند
طره شام سلخش[4] از دل ها مصقلی شد چو عمر شادی کند[5]
بد عروسی چو جان سفر پیشه اندر این منزل هراس و گزند
زود بیگانگی گزید آری دیر گردد غریب خویشاوند
گهری داشت بس لطیف نکت اندر این خاکدان مقام پسند
کاز گرانی معمر افتد سنك وز لطافت سبك گدازد قند
یك لطیفه است و بس که طینت او[6] نشود پایمال چرخ بلند

۱ـ حصص ۲ـ ص. بر کرمان ۳ـ ص. زمان افکند ٤ـ مج سلجش ۵ـ م پرند
٦ـ ص. طبیعت او.

☆: فقط در ص. و. مج ثبت است.

نه بخسبد [1] ولایتش بزوال — نه در آید نهایتش بکمند
کیست، مفتی العراق، رکن الدین — صدر مشکل گشای دشمن بند
مرشد عقل حجت الاسلام — که بعهدش لقاست حاجتمند
آنکه بر چشم زخم دولت او [2] — جان بر آتش قدم نهد چو سپند
وانکه از بهر کسوت شرفش — در شکنج است [3] چرخ همچو پرند
بخدائی که خطبه حکمش — با عرض داد جسم [4] را پیوند
کاندرین مهر لاجورد نمای — نیست چون وی زمانه را فرزند
ای ز بیم مخیلان بسته [5] — پرده‌ها پیش ذات بی مانند
خاك صدر تو قبلهٔ که بآن — مردم دیده‌ها [6] خورد سوگند
تو در این سوی صوت ورد و ثناش [7] — چند منزل گذشته زانسو چند

دی سپهرت بدید بر منبر
آستین بر نثار حکمت و پند [8]

مدح

☆ای عهد تو چون عهد قضا سرمد — وی عمر تو چون عمر ابد ممتد [9]
سرمد از چرخ توئی ز آنروی — ارزانی به ملکت سرمد
رای تو چون قضای خدا الحق — بیداد راضدی است دراین مرصد
ملك از تو چون بدرزید ازچرخ — آسوده راقدی است دراین مرقد
بر سفرهٔ سخای تو قرص خور — قرصی است کازمحیط کند مبرد [10]
مجموع مفردات وجودی تو — ای عالمی ز فضل [11] وکرم موجد
گر سابق است بر توجهان شاید — پیش از مرکبات بود مفرد

۱ـ مج نه‌چیند ۲ـ س جلالت ۳ـ مج شکنجش ٤ـ مج . چشم ٥ـ مج گشته ٦ـ س. مردم دید را خورد ۷ـ مج . چون دختر ثنات . ۸ـ س . آستین شهار ۹ـ در اصل ممند ۱۰ـ ترسی است . ۱۱ـ فصل .

☆ : فقط در مج ثبت است .

ور لاحقی بعهد چه عیب آرد بعد از مرکبات بود ابجد
دریای بند حزم تو گردون را بیچاره‌ی شمر چو زمین معقد
اخبار زود باور عقل آید گر با کفایت تو شود مسند
بی نام تو مدان که عطارد را مقدار کلك رقم کند یامد
با مشتری سمند تو انباز است
کاین نعل در میان نهد و آن خد

مدح

☆ ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد کام جهان ز توست جهانت بکام باد
آن‌دست‌مال‌بخش که‌جانهانثاراوست همواره [1] در بهار طرب سوی‌جام‌باد
جام از سرشاك دیدهٔ انگور در کفت وز گریه چشم حاسد تو نیل فام باد
پیراهن خلاف تو را بر تن عدو همواره‌زه‌چوخنجر ودامن‌چودام‌باد
گر عقد مملکت نکند واسطه تورا دهراین‌چنین که‌هست گسسته‌نظام‌باد
شاهاجهان ابلق‌اگر چند توسن‌است چون دیدزین‌دولت توخوش‌لگام‌باد
میمون‌همای‌مدح‌توراهمچون‌من‌هزار در زیر تیر تربیتت اهتمام باد
عمرت چو دور ز ایام دور باد
از تاج وتخت تو بد ایام دورباد

در تجرید و تفرید و مقام شامخ انسان و منزلت عرفان فرماید

افدیك یا خیر البشر ، ای تاج عالم بلکه سر [1]
چونت فتاد اینجا گذر ، این المقام این الخبر [4]

١ـ هم اره ٢ـ پیرامن ٣ـمج . ملك سر . ٤ـ ص . م اینجا گذرایش النجر . مج. انس الخبر .
☆ : فقط در ص ثبت است و بنظر میرسد این قصیده ناقص است .

چون گفت شرعت طرقو ، شاها[۱] بمیدان شد زگو
از دوستان بربای[۲] کو ، از دشمنان بردار سر
نو کن روش[۳] را داستان ، بشکن[۴] طلسم باستان
هم[۵] روزنامهٔ این بخوان ، هم کارنامهٔ آن بدر
خیز ای عزیز معنوی ، در ملك سلطان نوی[۶]
هر چند کانجا خسروی[۷] ، هم شهر کنعان و پدر[۸]
پارهٔ قمر در دست کن ، برجیس را سر مست کن
بر تاز و رخش پست کن ، فرق زحل در پی سپر[۹]
ای بر تو هر دو کون حلك ،[۱۰] ملك تو اقطاع ملك
خیز ، ارنه بنشیندفلك ، زود ، ارنه ، برخیزدمدر[۱۱]
زاغ ملا یك باغ کن[۱۲] ران ممالك داغ کن[۱۳]
زاغ کمان ما زاغ کن[۱۴] بگذار تیر از نه سپر[۱۷]
لاف از در لولاك زن ، اجرام بر افلاك زن
بر شرب دین تریاك زن ، در جام فرمان کن بخور[۱۸]
بر بند دست آسمان ، نبشول بنگاه زنان[۱۷]
بر زن زمین را بر زمان ، و انداز در قعر سقر[۱۸]

۱ـ ص . م . شاعد بمیدان . مج . شاهان ۲ـ ص .پ برناکلو . خ بر پای کو۳ـمج. زرش ٤ـ مج . م . مب . لیکن ٥ـمج . ص . هر روزنامه ٦ـ مج . ص . خ درملك‌سلطان چون توئی ۷ـ مج .کاری کسر وی ۸ـ ص . م .آی در . مج آی و بدر ۹ـ ص . مغززحل مج . مغز اجل ۱۰ـمج . پ . خ جلك . ص . م . مب حك ۱۱ـ مج . م . ص . پ . خ . بدر ۱۲ـ ص . م . مب زاغ ملایك زاغ کن . پ . خ . مج . داغ ممالك داغ کن ۱۳ـ پ .خ. ص . ران ملائك داغ ١٤ـ مج . م . خ . زاغ ملایك داغ کن ١٥ـ مج . ص . خ بگذار پیر از نه پسر ١٤ـ ص . م . مب نحر ۱۷ـ پ . مج . م . مب . میشول . حقیقت و معنی این لغت مفهوم نشد و لغات نظیر آنهم نتوانست افاده معنی کند لذاعیناً ثبت شد ۱۸ـص. م . سمر . پ خ قعر .

ناهید را کن[۱] زخمه بم ، خورشید را بشکن علم
بهرام را بر در شکم ، برجیس را خون کن جگر

دری ، بدریا کن نسب[۲] ، مرغی ، به بستان کن طرب
ماهی ، بگردون آی شب ، نوری ، به بالا کن سفر

ایخوانده تاریخ قدم ، درخط محدث کش قلم[۳]
وی شاخ آدم[٤] را تو ، نم ، در بیخ عالم زن تبر

گر ماه و انجم در شرف ، رخ بر فروزند از سلف[٥]
برچهرهٔ مه زن[٦] کاف ، در چشم انجم کش سهر[۷]

شد کفر و ایمان مشتبه ، درهم چو پیوند زره[۸]
از کار این بگشا گره ، برحال[۹] آن بفکن نظر

گر ، زنگ[۱۰] ، گر ، خلخ بود ، ز آن چهره فرخ بود[۱۱]
تا با تو زلف و رخ بود ، کم زن دم از جبر و قدر

غم ، از تو گر مهجور شد ، از قرب مفرط دور شد
بزم از تو چون پرنور شد ، برطیب گشتی سایه در[۱۲]

ای مشکل دین کرده حل ؛ کی در دبستان ازل
کاجسام بر لوح جمل ، بودند ، الف با . تا ، زبر[۱۳]

چون دلق[۱٤] درکردی ببر ، وزدهر در بستی کمر[۱۵]
دین النظر گفت النظر ، کفر الحذر گفت الحذر

از نور تو دارد گهر ، کان و گیاه و جانور
اول تو بودستی پدر ، آدم تو را چارم پسر[۱٦]

۱ـ پ . خ . کی زخمه ۲ـ ص . نشب ۳ـ ص . مب . ند . ءجدث ٤ـ ص . ند . م. عالم ۵ـ ص . م . ند مب . صلف ٦ـ پْ . خ . ند . بر چهره من ۷ـ خ . پ . شهر . مج. م . سپر ۸ـ مج . لرزه ۹ـ ص . م مال ۱۰ـ مج . ریك ۱۱ـ مج . فرخی ۱۲ـ مج . م . ص . پ طشت . ۱۳ـ ص . م الف بی تی و ذر ۱٤ـ . ص . م . مب مج خلق ۱۵ـ ص . م وز امر درجستی ۱٦ ـ پ . خ . ند . در دل .

شرب ملك نوشیدهٔ ، زان چشمه بر جوشیدهٔ [۱]
پس صدرهٔ پوشیدهٔ ، از دست دور بوالبشر [۲]
سلجق شه دوران توئی ، زبر کلیمی چغنوی [۳]
بنواز کوس خسروی [٤] بفراز رایات ظفر [٥]
تیز است غوغای فتن ، کند است بازار سنن
زلف سنن [٦] در هم شکن ، پشت فتن [۷] در هم شکر
می خور بسغراق [۸] سخن ، خوش با حریفان کهن
وآخر زمان رامست کن ، از دوستکامی [۹] خبر [۱۰]
تا کی پریرویان کش ، بر خسبگه دل کرده خوش
زان پردهٔ یاقوت فش ، بنمای دُر بگشای در
گوش از تو روزی کوش شد ، نطق از تو دیباپوش شد
طوطی جان خاموش شد ، بگشا دهن بفشان شکر
ماه تو در مشك به خم ، لعل تو با جزع دژم
شهدی است در آغوش سم [۱۱] نفعی است در کام ضرر
فردوس دنیاکوی تو [۱۲] حورا ، ز خیل روی تو
در زلف عنبر بوی تو ، هم شام ساکن هم سحر
بر چرخ مرکب راندهٔ ، جان بر جهان [۱۳] افشاندهٔ
لعل تو را بنشاندهٔ ، جبریل بر طرف گهر [۱٤]
مرغ ازل پیش از جهان ، زان زقه کرد اندر دهان
تا چون برآئی ز آشیان ، گیری [۱۵] ابد را زیر پر

۱ـ ص . م . ازچشمه ۲ـ م . ص . بورالبشر ۳ـ پ . خ . معنوی ٤ـ ص .م کسروی
۵ـ مج . زرآب . ٦ـ پ . برهم ۷ـ پ . ستم درهم . ۸ـ مج سبوق ایسخن . پ . خ .
بسقرای ۹ـ م . س . پ دوستکانی ۱۰ـ مج خورشکر ۱۱ـ مج . سهم ۱۲ـ پ . خ .
دیبا ۱۳ـ س . م . مج جان برتو جان افشاندهٔ ۱٤ م . مج . س . کمر ۱۵ـ مج . کسری .

کوثر برانی از حجر ، مرجان کنی شاخ شجر
حیوان کنی آب شمر ، مرمر کنی سنگ کمر
ایشاه مرغ صید جو ، اصلت ز ترکستان هو
با روی سلطان گیر خو ،از دست سلطان‌خواه‌خور[۱]
آداب صید آموختی ، ز استاد علم اندوختی[۲]
چون دیدگان بر دوختی ، بگشای دل در ما نگر
تجدید میثاق کهن ، شرط است با سلطان کن[۳]
اینک دو اسبه شد سخن ، جان اثیرش رااثر[۴]

مدح سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار[۵]
شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار[۶]
متواریان پرده غنچه شدند زود
گلهای رخ گشاده بر این سبزه جویبار
از توتیای شام[۷] تهی مانده چشم ماه
پر شد ز کیمای ضیا خاک را کنار
بر تاج ارسلانشه تخت افق نشاند
گردون چو ماه و پروین صد عقد گوشوار✿
مانا ،که خلد پرده ز رخسار بر فکند[۸]
یا[۹] ساده گشت ریشور دهر را عذار
شب بر کنار چشمه حیوان آفتاب
زلف شبه مثال[۱۰] به شست از خضاب قار

۱ــ م . ص . مج زر ــ ۲ــ ص . م . مج آموختی ۳ــ مج . ص . م . مکن . ٤ــمج. را بیر ــ ٥ــ م . ص . مج . رودای ٦ــ م . ص . مج . شد غرق زرف رف زر ۷ــ مب . م . از تو بنای ۸ــ مب . م . برفشاند ۹ــ م . ص . مج تا . ۱۰ــ مج . چون زلف شب مثال . پ . خ . زلف سیه مثال .
✿ این مصرع بهمین صورت در هر ٦ نسخه ثبت است

من نیز هم[1] سوار شدم بر براق عزم
چون کاروان شام همی بر نهاد بار

در پیش من رهی که ز تندی پشته هاش
اوهام را گریوهٔ کیوان نمود غار[2]

از خار و سنك ریزه دستش خجل شده
زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار

مردم گداز[3] گشته زمینش اثیر شکل
نیزه گذار[4] بوده سمومش شهاب وار

بر شهره سحاب رصد دار گشته کوه[5]
بر خیمه سپهر شرح سوز بوده نار[6]

در پیشم[7] از سراب[8] مشعشع سمن ستان
در چشمم[9] از شکسته تاری بنفشه زار[10]

در وی گرسنه[11] مردمك دیده زانکه بود
حلق بخار تیرهٔ[12] او آفتاب خوار

اشنانش[13] بر نکرده سر از بادبان خاك
کاز شعله سموم شدی در زمان شخار[14]

تفته ز تاب مهر بر اینگونه دوزخی
کرده سمند[15] من چو سمندر بر آن گذار

۱ـ مج . من مرهم ۲ـ مج . ص . عار ۳ـ مج . م . مب . پ . گذار ۴ـ م . مج گداز ۵ـ مج . بر شهره سحاب ز صد وار به نشسته کوه . مب . م بر شه ره سحاب ۶ـ پ . خ . تار ۷ـ مج . در چشم از شراب . پ . خ . در پیشم از شراب . م . مب از یشم شراب ۸ـ مج . م . مب . خ . پ . شراب ۹ـ ص . م . در جنبم ۱۰ـ پ . خ . م مج . ناری بنفشه ۱۱ـ پ . خ گسسته ۱۲ـ مج . م . خلقی بحار سبزه . ۱۳ـ مج . م . مب . ص . پ آسایش ۱۴ـ مج . م . مب . ص . سخار . ۱۵ـ ص . م سمندر

کامی همی نهاد[۱] گشاده تر از امل
در رهروی[۲] کشیده تر از قد انتظار

از چرخ[۳] مهرغره که چون تیر نقشبند
بر خاك بد[٤] بخار قلم ماه نو نگار

می‌رنك ، جام سُم[٥] ، که بیك زخم پاشنه
اندر وجود آدمی افتاد چون خمار[٦]

راجع نبود عزمم اگر نی کفم بر او[۷]
در دم سال نامده[۸] بستی مهار بار

صالح بره نوشت[۹] ز لعلش گرفته تفث
در قلة[۱۰] که ناقه از او گشت آشکار

چون زورق فلك ، بروانی گه لکام[۱۱]
چون لنگر زمین ، ز گرانی گه فسار[۱۲]

عنقا گه تفرد و شهباز در عجل
هدهد گه فراست و طاووس در فخار

اجرام موکب من و گردون رکاب او
اقبال بر یمین و سعادات بر یسار

همراه فال[۱۳] سعد و قلاوز بخت نیك
تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

۱ـ ص . م . گذارد ۲ـ ص . م . پ در هر دمی ۳ـ پ . خ . از آن . مج از چرخ مهره عره ٤ـ مج . بر خاك بر ٥ـ پ . خ . خاره سم . ص . جام هم ٦ـ ص . م . اندر سر وجودمی . مج . آمد ز سر وجود پی ۷ـ مج . برا . ص م . برد ۸ـ ص . م در ذم‌سال مانده ۹ـ ص . م . بره نوشتن و نعلش گرفته تف پ . خ . مج . گرفته نقب ۱۰ـ مج . ص . م . قلعه ۱۱ـ پ . لجام ۱۲ـ ص . مب . چون بتکر ز من ز کزافی ۱۳ـ همراه تاب سعد .

داری شرق و غرب شهنشاه بر و بحر[۱]
ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جان بخش، رکن دینی و دین ارسلانشه آنك
ز آلب ارسلان رفته جهان راست یادگار

شاهی کجا، عماد[۲] ظفر شکل رمح اوست
در هر مکان که خیمه زند گرد، کارزار

نه، فتنه صف کشیده در ایام او چو مور[۳]
نه، کنج خاك خورده در ایام او چو مار

بر باد داده هیبت او، خرمن فلك
بر آب بسته بخشش او، بنگه شمار

و الله که آشیانه سیمرغ نصرت است
در کارزار شهپر او چتر زاغ سار[٤]

رمحش برون کشد[٥] ز دل روزگار حقد[٦]
تیغش برآورد ز سر حادثه دمار[۷]

روشن شد از لوای شریعت ردای او[۸]
ملکی که همچو سینه کفار بود تار

در جل کشید ابلق ایام را قضا
بر چرخ سبز خنك، چو شد قد او سوار[۹]

ای آسمان معدلت و عالم ظفر[۱۰]
وی آفتاب مملکت و ظل کردگار

۱ــ ص . م . مب بحر و بر ۲ــ ص . م ــ حماد ۳ــ م . مج نه فتنه سر کشیده ٤ــ پ. خ. در کارزار شپهر سمرغ زاغ سار مج. سهپر او خیز زاغ سار ٥ــ م . ص . کشیده ٦ــ مج روزگار مغز ۷ــ پ م شمار ۸ــ ص . حسام شریعت زدای او م . مب . روای او ۹ــ مج . شعار ۱۰ــ ص . م . بقدرت و عالم

در زیر ران طاعت تو باد خوش لکام
با زخم نعل بارهٔ تو کوه هاموار[1]
بگشاده دست[2] بخشش تو راه آرزو
بر بسته جبر[3] خدمت تو راه اختیار
آکنده پهلو از علف نعمت تو طمع
بر چیده دامن از کنف[4] حضرت تو عار
با حکم رایض تو بمیدان امتحان
هم باد تیز تاك شد و هم آب را هوار[5]
گر ماه خیمه تو ، نهد پای در میان[6]
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار
در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار[7]
گر رای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پره نهار[8]
با آتش حسام تو خصم ار طرب کند
هم در میان رقص بمیرد شرار وار
شاها ، کیاست تو که نقاد حاذق است[9]
داند یقین که گفته من نیست کم عیار
قرب دو سال شد ، که نه بر حسب آرزو
دورم از این جناب خجسته باضطرار
در مُهر خامشی شده همچون زبان به بند[10]
این ذوالفقار شکل زبان ، سخن گذار

١ــ ص . م . کوه را هوار ٢ــ مج . بگشا دولت ٣ــ مج . م . خیز . ص . خیر ٤ــ مج . م . کتف ٥ــ مج . راهدار ٦ــ ص . م . مب در میدان ٧ــ مج غبار ــ پ . خ . ص . عیار ٨ــ پ . پرده نمار ٩ــ مج . نفاذ صادق است ١٠ــ مج . ص . زنان به بند

با سینه پر ز خون دل ، همچون دل غبب[۱]
باد دست باد پیما ، همچون کف چنار
منت خدایرا که دگر باره داد ، شاه
با دولت مساعد ، کار مرا قرار
قوت گرفت طبعم چون باد در خزان
شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار
چون طبع نازك تو صحی گشتم از علل[۲]
چون رای[۳] فرخ تو بری ماندم از عوار
زین عارضه که باد گسسته ز جان شاه[٤]
بر خاطر عزیز نشاید نهاد بار[۵]
تو سایه خدائی و تعلیق هیچکس[٦]
نبود بدامن طلب سایه پایدار
هر هفت و نه بگرد عروس بقا چو دید
آئینه مزاج تو را صافی از غبار
تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم
آرد برون عروس گل از حجله های خار
ای شاخ فتح غنچه ، بشادی بسی ببال
وی ابر بحر قطره ، برادی بسی ببار[۷]
وردی[۸] که شاخسار امل راست بشگفان
شاخی که بوستان ظفر راست در بر ، آر

۱ــ م . مب . با سینه پر ز خون همچون دل عنب ۲ــ ص . مج . چون شخص نازك تو ۳ــ ص . م . مج . روی ٤ــ ص . م . مج . عرض شاه ۵ــ ص . م نباید نهاد ٦ــ پ . هم چو توست ۷ــ مب . بسی بیار ۸ــ م . ص . دردی .

وصف شکار و شکارگاه و مدح ارسلان بن طغرل

چو شاه شرق بر آید[1] برهنورد شکار
ز شیر نعره بر آید که، خسروا، زنهار[2]

ز تیر او قفصی بر طیور گشت هوا[3]
ز تیغ او جرسی گشت برو حوش قفار

گه از نشاط بر انگیخت باد خاک‌نورد
گه از نیام بر آهیخت آب آتشبار

پرندگان همه سر برده نزد او قربان
رمندگان همه جان کرده پیش او ایثار

نشسته بر کتف موج، خون آهو سیل[4]
بجیب کوه بر آمد همی زد امن غار[5]

چو دید آتش پیکانش دام صحرائی
دو اسبه درپی او شد همی سمند روار☆

شکاری، ازمددخون‌خود همی سوی‌شاه[6]
به پشت سیل بر آمد حباب وار سوار

ز عکس سبزه تیغش زمین فلک پیکر
ز نور شعله جاهش هوا بهشت آثار

بر غم سلطنت دی کشیده چون‌مرجان[7]
ز آب و سبزه خنجر، شراب نوشگوار

غریو موکب او داشت گوش گردون کر
غبار لشکر او کرد چشم انجم تار

صعود جاهش، چون دیدبان کیوان را
بسوخت شهپر ادراک طایر دیدار

بنا شناخت بپرسید، کاین مقام که راست
قضاش[8] گفت، که ای بی دماغ ناهموار

جمال طلعت خورشید و دیده بینا
چه احتیاج بکشف معرف و گفتار[9]

جناب[10] خسرو خسرو نشان ندیدستی؟
که کوفت نوبت او بر در فنا مسمار؟

خدایگان جهان ارسلان بن طغرل
که از جوانی و اقبال باد، برخوردار

زهی بقای ابد، بر جمال حضرت تو
بصد هزار دل بیقرار عاشق زار

ز صدمت فلک پیر کاو، مرید شه است
شدند خصمان چون دلق صوفیان فکار

یکی نماند، که یک‌پای کفش سنگین بود
بعزم دوزخ، او هم خرید پای افزار

هر آن شمار که عزم تو میکند در ملک
قضا همی بردش تا بقلب روز شمار[11]

۱ـ ص. مج. بر آمد ۲ـ م. مج. بر آمد ۳ـ مب. ز تیر تو قفصی ۴ـ ص. م. سنك ۵ـ مب بر آید همی ۶ـ مج. شکار ۷ـ م. ص. مب. خ. پ. مردان . مج. جوانمردان ۸ـ ص. م. هی بی دماغ ناهموار ۹ـ ص ـ م. بکشف است و معرص گفتار پ. خ بکشف است و مقطر گفتار ۱۰ـ مج. مرید شده است ۱۱ـ ص. م. نقش‌شمار.
☆: این بیت فقط در م ثبت است.

همی بسوزن رحمت بسا که بر دوزد / سپه‌کش ظفرت[1] کیسه‌های استظهار
یکی زجمله آن، فتح ملك کرمان است / که نرم کرد بیاك بار ، گردن اشرار
قضا کتابه تاریخ او همی بندد[2] / هم از سیاهه شب، بر بیاض چشم نهار[3]
کنونکه شاخ سنان ، باز بار فتح آورد / نهال دیگر ، در بوستان عزم بکار
دو بهره حلق چو سیراب رحمت تو شدند[4] / به تشنگان لب دجله جرعهٔ بکسار[5]
بآزمایش آن یك دو کار گرد ، دگر[6] / بسعی بنده مطواع خود فلك بگذار[7]
تو شادزی ، که فرو برد بد سگال تورا[8] / خیال کین تو[9] چون اژدهای جان ادبار
برو . که ختم پذیرفت سلطنت بر تو / چو شعر بر من و معجز بر احمد مختار
جهان زدشمن تو خویشتن نخواهد شست / بیاری ملك الموت و نیروی دادار
صلیب‌وار[10] ز تیغش دو مغزه خواهد گشت / دلی که تیره بود با دل تو چون زنار
شرار آتش تیغت ز ابر[11] سیمابی / برون کشید بمنقاش[12] قهر صبر و قرار[13]
ز تیغ تو فلك ار مضطرب شود چه عجب[14] / سکون نیابد[15] سیماب در میان شرار
دچار[16] دمعه خون است همچو چشم عنب / دلی که نیست به مهر تو ممتلی چو انار
بآب خنجر تو عالمش طهارت داد[17] / هر آن دماغ که بد باد خانه پندار[18]
ز شرم بذل تو گند است بخل را دندان[19] / بسعی مدح تو تیز است نطق را بازار[20]
زمانه تا علف نعمت تو چرب نکرد[21] / فرو نه بست اهل را باخور پروار
ز بدو[22] و اول ، کاندر حضور همت تو / سر غرور بر آورد چرخ آینه سار[22]
بعذر ذلت خود[23] دیده بر زمین مانده است / ز شرم همت تو در مقام استغفار

۱ــ ص . م سپه کش تو ظفر ۲ــ ص . م کتیبه . مج کبیبه او همی بنده ۳ــ ص . م بر مریض چشم سهار . مج سهمار . ص . بهار ٤ــ ص . م . مج . نعمت ٥ــ مج . مپ . بسپار ٦ــ مج . گرددد اگر م . ص . پ . کرد کرد ۷ــ ص . م . مطبوع ۸ــ ص . م . مب بدسکان را ۹ــ ص . م . مب . تیغ تو ۱۰ــ م . صلب دار ۱۱ــ ص . م . ز چوخ سیمابی ۱۲ــ م . مب . ص . مج بمنقار قهر . پ منقار مهر ۱۳ــ م . خیر و برار ١٤ــ م . مب ص . شود چه شود ١٥ــ ص . سکون نماید ١٦ــ پ . خ دعاء م . ص . مج مب دعای ۱۷ــ پ . خ باد ۱۸ــ پ . پر باد حادثه پندار مج بر باد حادثه ۱۹ــ پ . شرم را دندان ۲۰ــ مب . لطف را بازار ۲۱ــ ص . حرب نکرد ۲۲ــ ص آبله دار ۲۳ــ ص . دولت خود .

بدین دو خوشه بی دانه چند لاف زند — وکیل خرمن این گشتزار بیدیوار [1]
که هست بره مریخ و قرص خورشیدش — نواله سر خوان تو شاه شیر شکار
ز نقش بند خمیر تو مایه می‌یابد — خم سکّره [2] برناك مصوران بهار
قضا چه عذر نهد با فصیل حشمت‌شاه [3] — که شهر بند نماند بر این بلند حصار
ز خاکپای تو عقل آبروی خویش کند — به هفت جرعه [4] دولاب صورت دوار
سحاب کفّا ، دریا دلا ، خداوندا — توئی که لطف توعام است باصغارو کبار
مباد گر نکند سعی ما و رحمت شاه [5] — سفینه امل بندگی رسد بکنار
بیك نوال کف بحر می به نسپارد [6] — کنار ابر بهاری بلولوء شهوار
بدین [7] قصیده چرا من غنی همی نشوم [8] — نه من فزون ز سحابم نه شاه کم زبحار
بخاك نعل براق خدایگان جهان — که اوست سرمهٔ اجرام ثابت و سیار
که از خلاقت خود بنده ممتحن نشدی [9] — اگر نبودی بیم شماتت اغیار
خران شعر که خود را همال من شمرند — نهفته‌اند بافسر سران بی افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب — شکن دهند بدان چند نازك رهوار [10]
وگر به طعنه بی جا مکی [11] بمالندم — که اطلس و قصبش نیست جبه ودستار
فراغت است مرا از جوابشان زیراك — برهنگی نبود عیب تیغ گوهر بار [12]
خدای داند و رای بلند خسرو هم — کازین کروه منم در مقام فضل مشار
بدین قصیده که پیراهن معانی اوست [13] — فکنده‌ام همه را کیك عجز در شلوار
همیشه تا که بر این گرد خوان زرین‌فش [14] — سرین ماه شود زاکتوای نور نزار [15]
زتف خنجر خود قد فتنه لاغر کن — بخوان نعمت خود یال طمع فربه‌درآر

۱ـ ص . و لیك خرمن . مب ولدیل چرخ . مج . گشتز ارنه و محرار ۲ـ مج . نم شکره . خم شکر ۳ـ مج . حشمت و جاه ٤ـ ص . هفت چرخه . پ دولدب صورت دیوار ۵ـ ص . م . سعی باد رحمت تو ٦ـص . میشود سرشار مج . میشود می‌سازد ۷ـ ص.بدو. م . بده ۸ـ م . نشدم ۹ـ ص . پ . خلافت م . متمحن نشدم ۱۰ـ پ . سکن دهند بدان صدر تازك رهوار ۱۱ـ ص . چابکی ۱۲ـ ص . م . مج .گوهربار ۱۳ـ ص . معالی ۱٤ـ ص . زرین نقش . پ . خش ۱۵ـ ص . م . مب احتمای . مج . پ . خ اختفای .

بدست عدل، پریشانی[۱] جهان بر گیر   بپای همت، پیشانی سپهر به خار[۲]
فنای[۳] فتنه سکال و بقای عدل سپر
غنای مدح نیوش و اناء باده گسار[٤]

مدح خواجه جلال الدین ابو الفضل بن قوام الدین درگزینی وزیر سلطان ارسلان بن طغرل

ایا خدای بخلقت[٥] نیافریده نظیر
ستانه تو جهان را ز حادثات مجیر
جلال دولت و دینی نظام ملك و ملل[٦]
پناه تیغ و کلاه و[۷] مدار چرخ و سریر
جهان فضل ابوالفضل کاز فضایل او
نیافت و هم فضولی گذر به عشر عشیر
هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
بیك پیاله بیاندازدش دهان سعیر☆
چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر
نیامدست جوانی ز صلب عالم پیر
نه در نشیمن دانش نشست[۸] چون تو همای
نه از مشیمه اقبال زاد، چون تو وزیر
در این کمان نکون، خوش همی رود الحق
جهان باهن حکم تو بسته، در زنجیر
به حامئی[۹] چو تو بازوی[۱۰] روزگار قوی[۱۱]
ز گوهری چو تو گنجور آب و خاك، فقیر

۱ـ مج . برایشان ۲ـ پ . بخوار ۳ـ مج . قبای ٤ـ مج . کبار ٥ـ ص . م زخلقت. مج . ز خلعت ٦ـ ص . بلاذ درلت و دینی نظام ملت و ملك . م . نظام ملت و ملك ۷ـ ص. جهانی مدار م . تیغ و کلاهی مدار ۸ـ م نه در نشیمن بالش ۹ـ ص . م . مب . بخامه چو تومج . بخانهٔ چوتو. پ . خ . بجامه‌ئی چوتو ۱۰ـ مج. بازی‌روزگار ۱۱ـ ص.م.قوی‌است.

☆ این بیت در همین قصیده در صفحه بعدآمده و مصرع دوم هم بجای بیاندازدش بینبازدش میباشد که در صفحه بعد صحیح ثبت‌است و پیداست که اساساً جای بیت‌دراینجا نیست و این از اشتباه نساخ و کتاب است خوانندگان توجه داشته باشند .

جناب توست جهان را ز جور خود ملجا
وجود توست فلك را ز دور خود توفیر

به پیش دست تو با فضل پیش دستی سبق [۱]
نشسته جبهت خورشید در خوی تشویر

کف کفایت تو بست، دست [۲] ظلم فلك
تف مهابت تو بُرد [۳] آبروی اثیر

در این [۴] دوازده خانه بساط سبز برون [۵]
بدیده [۶] فکرت تو نقش مهره‌ی تقدیر [۷]

کنون بشکرچو رمان همه دهان ولب است [۸]
که گشت ناسخ تاخیرش آیت تیسیر [۹]

فلك چو فومه [۱۰] انگور خون گریست بسی
در انتظار جنابت بپایمال ز حیر

چو ساغر تو بباده است [۱۱] خوش همی سازد [۱۲]
گران رکابی بم [۱۳] با سبك عنانی زیر

صبا ز جلوه خلقت که نافه شرف است
نمیرسد بکره بند زلف جعد غدیر

چه مایه ها که ز طبع تو می، بیند وزد [۱۴]
هوای فصل بهار و سخای ابر مطیر

بجان همی بخرد چرخ گرد اسبت را [۱۵]
که چشم درد مهش را ز سرمه نیست گزیر [۱۶]

۱ـ ص . م بیش دست سبق م . پیش دستی من ۲ـ ص . بسته است ۳ـ ص . برده آبروی ۴ـ ص . از این ۵ـ مج . بساط بیرون کن ٦ـ مج . ندیده ۷ـ تغدیر ۸ـ پ . همه دهال و دل است ۹ـ ص . م . مج . تبیر ۱۰ـ ص . م مج . مب . قبه . پ . خ فینه ۱۱ـ پ . بباد است خون همی سازد ۱۲ـ مج . پ . ص . مب چون همی سازد ۱۳ـ مج رکابی هم . ۱٤ـ ص . م . مب . تو بیند و بزند . مج . تو بیند و ببزند ۱۵ـ ص . م . مب اسب تو را ۱٦ـ مج . کذیر

دهان کنبد مه[۱] آتشین شود چو تنور[۲]
چو خاطر تو بر آرد زبانهٔ تدبیر

فنا سپه نکشد بر حصار ملت و ملك
که خندقی است زعزم تو[۳] بر گذار قعیر[٤]

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
به یك پیاله بینبااردش[٥] دهان سعیر

سماع صیت تو مرغی است لیك، عالم شاخ
شراب خلق تو دامی است، لیك مردم گیر

سبك سران حسد، گر زبون عزم تواند
عجب مدان که، بود خس بدست باد اسیر

به تیغ کین تو، همچون پیاز مثله شوند
اگر چه ده ده در یك بطانه اند، چو سیر

فلك دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود سیاق خطابش دو لفظ عکس پذیر

بوقت کودکی، ای شیرتان حرام چو خون
بگاه خواجگی، ای خونتان حلال چو شیر

عدوت، تا علف تیغ انتقام شود
رسد، به منزل شیخوخت از ره تا خیر

وگرنه چونکه بپرداختی و ثاق رحم
شرر[٦] مثال بدی، زود آی و حالی میر

کنون فلك سر تعذیب احمقان دارد
زبان[۷] کلك تو اکنون، دلیل بعث پذیر[۸]

۱ــ ص. م. کنبد نه ۲ــ پ چو شود ۳ــ م. مب. ص. حزم. مج. جزم. ٤ــ ص. فقیر. پ قضیر ٥ــ م. مب. مج. ص پ. خ. بیو مادرش ٦ــ ص. شرار طور ۷ــ م. مب. بنان ۸ــ مج. لعب.

زهی غریب کرم را، بحضرت تو وطن
خهی[۱] برید سخن را، بمدحت تو میسر

مهندسان خرد را، ثنای توست بنا[۲]
مدبران فلك را، ذکای[۳] توست مشیر

اگر بخدمت این بارگه، نیامده‌ام
بجان تو، که مفرمای حمل بر تقصیر[٤]

شعاع نیاك بسیط است و چشم شبپره تنك[٥]
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر[٦]

در این مقام که پویندگان[۷] پالانی[۸]
برنگبار سرشت او فتند از کشمیر[۹]

ز قلعه حیوانی چو یونس اندر بحر
ز بندهای طبیعی چو یوسف اندر بیر

مجوی گوهر معنی که در چنین منزل
مسیح داعی خیر است و خر غلام شعیر

برون ز خشم و شره نیست[۱۰] هیچ باعث طبع
سواد را[۱۱] به زبیر[۱۲] و گلاب را به زهیر[۱۳]

فراغت است طبیعی مغنّی[۱٤] گل را
که جغد[۱٥] راند با ساده زخمه های صفیر

مرا در آینه فکر، صورت آن بسته است[۱٦]
کسی که گفت نکورو چنانکه خواهی گیر

۱ـ م. مب. ص. زهی ۲ـ ص. شعار ۳ـ ص. مج. زکای ٤ـ ص. م. تقهیر ٥ـ م. مج. ص. تیره و تنك ٦ـ مب. م حقیر ۷ـ ص. پوشندگان بالائی. مج پوشندگان پالانی ۸ـ خ بوسندکان پالانی ۹ـ ص. بزنگباز سرشت اوفتند از آن کشمیر ـ مج. برنکبار سرشك ۱۰ـ مج. مزه نیست ۱۱ـ ص. م. اسود را بز بیر وکلدب را به‌هریز مج سواد را به زهر ۱۲ـ مج زهیر ۱۳ـ م. مب. زبیر ۱٤ـ ص معنی ۱٥ـ ص. جعل ۱٦ـ مج این به نشست.

همیشه تا که، عقولند دفتر الهام
همیشه تا که، نقوشند خامه تصویر[1]

ز حجم دفتر، تو دست ملك باد قوی[2]
بروی خامه تو، چشم عقل باد قریر

ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ
به یك شکم متولد شده ز فکر اثیر

وصف دیماه و تعریف آتش و توصیف مجلس بزم

خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

تا باوج[3] آمد سر رایات خیل[4] ز مهریر
در حضیض افتاد سلطان کواکب را میسر[5]

خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشمیه سنك و، صلب آهن از آتش فقیر[6]

آب و نوری نیست گیتی راز سرما، گوئیا
چشمه خورشید،جامد گشت و چشمه،ضریر

در سخا بفزود عالم زانکه بر جای مطر
خورده سیم است[7] اکنون ریزش ابر مطیر

حوض بین،چون جامه باف آمدزجولاهی باد[8]
ابر بین، چون پنبه زن شد بر کمان ز مهریر

تخته بندآهنین[9] افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگسست زنجیرغدیر[10]

۱ــ مج ننوشتند خانه پ: خ. نفوسند خانه ۲ــ ص ز حجم دفتر دست تو کار ملك قوی ۳ــ مج بر اوج ٤ــ ص. م شاه ز مهریر ٥ــ مج منیر ٦ــ مج آرایش نفیر ۷ــ ص. م خورده شمس است ۸ــ م. ص. مج جامه بافان شد زجولائی باد ۹ــ مج. شخته ۱۰ــ مج. چون ز شیدائی همی چارق زند بر فرق پیر.

دور دور است از بصارت[۱] عالم ارزان فروش
کاز رخ[۲] نو خط همی چارق زند بر فرق پیر[۳]
گر پنیر از شیر شاید بست[٤]، می‌بندد جهان
بر هوا از ابر همچون شیر، برف چون پنیر
راست اندازی دیمه بین[۵]، که پیکان شمال[٦]
می رباید پر ز برك[۹] از شاخهای همچو تیر
صحن هر باغی نگر[۸] لشکر گه جمهور زاغ
پای هر زاغی نگر[۹] مسمار زرق آبگیر[۱۰]
با چنین سرما چه بهتر جوهری کاز تاب او[۱۱]
روز محشر الاامان گویند سکان سعیر[۱۲]
دیو زادی، کاز سفاهت بر قدم دارد قعود[۱۳]
اژدهائی کاز مهابت، در زخر دارد ز خیر
آنکه از کوره براند، شوشه گاورس پاش[۱٤]
خانه گاورسه از وی بر نیابد یك شعیر[۱۵]
سرکش[۱٦] و تند و تنك‌چون طبع‌طفل بی‌خرد
روشن و پاك وسبك چون رای مرد تیز، ویر[۱۷]
مقطعان بیشه را، زان صفدر زرین سنان
صد هزاران آه متواری است در تخت زریر[۱۸]
رایت او، می فرازد باد در دست هبوب
موکب او، مینوازد آب در طی هزیر[۱۹]

۱ــ س . م . تضارب ۲ــ س . م کورخ ۳ــ س . م تیر ٤ــ س . م . می‌سایدبست
٦ــ س . دی بین . ٦ــ س . م کوبه پیکان ۷ــ ،ج . م س . بربر برك ۸ــ مج . مگر
۹ــ پ . خ پای زاغان را ۱۰ــ س . م فکر مسمار ژرف آبگیر . پ . خ . ورق آبگیر
۱۱ــ مج کاز ناب او ۱۲ــ مج . پیکان سعیر ۱۳ــ مج . س . م دارد قیود ۱٤ــ مج. آنکه
از جا کوره براند شوشه جاورش ۱۵ــ مج یك سعیر ۱۵ــ مج . سیر کش ۱۷ــ مج .مرد
بزد بیر ۱۸ــ مج زهیر ــ ۱۹ــ طی خریر .

چون قلم زرد و کشیده قامت و مشکین زبان
بعد از آن خود نسبتی دارد حنینش با صریر[١]

مستنیر الجرم در قوت نه در معنی آن[٢]
کاو بشرط انفعال طبع گردد مستنیر

آخته ساعد چو بر بط[٣] لیك هنگام ولوب[٣]
نبض تند او براند چون تنین از عرق زیر[٤]

نور دزدند از شعاعش اختران دیده ز آنك[٥]
هست جرم او چو جرم نیّر اعظم منیر

مرجع اجزای ضو ذات وی آمد آنچنانك
مرجع احرار آفاق است[٦] درگاه وزیر

صدر دریا دل اثیر الدین که اقبالش کند
رایت اعلی و اعظم را ز رفعت بر اثیر

خواجه آفاق تو ران شه ک، چشم اختران
با نگین حکم او مومی بود صورت پذیر

آنکه در احکام حصن[٧] ملك معمار فلك
خندقی میراند از دریای عزمش بس قعیر[٨]

کار و بارش دید نقش کل بگردون گرد روی
کای سلیم القلب لافی العیری لافی السعیر[٩]

تحفه آرد،زی فلك گرد براقش باد از آنك
چشم درد ماه را، از سرمه نبود گزیر[١٠]

١ـ ص . م خسیس صریر مج حسیش با حریر ٢ـ مج مستیز الحرم وقت زد در معنی آنك ٣ـ مج دیوب.م . ص دنوب.پ. رسوب ٤ـ م مج غرق زبر ٥ـ. پ نور دیده از شعاع اختران ٦ـ پ . آنات است . ٧ـ مج . حصین ٨ـ مج . عرش بس فقیر ٩ـ ص . م .لافی ذره لافی النقیر مج . فی الشعیر ١٠ـ ص . م سرمه باشد ناگزیر .

غیب در آئینه ذهنش چنان عکس افکند[1]
کاز نقاب جام روشن بر کف ساقی عصیر[2]

در جهان سایه و نورش چه میخواند فلك
یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر بیر

دیده آبای علوی[3] این دو انجم نام اوست
با چنین فرزند نادر نبود ار باشد قریر

طرفه میزانی است عالم سنج حلمش کاندرو
خرده پا سنك می‌باید ز البرز و زبیر[4]

هر زمانی باز گردد دیده ادراك و وهم
ز آفتاب رفعت او خاسئاً و هوالحسیر[5]

تا فلك ضبط نظام[6] کل بکالکش[7] باز بست
اولین مضبوط قطمیر است و میرد تا نفیر[8]

رایتی افراخت قهرش با ممالك کاسمان
هر شبی در سایه او رخ بر آنداید به قیر[9]

ای دراز از دولت تو دست عدل[10] کامران
وی فراز از رتبت[11] تو چشم عقل‌خرده گیر

زایر آمال را انعام تو نعم المآب
حاجب حاجات را درگاه تو نعم المصیر[12]

هر که با اعمال خذلانت فتدبئس القرین
هر که را تائید اقبالت بود نعم النصیر

١ــ مج . رهنش‌چنان عکس افکند ٢ــمج. ساقی سعیر ٣ــ مج. آمای علوی ٤ــص. م . بشیر ــ مج شهیر ٥ــ مج . ستا و هوالخیر ٦ــ مج . نظامی کل کلش ٧ــ م . ص . کلش ٨ــ پ نقیر ٩ــ مج . براندانه ١٠ــ پ . عقل کامرانی ١١ــ م . ص . از همت تو . پ . وهم‌خورده گیر ١٢ــ م . ص . مج. خیرالمصیر .

باس هشیار تو[١] دانی چیست جاسوسی بشرط
رای بیدار[٢] تو دانی کیست، نقادی بصیر
کی چمد[٣] با قد تو دیدار، با چشم کحیل[٤]
کی رسد در مدح تو، گفتار، با پای قصیر[٥]
وضع عالم چون پیاز افتاد، تو بر تو و لیك
با تو نیك از پوست بیرون میخرامد، همچو سیر[٦]
چون طبیعت، کدخدائی بر زمانه لاجرم
هم زخود برخوده می واجب کنی، خیرالکثیر[٧]
پرتو عقل تو، یعنی صیقل طبع بلند
آینه ارواح قدس افتاد، چون ذهن خبیر[٨]
از دم باد سبك مغزان، کم اندیشی که هست
سالها با کوس میکوبند بر پشت بعیر
حاسدت گوید وزیرم، لیك در تصریف لفظ[٩]
گر فعیل آید زوزن[١٠] اورا توان خواندن وزیر
گرچه نرگس، افسر دعوی مرصع میکند
گل تواند بود، بر لشکر گه بستان امیر
در برحکم ازل، وقت است این بخشش که هست
حاسدت شایان[١١] دار، و ناصحت اهل سریر[١٢]
گر بدین بخشش که دادم شرح راضی نیست خصم
گو ز دست حاکم دوران همی خوان، النظیر[١٣]

١ـ مج . هشیاری تو ٢ـ ص . م پندار ٣ـ مج . کی صمد ٤ـ مج فکلنك ٥ـ مج مائی فصیر ٦ـ مج . تیر ٧ـ ص . م الکسیر ٨ـ مج . آنکه باشد نیك و بد را هم بشرط هم بذیر ٩ـ مج . تعریف پ . تعریف عقل ١٠ـ ص . م فعیل آید روا او را توان ١١ـ ص . م . شاهان ١٢ـ مج . گزیر ١٣ـ ص . البصیر .

عقل را با حصر [۱] اوصاف تو دانی نام چیست
اینکه بر افواه عام آید، کاسیری بر حصیر [۲]

خاك صحن و آتش جامش ،بغارت میدهند
هر زمانی رخت باد سدره و آب سریر

صورت او پای می‌مالد ، صنم را در جمال [۳]
نزهت او سر همی شوید،ارم را در زحیر [٤]

زخمه منقار شکل مطربش ، تلقین کند
بلبلان باغ را [٥] ، ترکیب او زان صفیر [٦]

ز آتش منقل ، هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنت الفردوس دارد ،در ضمیر

چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشین [۷]
از طربناکی و بیباکی حباب زود میر

در بنان صدر عالی ارغوانی جام می
پاك و رخشان‌چون سهیل [۸] اندر نطاق‌برج‌تیر [۹]

خورده هرکام از قدح برشوق استطراب قشم [۱۰]
برده هر جان از فرح بر حسب استعداد تیر

آستین شاعران تا سر بود پر زر و سیم [۱۱]
قامت خینا گران ،تا پای در خز و حریر

غرقه گشته در میان اطلس و دق و قصب [۱۲]
از نوال صدر دریا دل ، اثیرالدین ، اثیر

۱ــ مج . عنصر ۲ــ ص . م در افواه عامت کاسیری این بر حصیر ۳ــ مج . صورت او ناز می نالد صنم را در . ص . م . صورت او بار می‌مالد صنم را در حمال پ . درجبال ٤ــ مج . حسیر ٥ــ پ . بلبل باغ را ٦ــ پ . صغیر ۷ــ ص . آتشی ۸ــ مج صهیل۹ــ ص م .چرخ‌پیر ۱۰ــ مج اسطرلاب چشم . م. قسم ــ ۱۱ــ ص . پر از زر و درم . مج.ساغران تا سر پر از حزر درم ۱۲ــ مج . زق .

یارب اقبالی ده او را کاز ره کثرت شود [۱]
عقل با احصای او در ورطه حیرت اسیر [۲]
تا بجای طول ایامش که از اقسام او
مدت تاریخ هجری عشری آید از عشیر

وصف خزان و مدح ابو منصور وزیر

بهار چون خط بطلان کشید بر منشور — صبا کلید بساتین نهاد پیش دبور
چو دود ابر بمغز [۳] فلك بر آمد ، شد — بچشم انجم ، چرخ کبود صورت گور
شب سیاه و ضباب [۴] سپید [۵] پنداری — که هندوئی‌است به‌غربال [۶] میزند کافور
ز ترم [۷] مخنقه یافت شاخ گل منظوم [۷] — چو باد کرد گریوازه شجر منثور [۸]
سحاب کوکبهٔ شد در او درخش درفش [۹] — سپهر مدخنه شد در او بخار بخور
دلی است آب ، بیفسرد چون دل ظالم — سری است ابر ، پراز باد چون‌سر مغرور
از این هوای گزاینده گزنده فتاد — هوای باب‌زن کوره در دماغ طیور
تنور تابان رضوان باغ چون مالك — چو اوفتاد و دی آمد نه خلد ماند و نه حور
ز پر زاغ ، سیه جامه هر شجر ، یعنی — رسید ماتم و غم‌، در گذشت سور و سرور
بهی فکنده سر زرد و روی گرد آلود — چو عاشقی که زمعشوق خویش‌ماند دور
مفرح جگر کرم ، راست کرده انار — چو بر عذار بهی دیده گونه محرور [۱۰]
چو در کشید زمستان طناب سفره میغ — چمن گرسنه بماند از جمال قرصه نور
بزاد رومی آتش ز فحم [۱۱] زنگی وش — چو ترك بچه صبح از مشیمه دیجور
کنون زحجله [۱۲] خم‌خانه درعروسی بزم — رود بجلوه که جام دختر انگور
معاشران ز علف [۱۳] زیر برف‌مار کزای [۱۴] — چهار ماه بخانه فرو خزیده چو مور
٭پیاله نوش و دهن خیزد و کمر بسته — بعزم خدمت بزم وزیر چون زنبور

۱ـ مج کاز سر کثرت شود ۲ـ مج . اثیر ۳ـ ص . م . بمغزب ٤ـ ص . م صباب . مج . جباب پ . حباب ٥ـ مج سپهبد ٦ـ ص . م غربیل ۷ـ م . ص . مج . پ . ز شرم ۷ـ ص . مج . مج . م مخضه ۸ـ ص .م چو مار کرد زگهواره شجرمنشور . مج . چوماه کرد زگهواره سحر ۹ـ ص .م کوکبه راند زان ۱۰ـ مج . مجردر. ۱۱ـ مج . م .ص . زخم رنکی ۱۲ـ مج . ص . م ز جمله ۱۳ـ ص . م . مج . بلخ ١٤ـ مار کرای .
٭:این بیت فقط در مج ثبت است .

طبیب شافی معلول آز کافی دین / نصیر رایت منصور شاه ، ابو منصور
کریم طبعی ، آزاده مخبری که ز دهر / بدو حواله نشد هیچ سعی نامشکور
به بست پرده غیبت زوال چون سیمرغ / جمال او چو شرف داد ملك را بحضور
ز رای او در جی یافت، مرتبت عالی / ز کلك او ربضی یافت،مملکت معمور
هوای اوست که در سر همی کند قیصر / مثال اوست، که بر دیده می‌نهد فغفور
ز جیب و فکرت او دست‌مسند ودیوان / مآثرید بیضا [1] گرفت و دامن طور
نه رنك عجز بر آرد [2] ز رای او خنجر / نه طی عزل پذیرد ز کلك او منشور [3]
اگر نه تلخ کند عمر ، ملك خصم برای / بجان شیرین آید جهان ز فتنه و شور
و لاش تخم طرب گشت ، درقلوب‌چنانك / دلی نماند در ایام عهد او رنجور
زهی ز شقه [4] قدر تو آسمان قبه / بر آستانه حکم تو، اختران مامور [5]
سطور نامهٔ تو ، بر عقول گلشن خلد [6] / صریر خامه [7] تو، بر حضور شهر صبور
بناستودن فرمان تو قضا ماخوذ / بنا نمودن همتای تو جهان معذور
بقهر خصمی عزم [8] تو گر مثال دهد / ز خاك مرده بر آرد قضا چو روزنشور
کلنك وار حسودانت صف زنند و لیك / بوقت کار نباشند جز نفیر و نفور
فتور کرد ممالك ، بدان نیارد گشت / که خامه تورقیب‌است ودیده زورفتور [9]
فلك به چشم‌ترحم [10] بدشمنت‌نگریست / فریضه‌کرد خرد طعن [11] ناظر و منظور
امل نماند جز با سخای تو قاصر / سخن نگردد،جز با ثنای [12] تو مقصور
گراز عنایت [13] تو هیچ بال برباید [14] / به پنجه دیده کرکس بر آورد عصفور
مجاهزی‌است [15] دلت‌خوش‌معاملت که‌بدو / توان فروخت همه‌چیز جز محال‌وغرور
ز زندگی [16] نکشم بر مخاصم تو رقم / که او بچشم‌خرد مرده‌ایست نامقبور [17]

۱ـ م . ص . مج موسی ۲ـ مج زرنك عجز بر آمد ۳ـ مج منسور ٤ـ م . ص . زهی شقیقه ۵ـ ص . م . جمهور ٦ـ مج . حد ۷ـ م : ص . مج حریر خامه تو برخصوم شهقه صور ۸ـ مج بقهر خصم اگر عزم تو گر . ۹ـ مج . که خانه طور رقیت است و دیده‌درد عنور.م . ص . مب دیده دزدغیور ۱۰ـ پ. تحیر۱۱ ـص.م .لعن۱۲ـ پ . برثنای۱۳ـمج. غیاث ۱٤ـص . م .پرنزند ۱۵ـص .م مجاهری ۱٦ـ مج . ززنکی۱۷ـ ص . ممج. نامقهور

ز عزم و حزم تو یابد در آخشیج اثر [1] هوا ، شتاب‌وعجول و زمین‌درنك‌وصبور
بقدر و جاه ، فلك نازل است وتو عالی به‌حل وعقدفلك[2] حامله‌است‌وتومذکور
مرا بصدر تو اقبال رهمنونی کرد چو صدر قبله اشراف‌وسجده گاه‌صدور
چو خلد صحن‌جنابش،به‌خرمی‌معروف [3] چو کعبه حصن حریمش با یمنی‌مشهور
زمانه گفت ، گر، اکسیر خودهمی‌طلبی نه ، دور دست رو ، اینك ستانه دستور
ز چرخ دادخودآنجاطلب تمام‌که‌چرخ غلامکی است مراورا[4] به‌نیك‌وبدمامور
در این‌قصیده به‌بخت‌تو،بکرمعنی فکر [5] نداشت پرده غیب از خیال من مستور
چنانك آمد ،منشور خاطر آوردم مگیر خرده و بپذیر عذر این منشور
همیشه تا که فتور است علت و نقصان به هیچ وقت دراوقات تو ، مباد فتور
بهر چه رای تو پروانه صواب دهد نبشته [6] کاتب قدرت بقاء در منشور
خجسته خامه تو خندق حوادث را هزار جسر [7] به بسته بر غم چرخ‌حسود
سلاله کان وزارت بفر منصب خویش
نشانده شش جهت ملك را ببزم حضور

در شرح حال خود و ذم و قدح اهل نفاق و شکایت از بی‌وفائی مردم عراق و تخلص در مدح خواجه جمال‌الدین عثمان

شکست دور سپهرم بپایمال ز حیر
بریخت خون جوانیم غبن [8] عالم پیر
همی نفر نفر آید بلا بساخت من [9]
از این نفر نفر [10] ای دوستان ، نفیر نفیر

۱ـ پ .ز عزم و حزم تو یابدگه شتاب‌و درنك ۲ـ ص . م. مج محل و عقد جهان
۳ـ مج. چو صدر خلد جنابش ص . م چو خلد صدر جنابش ٤ـ مج : مراد ورا ٥ـ مج .
توبکر معنی را ٦ـ ص . م به بسته کاتب گردون نفاذ را منشور مج . نشست کاتب ۷ـمج.
چنبر : ص . م .هزار جسته به بسته۸ـ م .ص .عین ۹ـ پ . بمنزل من ۱۰ـ پ ازاین نفرنفر

چو چرخ بی سر و پایم چو خاك بیدل و زور
ز خاك دیر نشین و ز چرخ زود مسیر

فلك به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای ساده مرکز فرو زده است به‌قیر[۱]

غبار رکضت[۲] این ابلق سوار ادبار[۳]
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر

مرا چو صبح نخستین زبان به بست فلك
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر

بر این نگینه[٤] مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر[٥]

مرا به صنعت اکسیرور[٦] تبه شد دل
اگر چه آفت مغز است صنعت اکسیر

عجب شتر دلم از روزگار استر فعل[۷]
که ریش گاو[۷] گرفتم در این خراس زحیر

چو من سلیم‌دماغی شکسته دل نه سز است[۸]
که هست جمع سلامت مسلم از تکسیر

در این سواد که یك یونس است و سیصد حوت[۹]
در این خراب که یك یوسف است و پنجه بیر

چمانه فلك از صفو[۱۰] خرمی است تهی
خزانه ز می، از نقد مردمی است فقیر

۱ــ م . ص . قبای سایه مرکز فروز داشت به قیر . مج مرکز فزوده است به قیر.
۲ــ پ قبار . م . غبار رکفت مج . کقبت ص . رکفت . ۳ــ ص . م . سوار شکن ٤ــ ص م .مکیه ٥ــ م . تجحیر ٦ــ ص . م . مج . در ۷ــ مج . اشتر فعل۸ــ ص . م . نه رواست.
۹ــ ص . م . حرف ۱۰ــ مج . صفر .

پیاز وار به شمشیر هجر مثله شوند
اگر دو دست بپاك پیرهن روند چو سیر

مخالفان لجوجند در ولایت طبع
بگاو کاو زمین و هوا و آب و اثیر

چو در سرای خلافی ره و فاق مجوی
چو در ولایت خصمی رفیق و دوست مگیر

تو را ز هم قدمان بس خیال و سایه رفیق
تو را ز هم نفسان بس صبا و صبح و سمیر

مخواه شیر ز فرزند خواره ، ما در طبع[1]
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر[2]

زمانه را سر تعذیب توست، ساخته باش
که از دو طرف عذارت پدید شد دو پذیر[3]

بدین خیال[4] در این روزها همیدارم
به تناك و تیر تفکر دماغ را تقطیر[5]

که گر ز صورت جنسی و نفس هم نفسی[6]
نشان دهند نیابد مرا خیال پذیر

بطبع چرخ کمان شکل ناکسست چوزه[7]
که بدرك استچو بهرام[8] و بی‌حفاظ چوتیر

چو تیغ چو بین در عهد ما امیرانند[9]
که نانشان[10] نتوان زد ز هیچ وجه به تیر[11]

۱ـ مج .خوار یاور ۲ـ م . ص . پدید شد دو سر ۳ـ م . ص . پدید شد دو سر
٤ـ پ در این خیال ٥ـ مج . به نیاك و نیژه ٦ـ ص . م نقش‌مردوسان مج . نقش‌هردوسان
۷ـ م . ص . کمانکش انا کسست مج . کمان شکل نا کس‌ات ۸ـ م . ص . که مدرك است
مج . که بدر گشت ۹ـ ص . م . ایرانی ۱۰ـ م . بالشان ۱۱ـ پ باحفاظ .

دراز گوشی بر چار پائی افتاده
دراز گوش امیر و چهار پای سریر

من از تحیر این حال، بر سر آتش
من از تعجب این نقش ،در خوی تشویر[۱]

در این میانه‌یکی در بکوفت ، گفتم کیست ؟
جواب گفت که : ابشر علی قدوم بشیر[۲]

نسیم وار به جستم ، بفتح باب ز جای
چه دیدم ؟ ابری ،چون دست آفتاب مطیر

یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
که‌آسمــان لقب سدره داد و خاك سدیر

گرفته روح براغصان[۳] نخل هاش ،کنام
شنوده[٤] عقل ز منقار بلبلانش صفیر

رسیده[٥] میوه شاخش ، بساکنان دماغ
فتاده[٦] سایه برکش ، بسا لکان ضمیر

شکوفه هاش فروزان بزیر برقع برك[۷]
چو از وقایه[۸] ظلمت ،جبین[۹] بدر منیر

صباش بر سر بازار خوف نخرید°
بیاك شعیر[۱۰] برودت،سموم هفت سعیر

چه بود ؟ نوبر بستان[۱۱] طبع میرا نام
که بر علوم امام است و بر کلام امیر

مشار اهل معالی جمال دین عثمان
که مهر او به نجابت[۱۲] مؤید است‌و مشیر

۱ــ م . در خور تشویر ۲ــ م . ص . که‌ای بشر ۳ــ م . ص. افنان پ اغضان٤ــپ. شنیده ٥ــ م . ص . فتاده ٦ــ م . ص . رسیده ۷ــ پ . شکوفه‌هاش زبانه زبان زبرقع ۸ــ ص . م .و تابه ۹ــ م . ص . چین ۱۰ــص. م. بیك سفیر۱۱ــ م . ص. چه‌بودنورپریشان ۱۲ــ ص . م بتجارب .پ . بنجات. مج . به جنات .

در او ،ز هر طرفی باز کرده بود رموز [۱]
که عذر ترک موالات بودشان تفسیر [۲]

مرا نشانده به هجر و نشانه چه؟ کاغذ [۳]
ز من بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر [٤]

مرا عمامه غربت به بسته دیده و او
همی ز من طلبد ره بخانه تدبیر

علاج خویش ز من جست ،تا بوجه فسوس
زمانه گفت : اثیرا قدالنجا بامیر

نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق
هزار بار بجستم نقیرتا قطمیر [۵]

گر این‌دیار بدین چاشنی است ،و ای امید
ور آن ، [٦] برناك دیارخوداست‌و ای ، اثیر

چو نبض واقعه [۷] من طبیب عشق بدید [۸]
چه گفت؟ گفت که‌این‌ورطه‌ایست سخت‌قعیر [۹]

تو از حرارت دل گشته‌ئی ،نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته‌ئی ، نزار چو زیر

☆ ضماد صبر همی نه بدین دل مجروح [۱۰]
طلای اشك، همی کن بر این رخ چو زریر

بدین معالجه گر به شدی ، شدی، ورنه
برو ، بنال، که یا جابراً لکل کسیر

۱ــ پ . دو روز هر طرفی یاد کرده بود رموز ۲ــ پ.موالاتشان‌بود تفسیر ۳ــص م .به همبروتشان گه اعدا ٤ــص . م.بهانه‌برتقدیر ۵ــ پ. فقیر .مج‌بقیر ٦ــ مج .ص.م‌ورا ۷ــ مج . در قفر من پدید عشق ۸ــ ص . پدید عشق بدید ۹ــ م . ص . خطیر . مج فقیر ۱۰ــ مج صبر بر تو بر دل .

☆ این بیت در مج و پ ثبت است .

توصیف جشن و تعریف شهرود و رباب و مدح فخرالدین عربشاه

ای بزم جهان آرا[۱] ، ای جشن جنان پیکر
در رشك رخت حورا در رشك،میت کوثر[۲]

از ابروی ایوانت[۳] برماه زده کله
وز چهره دیوارت در خلد گشاده در

برشمسهٔ[٤] شنکرفی ، رانده شکنت زنکار[٥]
بر زورق زنگاری ،کشته شرفت لنگر

از امن حریم تو ، بر قدجهان جوشن
و زجاه رواق تو ، برتارك مه مغفر

هرگرد که از صحنت فراش برون رفته
مشك کله حورا ، کحل بصر اختر

[٦]شهرود وصدای تو چون ساز دهد پرده
از پرده برون آرد،صد زهرهٔ بامزمر

می‌باز[۷] چند مهره ، از شرفه تو گیتی
تا مهره صفت بسته است برفتنه ره ششدر

از دست نهاد تو ، انگشت کازان جنت
خاصه که شدی اکنون حوراکده[۸] دیگر

گردان قدح باده ، با ماه چگل زاده
وز روی چو گل داده،تشریف مه انور

نقد طرب آورده، بیرون زنهانخانه
آن پیر خمیده قد،دردست شکنجه گر

۱ـ مج. یك بزم ۲ـ ص . م در اشك‌میت مج . در رشك‌لبت ۳ـ مج . ایوانه ٤ـ م . برشیمه ٥ ـ پ. پرکار ٦ ـ م . ص . شهردوصدای ۷ ـ مج می‌باش تو صد چهره از . ص. می‌بازد چند مهره ۸ ـ م . جوزا کره دیگر.

وان کودك مستسقی، بر بستر پهلو سیم[۱]
از زخمه[۲] مهرافزا، در طبع زده آذر
فرزند ربابی را، مالیده پدر کوشی
کازناله در افکنده صبح دف نه چنبر
بر روی کف دستش[۳] پیچیده سرركها
و ادواج کلوخارش لرزان زتف نشتر[٤]
وآن زنگی و ده دیده، نالان شده دزدیده
وآن موی میان بسته، در ماتم هجرسر
قوال خوش آوازش، بانغمه عاشق کش
هم زلف و رخی لایق، همساق وسمن، رخور
صد زقه جان پرور، افتاده بیك ساعت
منقار صراحی را، در حوصلهٔ ساغر
نوشان[٥] قدح باده، دست شه آزاده
در مسند دین داده، داد قلم و خنجر[٦]
دارای سپهر ایوان، دریای سحاب احسان
کازتیغ دهد فرمان، بر ملك زمین یکسر
فخر الدین فخر الحق، کاندوخت از او مطلق
بازار ولی رونق، گردار عدو کیفر
چندانکه گلو[۷] ماهاست، دانند درافواه است
کامروز عر بشاه است پشت کمرو افسر
شد پای و سرفتنه، چون دست یکی دارند[۸]
آن خنجر ملك آرای و این خامه دین پرور[۹]

۱ـ مج. پهلویم . ص . سم . م بر بستر بهلواهم ۲ـم . رشحه . ص ریحه ۳ـ م .ص. بر کوی سرودستش ٤ ـ پ . وز راج کلوخارش مج . زتف حنجر ٥ ـ ص . پرسان ٦ـپ. علم و خنجر ۷ ـم.ص گلوماه ۸ـ مج . کردید. ص . کردند ۹ ـ ص . دین گستر .

زناك جگر خصمش، بر تیغ وی است، آری
از آب کند بالین، دایم سر نیلوفر

بر چار سوی عنصر، خوان سخن مهمان[۱]
دستی لقبی دارد، نعمت ده مدحت خر[۲]

گر سوی چمن تابد یك روز عنان لطفش
هم خنده زند غنچه هم غمزه[۳] کند عبهر[٤]

آن هیکل نصرت بین بر، باره گیتی بر
این[٥] شیر ممالك گیر و آن دیو ملائك پر

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او
بر ماه کند[٦] پرگار، از مهر کشد مسطر[۷]

ای[۸] کارگه بزمت، زانو زده با جنت
وی بارگه عدلت، پهلو زده با محشر[۹]

در زناك[۱۰] خلاف تو، رخساره بیفروزد
آئینه مشرق را، بی صیقل[۱۱] روشنگر

گرد فلك پنجم با هیبت کلاك تو[۱۲]
بنهاده ز کف خنجر، بر کرده بسر چادر[۱۳]

در روم سفر کرده، آوازهٔ قهر او[۱٤]
تا قصر بهشت آسا، زندان شده[۱۵] برقیصر

ای خصم ز تیغ تو، دستان زده با بهمن[۱٦]
وی بزم ز لطف تو، بستان شده بر آذر

۱ــ مج. چه چارسوی عنصر برخوان سخن. م. ص. برخان سخن ــ پ برجان سخن سنجان ۲ ــ مج. مدحت رم مدحت خر. پ. منحت ده ص. م. میحبت ۳ ــ مج. غنچه ٤ــ م. عنبر ٥ ــ م آن ٦ ــ پ. برماه زند ۷ ــ ص. بر مهر کند ۸ــ پ. آن ۹ ــ ص. بر محشر ۱۰ــ ص. در زناك ۱۱ ــ ص. مصقل ۱۲ ــ ص. م هیئات ۱۳ ــ م. خاور ۱٤ ــ مج. مهتر او ۱۵ ــ پ. زنده برقیصر ۱٦ ــ ص. زندان شده. مج. دستان زده.

برد از قدمت تزئین ایوان نصیرالدین
تا بست بدان تمکین زین برفلك محور
مجلس ز تو گلشن شد،مسند بتو روشن شد
صد ره‌از تو مزین شد ،ایشاه جهان داور
چون چرخ بنور مه ، چون بخت بروی شه
چون باغ بجودنم[۱] چون کان بوجود زر
مجلس چو دلت خرم،عالم ز رخت گلشن[۲]
چون دشمن دولت غم، آواره[۳] بهر کشور
دانی که جهان خس[٤] یکتا نشود با کس
غمخوار حسودت[٥] بس،توعیش کن ومی‌خور
خنجر کش و نام آور، دشمن کش‌و دین گستر
رادی کن و شادی خور، خرم زی و جا نپرور

مدح خواجه جلال الدین ابوالفضل در گزینی معروف به :

نظام الملك وزیر

✿ زهی مناقب مجد تو در جهان مشهور — بدور دولت تو ، رایت هدی منصور
کمینه پایه ز جاه تو هامه افلاك — کهینه بنده ز خیل تو قیصر و فغفور
فروغ جبهت تو ،خنده‌ها زده بر ماه — سواد سایه تو، طعنه‌ها[٦] زده بر نور[۷]
نظام دولت تو داده خط زهرهٔ فضل — غبار موکب تو کشته کحل دیدهٔ حور[۸]
عطیه[۹] کرمت ، باعث امید خدم — لطیفه نظرت ، موجب نظام امور
دلت مقیل[۱۰] ، ملایك بوارد غیبی — گفت کفیل ،خلایق بروزی مقدور

۱ــ ص . یم ۲ــ مج . روشن ۳ــ مج آورده . ٤ــ مج حسن ٥ــ مج . ص . عدوت
٦ــ در اصل ــ طنها ۷ــ در اصل در نور ۸ــ در اصل ــ صور ۹ــ در اصل . رعیمه
۱۰ــ مقبل .

✿ : این قصیده فقط در پ. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحه نموده شده .

تو خرمی ز فلك ،دشمنان تو غمگین ‌ ‌ ‌ تو شاکری ز خدا،سعی‌های تو مشکور
نکرده لذت الفاظ تو ز رعنائی ‌ ‌ ‌ نزول جز بسرای مسدس زنبور
نداده شعله تهدید تو، ز چالاکی ‌ ‌ ‌ فروغ جز به جناب معظم مذکور
بفعل فیض کفت، بهتر از وفای فلك ‌ ‌ ‌ بذوق خاك درت،خوشتر ازشراب‌طهور
ز بدو فطرت با التفات این حالت ‌ ‌ ‌ نمود با تو خدا فضل‌های نامحصور
زمانه هست بدولت[1] سرات معماری ‌ ‌ ‌ چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور
ولایتی که در او زامن تو عمارت یافت ‌ ‌ ‌ موافقت نکند با جهان بنفخهٔ صور
تمکن تو بجائی رسد در این منصب ‌ ‌ ‌ که بعد از این بتو آرند عشر نیشابور
چنان شوی که به‌چین ار[2] دهند منشوری ‌ ‌ ‌ بکار باید توقیع تو در او منشور
ز هیبت تو تن دشمن آفتی بیند ‌ ‌ ‌ که در جلال تجلی ندید ساحت طور
بر آستان توخورشید معتکف گشته‌است ‌ ‌ ‌ مرادش آنکه بدرگاه تو شود منظور
مدد چو تو نشود هیچ‌وقت وخود،نسزد ‌ ‌ ‌ که با براق برابر شود خر طنبور
کسی که او نبود باتو سرخ‌روی چوسیب ‌ ‌ ‌ چونار بشکن‌وخونش بریز[3] چون‌انگور
دل توراست محیطی که‌چرخ‌زورق‌شکل ‌ ‌ ‌ بهیچ حیله ز پهنای او نکرد عبور
زمانه خصم تو را شاید ار کند تقریر ‌ ‌ ‌ که هست‌قولش‌مردود چون شهادت‌زور
شود ز هیبت تو در هوا[4] فسرده اثیر ‌ ‌ ‌ اگر چه هست تباشیر طبع او محرور
مراد اهل هنر[4] حاصل است عجب ‌ ‌ ‌ که هست همت تو بر ادای آن مقصور
جمال مدح تو بادا نگار آن منظوم ‌ ‌ ‌ اگر شودغزلی خوش درآخرش‌مسطور
مرا بدین بسراید که از تو باشم دور ‌ ‌ ‌ مکن مکن که نئی[5] درهلاك من‌معذور
چه‌کرده‌ام که ز من رفته چنین در خط[6] ‌ ‌ ‌ چه کرده‌ام که مرا کردهٔ چنین مهجور
امید من مگسل زان دو لاله سیراب ‌ ‌ ‌ خمار من بشکن زان‌دو نرگس‌مخمور
درآرزوی تو جانم بلب رسید و کنون ‌ ‌ ‌ اگر چه ماند نکوئی تو بر من رنجور
دلم بری و نپرسی[7] زهی،ز من[8] فارغ ‌ ‌ ‌ جفا کنی و نترسی،زهی بخود مغرور

١ـ زمانه هست دولت برات ٢ـ در اصل . چنین ٣ـ بربر ٤ـ هو ٥ـ منر ٥ـنه
٦ـ خطر ٧ـ بترسي ٨ـ زهي زهي .

بطنز گفتـی ، مستور گشته‌ئی زنهار　　بدورعهد تو و در جهان کسی مستور[۱]
امید روز بهی ، چون بود مرا در عشق　　نه‌تو بوصل مساعد، نه من[۲] بهجرصبور
از آرزوی[۳] تو، دردی[٤] که‌دردل‌است‌مقیم　　دوای آن نکند جـز ، بدیدن دستور
وزیر عالم عادل ، نظام دولت و دیـن　　که هست خانه دانش ، بعهد او معمور
خلیل جاهی ، موسی کفی، مسیح دمی　　که هست نعت[٥] معالیش‌درجهان مشهور
فلك پناها ، فرخنده طالعا ، صدرا　　توئی که در گه تو هست ، قبله جمهور
بفر دولت تو ، صد هزار کس هستند　　رسیده این بمراد و نشسته از مسرور
من شکسته دل خسته جان غمگینم　　که همچوچشم بد ازحضرت‌توهستم‌دور

در آرزوی جناب تو، هست مست‌وخراب
دلم ز آتش[٦] غم ، خاطرم بیاد ، فتور

مدح فخرالدین علاءالدوله فرشاه خداوند قهستان

ای جزع‌تو ، هم نیام وهم خنجر　　وی لعل تو، هم‌شراب وهم ساغر
از نقش تو ، نغز خامهٔ مانی[۷]　　وز روی تو ، تیره کلبه آذر
خوی کرده زطیره عذارت مه[۸]　　تر گشته ز خجلت لبت شکر
با زلف تو ،کفر گشته دربالش　　وز چشم تو دین فتـاده دربستر
شب را خم طره تو دامنگیر　　صبح از پی روی تو گریبان در
بیجاده تو[۹] ز غم ما را[۱۰]　　چون‌عارض‌ماه کرده‌است‌اصفر[۱۱]
از ما مگریز زانکه بیجاده　　رسمی‌است‌که‌کاه‌را کشددربر[۱۲]
بوسی‌بفروش ودین و دل بستان　　تا حق مکاس[۱۳] جان نهم برسر
با سایه قهر[۱٤] زلف شبرنگت[۱٥]　　سر در کنف غرور دارد خور

ـ دراصل. مستور ۲ـ نی ۳ـ ازآزوی ٤ـ تودری ٥ـ تفت ٦ـ دلم‌آتش ۷ـ م. نفرخانه ۸ ـ مج. غدارت ۹ـ مج. سبحاده تو ۱۰ـ م . دل مارا ۱۱ـ م . کاه کرده‌اصغر ۱۲ ـ م . که‌گاو را کشد دربر ۱۳ ـ مج . حق مکافات . ۱٤ـ م . مج . مهر ۱٥ـ مج . م با سایه فرزلف شربکت

زان تحفه بمجلس تو می‌آرم ... چون شمع زبان خشك و چشم تر

در ملك گل رخ تو سلطان را ... نازش[۱] نرسد بتاج چون عبهر

خاصه که قبول یافت لعل تو ... از گوهر تاج آل پیغمبر

دریای سپهر موج فخرالدین ... دارای عجم، عرب شه صفدر

آویخته در جلال او گردون ... چون‌دست‌عرض[۲] زدامن‌جوهر

نقشی است گواه پاکی زهرا ... سری است دلیل عصمت حیدر

پیدا شده در وجود او عالم ... چون در غلبات مهر جرم زر[۳]

شد غرقه فلك چو از تف تیغش[٤] ... یك موج بزد محیط براخضر

درموج خلاف اوچه کشتی‌هاست ... همخوابهٔ بادبان شده لنگر

ای پهلوی دین، به تیغ تو فربه ... وی کیسه کان، زدست تو لاغر

از خاك تو تاج میکند گردون ... با قدر تو باج[٥] میدهد اختر

عزم تو، چو آفتاب تنها رو ... نا جسته ز هیچ همرهی یاور

در یوزه قهر، کی کند هرگز ... از رزبه ماده، چنگ شیر نر

صد غوطه دهد محیط عالم را ... کف تو که قلزمی است بی‌معبر

ای معتکفان آستان تو[٦] ... آزاد ز دام گنبد اخضر

جز بنده که در ترانهٔ مدحت ... دارد صفت رباب را مشگر

کرده بنوا، بترك[۷] مجلس را ... [۸]واو، برك جان‌همیخورد نشتر

چون گل بدرید پرده رازش ... شب بازی این بنفشه گون‌چادر

ای نفس شرف بپذیر[۹] هان وهان ... خود را ز شمار هرخسی‌مشمر

زان‌یك‌دو سه‌صلب‌دیده‌چون‌سندان ... کون سوخته همچو بوته زر گر

بی‌تیغ زبان نمانده[۱۰] چون ماهی ... پس‌درصف‌مارماندجوشن‌در[۱۱]

۱ـ ص. نازی ۲ـ مج، دست عرب ۳ـ مج. قهرخورم زر ٤ـ م. کف بنفش ٥ـ مج تاج میدهد ٦ـ مج . م . ص . آستانه ۷ـ مج . داده‌بنوا ۸ـ م.مج‌ص.ور ۹ـ مج . ای نقش شرف ۱۰ـ م . ص. بمانده ۱۱ـ ص . بارنامه. مج . بارمانه جوشن‌در

برخاسته با کمان تاریکی ‌‌‌ جلادی نور را چو خاکستر

چون مار زخاك طعمه کن، بنشین ‌‌‌ لشگر چه کشی چو موربهرخور

[۱] آلوده مشو که سرفراز آمد ‌‌‌ از غایت پاکدامنی مرمر[۲]

بندیش ز خاکساری همت ‌‌‌ دنبال خسان مدار چون صرصر

در تعزیت گل کرم بنشین ‌‌‌ دراعه کبود همچو نیلوفر

ازعقل‌مبین‌هوان، که هرگز کس[۳] ‌‌‌ نگرفته مسیح را بجرم خر[۴]

[۵] عیب‌است‌بطبع‌چون‌صدف‌شعرت ‌‌‌ آبستن‌و، وانگهش لقب دختر

ناگشته دغل درون گیتی‌روی ‌‌‌ رایج نشوی بنزد هر مهتر

در مهد رعایت تو طفلی هست ‌‌‌ زاده چو مسیح ناطق از مادر

اینت[۶] چو دوان کی شود روشن ‌‌‌ صد[۷] تیره دلی بکرده چون دفتر

جز خامه بخون من خطی‌داری ‌‌‌ پاك بارکی از خط ادب مگذر

محرومی فضل من چوروز آمد ‌‌‌ گر منکر هردوئی؟ زهی منکر

یا، بر سر دولتم کلاهی نه ‌‌‌ یا پیرهن مقام در بر در

هر چند که بارگاه‌شاه اکنون ‌‌‌ دارد ز تو بندگان معزز تر[۸]

دربان سرای اوست صدخاقان[۹] ‌‌‌ فراش بساط اوست، صد قیصر

گر چاوش او شدی نیازاری[۱۰] ‌‌‌ از خنجر مرك خنجر سنجر

شبدیز مجره[۱۱] طوق با قهرش ‌‌‌ بر طاق نهد حدیث کر و فر

مریخ زبر برون کند جوشن[۱۲] ‌‌‌ خورشید ز سر فرو نهد مغفر

ای چرخ بساط او چوبنوردی[۱۳] ‌‌‌ زین خسته قهر خود سخن گستر

گو. ای شده بی ثنای توجان‌را ‌‌‌ فکرت ز نتاج خلقت گوهر[۱۴]

۱ـ س. م آسوده ۲ـ س. م. مج. عرعر ۳ـ مج هوان که هرگز. م. از عقل متین بتوان که مرکز ٤ـ بگرفت مسیح را بجرم خر ٥ـ م. غنیست بطمع ٦ـ م. ایت. مج. آب ۷ ـ مج. شد تیره ۸ ـ م. مقرب‌تر ۹ ـ س. خازن ۱۰ـ م. نیاز روی ۱۱ـ م. س. حجره ۱۲ـ م. مریخ‌زیر بردن ۱۳ـ چو نبوروی ۱٤ـ س. نتایج‌خلف گودر

در دامن من نهاده خلق تو[1] — در جیب صبا شمامهٔ اذفر
در سایهٔ جرم تو، زمین ساکن — در پرتو جاه تو، فلك مضطر
در بزم تو، ریش گردن زهره — اوزان که لطف توست[2] خنیاگر
کام قدح تو سر بخاریده[3] — در مالش گوش چشمهٔ انور
ای طفل وجود را دلت دایه[4] — وی بکر مدیح را کفت شوهر
از صولت بحر لفظ او لولوء[5] — بی زحمت گاو خط او عنبر[6]
بر گردن او خراج نه گردون — در پیکر او روان دو پیکر
هر باد نفس گرفته عالم را — چون ابر ز آب نظم درگوهر
این عبدالله‌یش بیوفتاده[7] — رهبان صفتان دهر را باور
هر نقش فروش[8] پای او دارد[9] — در بیع که سران معنی خر
در رزم کجا شود هر اشتر دل — با چشم دریده مالك اشتر[10]
بوده است ز مهر حلقه‌در گوشم — هرچند که حلقه بوده‌ام بر در
در منزل شکر خواهم آسودن — آنروز که رخت بر نهم زایدر
این شرزه فرو گشایم، از زنجیر — این مهره برون جهانم، ازششدر
دانسته که در پیش جهودانند — جان در بدن حواریان مضطر
گشته ز غذای لقمهٔ عرشی — هم کاسهٔ قرص مهر برمحور
بردار چکار، آن خطیبی را — کا ز چرخ نهاده باشدش منبر[11]
زین فلك اثیر زین شعله[12] — از محمده اثیر شد مطهر[13]
جز باده که نقطه عقول است[14] — شاها، تو منوش نکته دیگر[15]
عمری است که سخره میکند روحش — از خاك در تو بر، بمو کوثر[16]

۱ــ م. دارمن دامن ۲ــ مج. اوزان که. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۳ــ مج نخاریده ٤ــ مج. ص. دانه ٥ــ تو اولو ٦ــ ص. مج. از رحمت کار خط او عنبر ۷ــ م. عبدالهش ۸ــ مج. هرنقش فزود پای او آرد ۹ــ م. ص. آرد ۱۰ــ مج. استر ۱۱ــ م. مبر ۱۲ــ مج زیر فلك اثیر ۱۳ــ ص. ازمقدمه مج. متدحه ۱٤ــ مج دربار که نقطه ۱٥ــ مج نبیوش ۱٦ــ ص. بویم و کوثر

[1]با بـاد عنان همی زند مدحت | [2]از رایض طبع او ببحر و بر
جان میدهد از مقال او نامت | در نقش طراز جـامه[3] ششتر
گر مدحت تو[4] بیان کند، گوئی[5] | عودی است فکنده ، دردم آذر
یاقوت که میهمان آتش شد | خاصیت خود بیان کند، یك سر
چرخ ار بخورد به بد،رگی خونم | هم بار خورم بمکرمی درخور
لابد به مطـالبت برون آید | بـا منظر من ز سر این مخبر
کای طوطی،در آن قفص چه خوردی قوت[6] | وی طوطی از آن چمن چه داری بر
ای در صف ترکتاز قهر تو | تقدیر قرا غلامی از لشکر
ای مایه قلزم گهر شبیر[7] | ای مایه دو حه‌ی ثمر شبر[8]
باد از سر ذوالفقار عدل تو | حلق سر ذوالفقار ظلم احمر ☆☆
خورشید سمند[9] زیر تو دلدل | گردون بلند پیش تو قنبر[10]
گویم چه پلنگ من برنگی بر[11] | بربست طویله چون خرمزمر
بیمار سفر گزیدم از عیسی[12] | لب خشك رحیل کردم از کوثر
ای عذر جرایم فلك راتب | عذریم ، در این مقـام یادآور
ور جمله بد است خجلتم مسپار | این راه بپای مکرمت بسپر
دولت ز ثنای من رسانندت | در عمر خضر بملك اسکندر
حقی که مراست از جناب تو | ویران نکند اساس آن، محشر

رفتم که خلف نیابیم هرگز
از پشت فلك سخنور دیگر ☆

۱ــ مج . تا ۲ــ ص . رابص ۳ــ ص . خامه ٤ ــ مج . از مدحت تو عجب آرد م . گر مدحت‌خود چه عجبها دارده ــ ص . چه عیبها آرد٦ــ م . از آن‌قفص که‌خوردی ۷ــ مج . سرسبز ۸ــ مج شر ۹ــ مج سپهر ۱۰ــ مج منبر ۱۱ ــ مج در ۱۲ــ مج . عیبی . این مصرع صحیح بنظر نمیرسد و تصحیح ممکن نشد .

☆ این قصیده در هریك ازسه نسخه م . مج، ص ــ که قصیده درآنها ثبت است از نظر تعداد ابیات تفاوت دارد و در هریك از نسخ تعدادی ابیات هست که دردیگری نیست ما مجموع آنها را در اینجا آورده‌ایم و ممکن است جای ابیات با اصل آن تفاوت داشته باشد و تا زمانیکه نسخه منقح و کهنسال نزدیك بعصر شاعر بدست نیاید مردف ساختن آن ممکن نیست . ☆☆ در اصل ذوالخمار بوده است .

توصیف، رباب، چنگ، کمانچه، دف، بربط

مدح سید عزالدین خسروشاه فرزند

علاء الدوله فخرالدین عربشاه رئیس همدان

بزمی است زلطف خلدپیکر — حورانش بکف‌در آب‌کوثر[1]
آبی که خوی خجالت او — سر بر زند از جبین آذر[2]
ساقی ز سواد شب فکنده — صد سلسله برنه منور
لعلش، بربوده آب لاله — جز عش، بنشانده باد عنبر[3]
در فرقت مشك طره او[4] — پیراهن، خرقه کرده مجمر
باساعد بسته چناك خورده — بر بیست وچهار عرق نشتر[5]
بی داعی مهر سلطنت نای[6] — بفروخته سر، برای افسر
جسته ز کمانچه تیر نعمت — در قبضه گه کمان محور
وز زخم جگر خراش زخمه — بنشسته رباب دست برسر
بربط ز پی پیاله بازی — در پنجه گرفته هشت ساغر
دف، درکف‌زهره‌گان‌مجلس — کوکب جلجل، سپهر چنبر
از قبه مجمر فلك شکل — ظاهر شده صد هزار اختر[7]
تنوره ز حقه لب و . دم[8] — گلگونه دهان بروی اخگر
پروانه بگرد کعبه شمع — گه طوف کنان گهی مجاور
جمع آمده بر سپهر عشرت — ازساقی‌و باده‌صد، مه وخور[9]
وز جوش جیوش، نوبتی‌را[10] — روشن‌شده نفخ صور ومحشر
بانك دم کرّنای کرده — این کور هزار دیده راکر
وز جرعه ساقیان نموده — این دیده پی بریده اشقر[11]

۱ـ مج، چون رانش ۲ـ ص . م، چنین در ۳ـ م. عبهر ٤ـ م . طره داد ٥ـ م. سرمست و چهار . ص. بستر ٦ـ م. نای ۷ـ م . ازقبضه ۸ـ مج . تنور زحقه . لباودم ۹ـ مج . باده و صدمت وخور۱۰ـ م . ازجوش میجوش۱۱ـ ص. بی بر نداشقر.م. نی بریده

بر طاق سپهر اگر بتخمین | برجی است بصورت دو پیکر
تعلیق هزار صورت نغز | زین طاق سپهر شکل بنگر
زین کلك،شکسته خامه‌مانی[۱] | زان، دست گزیده طبع آذر[۲]
چالاکی جمله گفته با تو | ما را نه جمادخوان نه‌جانور
دل برده زخلق لطف هریك[۳] | بی‌جان‌که شنید ودید، دلبر[٤]
گرجان‌یابند،جمله نشگفت[٥] | در دولت شهریار صفدر
دیباچه نسخه سعادت | فهرست نتایج پیمبر
عزالدین ، کاز کلاه داری | بر فرق فلك فکند معجر
خسرو شه ، کازنهیب تیغش | شد روبه ماده ضیغم نر
ای کرده سخات دامن آز[٦] | چون جیب‌صدف ملاذ گوهر[۷]
وقتی که ره هوا بگیرد[۸] | جز تیغ کشیده پنجه ودر[۹]
و آن روز که نطفه نرینه[۱۰] | در صلب شود ز بیم ، دختر
سنك‌ازتف‌رمح شمع تمثال[۱۱] | حل گردد،چون‌در آب‌شکر[۱۲]
لعبت بازان چرخ بندند | در پیش زگرد تیره چادر
خاك از پی ترکتاز دیده[۱۳] | پای آرد در رکاب صرصر
زان مرغ چهار بال در سیر | نسر فلکی بیفکند پر[۱٤]
برطارم سرمه رنك غلطد | در آب سیاه دیدهٔ خور
از صدمت گرز گاو صورت | ارواح نهند رخت بر خر
خوانسالار اجل کند راست | برخوانچه تیغ کاسه سر[۱٥]
دراعه دهر را فرستد[۱٦] | ناوك سوی کلبه رفوگر[۱۷]

۱ـ م . جان مال . مج . خان مانی ۲ـ م . دست گزنده ۳ـ مج . دل پرده‌زخاق و لطف نیرنك ٤ـ ص . شنیده دیده دلبر ٥ـ مج . شگفت ٦ـ مج . صحاب دامن آز ۷ـ مج . صدق باز گوهر ۸ـ مج . رهی آبگیرد ۹ـ ص . پنجه‌ور . م . بیجه‌در . مج . نیجه و در ۱۰ـ ص . م . لطف نزیبد . ۱۱ـ ص . م . تیغ منال ۱۲ـ مج . خون‌در آب شکر ۱۳ـ م . دنده ۱٤ـ مج . نسری فلك . ص . نسرفلکی‌پرا کند . م . نیفکند .
۱٥ ـ م . سپر ۱٦ـ . دراغه ۱۷ـ م . سوی کلب

☆ تو، رمح شهاب‌شکل در کف | شبدیز فلک، بزیر ران در
یک مرده چو مهر حمله آری | پهنای زمین چو ذره بشکر [١]
مشاطه خنجر تو بندد | بر گردن و گوش ملک، زیور
تا زنده، سلاله جلالت [٢] | چون نصرت وفتح با تو، همبر
آن بازوی زورمند کازوی [٣] | سر پنجه ملک یافت یاور
سوگند، به‌صانعی کازویست [٤] | بر کشتی دور نقطه، لنگر
چون کلک ازل براند حکمش | جز سطح عدم نبود دفتر
گر تو رنه، این نکاح بوده‌است [٥] | تزویج عرض نجست جوهر [٦]
زین جاست که کدخدای صورت | بر مایه اصل گشت شوهر
خورشید نثار راه می‌ساخت [٧] | زان کیسه سنگ کرد پرزر
چرخ از پی این نشست براوج | مملو شده آستین بگوهر
ای مملکت درست، بالین [٨] | از خاک در تو کرده بستر [٩]
چون تو خلفی نزاده هرگز | از سه پدر و چهار مادر [١٠]
با خاک درت مشام ارواح | سر در نارد به مشک اذفر [١١]
در قید توفتنه کیست، محبوس | در وصف تو عقل چیست، مضطر
بی دست تو تیغ و کلک بیکار | بی مدح تو فکر و نطق، ابتر
هرچند که درجهان اثیر است | امروز به نظم، سحر گستر
بفکنده سپر که می نبیند [١٢] | در جعبه فکر، تیر دیگر
ای پایگه جلالت تو | از قمه هفت چرخ برتر [١٣]

١ـ مج. خورده لشگرم.ص.لشگر ٢ـ ص. بارنده . م. تارنده .٣ـ مج . م. زورمند کردی ٤ـ ص . م . مج . که کرده است ٥ـ مج . گر نور باین نکاه بوده است ٦ـ ص . م . نزویج . ٧ـ مج . خورشید ستاره را ٨ ـ ص . درشت بالین ٩ ـ م . از خاک در تو کرده دستر ١٠ـ مج . پدر وجهان ١١ـ م . ص . سردریا زد ١٢ـ م . بفکنده سری که می‌نبیند ١٣ـ م . ص . قبه .

☆ . فقط در مج ثبت است .

زین بیشتری و لیك دستار
زان بیش نمی‌شود میسر

توصیف صبح

و

مدح مظفرالدین قزل ارسلان

خاتون زمان بدست شب گیر — برداشت ز چهره پرده قیر
شب کحل شدو چو مردم کهل[1] — آمیخت سواد قیر با شیر
نور رخ[2] یوسف سماوی — پرتاب زد از معقر بیر
چشم خوش اختران فرو بست — از غمزه ، بخنده تبا شیر
سرحان سحر[3] قضیب دنبال — در قوسه چرخ راند چون تیر
او تار زبانه های او تار — بر چنك افق کشید تقدیر
پس ، دست زنان خروس قوال — آهنك بلند کرد ، بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار — کامد نفس شمال شبگیر[4]
در طره ودیعه‌های نافه — در جیب خزانه‌های اکسیر
سردو تر و خوش مزاجی اورا — همچون دم غمکنان[5] بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت[6] — بردست نهاده دست تو قیر[7]
جانم بزبان عذر گویا[8] — کای عکس نمای چرخ تزویر[9]
ای هفت زمین ز تو بنزهت — وی هشت جنان[10] ز تو بتشویر[11]
[12]راغ از تو، پر از متاع خرخیز[13] — باغ از تو، پر از نکار کشمیر

۱ـ ص . م . شب کهل . مج . کحلی شد ۲ـ مج . دررخ ۳ـ مج . سرجان ٤ـص. م سنبیگر ٥ـ م . عمکیان ٦ـ مج . خدمت ۷ـ ص . م مج توفیر ۸ ـ مج . گویان ۹ـ م. س . تذویر ۱۰ـ مج. جناق ۱۱ـ مج تنویر ۱۲ـ مج داغ ۱۳ ـ ص . م . خز خیز مج . جر جیر .

بر شاخ کنی ز غنچه امرود[۱] بر آب نهی، ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس گلبن ز تو، در دواج تعطیر[۲]
آیا، خبر از کجات پرسم گفت، از در خسرو جهانگیر
کسری دویم. مظفرالدین کافکند ملوك را بتسکیر[۳]
خسرو قزل‌ارسلان که تیغش بهرام دلی است مهر تنویر
شاهی که زعکس برق رمحش بینائی چشم ماه شد، خیر
در نیم شبان بنوك پیگان بر کفله مور بست تشمیر[۴]
عقلی است مثال داده مطلق روحی است قبول کرده تصویر
خلق ملکیش برکشیده از دیو، لباس نفس تشربر[۵]
در رزم، شهاب ناوك او بربود، زران یوز[۶] تخسیر[۷]
اقطاع ابد بنام او کرد صاحب دیوان دور تقریر
کاز[۸] بهر چو تو خلف گرانید[۹] خاك آدم به آب تخمیر
ای راوی[۱۰] مدح تو افاضل وی چاکر صدر تو مشاهیر
توقیع تو، منشی فلك را در دست برنده کاك زنجیر[۱۱]
جولانکه نور وظل، بقسمت از عرصه ملك‌توست یاك تیر
در تربیت دماغ نامت جلغوزه کردك تناك ویر[۱۲]
وز بهر علاج روح بیمار خلق تو مفرح و تبا شیر
هر چند که دشمنانت خیزند ده ده بیکی بطانه چون سیر
چون قد پیاز، مثله گردند از تیغ تو در مقام تعزیر[۱۳]
زین پس بسعادت ازتو یاك عزم وز بخت صد اتفاق تیسیر
بنده که ز بارگاه دانش دارد به سخنوری مناشیر

۱ــ م. امروز ۲ــ م. تعسیر. مج تغیر. ص. تعبیر ۳ــ ص.م تکسیر. مج تکبیر ۴ــ ص. تسمیر ۵ــ مج. شریر ٦ــ مج نور ۷ــ م.ص تجسیر ۸ــ م. ص. کر بهر ۹ــ مج. گرآید ۱۰ــ مج. رادی ۱۱ــ ص. م. تزویر ۱۲ــ ص. م. کودك تنك. مج. شك و پیر ۱۳ــ مج. تعذیر.

بازی‌است‌جهان شکار کاو را — شیران معانی اند نخجیر[1]
مرغان دارد، زمانه لیکن — مرغ ارزن نه مرغ انجیر
گرچه ز گریز گاه زنکان[2] — در دام تحسر است وتحسیر
افسرده چو آب، در دم دی — پژمرده چه شاخ، در مه تیر
دستی همه حلق،[3] همچومعلق[4] — جانی همه رخنه همچو کفگیر
از وجه تقاعد ارچه‌رفته‌است — بربنده هزار گونه تقصیر
[5]آن فائت را قضا توانکرد — گر باشد در وفات تاخیر
[6]دربندگی‌ی چنان چه لذت — درزندگی‌ی،چنین چه توقیر[7]
بی شاه و امیر زندگانی[8] — آه از سبکی چنان گران‌میر
هرچند نه دل پذیر عذراست — اینجا زره قضا و تقدیر[9]
با عفو شه آنقدر توان گفت — کای عذر پذیر، عذر بپذیر
ایوان سپهر باد، صدرت — شاگرد وثاق تو مه و تیر[10]

با هم بموافقت نشسته
زایزد، تقدیر وازتو، تدبیر

مدح امیر جمال‌الدین بکار

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر — آباد صنوبر به چنان سنبل نوبر
از غیرت آن گل سرانگشت گزان ورد[11] — در سایه آن‌سر و برخسار دوان خور
آن حلقه‌زر چیست بر آن زلف وبنا گوش — وآن سنبل ترچیست بر آن‌سرووصنوبر
زان حلقه زر آینه ماه، مرصع — زان سنبل تر حاشیه مهر معنبر[12]
با صورت او باد.شمر در کف‌مانی — با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آذر
اوشاهد و آنکه نسب حور بکشمیر[13] — او حاضر و آنکه وطن سرو به کشمر
آن چشم کازو هوش حذر ماند و واله — وان لب که‌ازاو گوش گهرچیند وشکر

۱ـ مج به نجیر ۲ـ مج. زلکار ۳ـ س . م . دستی همه ضعف همچومعلق ٤ـ مج. دستی همه معلق همچو حلقه ٥ـ س . م آن قانت . مج. فایت ٦ـ س . م . بی‌بندکی ۷ـ مج . تو فیر ۸ـ س . م اسیرزندگانی ۹ـ مج آنجا سخن‌زره ۱۰ـس. اومه و تیر ۱۱ ـ مج . دِرد ۱۲ـ س . مغیر ۱۳ـ مج جور

تو جزع همی خوانی و من جان منقش | تو لعل همی گوئی و من عقل مصور
[1] در باغ نماید قد او سرو کمانکش | بر دیده نگارد خط او مشك زره ور [2]
ازپیکر او عکس برد آینه روز | [3] با تیر قلم در کشد آنجا بدو پیکر
و آن خط مقوس چو به بینند ببرند[4] | در حال دو قوس فلك از یك خط محور
دیری است که از رنك بنا گوش تر او | چشم من درویش بسیم است توانگر [5]
ترسم به روالی[6] خبر افتد که ازاین جاست | این سیم که امروز همی بارم بر زر[7]
با آنکه من از شاه جهان هم نبرم پاك [8] | در خدمت درگاه **جمال الدین بکر**
آن صاحب خنجر که در اوصاف کمالش | صاحب سخنان جمله زبانند چو خنجر
آن ابر کرم قطره که با اوج پذیرفت | آکند[9] دهان صدف ماه به گوهر
چون صف بکشد بر گذر حادثه دیوار | دیوار حوادث را، چون جمله کند، در [10]
در دایره دولت او نقطه غبرا | بر حاشیه رتبت او گنبد اخضر
شهمرغ سخن بی نظر[11] او نزند بال | شاهین قضا در کنف او به نهد، پر
مهر از فرح[12] خدمت او شاه سپرکش [13] | چرخ از فرح [14] خدمت او طاق گمان در
در بزم جمالش نفر وزد[15] گهر مهر | دررزم سنانش نشمارد [16] عدد زر
بر دوش عدو دست کرم وار ز تیغش | کش باز، رهانند [17] زحمل ثقل سر
☆ چون بخت هنر را هنر اوست خریدار | چوی طبع فلك را فلك اوست مسخر
ای رای تو بر هر چه بزرگی است مقدم | وز رتبت تو هر که بزرك است مؤخر
با رؤیت تو عقل بر افراشته رایت | در منظر تو عقل بیاراستد مخبر

---

۱ مج جور ۲ـ ص . م با باغ ۳ ـ مج . زره گر ٤ ـ مج . تا تیر قلم ٥ ـ ص . م . ببرید
٦ـ مج. من درویش بس است . ص . شم ۷ـ مج . روانی ۸ـ ص.م. همی دارم ۹ـ مج. خاك .
۱۰ـ ص . آکنده ۱۱ـ ص . جمله ۱۲ـ مج منظر ۱۳ـ مج . فرخ ۱٤ـ مج سر کش
۱٥ـ مج . فرخ از فرخ درگه او ۱٦ـ مج بفروزد ـ مج بشمارد ۱۷ـ ص . م . بازره هانند
مج بازره هانید .

☆ فقط در مج ثبت است .

داماد خرد بود با بکار معانی — لیکن بسر خنجر و همشیره افسر
ناهید خرد راست گل افشان تو میزان — خورشید کرم راست گریبان تو خاور
ایوان تو چون قبله آمال، مصلی — در گاه تو چون کعبهٔ اقبال، مجاور
بی حکم تو ایام وکیلی است فضولی — بی دست تو انعام سجلی است، مزور
پنهان فلك در نظر پاك تو پیدا — اسرار قضا در نکت بکر تو مضمر
در دامن و جیب خرد، از لفظ تولولو — بر گردن و گوش سخن، ازنام تو زیور
خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد — از سنك سیه سبزه دمد در مه آذر
وصف تو که پیرایه و سردفتر کلك است[1] — جائی است کاز و کلك ستوه آید و دفتر
میدان مدیح تو نیامد[2] بکران لیك — دیری است، که لنك است مرا، فکر تکاور
تا باغ بسعی فلك و اختر روشن — از برك فلك سازد و، زا شکوفه اختر
بادا، فلك تند روان خاضع و خاشع — باد. اختر فرخنده پیت، خادم و چاکر
دولت به همه کام تو را رهبر و همدم
یزدان به‌همه وقت، تو را حافظ و یاور

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆ کجاست راوی اخبار و ناقل آثار — بیا[3] و قصه پیشینکان تمام بیار
بر آستان شهان آی و یك بیك برخوان — نشان و نام کیان جوی و در بدر بشمار
بگو،[4] رکاب که‌بوده است‌چرخ انجم‌دان — بگو[5] سخای که بوده‌است، ابر گوهربار
که آزمود کمان بر شهاب صاعقه ریز — که رام کرد، بنان بر نهنك دریا بار
مثال[6] تیغ که بود آسمان کوکب سوز — خیال رمح که بود اژدهای کوه ادبار
شهنشهان به یساری که،خورده‌اند یمین[7] — سخنوران به یمین که، برده‌اند یسار
کمندده‌رکه‌راگشت دهرخوش گردون — لگام[8] امر راکه راگشت چرخ‌طاعت‌دار

۱ـ مج. کلکت ۲ـ مج. نیارد
۳ـ در اصل. بیاد ٤ـ نکو ٥ـ نکو ٦ـ مثال بیع ۷ـ به‌بسیاری ۸ـ بکام.
☆: این قصیده فقط درمج ثبت است و تصحیح قیاسی‌شده است.

بروز معرکه اشك که گشت همچو شفق[1] | رخ حسام و کف بیلك که یافت بکار
که بر گرفت به عکس جمال مهر شعاع | ز روی آینه ماه، و صمت ز نگار
سپهر کوس که را خواند رعد قاف شکاف[2] | زمانه تیر که را گفت برق خاره گذار
سر کمال که آمد برون ز چنبر عقل[3] | ره عطای که آمد فزون بکام شمار
شکستگان کمند که داد وقت ظفر | ز باك حدیث بزنهار جان بجان زنهار
بنوك نیزه که می‌داد چرخ را بستاك | به نعل باره که میکرد کوه را، شد یار[4]
بوقت دوران از ظلمت نجاشی شب[5] | که بر حواشی خورشید میفشاند غبار
بجز سهیل فلك جمله ماه ملك افروز | سماك صاعقه رمح آفتاب تیغ گذار
نبردهای ملك باختر مظفر دین | که زیر گردش خاور ملك ندارد یار
زمین خدیو قزل ارسلان که تربیتش | گذار یافت دو منزل ز گنبد دوار
ز تیغ تیز سباك پاره کرد مغز عدو | چنانکه کرد گر انبار کردن احرار
بنوك نیزه تنین مثال افعی دم[6] | شمرده مهرهٔ پشت عدو هزاران بار
دونده بارهٔ او چیست، کوه صرصرتاك | گزنده نیزه او چیست، مار مهره شمار
گهر ز قبه او فوج فوج موج انگیز | چو خیل حور نسیمش گرفته برسرمار
ز گرد معرکه چون نوخطان[7] بماند مشاك | سرشته غالیه و بر کشیده کرد عذار
سپهر صبح قیامی چو راه کاه کشان | کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
گرفته شکل زبان تا بدو بیان کرده | هر آنچه یافته شد در رکاب رزم اسرار
بدان زبان دل اعدا شکافته لیکن | بود بهین زبانها زبان دل بسیار
جهان پناها، شاها، مظفرا، ملکا، | به عزم، باد شتابی، به حزم کوه وقار
بکینه دل بندی، بوعده دشمن بند | به حمله شیر شکاری، بنام شیر شکار
مخالفان تو را بخت خواب دشمن تو | فرو گرفته چو خرگوش خفته را بیدار

۱ـ این بیت در اصل پس و پیش است مصرع اول بجای دوم و مصرع دوم بجای اول است و مصرع اول چنین است: بروز معرکه صبح همچون اشك شفق.

۲ـ شکار ۳ـ ز چیز ٤ـ شدمار ٥ـ نخاش ٦ـ اثنین ۷ـ توحطان

بدان مقام که خرطوم پشه را در جو
ز تنگنای مکان بود دم زدن دشوار

ظفر برید تو را با سپهر گفت اینک
خلاصهٔ سفر هفت و اعتکاف چهار

☆ همین حصار که ریزید از . . .
چو مرکزی که تند بر محیط او پرکار

از آن قبل که فرادست اوست طاق نسیم[1]
منزه است نطاق فسیل[2] او ز غبار

ز ارتفاع معالیش و هم سرگردان
ز سنگلاخ حوالیش باد پای افکار

بسان خاتمی آنکوه هست و بازوی او
چو حلقهٔ که در آرد نگینه را بکنار

نکار او چو به بینی چنان فرو مانی
که در فتد ز کفت خامه مزاج نگار

ولی گشادن این حصن وصد هزار چنان
مدان بفضل خدا بر خدایگان دشوار

اگر چه قلعه روئین دژاست فارغ باش[3]
بدو که خسرو روئین تن است باز گذار

فلك به قلعه قدرای[4] خود چرا نازد
که ماه با تو بود کوتوال قلعه گذار

بدان حصار گروهی پناه کرده همه
ز ترس قالب[5] بی‌قلب چون مترس حصار

ز قصه‌های شراب خلاف خنجر شاه
در آمده بسر آن گروه همچو خمار

بطعنه گفته زبان سنان مینا بر[6]
چو خوش بود گلا گر بر گذر نیفتد خار

ز دستیاری تیغ تو سام دستان را[7]
بمانده پای ز جنبش برفته دست ز کار

حسام سبز قبا در کف عدو گوئی[8]
گرفته بود ز خذلان عهد بد زنگار

نمی‌برید ز یك درع عیبه را پیوند[9]
نمی رساند بیك موی شخص را آزار

چو انتقام الهی بدید آگه گشت
که هست کافر نعمت ز جمله کفار

ز دست تیغ تو زنهار خوار شد پس از آنك
به نقض عهد تو زنهار خواه بد ستار

نهنك بود عدو کفچلیز گشت زبیم[10]
چو زین نهادی بر جودی محیط آثار

عزیز کرده لطف تو بود روز نخست
چو قدر عز تو نشناخت چرخ گردش خوار

ز نقض عهد چنین خوار گشت خوار شود
هر آنکه عهده عهد ملوك گیرد خوار

عدو چو نقش در خیمه گشت روزبتر
چو نقش روز بهی بر در تو یافت قرار

۱ـ خزو دست اوست ۲ـ فیل ۳ـ درست ٤ـ عذرای ٥ـ غالب ٦ـ بینابر ۷ـ خام دستان ۸ـ کوبی ۹ـ عینه ۱۰ـ کفجگیر

☆ در اصل سیاه شده وخواندن امکان پذیر نیست

هر آنکه چهره‌ی فردای خود بدید از وی | بسی[1] بتر بود امسال عمر او از پار
بسا که قلزم قهرت خزان خونین را[2] | بدست موج شتر خیز باز داده مهار
بسان آینه زنگ خورده دوران | ز خون خصم بر اندوه هر دو روی آهار
ز جوی شریان سیراب بیلك تشنه | ز دیك سینه غذایات تعلق ناهار
ز دست پیشکی روز و شب بجای کمر | میان حریف شده بادو زنگی زنار
شعاع چست پرنده شجاع کرد سیاه | بهم بر آمده خورشید روشن شب تار☆☆
غریو کوس بدان حد که نور بخشد چشم | گرفته روح بعزم رحیل پای افزار
امید را وجل[3] افکنده سنك در موزه | وقاد را اجل آکنده کیك در شلوار
در این مقام بر آمد ملك زمطلع قلب | چو مه ز انجم رخشان گزیده اند ...☆
ز نعل خشم فلك زد بدست و ساعد چاك | هلال وار همی داد صد هزار سوار
بهم گزارش آواز بر کشیده کوه | زباد گرز همی گشت با زمین هموار
بناچخی[4] که همی راند خصم را امید رخت | زه کمان و سر انگشت چست بر سوفار[5]
بخون حاسد او خاك مست گشت چنان | که هم چنین نشود نیز تا ابد هوشیار[6]
قضا، رکابا ، اندازه مخالف تو | که گرد چرخ بر انداز کرد زین پیکار
ترازوئی است حسام تو تا ببیند لیك | عیار سفته خود بر یکی در آن معیار
قضا ، کتابه تاریخ او همی بندد | هم از سیاهی شب بر بیاض چشم نهار
مدیر دایره هفت خانهٔ خامه توست | تو از پی مداری باز بر ضمیر مدار
هزار شهر گشادی به تیغ کشور گیر | مراغه نیز ز خیل گرفتگان انکار
خود این پدر چه بود کاز نعال مرکب او | چو خاك ~~پست~~ شود طارم بلند مدار
جهان شکار فراوان ملوك دیدم لیك | کس از ملوك ندیدم چو تو ملوك شکار
نکینهٔ[7] که سلاطین شهر بر افسر | کشیده بود چو خرمهره خصم در افسار

☆ در اصل سیاه شده است

۱ـ بر ۲ـ خزان ۳ـ وحل ۴ـ در اصل . بپاسخی ۵ـ سومار ۶ـ که سر زمین. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۷ـ کمینه

☆☆ : این بیت مخدوش است و تصحیح ممکن نشد .

سپید بازی در آشیان پیره زنان | بباد داده بر او مخلب و دُم و منقار
باصل عالی و مخذول مانده از اعوان | نژاد خوار ملخ گیر گشته از ادبار
احد گزین چو پیمبر و لیك روز اُحد | وحید مانده ز خیل مهاجر و انصار
گشاد نامه‌ی امیدوار بازو را | نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار
بیاد سعی جمیل تو چون سفینه ز رناك | در او فتاده بوحشاب قلزم ذخار
هر آن امید که دارد بروز بسته خویش | توئی بشرع تفضل و را پذیر فتار
تو راست طبع ز دوران پیر و بخت جوان | دل[1] دلیر و کف راد و لشکر جرار
چو مرد ملك طرازیّ و افسر آرائی است | کسی که کار سپارد بخوله و آکار
هر آنکه عقل جهانی بدو بداد خدای | جهان بماند اگر بر جهان شود سالار
سزای پوشش هر عفو کسوتی است جدا | سزای فرق کلاه و سزای پای آزار
اگرچه مرکب عیسی بزرگوار خری است | ز زلف یار ولی کی توان نهاد افسار ✿
ز چنك و ساعد خود شرم بادشاهین را | گهی که ماغ[2] سیه بر پرد بدر یا بار
به میهمانی جم وقت پیش خوان کباب | چو بارنامه رسد صفوه را بر آن بیزار[3] ✿
دو فرقد، اند، شها، بر سپهر ملك که باد | سپهر ملك از این فرقدین برخوردار
چو آفتاب و قمر شاه روز و والی شب | ز اختران نطاق شما هزار هزار
ندیده گرد خلافت بساط عز شما | ز کام دور در آمد شد خزان و بهار
بدین قصیده غرا بخواست عذر اثیر | جهان بر غم جهانی معاند مکار
خران[4] معرکه در نوك کاك من بعیان | بدیده‌اند خیالات نشتر بیطار
جوال دور صفت تن فراخ و سر کوچك | زمن زمان چو ز نوك جوال دور حمار[5] ✿
بقلب اشتر چون بول اشتران مقلوب | باصل استر چون فرج استران بیکار
غبار قافله نا دیده در مسالك صدق | ولی به سلسله لاف چون جرس بیدار
حرام زاده چو استر و لیك از سر جاه | ستام و طوق فکنده بر استر رهوار

۱ـ دلی ۲ـ باغ ۳ـ باز نامه ٤ـ خزان . ٥ ـ خمار
✿ : این ابیات مخدوش است و چون نسخه دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس نبود تصحیح ممکن شده است .

ببار عام صدا داده بر در رایت و لیک بر در خانه نداده کس را بار
میان تهی چو دهل لیک در مصاف سخن از او به طنطنه و بانك بد دلان آوار [1]
کشیش وار بر او رنك بسته فضلهٔ نقل بعقد دفتر و جامه بموی دیر و اوار
کشیش و مفتی از ایشان چو عیسی و احمد ص علی الحقیقه بدنیا و آخرت بیزار [2]
چو عرض گاه از آنست کاخ مفخر من خیال باطل ایشان مناره اعطار [3]
مرا خیال بود نظم و نثر و ایشان را به شصت سال درون آتشی جهد ز چنار
عجب تر آنکه بدو نگروید عیسوئی که تیز خر نشناسد ز بانك موسیقار
بدانکه آنکه نباشد چو نقش روحانی و گر چه چابك و رعنا فتد نقوش جدار
غرض چمیدن و حمل است گرنه بتراشد ز کاژ و توژ بیاك روزه ده شتر نجار [4]
ضرر کند گذر سمع [5] از شنودن او چو روده را اسهال و مثانه را ادرار
من آب پاکم و آن نظم ریزه مردار است جدا بآب توانکرد مرده از کشتار
خورد ز دیك سگی نیم بخت نو خورده کسی که دست شریعت ندارد از من دار
ز من بعدت یکماهه فرصتی طلبد که بود شعر دو ممدوح در کشید تبار
ز ارسلان چو بودره به اختسان نزدیك [6] ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار
نمونه کفشی در پای این کهن گشته بقالبی دگر آرند تا شود برکار
عروس زشت لقا را بشو دهند دو جا برنج ناخوشی . . . . دو بار [7]
بعرض سال سیاه دریده بستانند ز شاه اطلس و دیبا، چه جبه و دستار
ز لال حیوان قسم نشتسگان و مرا نصیب کرد جهان تاختن سکندر وار
بحق تربیت صدر و آستانه شاه که کوفت نوبتشان بر در رضا مسمار
که یاد روز فراق رکاب شاه مرا برابری فکند عالمی پر از دینار
من از خرابی احوال خود ندارم ننك [8] و لیك عار شمارم شماتت اغیار ✡
کف بحار بیاك قبضه می ننبارد کنار ابر بهاری به لولوی شهسوار

۱ـ صنصنه ۲ـ بیزار ۳ـ حقیقت این لغت بر مصحح روشن نشد شاید اسم خاص است . ٤ـ بخار ٥ـ شمع ٦ـ اختبان ۷ـ در اصل سیاه شده و خوانا نیست ۸ـ نیاك .
✡ : این مصرع در قصیده دیگر که قبلا چاپ شده است آمده است .

بدین قصیده مرا گر غنی کنی چه شود نه‌من‌فزون زسحابم‌نه شاه کم‌ز بحار ☼☼
از این سخن بدعا باز گردم و گویم سه بیت دُر ثمین در سیاقت تکرار
همیشه تا که کبار زبان دهند بدانك کند به تربیت ابر آفتاب اقرار
حقوق تربیت قبضه و حسام تو را زبان ملك قلم باد اگر کند انکار
گهی بجام بسوگند دختر انگور
گهی بدست‌توزلفین لعبت فرخار ☼☼☼

مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان

خجسته جشن عرب کرد سایه بر جمهور بلند سایه او روی بند چشمه حور
ز زیر برقع این آفتاب کرد ندا که صدر شاه جهان باد تا ابد مشهور
خدای حامی و در گه بلند و بخت‌مطیع زمانه خاضع و شاعر حلیم و بخت‌غیور
نصیب و غاصب[1] تاج و سریر تخت و بند[2] به تخته بند عدو جان دوستان مسرور
زبان راوی مداح شه[3] ز بر کرده گزارش دم داود و نغمه‌های ز بور
در این سیاق‌سخن ، بامن مسیح‌دم است که باز خواست بیانم دفینه‌های قبور
چه آتشم که به طباخی مزاج سخن[4] ضمیر من بکند[5] آفتاب را محرور
ز من نهاد صبا چون صبا که نیسان ز من دماغ فلك چون هوا گه باحور[5]
گهر ذخیره بحر آمد و تحمل کان چو گشت گنج بیان را زبان من گنجور
من ار که[6] دست بزلف سخن برم که کند دماغ مجمره باد بر بخار و بخور
چه بلبلم قفص فضل[7] را که همتا نیست مرا بزخمه منظوم و نغمه منشور

۱ـ غاضت ۲ـ تخته‌اویند ۳ـزبان برادی مداح شد ٤ـ این مصرع در اصل‌مقلوب است . ٥ـ خمیر من شهدآفتاب ٦ـ من در گر ۷ـ فصل قبض .

☼☼ این بیت‌هم درقصیده دیگر بمطلع: چو شاه شرق بر آمد بره نورد شکار ـ با کمی اختلاف آمده است .

☼☼☼ : تصور میرود این قصیده از اختلاط و در هم شدن دو قصیده باشد ولی چون نسخ دیگری که این قصیده درآن ثبت‌باشد در دسترس مصحح نبود تفکیك آن‌میسر نگردید و مطابق اصل ثبت شده است .

دمی فسرده زبان بند میدهد بر من — و لیك نیست بخاموشی از خرد دستور
چو تاك نیشکرم خود چه سود ،عالم‌را — که بر عصاره من روزگار سازد سور
وجوه لهو جهان در من و مرا در پوست[1] — دلی بر آبله‌ی خون چو دانه انگور
مرا چه طرفه بیان‌است‌همچو جان‌شرین — ولی حلاوت او کرده عالمی پر شور
ثنای من زافاضل شنو که لایق تر — به جیب موسی عمران ثنای دامن طور
براق من بر روح‌القدس زحرص و زحرس — فتاد در سرم افکند در ره . ها دور[2]
اگر چه سحر حلال‌است سر بسر سخنم[3] — شدم ز شیفته ساری چو مردم مسحور
سباك دماغ بتازم ، گهی چو باد عجول — شکسته پای بمانم ، گهی چوخاك وقور
گهی چو مطرقه،بر گوشمال خصم مجدّد[4] — گهی چوسندان، برزخم‌های‌سخت‌صبور
گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار[5] — ز فکر دور و لکن جو غمکنان فکور
گهی به تنگدلی چون سکرّه گوشه‌نشین — ز ظلم خمسهٔ همکاسکان نیشابور
فلك به چشم تغیّر نگاه کرد بمن — بدان نظر که بود لعن در حق منظور
غم چو طوق گلو گیر شد عجب نبود — اگر بطاق بر افکنده‌ام حدیث سرور
کجا رساند این پای کفش ناهموار — که موزه تنك نیاید مرا بپای حضور
فلك ز سخت کمانی که هست باهمه کس — همی ز تیر نشاید ز دل دل مسرور
چو گرد باد جهانم ، ز پای بر گیرد — چو بر گرفته بود باز بر نهد به قبور
سبب کمال من آمد قصور حال مرا — بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور
منم زبان زده شرمسار خشم آلود — بدست چرخ مقامر چو مردم مقمور[6]
چو عنکبوت بده دست و پای‌سحر تنم[7] — از آن دهانه چهار اوستاد وشش مزدور
بر این طراز هزاران خبر ببافته‌ام[8] — که‌پودشان‌زنشاط‌است و‌تارشان‌زسرور
مرا بدین عمل آخر ز دهر نا منصف — اگر جزا نبود کمتر از ثنا و شکور
چه عذر دارم ، جز غیبتی که عقل آن را — چو ترك اولی خواند، گناه نا محظور
گر از رکاب ملك دور میکندد و سه ماه — مرا بحکم ضرورت جهان نا مشکور

۱ـ وجوه لبوچمان ۲ـ درهها دور ۳ـ هلال است بربر ٤ـ مصرفه ٥ـ لوتیسار
٦ـ معمور ۷ـ سرد تنم . ۸ـ بیافته‌ام

چه اوفتاد سپهر فلك نشیمن را / که بر گزیدن من گشت چوم دُم زنبور
به موهمی[۱] که در او مرد محتلم باشد / بترك غسل جنابت مسلم و معذور
سه اسبه لقمه چابك عنان چست رکاب / ز کاسه تا بدهن منزلی شمارد دور
کند دم حیوانات در هوا جامد / بهر نفس که بر آرد دم شمال و دبور
زمین چو عارض پیران سال بنموده / باضطرار عوض کرده مشك با کافور
بدان ز پاشنه تا دوش رفته رو در باه[۲] / ز بس که پاشنه کوبدشمال همچو عقور
هوای . . . . و باب زن ز جور هوا[۳] / نهاده بیضه وسواس در دماغ طیور[٤]
کسی ز خانه بصحرا دود ، در این‌موسم / که عزم کرده بود ، بر فنای خودمقصور
خدایگان نپسندند ، بایدش بودن / نه در حیات مجرد پس از وفات نشور
بخاك نعل براق خدایگان جهان / که اوست غالیه آفتاب و سرمه هور[٥]
بدر گهش ، که در آن مفردی بود قیصر / بکنگرش[٦] که در آن چاوشی بودفغفور
بلندیش که رسانید ، بر فلك سایه / به رایتش که بماناد ، تا ابد منصور
بدان خدای که بر گشتزار دیده براند / ز چشم خانه مینا زلال چشمه نور
از او سپهر یك ابرو دو چشم روشن‌داد / چو فرقدین یکی صافی و دگر مخمور
عقول را به بیابان ز بحر جبر و قدر / گهی شراب یقین داد و گه شراب غرور
سپهر کارکش و روزگار کیسه گشای / دو خادم‌اند درش‌را به‌نیك و بعدمامور
بصدر صفه دعوت گهی که عامر او / به چار رکن و ثیق است تا ابد معمور
بذره های صفا در هوای دین رقاص / بیاك شعاع برهنه به نیم ظل مستور
بچاوشان سرای یقین که سرمه کشند / بمیل فکرت بیدار ظلمت دیجور
سیاهئی که دلش برکنار چشمه عفو / سفید برکند از دیل فخر دبل فخور[۷]
بسمع خرده شناس بزرك حوصلهٔ / که بانك نای عراقی نیوشد از دم صور[۸]
بدست مطلق عادل امیر ، کون و فساد / که در حدود[۹] کمالات کرد روی قصور

۱ـ موهبی ۲ـ تصحیح‌ممکن نشد ۳ـ دو کلمه سیاه شده و خوانده نشد ٤ـ ظبور
۵ـ حور ٦ـ بلنکرش ۷ـ دیل هم خوانده میشود و ذیل هم ممکن است ۸ـ پای عراقی
نپوشد ۹ـ صدد .

بدان کواکب کافراط بُعد و قرب شود — بنزد حاکم عقل صریح شاهد زور
به مجلسی[۱] که بود روح قدسیش ساقی — به نغمهٔ که بود چشم اعمیش طنبور
بدان شبیه که بدُ چند گاه نام به وی — بدان سلاله که بدُ چندگاه نا مذکور
بساقئی[۲] که کند سایه بر دُم عقرب — بساقئی که نهد مایه بر دُم زنبور
برازقی که خلافش عنان کش اصل است — کازان رکاب بدین عذر میشوم مهجور
اگر به عفو گراید ضمیر شاه جهان — ز گرد کار به تقدیم آن شود ماجور
به جود و معنی بخشندگی و بخشایش — خط نخست چه آید ز نامه مسطور[۳]
شفیع را بقلوب صدور شعر من است — که هم شفای قلوب است و هم جلای صدور
شها ، بلند جنابا ، مظفرا ، ملکا — توئی که نیست جهان را ز در گه توعبور
زمین ملک تو ، چون باغ هفت دیوار است — ز آسمان فلا سنك یاب چون ناطور
بعالمی[٤] که در اقطاع رأفت تو بود — عقاب بال حمایت برد بر عصفور[۵]
توئی جم دگر و تور ثانی از پی آن — خدای کرد جناب تو مقصد جمهور
همه خزائن دریا همه ذخائر کان — بذول دست تو را پاك عطیت میسور[٦]
بداغ خدمت تو جبهت قلوب و رکاب — بطوق طاعت تو گردن سنین و شهور
قضا مشایع تو گرچه مفتی است تمام[۷] — قدر متابع تو گر چه مبطلی است جسور
همیشه تا که کتابی است نزد ما مرقوم — ز ماه و سال بر او صورت حروف و سطور
کتاب عمر تو مرقوم باد و نا مفرد — امید خصم تو مکسور باد و نا مجبور

اگر چه عزت ایام علتی دارد[۸]
مباد تا ابد ایام دولت تو عشور☆

۱ـ محلی ۲ـ بسائبی ۳ـ زمانه ٤ـ بعالی ۵ـ غقا بال حمایت بر دیر عصفور ٦ـ میتور ۷ـ غام ۸ـ عشرت ایام .

☆ : این قصیده نیز فقط در مج ثبت است و چون نسخه بدلی برای مقابله این قصیده نبود تصحیح تا آنجائیکه مصحح مجاز بود انجام گردید و ابیات و مصاریعی که در آنها ابهام است وظن غلط و مخدوش و مغشوش بودن میرفت بهمان صورت عیناً ثبت شد .

وصف صبح

و مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

چون کرد دیده بان افق چشم خفته باز[1]
میگفت با سیاهه[2] ظلمت ، سپیده راز
دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی[3]
کاز غبغب هلال بخواهد ربود کاز
خاتون حجله بسته چو گل صبح‌خوش نفس
لیکن چو غنچه نیم گشوده نقاب ناز
ماه بهار گرده ز صبح بهار چهر[4]
افتاده همچو دلشدگان در تب وگداز
بر سبزه زار چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شام بره راست کرد ساز[5]
بالین شب بخاور و پائین[6] بباختر
[7]چون ضخم زنگئی که فتد بر قفا دراز
از باد یاك دو عطسه که زد صبح بر دماغ
زنگی خفته تا به کمر گه نشست باز
چون شهپر شعاع بیفکند باز روز
انجم نهان شدند یکایك بسان راز[8]
منهم زمام ، بر سر ابری زدم که داشت[9]
از چار بند باد[10] بر آن آلت جواز
ببری زراف سینه ، ابری گراز کام[10]
بحری نهنك حمله و کوهی صبا گراز

۱ـ پ . فتنه ۲ـ پ . سبابه ۳ـ ص . م گفیتی . مج گفتی . و بظن ممکن‌است گفتیئی بوده است ٤ـ مج . نهار ٥ـ ص . پ بیرداشت کرده ٦ـ ص . م. بالین ۷ـ م . ص .صبح.
۸ـ پ . انجم قجر زدند ۹ـ مج. که راز دم ۱۰ـ از چار تند باد .

در نار چون سمندر و در آب چون سماك
* درپیسه[۱] چون نعامه[۲] ودربیشه چون گراز
غواصی بحار بورزیده در محیط
رقاصی حدّی[۳] عرب کرده در حجاز
بر دسته قوایم آن چرخ راه کوب
ترکیب کرده طبع سبل های[٤] چون جواز
بُختی[٥] بلند پایه کـه شاه از خرام او
خواب عروس کرده در اثنای ار تجاز
گاهی چو آب راه َنوشتی سوی نشیب
گاهی چو ابر روی نهادی سوی فراز
من برستام[٦] او شده در وادئی چمان
محنت فزا چو مسکر و مردم شکر چو آز[۷]
غول اندر آن چمنده[۸] نه الا باحتیاط[۹]
باد اندر آن وزنده[۱۰] نه الا باحتراز[۱۱]
قاتل مغارهٔ که نبود از هراس او
جز آستان شاه **قزل ارسلان** مفاز
شاهی ملك فضایل و ماهی فلك بساط[۱۲]
شیری اجم طراز[۱۳] و مطاعی حشم نواز

۱ــ م . در تپه . ۲ــ مج . لفامه و در شیه ۳ــ س . جدی ٤ــ مج . سملهای ٦ــ س. م . تختی . پ تختی پلنك ٦ــ س . م سناء ۷ــ م . چو شهوت و مردم شکر ۷ــ م چمیده ۹ــ پ. باختلاط ۱۰ــ م . رونده ۱۱ــ پ. اختراز . ۱۲ــ س . مج . م . شاه ملك فضایل و ماه فلك بساط ۱۳ــ مج . تراز .

*: در سه نسخه پیسه بود و با بیشه از نظر صنایع عروضی صحیح بنظر میرسید در باره این لغت و استعمال آن در این بیت در ضمن لغات این کتاب در زیر کلمه پیسه نظری داریم که بآنجا مراجعه فرمایند .

خسرو مظفر الدین کاز سهم تیغ او
در چهره قوس چرخ و ز خطِ مجرّه باز

آن سرو باغ لطف که دل پرور، دعاش[۱]
شکل صنوبری است همه تن کف نیاز

روز دغا به جبهت پرخاش نیل گون[۲]
صد رخنه در فکنده به تیر تمام باز[۳]

گردون که در اقامت او گوز مرکز است[٤]
گردن نیارد از خط فرمانش احتیاز[٥]

سم سمند او را روزی هزار بار
او رنك خان و افسر قیصر برد نماز

بهرام گفته با دل او رای رزم زن[٦]
ناهید خوانده بر کف او سوی جام بساز

مجلس بساز و رطل گران نوش کن بده
میدان به بین و رخش ظفر بر نشین، بتاز

آن ره که بسته بود برحمت کنیم پاك
و آن در، که بود قفل بنصرت کنیم، باز

این بار[۷] خصل بفکن و دست گرو، ببر[۸]
گستاخ داو[۹] خواه و تمام مذب، بباز[۱۰]

ای ملك را بسایه تیغ تو اعتصام
وی کلاك را به نسبت رمح تو اهتزاز[۱۱]

بر بسته جود تو ره ابر سواره رو
ببریده عزم تو پی باد پیاده تاز[۱۲]

۱ـ ص.م.مج بر ددعاش ۲ـ مج . پیل کون ۳ـ باز ٤ـ م . لوح مرکز ٥ـ م کردن نداند . مج اختباز ٦ـ مج . رزم من ۷ـ پ . اپنار ـ ص . م انبار ۸ـ پ ببر درد ۹ـ مج داده. ص.م.داد مج . بذنب م . ص.مذب. ۱۰ـ مج. باز.پ. پیاز ۱۱ـ مج. احتراز ۱۲ـ ص.پ. ناز

با پوزه بند[۱] پاس تو گرگان بوالفضول
گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز[۲]

سیرابه‌ئی، نخورد[۳] ز تیغت فلك هنوز
چه، در هزار، تو، متواری است چون پیاز[٤]

خورشید ملکتی، بجمال جهان فروز
باران رحمتی، بسخای زمین طراز

تیغ[٥] تو پاسبان سرائی است کاز قضا[٦]
دهلیز اوست قونیه، بستان او طراز

بر قامت[۷] زمین سپهت[۸] کسوتی است تام[۹]
بر کسوت سیه[۱۰] علم فرخت طراز

الملك قد تفطن فی ظله مدام[۱۱]
و الدهر قد توطن فی ذیله و فاز[۱۲]

شاها چو حسن نقل به حسب از پی‌مدیح[۱۳]
طرزی است در صناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خود آیم بمدح شاه
با آنکه‌نیست روز ز بیننده چشم، راز[۱٤]

صاحب غرض زمن به تجارت[۱٥] سخن‌فزود[۱٦]
کاو، زدکتاب و کلك عوض با کلید و گاز[۱۷]

آری چو مایه شعر بود شاه مشتری
وجهی بر این دروغ توان بستن از جواز

۱ـ م. ص. نور بند. مج. یوز بند ۲ـ ص. مج. نماز ۳ـ مج. آبخورد ٤ـ م. مج. در صدآر تو متواری است ٥ـ م. مدح ٦ـ ص. قفا ۷ـ م. ص. قالب ۸ـ مج‌سپهت ۹ـ مج نام ۱۰ـ ص. سپه ۱۱ـ ص. م. الملك قد تقطن فی‌ظله دوام مج. قد تعطن ۱۲ـ م. ص. مج. والدهر تو تفطن من زیله دناز ۱۳ـ م. شاها چو جسر نقل نخست. مج. شاها چو حسن نفل نخست. پ. از پس مدیح ۱٤ـ مج. خشم‌آز. ص. م. چشم باز ۱٥ـ م. ص تجارب ۱٦ـ مج. فروز ۱۷ـ م. با کلندوکاز. پ. تا کلید.

ممدوح چون تو عزم تجارت کند اثیر
محمود زنده رای گدائی زند ایاز

طرزی بدان ز تعبیه دهر حقه نه[۱]
نوعی بدان ز شعبدهٔ چرخ حقه باز

شعرم که[۲] بود با رخ گلچهرگان قدس
از پاکی و جمال نـه، از زینت مجاز

در بستم آن امید، که بر حسن[۳] او نهند
نان پاره‌ئی ز حضرت اعلی بسر جهاز[۴]

رای بلند شـاه چو، ترتیب آن بساخت
آنجا زبان حکم که را بود کان بساز

در جام فکرتم می ابداع گشت دُرد[۵]
بر طبع ساحرم در الهام شد فراز

جُستم بکنج محنت مهجوری اعتکاف
کردم بصبر[۶] فرصت دستوری انتهاز[۷]

☆ دانش بزور گفت که جز وی شمر ز پاس
حاشا که من به خنجر دشمن شدن خزاز[۸]

منت خدایرا، که نهال ضمیر من
از نو بهار حضرت شه، تازه گشت باز[۹]

خفاش دل شکسته بدم، پیش از این بروز
اکنون عقاب شیر شکارم گه براز[۱۰]

۱ـ مج . پ . ص . م . خفته نه ۲ـ ص . م . مج . چو ۳ـ ص . م . پ . جشن
۴ـ م . بر او ۵ـ م . ص . مج . در ۶ـ م . ص . کردم بسلب فرصت پ . کردم بشیب
فرصت . ۷ـ پ . التهاز ۸ـ در اصل . حراز ۹ـ ص . م . بازگشت ۱۰ـ ص . م گهی
☆ : فقط در مج ثبت است .

هر خربطی بآب سیه سر فرو برد
آنجا که از گریز[1] بر آید سپید باز

تا دست در حمایت دریا زند صدف
تا نشو. در حضانه معدن[2] کند رکاز

ای کان زرفشان[3] ز نقود سخن بپای
وی بحر دُر نثار، عقود ثنا بباز[4]

عقدی که سلك او نتواند برید دهر
نقدی، که راه او نتواند زدن نیاز

ده کرده نام رتبت تو گوشش فلك[5]
شش کرده فرض طاعت تو نوبت مجاز

مدح ملك مظفرالدین قزل ارسلان

☆☆ کوی ظفر اقبال تو بربود ز هرکس
المنته لله تعالی و تقدس

اثبات کرامات تو را حجت ظاهر
آنرا که دل و دیده بیناست همین بس

کاز، یاك اثر عزم تو مردود بماندند
چندین متطلس همه چون زر مطلس

در جوش تلبیس[6] حشر کرده چو ماهی
لیکن همه‌چون تیغ زبان‌آور و اخرس

زین یکدو سبکبارتر از نبض مودن[7]
غماز تر از صفحه قارورهٔ املس

چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه
چندانکه بجوئی همه تن ریش چو مکنس

چهره همه گلگونه تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو فلحس[8]

ناموس طلب مال ربا نغز چو طاوس
مردار نگر، چشم‌طمع، پیر، چو کرکس

۱ــ پ. گزیر ۲ــ پ. حصانه معدن کند زکاز ۳ــ پ. زرنشاد ٤ــ م. وی بحر در عطازعقود ثنا بساز. پ. وی بحر در نثار عقود عطا بباز ٥ــ م. ص، پوشش تو کوشش فلك .٦ــ در اصل تبلیس ۷ــ موذن ۸ــ مکس.

☆☆: این قصیده فقط درص ثبت است و چون درنسخ دیگری که نگارنده مراجعه و مقابله کرده نیست تصحیح قیاسی شده است.

بدزهره تر از ناقه و لیکن ز تصلف چون ناقه‌همه گرد در افکنده بمعطس[1]
کردنـد بـا کسیر حیل بر تو مزور لیکن تو مصعد شوی آن قوم مکلس
ای شست تو یك تیر وجهانی همه‌شمسول[2] وی عزم تو یك باد و جهانی همه برخس
هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان بر دیده نهادندش چون میوه نورس
نصرت‌چوملك‌باتوهم‌ازراست هم ازچپ دولت چوحشم‌باتوهم از پیش هم‌از پس
این وقعه شبی بود که همرنك نمودند در ظلمت‌اودون و شریف‌وکس‌وناکس
شد پرده آن قوم بیك بار دریده من مطلع اقبال اذ الصبح تنفس
افروخته برگیتی از این فتح بد انسان کاز خنجر خورشید رخ چرخ مقوس
با آنکه تو خود کعبهٔی و زینت کعبه هم رکن مطهر شود و خاك مقدس
نیکو نبود با شرف یاء اضافت مدحش بالف لام قصب کردن و اطلس
تا رشته ترکیب طباع است مربع تا عرصه میدان جهات است مسدس
مملو نعم کن دل این کلبه شش سوی زیر قدم آور سر این سقف مقرنس

در بارگه فتح بهر عزمی بنشین
بر باره امید بهر کامی در رس

مدح سخن سرای بزرك و بی‌نظیر ایران

نظامی گنجوی

و

یکی از دانشمندان زمان

٭ ای جرهٔی صید جای دانش[3] پرواز گهت و رای[4] دانش
پرورده برای ملك نطقت[5] در سایه پر همای دانش

۱ـ بمطعس ۲ـ تصحیح این لغت برای مصحح ممکن نشد و تصور میرود در اصل. شنلوك بوده است . ۳ـ پ. چهره صد ٤ـ مج . درای۵ـ مج . لطفت.

٭: این قصیده در. مج و پ. ثبت است .

چون چتر سخن جهان گشاید[۱] در موکب تو لوای دانش
از قرصه نور ساخت ذهنت گوی آن کله قبای دانش
از خاك در تو دیدهٔ عقل زد کدیه توتیای دانش
گرد سم اسب تو لقب یافت گویم که چه ، کیمیای دانش
آئینه بخواه تا به بینی نور خرد و صفای دانش
تا چاك زنی مرقع چرخ بر دوش فکن[۲] ردای دانش
بی مجمره نسیم طبعت خرم نشود هوای دانش
بی شکر شکر تو بنالد[۳] طوطی سخن سرای دانش
ای هدهد غیب را سلیمان این الخبر از سبای دانش
هم خوان مسافران بالاست ذهن تو بمرحبای دانش
یك[۴] خانه خدای میهمان دار نامد چو تو در سرای دانش
بالای بساط آفرینش کامی است تو را بپای دانش
شیران سخن ساك تو گشنند ای آهوی سبزه جای دانش
آن شد که زمانه را سزی تو[۳] در عزم کاه ربای دانش[۶]
با نافه دمد سخن ز لفظت در باغ هنر گیای دانش
گلزار وجود بلبلان داشت در بسته لب از نوای دانش
امروز ملك شهی روان است در چتر سپهر سای دانش
یعنی که، بحق چو او نظامی است[۷] در مرتبه پادشای دانش

ای ذات تودانش مجسم
دایم بادا بقای دانش

مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان

☆بنامیزد ، بنامیزد[۸] زهی خورشید گلرنگش
بخرواران شکر پنهان ، شده در پسته تنگش[۹]

۱ـ مج گشایست ۲ـ مج. فلك ۳ـ مج. ننالد ٤ـ مج. ای خانه ٥ـ مج . سرای بود
٦ـ مج. ز پای ۷ـ پ . تو چون نظامی . ۸ـ پ . نیامیزد . نیامیزد ۹ـ پ. از پسته .
☆ : فقط در پ . و مج ثبت است .

بر او در عذر بس لنگی[۱] بر هواری ومن هردم
گناهی نو ، بر او بندم برای عذر بس لنگش[۲]

چو از دشنام او در چنك ،کوش من شکرخاید
دهان بر هم زنم گویم ، زهی شیرینی چنگش

دل و دینم به یغما برد و هم تا وانش نستانم
چو بر اشکرگه یغما ، حشر سازد شه زنگش

بحکم آنکه زو دورم دو چشمم تار می بیند[۳]
باشك من همی ماند ، لب شیرین می رنگش

چو زر فرزند سنك آمد، چرا مشفق نمیگردد
بدین رخساره‌ی زرین،دل بیرحم چون‌سنگش[٤]

ز شرم صورت او جان مانی آب شد جمله[٥]
بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش[٦]

بدان چالاکی‌وچستی، نگاری دیده‌ئی هر گز[۷]
مریزاد آن قلم یا رب ،که برزد رسم نیرنگش[۸]

اثیر خسته هم روزی ، اسیر وصل او گشتی
یك ابریشم اگر بودی ،کم از بالای آهنگش

یقینم شد که سلطانی ، شود بر تخت زیبائی
اگر شاه مظفر را ، خوش آید فر و فرهنگش

جهانگیری که اورنك ، سلاطین او همی بخشد
بدین یك عذر بنشاند ، همی دولت براورنگش

ستم در عهد او چون می ، پریشانی نیارد کرد
از آن‌ترسد که‌یکروزی، کند‌چون‌خوشه‌آونگش[۹]

۱ـ بش لنگی ۲ـ بشکلنگش ۳ـ این مصرع مخدوش است وچون قطا این بیت درمج بوده است تصحیح ممکن نشد ٤ـ مج. دل‌چون‌پرچم‌سنگش ٥ـمج . روح می‌با آب‌شدجمله ٦ـمج. نفس‌درزنگش۷ـمج. نگاری‌خود بوده‌ر گز۸ـمج. که بزردررسم‌رنگش۹ـمج‌دورنگش

چنان خندان خرامد . از دلیری در صف هیجا
که جز بر جوشن اعدا نه بیند دیده آژنگش[۱]

نهنگ مردکش خواند ، فلك خم کمندش را
گهی کان دست دریاوش،دهد رفتارخرچنگش[۲]

فلك بر بست میزانی[۳] ز حلم پای بر جایش
که بود البرز یك مثقال وکوه قاف پا سنگش[٤]

سبکسارند[٥] چرخ و انجم عزم زمان سیرش
گران بارند ، گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش

بکمتر سایلی بخشد ، ز رزی مردمی والله
اگر مردی دهد ملك جهان یکروز درچنگش

بنامیزد تکی[٦] دارد نوند باد رفتارش
که پهنای بساط کون ناید نیم فرسنگش

روان چرخی که خورشید کرم بر وی سوار آید
چو تعویذ رزین ناید . . . . ☆

خداوندا تو آن شاهی که یك سالار درگاهت
بود رستم سزاوارش کمین شاگرد سرهنگش

ز نام فرخت یعنی ،قزل ، شاهی همی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان گر دست هم‌سنگش

فلك را چون رباب ازدست بر حکم ودادآید[۸]
کشد در خرکمان قهر فرمان تو چون‌چنگش

۱ـ پ، دژرنگش ۲ـ مج در یادش دهد ۳ـ مج . میرانی ٤ـ مج. باسنگش ٥ـ مج سبك سازند ٦ـ مج. بنامیزد یکی ۷ـ مج . از دست بر حلم درآراید .

☆ : این بیت هم در مج فقط ثبت است و متأسفانه قسمتی از مصراع آخر سیاه‌شده و خوانده نمیشود .

☆ ترنجی گردد از بیم حسامت چهره گردون
چو در هیجا دهد اوداج خصمت رنك نارنگش
مرا روزی اگر عالم جدا کرد از جناب تو
نخستین نیست پاینده بر دستان نیرنگش
ز راحت بس تهی بار آمد الحق کاروان او
که بر سیماب بادا گوش عقل از غلغل زنگش
چو شمعی می نه بینم محرم این راز چون گویم
جفای گنبد شوخش بلای اختر شنگش
بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش
همی[1] تا قطب ناظوری است زیر گنبد اخضر
شکر باشش زیك نقل است و ازدیگر فلاسنگش
ز راه مرتبت چون ماه بر گردون سواری کن
چو مملوك تو بادا تا ابد مولود خرچنگش
چو بر لشکر گه سلطان زند تیغ فلك بوست
کنارش قلزمی[2] گشته ز ادواج گنارنگش

مدح سلطان قزل ارسلان

☆☆ زهی عنصر[3] جوهر آفرینش — توئی روح در پیکر آفرینش
ز تو دور پذرفت چرخ بزرگی — به توسعد شد اختر آفرینش
جمال مه منظر خوبرویان — بدین نیلگون منظر آفرینش
نه آن کرم ران است قدرت که هرگز — رسد در غبارش خر آفرینش
بیك خرج[4] انعام تو بر نیاید — بن[5] کیسهٔ لاغر آفرینش

۱ـ باقطب با طوری ۲ـ قلزم ۳ـ مج. خهی غصه ٤ـ پ. چرخ ٥ـ مج. تن کیسه.
☆ : از این بیت به بعد فقط در پ ثبت است.
☆☆ : این قصیده در مج ثبت است و فقط ۱۲ بیت آن در پ ثبت است.

نیارند زو ، بی نگین تو حلقه قضا و قدر بر در آفرینش
سنانت [1] چو عکس افکند نام‌یابد کواکب نشان محور [2] آفرینش
جناب تو خلد است اگر خلد باقی بود زین سوی محشر آفرینش
دو دست تو را هیچ دانی چه خوانند فلك قلزم و اخضر آفرینش
چو در نطق کوشی گهروار بیند خرد صفحه خنجر آفرینش
سوی مجلس و ساغرت می‌نویسد جهان جنت و کوثر آفرینش
نخستین ثنای تو خواندند بر وی چو نه پایه شد منبر آفرینش
به اول دعای تو گفتند در وی چو انبوه شد محضر آفرینش
چنان زد فروغ آفتاب جلالت که شد سوخته جوهر آفرینش
پس این صحن و این سقف خود نیست چیزی بلی دود و خاکستر آفرینش
چو تو نازنینی نه پرورد هرگز فلك در کنار و بر آفرینش
توئی با مدیح تو و الله اعلم نخستین خط از دفتر آفرینش
نخستین که از مشرق مسند تو کله [3] گوشه بر زد خور آفرینش
خرد گفت الله اکبر نزیبد سری را جز این افسر آفرینش
فلك چشم حیرت بمالید و گفتا کدام است‌است این نوبر [4] آفرینش
بدنباله چشم بنموده ماهش که اینك سر و سرور آفرینش
قزل ارسلان کشور آرای مغرب که شاه است بر کشور آفرینش
قضا گفت زیباست ، پاینده بادا چنین سایه‌ئی بر سر آفرینش
جهان داورا ، شهریارا ، خلافت خلافی است [5] با داور آفرینش
سر از چنبر [6] تو، که‌تا بد که زورت همی بگسلد چنبر آفرینش
عروسی است ملکت که با زیور او نیاورد سنگی زر آفرینش
چنان پاك دُر دانهٔ را چه حاجت به خلخالی از زیور آفرینش
چنان‌دان که بیرون‌شد آن‌بوم بی‌بر [7] ز اقطار بوم و بر آفرینش

۱ـ پ. ستایش ۲ـ پ. فشان ۳ـ دراصل: کله کرشد ٤ـ تو تر ٥ـ خلاف ٦ـ چیز
۷ـ از بام بی بر .

چو خشك و تر آفرینش گرفتی   ز بد گیر تا بهتر آفرینش
چه باشد که یك خشك صحرا نباشد
ز مجموع خشك و تر آفرینش *

** مدح شرف الدین الب ارغون

گرد از جهان رحیل جهانی همه شرف   ای مملکت علی الله و ای فلك لا سلف
چون اسب رقعه دو سپهر پیاده رو   فرزین ملك رابر بود از میان صف
اختر [1] فشان ز دیده سحابی بمن رسید   گفتا بگویمت لمن الملك [2] قد کشف
رفت آنکه، از خزانه او آز شد غنی   رفت آنکه، ازستانه او جود زد [3] صلف
بر در نهاد چرخ کمان شکل تیر دار [4]   آنرا که بود حضرتش آمال را هدف
از بس که، آه دامن گیسوی شب گرفت   بر روی ماه سوخته شد پرده کلف
چون چهره در نقاب کشید او عجب مدار   گر فتنه همچو زلف بشورد بهر طرف
او بود، دست ملك چو از کار باز ماند   زین پس کجا امید بقبض و به بسط کف
نی نی هنوز نیست کرم سخره فنا   نی نی هنوز نیست امل طعمه تلف
بحر هنر بچرخ رساند همه عتاب   قصر سخابه مهر بر آرد همی شرف
آن دوحه [5] کمال که از بیخ بر گسست   کام جهان خوش است بدین میوه شرف
خورشید مکرمت شرف الدین که بخلاف   کم زاید از مشیمه دوران چنو خلف
صدر سپهر مسند و دُر جلال عقد   شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف
بر زخمه تحکمش این چرخ گوژ پشت   در گوش انقیاد کشد حلقه همچو دف
ای دردها، ز جرعه کین تو عاریت   وی، صفوها [6] ز جام رضای تو معترف

۱ـ نشان ۲ـ تد. کنف ۳ـ سلف ٤ـ تیرداد ٥ـ دوخه ٦ـ صفرها .

* : در باره این قصیده مطالبی در شرح حال عنوان شده است خوانندگان گرامی بآنجا مراجعه فرمایند .

** : این قصیده فقط در س ثبت است و تصحیح قیاسی است . ضمنا در مورد عنوان این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است بدانجا مراجعه فرمایند.

بگزیده خدمت تو زمانه بصد و لوع[۱] — بگرفته دامن تو سعادت بصد شرف
هر پایگه که منصب صدر سعید بود — اکنون توراست زانکه توئی دُر آن صدف
میراث شرع جز به محمد کجا رسد — آن دوده را که مثل خلیلی بود شرف
زان پیش بین‌تر است دل پادشاه وقت — قلزم ز قطره فرق کند لولو از[۲] خذف
گوهر چو روشن است نگوید حدیث سنگ — عنبر چو حاضر است نگردد بگرد کف
اقبال چون تکلف این اقتراح کرد — بر نیت عزیز منه بعد از آن کلف
بر چرخ تکیه کم کن اگرچه غلام توست — می‌بین که روزگار چه عاق است و ناخلف
جز نام نیک کسب مکن زانکه مال و عمر — هستند روزگار تهی مایه را علف
بنگر به چیست زنده ثنای گذشتگان
کوتاه شد فقد عرف الشر من عرف

توصیف شب ومدح سید فخرالدین عربشاه امیر قهستان «علاءالدوله»

دوش که این شهسوار کره ابلق[۳] — از قربوس غروب گشت معلق
شام سیه گر، بزیر دست فرو داد[۴] — مهرهٔ اصفر[۵] ز طرف رقعه ازرق
از سر زین کوههٔ افول در افکند — سبز قبای سپهر ترک مغرق
سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم[۶] — چون طبق سبز پر ذرایر[۷] زنبق
نصفی سیمین ماه داشت پر از دُر[۸] — ساقی زرین کلاه سیمین ☆منطق
مهر، که مجلس فروز بزم جهان است[۹] — کرد از آن بیم، عزم کال[۱۰] محقق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت — گردن این رخش تیز کام مطوق
همچو[۱۱] نشان حق از میانه باطل — یا چو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبل مناظره افتاد — گر چه مقالات هر دو بود مصدق

۱ـ دبوع ۲ـ خزف ۳ـ پ. جره ابلق ٥ـ ص. گر بریزد ٥ـ پ اصفر ٦ـ م. زیر برش ۷ـ پ بر ز ریزه ۸ـ م. ماه داشت بر آورد ۹ـ پ. یزم وجود است. ۱۰ـ م. هم غرام کار محقق. ۱۱ـ م. محو نشان ☆این مصرع سکته دارد ولی در هر سه نسخه بهمین صورت ثبت است.

گفتمش،این[۱] ملحم سپید که بسته است؟ بر سر رمح سماك رامح بیرق
گفت: مخالف عقیم دور فکنده است بر لب دریای نیل هاله زورق
شاه قهستان علاء دولت و عالی[۲] مفتخر دوده فخر دین کنف حق
خسرو عادل عرایشه آنکه عجم را گشت مصفا ز تیغش آب[۳] مروق
آنکه زمین روب میوه دار نوالش[٤] با طبق آفتاب گشت مطابق
ابر که مفتاح فتح باب جهان است بی کف او کم گشاد یك در مغلق
کرد بغلطاق خار پشت نسیمی از گل[٥] اخلاق او حریر و ستبرق
باس قوی ساعدش چو دست برآورد بست سر انگشت روزگار بفندق
بارمعانی دو مغزه بست چو بادام[٦] هر که بمدحش[۷] دهان گشاد چو فستق
دوش خرد گفت: پادشاه بحق اوست گفتمش: اینها چه، سر متافت که[۸] الحق
ای ز حسام تو تاج ملك مرصع و ز سر کلاك تو کار شرع برونق
شد ز حساب فش سواد هویدا گردن این رخش تیز کام مطوق
خاك درت کعبه سرای مسدس نور کفت شمسهٔ روان مطبق
رکن و ثیق است تیغ شاه جهان را رکن دگر خامهٔ تو، بل هو[۹] اوثق
جود تو بر گاو بست محمل حاتم نطق تو بر خر نهاد رخت فرزدق
هر چه تو سازی جهان در آن نزندطعن هر چه تو گوئی فلك بر او ننهد[۱۰] دق
ای شده تشبیب فتح و نص سعادت از ورق آسمان بذکر تو ملحق
خامه فکرت بود بمدح تو جاری نامه دولت بود بذکر تو[۱۱] ملصق
وقت نظر دیده بان قلعه حزمت ماهی خاکی به بیند ازین[۱۲] خندق
از چو توشاخی[۱۳] ریاض مرتضوی را[۱٤] ابر به جیب است[۱٥] و آفتاب مطوق
هین که بدین عید جمله در رقم آور[۱٦] تا بقلم نسخه سدیر[۱۷] و خورنق

۱ ـ پ. ازملحم ۲ـ م . ص . دولت و دینی . ۳ـ پ مزبق م . مربق ٤ـ پ . خ زمین روب آفتاب نواش ٥ـ ص . م . از دل ٦ـ ص . که مغزه بست چو بادام ۷ـ م . زبان ۸ـ م . نتافت ۹ـ پ . خ. ادفق ۱۰ـ ص . نکندوق ۱۱ـ م . ص . پ. مصلق ۱۲ـ ص. م . ماهی خاکی سپند ۱۳ م . ساقی ریاص ۱٤ـ ص. م. مصطفوی ۱٥ـ ص . بخیل م . بخیب ۱٦ـ پ . قلم آورد ۱۷ـ ص . سدید.

در جل ساغر کش آن کمیت طرب را[۱] چونکه مه روزه زین نهاد بر ابلق
موسم باده است و کار باده در این وقت از همگان لایق آمد و ز تو، [۲] الق
می بقدح خور که حاسدان تو و من جمله بکاسه[۳] همی خورند وبه[۴] ملعق
ساغر خورشید آب در دهن آرد چون تو بکف بر نهی شراب مروق
باربدی را بخوان که زیر نزارش زار بنالد چو عاشقان مشوق
غنه او در غنا چو حکم تو جاری زخمهٔ او پر نوا چو امر تو مطلق
در فلج افتاده باسماع تر او[۵] زهره[۶] خوش نغمه رادو دست ز مرفق
ساقی گلرخ بدست باده گلرناك ماه مدور نهاد مشاك[۷] محرّق
طرف لبش خالی از هلال مقیر[۸] گرد گلش دودی از عبیر[۹] مسحق
هم گه، میدان چو تیغ و نیزه معارض هم گه، مجلس چو جام و باده[۱۰] معانق
کرده عروسان بکر گلشن فکرم شقه الفاظ را به جلوه گری[۱۱] شق
موکب شعر مرا ز فخر مدیحت[۱۲] مقرعه زن گشته‌صد رشیدی و عمعق
تا ندهد طوطی مشباك قالب غنه بلبل بهر زه لائی[۱۳] لقلق
لجه اقبال باد جام تو را ریق[۱۴] چهرهٔ خورشید باد کلاك تو را رق
کون که‌موضوع دست کاری‌قدس است[۱۵] بوده ز یاك مصدر جلال تو مشتق
آرزوئی می‌برم ز خلعت و آنرا یاك نظر شاه کرده گیر محقق

کام زنی باد پی[۱۶] سبکسر و قبچاق[۱۷]
درعه‌ئی از اطلس و کلاه مغرق

❊ مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان سلجوقی

خهی شاه انجم و فی الله ظلاك[۱۸] نهادی قدم در حریم مبارك

۱ـ س . م کنیت . ۲ـ پ . الیق . ۳ـ پ جمله نجاست ٤ـ س . م . پ مملق ٥ـم. در خلج افتاده ٦ـ . س. زخمه۷ـ پ . محلق .۸ـ م بعقر ۹ـم. کرد گلشن‌فارغ از۱۰ـس معالق ۱۱ـ م . سقه الفاظ ۱۲ـ س . موکب شعرم ز بس تفاخر مدحت ۱۳ـ س . م . تعلق ۱٤ـ م . زیق ۱٥ـ س. قدر است ۱٦ـ س . م .کام زنی پارسی ۱۷ـ پ . جقباق در اصل : ۱۸ کاك .

❊ : این قصیده درخلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی‌الدین حسینی کاشانی ثبت‌است و چون نسخ دیگری برای مقابله نبود تصحیح قیاسی شد

بجائی رسیدی که یك برق لمعت[۱] سواد شب و روز عالم کند حاك
میا دین اوهام در عرض او کم بساتین فردوس در صحن او[۲] جاك
نظر، قاصدی از گذرهاش ساقط زمین کوچهٔ با فضاهاش کوچاك
دگر بازه بر خطه اعتدالت بفرخ ترین طالع افتاد مسلاك
گل ازشقه غنچه[۳] خوش خوش بخندد چو از طره مهد یك روزه کودك
تو گوئی کمال الزمان می نوازد[٤] در ایوان خسرو نوای[٥] چکاوك
سپهر ظفر شهریار مظفر **قزل ارسلان ابن اعظم اتابك**
منیر آفتابی که بالای گردون ز عرض دل پاك او هست ده یاك
زبانی که بر لفظ راند مدیحش گهردار[٦] گردد چو تیغ[٧] بلارك
جهان از ملاقات طوفان تیغش همان خاصیت یافت کاز آب آهك
فلك بر سیه موج خیز سنانش حبابی است در معرض عمراندك
تو آن پادشاهی که ننهاد چون تو
فلك تاج اقبال بر هیچ تارك

* مدح سلطان غیاث الدین

فارغ شد از محاق کدورت صفای ملك[۸] صافی شد از غبار حوادث هوای ملك
دید از سعود تارك کیوان فرود خویش بر هر قدم گهی که بیا سود پای ملك
جائی کازو چو حلقه فلك تیر بر دراست گر باورت[۹] فتدز من آنجاست جای ملك
کاز بهر عشقبازی نصرت ز تیغ و کاك با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملك
رضوان به تربیت زنم سبزه حسام چون خلد کرد عرصه نزهت فزای ملك
اینك شهنشهی که بشمشیر نیل فام[۱۰] از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك

۱ـ لغت ـ ۲ـ چنین است دراصل . ۳ـ سفه ٤ـ جمال الزمان ٥ـ چکاچاك ٦ـ کمر دارد ۷ـ بدرك .۸ـ صبای ۹ـ گر باور فتنه ۱۰ـ پیل .

* : این قصیده فقط در مج ثبت است و بهمین مناسبت مقابله ممکن نگردیده ضمناً در پیرامون این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است طالبین بآنجا مراجعه فرمایند : تصحیح قیاسی شده است .

خسرو غیاث دینی و دین آنکه صورتش ‌ ‌ ‌ ‌ ننگاشت نقش بند قضا جز برای[1] ملك
داود جم عنان که ز سیل عزایمش ‌ ‌ ‌ ‌ در پردهٔ دوام سراید نوای ملك
شاهی که در مراتب تعظیم قدر او[2] ‌ ‌ ‌ ‌ صد پایگاه یافت فزون تر و رای ملك
چون بر رخ سریر نهد پای مرتبت ‌ ‌ ‌ ‌ بر آسمان رسد سر خورشید سای[3] ملك
تا بحر بر زند بتموج غدیر شرع ‌ ‌ ‌ ‌ بر سدره سر کشد بتفوق گیای ملك
ای ماه فرخجسته لقای ملك لباس[4] ‌ ‌ ‌ ‌ گر هست فرخجستگی ئی درلقای ملك[5]
روشن ز پرتو نظر او شعاع دین ‌ ‌ ‌ ‌ معلم بسایه علم او لوای ملك
تا کی رسد نوید که از خوان دعوتش ‌ ‌ ‌ ‌ در بحر احتماست لب ناشتای ملك
چون سایه در طفیل وی آرد بزیر پای ‌ ‌ ‌ ‌ نه پایه فلك قدم ارتقای[6] ملك
ای مالك الملوك جهان تاج اهل فضل ‌ ‌ ‌ ‌ در دولت تو بسته زمام لقای ملك
بگزید رای ملك، تو را اختیار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ مقصور شد بر آنچه گزید ست رای ملك
اورنك[11] بر سپهر برد ملك آن زمان ‌ ‌ ‌ ‌ دیهیم فرخ تو شود مقتدای ملك
بر دعوی ئی که ملك نظیر تو کس ندید ‌ ‌ ‌ ‌ هم صورت تو بس، که بود خود گوای[7] ملك
گز نه کلاه گوشه دولت که آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ بر قامت تو دوخت همایون قبای ملك
گر ملك کشته تو نهاده است باك نیست ‌ ‌ ‌ ‌ آید گهی که باز دهی خونبهای ملك
رای تو بر فکند سر بوالفضول را ‌ ‌ ‌ ‌ کاکنده بود گوش قبول از ندای[8] ملك
بسته است دست دشمن رو به فعال را ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه[9] که شیر چرخ بود پیشوای ملك
ای مکتسب ز پایه قدرت علو چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ وی مقتبس ز شعله حزمت ضیای ملك
از مایه تو گشت توانگر امین عدل ‌ ‌ ‌ ‌ و ز سایه تو گشت همایون همای ملك
تا چشم عالمی بتو روشن بود دهد[10] ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم غبار موکب تو توتیای ملك
هر ملك پروری که بعدل تو مؤمن است ‌ ‌ ‌ ‌ شاید که اعتماد کند بر وفای ملك
بر جملهٔ ملوك زمان قهرمان بود ‌ ‌ ‌ ‌ در دور دولت تو کمینه گدای ملك

۱ـ قفا ۲ـ بدر ۳ـ پای ٤ـ نرجسته بقای ملك بساس ٥ـ گر هست فرجستکی در بقای ٦ـ از بقای ۷ـ هم صورت تو بس که گوای ملك. ۸ـ گر نه ۹ـ فدای ملك ۱۰ـ که شد.

جای از سرای خویش گزیدی توراسزد   منت خدای را که نه ئی ناسزای ملك
تا بر سریر شرع بود اعتماد شرع   تا با سرای شرع بود انتمای ملك
مأمول ز اصطناع تو بادا مدار دین
مقصور بر ولای تو بادا، هوای ملك

مدح سلطان الب ارسلان بن طغرل

بفراخت رایت حق ، برتافت روی باطل[1]
الب ارسلان ثانی ، شاه ارسلان طغرل
پر خار قهر بادا ، چشم بدان کـه الحق
ملکی است بس بر ونق،شاهی است سخت[2] عادل
هر دم عقاب فتنه ، در خون خود بغلطد
از زخم باز چترش ، چون مرغ نیم بسمل
تقدیر کرد روشن ، مجموع آفرینش
از خرج[3] و دخل ماهی، ملك شه است حاصل
این حاصل ار چه در دهر بگذارد حق مردی[4]
چون عارض زنان باد فارغ ز خط باطل
بی رایت عدو بند ، این خطه بود یك چند
چون خشك لب نهالی ، در فرقت مناهل
و امروز شد مرفه در ظل او که تا حشر[5]
بر فرق[6] دین و دولت تا بنده باد این ظل
تاجی نهاده جاهش بر اوج[7] فرق فرقد
قیدی[8] کشیده حلمش بر ساق مرکز گل

۱ـ م . دست باطل ۲ـ م . شاهی است نیك . ص . سخت عاقل ۳ـ پ از چرخ
٤ـ پ . در دهر نگذارد حق برایش م . این عارض ار چه ۵ـ م . در ظل آنکه ٦ـ م .
ص . در ۷ـ پ . بر فرق فرق فرقد ۸ـ پ . قدی کشیده .

آبستنی است چون شب، تیغش بصبح نصرت[۱]
این طرفه هندوئی بین، گشته ز ترک حامل

بچه دو نیمه زاید پروردهٔ عطارد
گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل

هر فلسفی که گوید[۲] فرمان ده‌است گردون
از خاتم شه آرد بر زعم خود دلایل

تا بی عصا بر آید[۳] تقدیر کرد عالم
رایش همی فرو زد بر راه او[۴] مشاغل

کلکش ادیب‌عقل‌است هین، ای‌ادیب بی‌مغز[۵]
تیغش طبیب ملك است هان، ای‌طبیب قاتل

☆ دردی نه دردل این چشمش چوچشم‌عاشق
مغزی نه در سر آن نوکش چو نوك[۶] عزهل

زان چنگ[۷] طوطی افتد بر سینه‌های بازان
وین پر زاغ بندد بر گردن حواصل

هشیار میگساری، این هم چو چشم معشوق
استاد نقش بندی، آنهم چو طبع فاضل

این کحل چشم دل شد، چون مد خامه شرع
و آن آفت سر آمد، چون مذهب اوایل

این در صلات مادح، چون کف شاه معطی
و آن در مصاف دشمن چون چتر شاه مقبل

ای ز احتلام تیغت، فرزند ملك بالغ
وی ز احترام کلکت نو عهد شرع[۸] کامل

۱ــ پ. صبح صادق ۲ ــ م. پ. هر قلعه‌ئی که کوبد ۳ــ ص. باقی عصا بر آمد ۴ــ ص. م. مشاغل ۵ــ م. مب. هین ای‌طبیب بی‌مغز ۶ــ پ. چوزوزعافل ۷ــ ص. آن چنك ۸ــ م. شرع حامل
☆ این بیت فقط در پ ثبت است.

سهم تو رنج و راحت، چون روزگار صابر
باس تو ترش وشیرین، چون نکته‌های[1] عاذل

شمشیر در نیامت، شیری است نیم خفته
خرگوش خواب تاکی، هان ای جهان غافل

در صف سایلانت، بارد سحاب قطره
آری[2] عرق چکاند، شرم از جبین سایل

در نفس خویش از خود، طفلی است سایه‌پرود[3]
ور نی که شرم دارد، از آفتاب بازل

ترسم که همچو دریا، غوطه[4] دهد جهان را
زان ابر گوهر افشان، یکموج خیز هایل

روزی که مرك آجل چشم ستیزه بسته[5]
آید عنادگشانه، از شبستان عاجل

گردد ز رمح وخنجر، دست هلاك معطی[6]
ماند ز مهر و الفت[7] چشم زمانه مدخل

دور سر مبارز، قوسی شود ز ضربت[8]
بر ضلع مستقیمش، شمشیر سطح داخل

بر گرز و تیر تابد، آئینه مدور[9]
از بس که رزم گه را، گردد بعکس[10] قابل

در نای نای روئین، افتد خراسه صعب[11]
چون پیر شصت ساله، از رنج علت سل

۱ــ پ . ص . م . عادل ۲ــ مب . دری عرق ۳ــ ص . مب . طفلی است سایه‌پرورد او خود ز نسل دریا ٤ــ ص . غوطی ٥ــ ص . مب . روزی که مرف آجل روی ستیزه‌شسته ٦ــ ص . گردد بر مج و خنجر دست هلال ۷ــ ص . دور سر مبارز قرصی شده زحیرت ۸ــ ص . برگرز و تیر ماند ۹ــ ص . بدور ۱۰ــ ص . قابل ۱۱ــ پ . خراشه: حقیقت این لغت بر مصحح معلوم نشد .

از موج خون کشته، راند اجل بکشتی[1]
تا جان ز دست خنجر بیرون برد به ساحل
پیکی پرنده آید، منشور مرك بر کف[2]
نغنوده در مسالك، نا سوده در مراحل
بگداخته مبارز، از سهم گرز یك زخم
چون سوزنی نماید، بر فرق کوه بابل
شمشیر غسل سازد، در چشمه شرائین
آبی که دید هرگز طبعش به غسل مایل
بنهند حلقه جائی، در وی اجل مناظر
پرسان زبان رمحت از دشمنان سایل
قصاب تیغ خسرو، بدهد وظیفه مرك
فتنه ز کاسه سر، چون بر نهد مزاجل[3]
از قاب گه برآئی، چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت، گردون تند، راجل
در حلقه کمندت، دوش فلك شکسته
و ز شیهه سمندت، هوش زمانه زایل
با تیغ صبح فامت[4] در کار سازی دین
روز ظفر نشسته، چون آفتاب یکدل
ای گرد آستانت، قبله گه سلاطین
وی ماه آستینت، قبله گه افاضل
بنده گریز پای است[5] از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

۱ـ مب ـ آید اجل ۲ـ پ . پیکی پریده آید منشور مرك در ۳ـ س . مب مراحل
٤ـ پ . تا تیغ صبح نامت . س . صبح بامت ٥ـ پ پایت

تــا کی برد نمازی، این قبله ثنا را
تکبیر چار کرده، بر مولد قبایل
نی[۱] دستبوس بوده چون می بهیچ مجلس
نی پایمال گشته، چون گل به هیچ محفل
زان‌خشك ســال کنعان، آمد بمصر دولت
یا ایّها العزیزش ای شهریار[۲] مفضل
دریا زکات خواهد، دُر از نصاب طبعش[۳]
گر باشدش نصیبی، زان اصطناع[٤] شامل
مطلب قبول شاه است دنیا چه قدر دارد
عنوان کلام راهست از حجره رسایل
مدح خدایگان را، پایان پدید ناید[٥]
لیکن بریدفکرت، بیرون شد ازمنازل

مدح رکن الدین ارسلانشاه غازی

چو رفت شاه کواکب ببارگاه حمل
هزار نقش بر آورد کارگاه[٦] عمل
محاسبان صبا[۷] باز خامه جعد کنند
کشند بر رخ تقویم بوستان جدول
شکوه عقد ثریا دهد بگردن شاخ
خوید صدره خارا برد بقامت تل
نه تیر نقرس یخ، پای‌آب دارد لنك[۸]
نه تیر فالج وی، دست شاخ دارد شل
بریزد از حدق ابر تر دماغ، سرشك
برون شود ز سرخاك خشك‌مغز،خلل
گیا، گر شمه‌کند با هزار رنك حلی[۹]
درخت جلوه‌کند با هزار گونه حلل
صبا بساط بروبد بهار را به عذار
شعاع هودج سازد، بخار را ز مقل
بعون سکه میمون شاه باز دهد
درست مشرقی از صبحت عیار دغل

۱ــ پ بی. ۲ــ پ مفصل ۳ــ ص. دریا زکاه دراز نصاب. م. مت. دربارگاه در از نصاب ٤ــ ص. سایل ٥ــ م. مب. باید ٦ــ ص. دغل ۷ــ ص. محاسبان قضا ۸ــ م. کنند ۹ــ م. جلی.

چو شه به‌تخت بر آید به‌جشن نوروزی — بصر مشاهده در یابد آفتاب[۱] حمل
شهاب نصرت پیکان، سپهر دولت مهر — سحاب بحر بنان، چرخ آفتاب ☆محل
پناه دوده سلجوق رکن دینی ودین — که در جهان بسیط است عالمی مجمل
خدایگان جهان ارسلانشه غازی — که ملك راست زالب ارسلان رفته بدل
شهی که زلزله گرز گاو پیکر اوست[۲] — که لرزه درجگر خاك می‌نهد[۳] زوحل
هوای بزم ز ریحان خلق اوست ارم — بنای فتنه ز باران تیغ اوست طلل
اگر نه سد و فاقش جهان حصار کند — اساس کون ز سیل فنا شود مختل
نظام دهر، زتائید عدل اوست چنانك — نظام دور، ز تائید جنبش اول
بیك اشارت تیغش، که باد نافذ حکم — قضا بزاویه عزل در خزد[۴] مهمل
شکوه اوست، وگرنه محاسبان قدر — کشیده اند، بر جمع کائنات بطل
بحکم آنك زبردست مفتی فلك است[۵] — نشست بر همن سال‌خورده‌خواجه[۶] زحل
عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه — گرفته ریش زحل را فرو زده بوحل
زهی گشاده بتو چشم دوده سلجوق — زهی شکفته بتو شرع احمد مرسل
حسامت از زفر چرخ بر کشیده سبال[۷] — خدنگت از حد مهر بر گرفته سبل
ز اقتدای[۸] بقای تو پای نا ممکن — چوموی بر کف دست و چو مغز در سر گل
بدیده رای تو صد بار صورت تقدیر — به چشم ماضی، در پرده‌های[۹] مستقبل
سبك عنانی عزم تو خاصیت بنمود — نشست در عرق آتشین فلك ز عجل
گران رکابی حزم تو مایه داد بطبع — سکون اصل پذیرفت مرکز[۱۰] منعل
طبیب علت[۱۱] بیمار تیغ هندی توست — که واخرید بیاك قصدش از هزار علل
هر آبروی که‌از خاك بارگاه تو نیست — به هیچ کار نیاید چو آب مستعمل
خدایگانا، بهر نبات ملك بهار — که نشر کرد از ابر فضای سهل وجبل

۱ـ م محل ۲ـ ص. گاو چهره اوست ۳ـ م. ز ثقل ۴ـ ص. محمل ۵ـ م. مغنی ۶ـ ص. اجل ۷ـ م. از رمد چرخ بر کشیده سال ۸ـ م. امتداد ـ ص امتدای ۹ـ ص بچشم ماهی ـ ۱۰ـ ص. م منبل ۱۱ـ ص طبیب ملت.

☆: این بیت فقط در م ثبت است.

بدست لهو و طرب قلعه‌ئی بناافکن[1] که غم نیابد گرد فصیل او مدخل
کنون که بر در دهلیز پرده‌های دماغ شراب و عقل بهم بر زنند دست[2] جدل
گل نشاط ز باد سماع یابد روح گل عذار ززلف شراب گیرد طل
دو پیکر فلك تن که حس مشترك است یکی شوند ز مستی چو مدرك[3] احول
تومی، زدست غزالی ستان دراین موسم که چابك آید بر قد او قبای غزل
برنده تر سر مژگان او ز تیغ قضا کشنده تر دُم ز لفین او ز قد امل
تو شاد و خرم در تاب دوستکامی او سر زمانه گران کرده رطل پنج رطل
گهی روایت آب قصیده‌های رهی بخاك بر زده ناموس اعشی و[4] اخطل
هزار جشن چنین را بفرخی کرده
ضمان عمر تو حفظ خدای عز و جل*

مدح کمال الدین زنجانی معروف به تنجیلی

وزیر سلطان رکن الدین طغرل

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال[5]
نه نیك رفت که گفتم وجود نیست محال[6]
بگفتمی که به مانی تو کاز ضرورت لفظ
عنان نطق نه پیچاندی بسوی و بال
بوقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
درید دفتر و هم[7] و شکست کلك خیال
ندید گرد کمال تو گر چه از تعجیل
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال

۱ـ م . افکند ۲ـ م . در زنند ۳ـ س . ز مینا چو مدرس ۴ـ س . احظل ۵ـ مج. س . همال ٦ـ پ . تو جوانیت ۷ـ س . مج . درید دفتر کلك .
* . این قصیده فقط در دو نسخه م و س ثبت است .

کمال تو ننهد پای در تصور عقل
و گر زمانه به پیمایدش دو صد مکیال

مگر بشرطی ، کاندر مقام استغنا
جهان ناقص فارغ شود ز استکمال

هر آن کمال که نسبت درست کرد بتو
دگر بخواب نبیند نشان[۱] روی زوال

مطال[۲] مدت تو ، عقل را بدوزد چشم
مطار همت تو ، و هم را بسوزد بال

کند جناب تو را قبله عزیمت خویش
بهر طرف که نهد روی مسرع اقبال

بیاك[۳] نواله شود آز ممتلی معده
اگر نوید حضورش دهی بخوان نوال

چو زلف سر نکشد با تو دهر اگرچه بتی است[٤]
سفید کاخ[٥] چو عارض سیاه دست چو خال

ترازوئی است و قار تو را[٦] که کفه آن
بداناك سناك کند نسبت زمین و[۷] جبال

سباك سری دو، چه سنجند در چنان میزان
که کوه سناك نیارد در او بیك مثقال

در آن نمی نگرم[۸] من که همت تو ، تو را
وزیر مشرق و مغرب کند باستقلال

حکایتی است ز طبع تو ، اینکه وصف کنند[۹]
زمین گلشن و آب زلال و باد شمال[۱۰]

۱ــ ص. بخواب نیز نبیند ۲ــ ص . بطال ۳ــ پ. نوال . ٤ــ پ . نه بست ٥ــ ص . کار ٦ــ س . مج . وفای تو را ۷ــ ص . مج . تقال ۸ــ ص . همی ۹ــ پ . کند ۱۰ــ ص. زمین گلشن و باد شمال و آب زلال .

باب تربیت تو نمو پذیرفته است[۱]
بهر مکان که نشانده است، دست فضل نهال[۲]

ز امر و نهی[۳] تو عالم رصد گهی[٤] بنهاد
که بسته ماند و گشاده ره حرام و حلال

قضا نبیره صیت تو چون همی بنواخت
ز پشت شیر فلك، بسکه بر کشید دوال

شکوه کلك تو در راه بود گر نه، هنر
بر آب بستی، رخت صحایف آمال

نگاه کرد بدست تو، گفت عقل این است[۵]
قبای صورت، پوشیده معنی افضال[٦]

طمع که پیر خرابات طبع بود از تو
بمال مست شد از رطل های مالامال

ز تندی[۷] ره و نفس تو بر گریوهٔ نور
همی برآید پای صبا[۸] بسنگ کلال

به بست راه سخن در ثنای تو بر من
که چشم راوی[۹] تناك است و نظم پر، آخال[۱۰]

و گر خموش نشینم گر، سنگان سخن
بدست کدیه[۱۱] بگیرند دامنم در حال

من از وظیفه معنی چه احتباس کنم[۱۲]
که هست در پس هر پردهٔی هزار خیال[۱۳]

۱ـ ص. تو بلندتر رفته است ۲ـ پ. فیض نهال ٤ـ ص. ز نهی و امر ۵ـ ص. بصد گهی بنهاد ۵ـ پ. آن است ٦ـ ص. مغنی ۷ـ ص. ز بندی ۸ـ پ. بضرب سناك ۹ـ ص. راوق ۱۰ـ ص. نظم را آجال ۱۱ـ ص. گریه ۱۲ـ ص. اجتناس ۱۳ـ ص. هزار عیال.

کرم چو در دم گرداب حادثات افتاد
بمستغاث در آمد که ای کمال ، تعال
زمانه گر چه ندانست کان توئی لیکن
نشان خانه تفصیل داشت[1] ز آن اجمال
رضاش[2] گفت بتعریض کای عفاك الله
عناد پیشه توان کرد در همه احوال
کنون که درگذرد آب این[3] ضعیف از سر
چه فایده ز جواب و چه منفعت ز سؤال
طریق حضرت صدر اجل نمیدانی
کازو نیاز غریق است در خزاین مال
مربی فضلای جهان **کمال الدین**
که هم کمال جهان است و هم جهان کمال
علی سپهر معالی که بر بسیط زمین
همی فتد ز رکاب وی آفتاب جلال
خدایگانا[4] حسبی ز لفظ راوی شعر[5]
در آن لباس که لایق بود بقدر مقال
بدولت تو که پاینده باد ، گفته شده است
بخوانم ، ار نبود در میان خوف و ملال
چو عقل در گذرد ز اعتبار استعداد
مجال بیند ناطق شمردن اطفال
کجا بلیغ شود[6] خطبه شمایل تو[7]
ز کودکی که نداند[8] همی یمین[9] ز شمال

۱ــ ص . خواست ۲ــ پ . قضاش ۳ــ پ . آن ٤ــ ص . بزرگوارا ٥ــ ص . زادی.
پ. روای ٦ــ ص . ره و خطبه ۷ــ پ. رسایل ۸ــ ص. ندارد ۹ــ ص. همی یسار و شمال .

بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
که او بمرتبه‌ی تخته است از اشکال

متاع خویشتن ار چند عرضه[1] میگردم
باسم اوست همان رسم اجرة دلال

همیشه تا کـه پدید است نزد اهل بصر
شکر ز حنظل و لولو ز سنك و زر ز سفال

نثار کام و کف ناصح و عدوت[2] کناد
همین ششانه بـه ترتیب ، ایزد متعال

چنان شده که بر اثبات انعدام[3] نیاز
ز جود[4] دست تو آرد[5] جهان باستدلال

هزار موسم نوروز و جشن پروردین[6]
ز مدت تو ضمان کرده گردش مه و سال

مدح سید فخر الدین عربشاه «علاء الدوله»

به بست کله سحابی بر آسمان کرم
کاز و گشاده نقاب است[7] گلستان کرم

بجای نامه رسید آفتاب در منقار
همای صبح سعادت ز آشیان کرم

بانس جان هنر هدهدی کمر در بست
به[8] پیش تخت سلیمان انس جان کرم

عطیه‌ایست[9] زصاحب خراج خطه‌ی نور
ز بس[10] جریده‌ی تاریخ اختران کرم

ز عزم مرتبتش[11] آستین فشان بر چرخ
کشیده دامن رفعت در آسمان[12] کرم

☆علای دولت عالی عربشه آنکه شده است
بزرك نامش فهرست داستان[13] کرم

☆ خجسته فخر جهان فخر دین که با کف او
زمانه را به یقین میرسد کمان کرم

۱ــ پ. عرض ۲ــ س. کند ۳ــ س. انهدام ٤ــ پ. نه جود ٥ــ پ. نو آرد ٦ــ فردین
۷ــ مج اقاتست ۸ــ مج . بسر ۹ــ مج عظیمتست ۱۰ــ مج . نه بس ۱۱ــ پ . مرتبش
۱۲ــ پ . آستان ۱۳ــ پ . آسمان .

☆ : این قصیده در مج و پ ثبت است و این دو بیت در نسخه مج نیست .

سخی کفی که یك انگشت او به معنی جود — هزار حاتم طائی است در جهان کرم
کسی که نایره سهم اوست گر نه فلك — مباد دود بر آرد ز دودمان کرم
امل دو اسبه بصد میل گردش استقبال — چو دید از شرف و فضل دیده بان کرم
زهی ثنای تو پیوسته در ضمیر سخن — زهی دعای تو همواره بر زبان کرم
برای حکم چو تو عادلی نهاد قدر — چهار بالش اقبال در مکان کرم
خدای داند و بس تا چه دستگاه و بهاست[1] — ز رای پیر تو در دولت جوان کرم
مباد چشم بدی، موی در نمیگنجد — میان طبع لطیف تو و میان کرم
شمال[2] عدل تو بود، ار نه کی وفا کردی — بنقل[3] کشتی اوقات، بادبان[4] کرم
ز مغز نعمت و برّ تو باد آکنده — اگر شکسته شود جرم استخوان کرم
قضا. رکابا، بگسست بارگیر عمل[5] — مرا هم از سر میدان[6] امتحان کرم
لقب سواد کریم العراق بسپارند — کجا سزد قصب السبقشان عنان[7] کرم
فکنده صلصله[8] لاف درجهان چو، درای[9] — ندیده هرگز گردی ز کاروان کرم
ز راه فضل[10] بیان کرم توان کردن — زبان، کدام فضول است در بیان کرم
اگر ستانه این خاندان خلل گیرد — نعوذ بالله، بس وای خاندان کرم
اگر نه مایه پذیرد[11] ز آفتاب کفت — چنان[12] شمر که فرو گل رسید کان کرم
بجز در تو امل در نشد به هیچ دری — که تازه روی نخندید میزبان[13] کرم
ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم — ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم
«ببوی فضل و کرم خاندان رها کردم — که رژی فضل سیه باد و خانمان[14] کرم»
کمر برای کرم بر میان چرا بستم — که بسته بادا، زنار بر میان[15] کرم
کرم نماند، خداوند را بقا بادا — که خرم است ز آثار او روان کرم

۱ــ مج. دستکاربهاست ۲ــ پ. شمار ۳ــ پ. بثقل کشتی آفات ٤ــ پ. بازبان
٥ــ مج. بادگیر ٦ــ مج. امید ۷ــ پ. قنب حلقشان مج. قصب حلقشان ۸ــ پ. سلسله
۹ــ پ. جهان خواری ۱۰ــ پ. ز راه فعل ۱۱ــ پ. همای ۱۲ــ مج بدان ثمر
۱۳ــ مج. می‌زبان ۱٤ــ این بیت ازاشرف و برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند.
مج. خاندان ۱٥ــ پ. که بسته باد ز زنار.

اگر ز چهره‌ی این رمز پرده بر گیرم ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم ☆
کریم طبعا مشاطه امید توئی نقاب باز کن از چهره‌ی نهان کرم
☆☆ محاق خورده شود کوکب بقای جهان اگر نه دست و دلت را بود قران کرم
کف تو معجز عیسی است همین که محتاجم علی الخصوص در این آخر الزمان کرم
همیشه تا دل شاد است پادشاه سخن همیشه تا کف راد است پاسبان کرم
ز دست راد تو بادا ، چو فخر خواهد کرد به بیش و کم سخن[۱] شادمان کرم
مدام ریختن آب خام طبعان را ببارگاه سخای تو پخته نان کرم

چو خامه جمله زبان گشته ذکر این تشریف
بتازه کردن تاریخ باستان کرم

مدح شاه علاءالدوله فخرالدین عربشاه

تا منت توست هم نشینم از ناز نمی‌کشد[۲] زمینم
خلخال هلال نعل سازم[۳] چون داغ تو می‌سزد سرینم
بر دیده مهر مهر بندم چون نام تو می‌کشد نگینم
زان رشته نور[٤] یافت خورشید از بهر طراز آستینم
سهم تو ، کلاه کج نهاده است تا عقد عمامه[٥] باز[٦] چینم
تعویذ حمایت تو دارم از دیو[۷] حسد چه رنج بینم
این جرعه کش مهین تر از خاك گفتا که من از خم[۸] مهینم
در دل حسد تو می‌نشانم در رهگذر تو می‌نشینم
چون شست کمان کشی مکن زانك من ناوك وار ، در کمینم
شیرین مرغی چه گویم الحق دُرّ بار بشاخسار دینم
چون میم مرا ، دهان به بسته است[۹] دندان منمای همچو سینم

۱ـ پ . کرم ۲ـ ص . نمی کند نگنیم ۳ـ م . مب. لعل سازم . ٤ـ ص . دسته . مج دشنه ٥ـ مج . عمایه ٦ـ م . مب. بارحینم ۷ـ م . مب . داق . ۸ـ مج . ارحم . ۹ـ م . مب . دهان ساك است .

☆ : در مج ثبت است . ☆☆ : در پ . ثبت است .

ای دست کشان خواب را مهر — آورده بچرخ هفتمینم
تکلیف نفاذ تو کاف وار — بر، ابرش ماه بسته زینم
مسپار به قحط سال ظلمم[1] — چون یوسف مصر[2] آفرینم
در مهد عنایتم به پرور — کاز مادر کون نازنینم
طاووس حرم سرای سحرم[3] — در مدح تو جلوه زان گزینم
دون همتی مگس ندارم[4] — کاز سفره سفله ریزه چینم
من نحل مسدس جهانم — پرورده یاسیمین دینم
در مزبله‌های شاك نرفتم — تا مقطع گلشن یقینم
تا شیر جهان شکار باشم — گشته است جناب تو عرینم
بی طعمه کجا بود قرارم — هیهات نه شیر پوستینم[5]
هم ساقی بزم گاه مهرم — هم سایس[6] چار سوی کینم
با ساغر نوش، مدح آنم — با خنجر نیش، همچو[7] اینم
افسوس که این خنك مزاجان[8] — مومم خوردند و[9] انکبینم
آخسیکتی ام که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم
این فخر نه بس مرا که گویم — من شاعر خاص فخر دینم

لافی زدم از در تو مگذار[10]
کاندر عرق اوفتد جبینم

مدح شرف الاسلام صدرالدین خجندی رئیس شافعیه اصفهان

ای بوجود تو زنده پیکر انعام — کرده جلال تو شهربند، بر[11] اوهام
پشت کرم صدردین که با نسب تو[12] — یافت خجند افتخار بر همه اسلام

۱ــ م. مب. می‌ساز به قحط ۲ــ م. مهر آفرینم ۳ــ س. ارم سرای ٤ــ م. دون همتی. ۵ــ م. هیات نه شیر بوستانم ٦ــ س. ساوس ۷ــ م. با خنجر بیش نکوانیم ۸ــ م. تنك مزا جان. ۹ــ س. حوری خوردند دهر انکبینم ۱۰ــ مج. لاف زده‌ام ۱۱ــ م. برد نام ۱۲ــ م. با کرم تو.

لمعه رای تو نور شمسه‌ی خورشید　طایر قدر تو طاق گنبد اجرام
سوخته خرمن چوماه خوشه‌چنی‌مر　در دم آن جرم دود بار شرر نام
خامه‌ی تو صوفیان عالم جان را　پرده در و [1] پرده‌دار آمده چون شام
صبح گسل تیغ انتقام تو چون مرگ　شاخ شکن باد امتحان تو چون دام
مرد خلاف تو دل رمیده تر از مرغ　نام سخای تو مرد گیر تر [2] از دام
پای تو بندد [3] رکاب ذروه‌ی افلاک　داغ تو دارد سرین ابلق ایام
سر ز گریبان ز بدو کار بر آورد [4]　فکر سبك پای تو ز دامن انجام
نقش قدر پیش چشم ذهن تو ظاهر　[5] رخش قضا زیر ران همت تو رام
با تو اگر بر کشد سپهر سر از جور　میل کشندش بهر دو چشم چوبادام
جاه تو در عالمی که دامن دورش　بسته نگردد ز سایه‌ی سحر و شام
لطف‌تو جان‌بخش‌چون‌مجالست‌خاص　قهر تو خونخوار چون مخالفت عام
جرعه‌ی [7] کین تو بدگوار تراز یاس　طعمه‌ی مهر تو سازگار تر از کام
همچو هنر شاخ طاعت تو، ثمرده [8]　همچو خرد خاك درگه تو نکو نام
طفل امل را که سیرشیر [9] کف توست　موی ثنا گوی سر برآرد از اندام
ای تو فلك جنبشی که خیمه برون‌زد　قدر تو آرامگاه جنبش و [10] آرام
گر چه برافراخت [11] ساحت‌شرف تو　مجلس شاه جهان بزیور انعام
نور جلال تو، خلعتی است بسنده [12]　کاز تو برد هم چو سایه تا با [13] بدکام
شاه مرصع کند قراب و لیکن　زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم‌ز جان‌یافت‌خلعت ارچه‌بصورت　کسوت ارواح گشت صدره اجسام
چون دگران پادشاه نز عملی تو [14]　شیر بمنشور نیست والی آجام

۱ــ م. پرده در ۲ــ ص. م. کیسه تر ۳ــ مج. پای تو بند ٤ــ ص. م. سر بگریبان بدوکار بر آرد ٥ــ مج. رقص ریز ران ٦ــ م. حور ۷ــ م. ص. چهره کین ۸ــ مج. شمرده ۹ــ ص. م شیر شر ۱۰ــ مج. صدر توآموز مورنگاه ۱۱ــ م. بر افروخت ساخت. ۱۲ــ ص نور جلال تو خلقت تو پسند است ۱۳ــ م. ص. کاز تو بزد چو سایه.
۱٤ــ مج. بادی پر عملی.

از پف هر ناقص این چراغ نمیرد — نور الهیش ضامن است باتمام
مهر چه غوغا کند چوچتر برافراخت — شهپر سیمرغ سرکشد ببر شام
هر سر[۱] کاو خاکپای هندوی تو نیست — همچو سر هندوانه باد، ز سرسام
ای نظرت درس کرده سخته اسرار[۲] — چون دهمت[۳] من زحال خویشتن اعلام
گشت مرا پایبازی زمن شوخ — سوخت مرا دستکاری فلك[۴] خام
زاغ سپید است باز فضل، بدان من — عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت جهال کم کنم که فزون است — پایه نطقم ز قد کوته افهام
ندمت شاهان وقت را به سعادت — گردن سیلی بباید و لب دشنام
روغن فندق شده‌است مکرمت امروز — بسته صفت زان زبان کشیدم در کام
ایکه ز معماری دم قلم تو — تا ابد احکام یافت قلعه احکام
گر چه خدا را بود شفیع[۵] محال است — سجده ابدال[۶] در نشیمن اصنام
چون تو بدنبال چشم فکر به بینی — چهره‌ی آغاز از دریچه[۷] انجام
من چه دهم شرح کاین نتیجه بیك سال — چون[۸] شود اندر کنار دایه‌ی اکرام
دایره‌ی میم چرخ یاك الف طبع — جز تو ندانم که لایق است بدین[۹] لام
هودج عیوق را ردای تو منجوق — لشکر تقدیر را ز علم تو اعلام

نام مریدت طراز خرقه برجیس
مغز حسودت نیام خنجر بهرام

مدح اقضی القضات رکن الدین حافظ همدانی

ای بر همه دشمنان مقدم — اکرمت جمال خیر مقدم
خرگاه شرف زدی دگر بار — بر دامن این کبود طارم
وز نور تو یافت رتبتی نو[۱۰] — این گنبد هفت طاق محکم

۱ــ مج . بر سر ۲ــ مج نخبه اشرار . م . تخته اشرار ۳ــ مج . دهمش ٤ــ مج . جام ٥ــ مج . م . شنیع ٦ــ مج . ابراز ٧ــ مج . فرجام ٨ــ مج . خون ٩ــ مج . نام .
۱۰ــ مج . تو .

هرّای نجوم بر فکنده   در بارگه تو شام ادهم
گاه از تو دواج ابر زربفت   گاه از تو قبای چرخ معلم
تو کعبه خلق و چشمه نور   زیر قدم تو همچو زمزم
رشا شه صنعت تو در باغ [1]   بر چهره یاسمین زند، نم
☆ تو گوهر آبی و از این روی   بستان فلك به توست خرم
هنگام عطا ز کیسه تو   گل پیش کش صبا کند، شم
ماتم زده‌ای است چرخ گردان   در جامه [2] و قد، کبودی و خم
بردار ز روی برقع ابر   تا خرقه کند لباس ماتم
وز مقدم عید مژده‌ئی ده   تا کله زنند صحن عالم
پرخون [3] چو شفق، چراست چشمت   افتاده دو خفته، تنك بر هم
کحل النوری، طلب کن، اعنی [4]   خاك در صاحب معظم
آن مقصد سالکان همت   مقصود وجود نسل آدم
رکن الدین، رکن کعبه دین   آن بر حرمش قبای محرم
حسنیوه [5] که حسن اهتمامش   بر خستگی عناست مرهم
رکنی مکی [6] نسب چو کعبه   در کل جهان چو ذات او کم
جاسوسی غیب را دل او   چون هدهد و آستانه جم
احیای موات را دم او   روح الله و آستین مریم
یك گل ز ولای اوست جنت   یك نف ز خلاف او [7] جهنم
هر دل که وثاق مهر او نیست   نه نشیند [8] با مراد یك دم
هر گردن کان نه بر خط اوست   سیلی‌ی بلا خورد دمادم
ای رایت ملت از تو منصور   وی آیت نصرت از تو معزم
در ناصیه‌ی تو مهر پیدا [9]   در آستی تو بحر مد غم

۱ـ مج . صفت ۲ـ مج . از ۳ـ م . ص . پر خون شفق ٤ـ ص . کمل الثوری . مج . عنی ۵ـ مج . حستیوه . ص . حسنوه ٦ـ مج . مکتی ۷ـ مج . ص . خلاف اوست ۸ـ مج . نشینندم . ۹ـ مج . پیداست . ☆ : این بیت در مج ثبت است .

با کلک تو ذوالفقار تقدیر   گفته : بزبان عجز کارم
بی شوکت تو کرو، فسان یافت[۱]   دندان نهنک و ناب ارقم
هرگز جگر نبیره‌ی بحر[۲]   سفته نشود بدشنه[۳] غم
روباه حریم تو ز جرات   یك یك بکند سبال[۴] ضیغم
شاگرد وثاق[۵] تو بسیلی   تو تو بدرد قفای رستم
بی رائض سطوت تو صفرا[۶]   پالان نه نهد براشقر دم
با آب رخت گل از تظلم   بر خاك زند ردای[۷] ملحم
کلك تو ز مرتبت بخندد   بر قامت رمح و ریش پرچم
چون شرع ز رمز[۸] پرده بگشاد   جز خاطر تو ندید همدم
چون غیب ز رخ نقاب برداشت   جز فکرت تو نیافت محرم
با روح تو گفت : عقل فعال[۹]   کای ساقی انبیاء[۱۰] تقدم
مالید کفت سحاب را گوش   کای کودك بی خرد تعلم
گر رام شدی ز راد بهرام   یکران عزیمت تو ملجم
ببریده[۱۱] به پیش نوك کلکت   انصاف ز دیده‌ی قضا ، نم
بزود به صیقل جمالت[۱۲]   شرع[۱۳] از دل آخرالزمان غم
ای فکر تو را که در ترقی   چرخ آمده بام و علم سلم
احوال رهی نماند آخر   بر خاطر اشرف تو مبهم
عهد تو و مدح غیری و من   جم دیده و دست دیو و خاتم
ای مدحت تو مرا مخمر   وی خلعت تو مرا مسلم
قدر من و شعر من تو دانی   چون قیمت جعد و مرد[۱۴] دیلم
در صدر تو افصح جهانم   و آنجاکه نه حضرت تو ، ابکم

۱ـ مج . گروفشان ص . گروفسان ۲ـ مج . تبیره ـ ص نیزه ۳ـ مج . برشته غم . ٤ـ مج . سیاه . ٥ـ مج . و ساق ٦ـ ص . بی رایض . مج . بی رایض منوت تو صغرا ۷ـ مج . معلم ۸ـ مج ز مرده ۹ـ مج . افعال ۱۰ـ مج . مقدم ۱۱ـ مج . به بریده ۱۲ـ م. مصقل جهالت ۱۳ـ م . ص . شرح ۱٤ـ مج . دیم .

زیرا که سمج بود تیمم | خیمه زده در میانه یم
تا شهرودی است ساخته طبع[۱] | نار از وی زیر و آب از او[۲] بم
در مجلس خوشدلی همی تاز[۳] | بر مرکب خرمی همی[٤] چم
عید[٥] تو به لهو باد مقرون | عمر تو به حشر باد منظم

احوال حسود تو پریشان
اسباب مراد تو فراهم

✲ مدح سید عماد الدین مردانشاه بن عربشاه

چون بر آهیخت سرور اجرام | از سر چرمه غروب لگام
گشت بر عرصه اقامت سست | سپه روز[٦] را طناب خیام
چهره های منیر بگشادند | اختران از دریچه های ظلام
زورق زر ز ساحل مغرب | ماند در موج بحر جان[۷] انجام
عهد کرد آسمان و دزد صفت | خنجر آفتاب را به نیام ✲✲
رخش چرخ از هلال، در گردن[۸] | طوق روشن فکنده بود[۹]، خرام
گفتم: این نیم طشت[۱۰] زرین چیست | بر کنار بساط مینا فام
آسمان گفت: مرکب صاحب | داد نعلی بکوش زنگی شام
پشت سنت عماد دین که نهاد | پای اقبال بر سر ایام
آن فرو برده گردن بدعت | وان قوی کرده بازوی اسلام
طالعش فر چهره‌ی افلاک | طلعتش نور دیده‌ی اجرام
آنکه ز اسراف سفره کرمش | قرص خورشید را بر آمد وام

۱ـ مج . شهر دردی ۲ـ مج . یم ۳ـ مج . ساز ٤ـ مج . خم ٥ـ مج . عهد .
٦ـ ص . روم ۷ـ مج . خان ۸ـ ص . چرخ کرد از هلال در کردن ۹ـ ص . حرام ۱۰ـ مج .
هشم . ص : نیم پشت .
✲ : درباره عنوان این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است .
✲✲ : فقط در مج ثبت است .

و آنکه پیمود[1] عزم مساحش | طول و عرض زمانه را بدو کام
سلك بدعت از این گسسته شمر | چون بدو عقد شرع یافت نظام
تا جلالش[2] قدم نرنجاند | آسمان بفکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابند | محرمیت ذیاب[3] بر اغنام
نوك کلك شهاب کردارش | دهد از سرّ آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امراض | قهرش[4] از زهر بر کشد[5] آلام
هر کجا حزم او گشاید بار[6] | فتنه بر خر نهد دواج[7] دوام
گر ز برق کفش مدد یابد | قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خانیان بجذب نظر | چون عرق بر کشد ز راه مسام
دست نقصان بدامنش نرسد | گر کند یك نظر بماه تمام
در اث مرحبا زند به صریر | سایلی چون بدور رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته | عقد زنار بر کمر گه جام
وی هوای و لای تو کرده | بر جواهر زبان کلك و حسام
در کشد مهر آسمان صیدت | حلق سیمرغ را به حلقه دام
طفل یك روزه را، زحرص ثنات | موی ناطق بر آید از اندام
آسمان پیش دانش و حکمات | بر سر آب کرد نقش احکام
پیکری چون تو کم نگاشته‌اند | نقشبندان دفتر[8] اوهام
در نیابند گرد رایت تو[9] | گر، دو اسبه سفر کنند[10] افهام
عرصه روزگار تنك آید | چون زنی بانك بر براق کلام
نادرات از خزانه حفظت | شده بیرون زحد چند و[11] کدام
نشنوده بصد هزار هزار | حاسدان تو یك ورق را نام
آسمان سوی دشمنانت همی | بر زبان اجل دهد پیغام

۱ـ ص. بنمود ۲ـ مج. تا ۳ـ مج. ذیام. س. ذباب ٤ـ مج. مهرش ٥ـ مج. آرام ٦ـ مج. باز ۷ـ مج. عمام. ۸ـ مج. افهام ۹ـ مج. همت تو ۱۰ـ مج. اوهام ۱۱ـ مج. شده بیرون ز منت نه و چند و کدام.

که شما کنج خانه بگزینید | چون زد اقبال او علم بر بام
سور[۱] احباب و سوز حساداست | اثر این خجسته فال و پیام
نام جوئی خصم نان طلبی است | هر که نان جست کم رسید بنام
ای ز جود تو زرناب شده | مغز زوار در میان عظام
با تو یکتا شدم الف کردار | تا بر آیم بصد هزاران لام
خواجه خواجگان نظم شوم | زانکه هستم تو را غلام، غلام
تا تو باشی و باد تا جاوید | کاز تو زنده است پیکر انعام
بود و خواهد ثنای دون توام | چون تیمم[۲] به پیش دجله حرام
صاحبا، فاضلا، نمی گنجد | قد مدح تو در لباس کلام
گر چه با شعر نیز بر هم بست | طبع تو در مدایح تو زمام
خرد کاری[۳] است اصل او آغاز | شرمسازی است حاصل فرجام
رایت شهریار عید رسید | خیمه بر کند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان | باد بر تو مبارک و[۴] پدرام
از نهیب تو، دهر گردان، سست[۵] | در رکاب تو، چرخ توسن، رام

تا کرم را جلال بخشی و عز
حافظت ذوالجلال و الاکرام

☆ مدح سید فخرالدین عربشاه

ماولی[۶] پرور عدو کاهیم | تاج بخش عجم عربشاهیم
آسمان آن دهد که ما جوئیم | روزگار آن کند که ما خواهیم
در سماع آمده است گوش صدف | تا به صیت کرم در افواهیم

۱ـ مج . صور ۲ـ ص یتیم ۳ـ مج . خورد ٤ـ ص . مج مدام ٥ـ مج . ص. کردن
٦ـ مج . دل .

☆: این قصیده در خلاصة الاشعار و مج . ثبت است . دربارهٔ این قصیده نظراتی داریم که در مقدمه آورده شده است .

ز سبل فارغ است دیده چرخ — تا بگوهر جمال اشباهیم
رونق صف آفرینش را — تیغ خورشید و درقه ماهیم
مصطفی ص جد و مرتضی پدریم — زان فلك بنده و جهان[۱] داهیم
درة العقد[۲] این سپه شکنیم — قرة العین آن شهنشاهیم
گرچه دشمن زر تنك مایه است — ما خلاص عیار آن کاهیم
فال را بر زبان دوست زنیم[۳] — رغم را در دل عدو[۴] آهیم
خاتم ملك را بماست فروغ — که ز رفعت کمینه[۵] درگاهیم
رشته پای بند سلطنتیم[۶] — کوری خصم دانه یکتاهیم
نگسلد[۷] چرخ پیرمان از بیخ[۸] — که دوشاخیم و هر دو بر[۹] ماهیم
تا کند عدل پای رفق دراز — ز آنچه ظلم است دست کوتاهیم
در ضمیر شب ازل سری است — گفت آن را دم سحرگاهیم
فتنه گر خرمنی زند چو قمر — آتش و باد و دانه و کاهیم
✲ به سخن رخت عیب جسته زییم — که رصد دار آن سر راهیم
بار آخسیکتی بضاعت ماست — که از آن سود و مایه آگاهیم
در جهان جلال چون خورشید — مدد سال و مادت ماهیم
ملك را آبروی باد از ما — که به تیغ آن زهاب را چاهیم

به هلال ار فروتنی بخشیم
قیمت اختران نمی کاهیم

۱ـ خ . راعیم . ۲ـ خ . درة القدر ۳ـ مج . خجحیم ٤ـ خ . عدو فکنیم
٥ـ خ . کمینه و جاهم . مج . نکنیه . ٦ـ مج . سد طنیم . ۷ـ خ . بگسلد ۸ـ مج .
خ . پیر ما از هیچ ۹ـ مج . پر ماهیم .
✲ : فقط در مج ثبت است .

فخریه

و

✲✲ مدح فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان «اعزه‌الدوله»

باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم
زانکه چون ابر گرانبار دفین[1] عدنم
گر چه ز خشم برمیده‌است دراین‌پهنه ملك
شاه داند که به میدان هنر تهمتنم
چیست در جیب و سر آستی و همت من[2]
وسمه‌ی شام و سپید آب سحرگه نزنم
✲ ز مرد چرخ مزور شد و در دانه بود
تا بایام نمودند عیار سخنم
✲ دهر بی مایه بزد کردن من معذور است
کش وفا می‌نکند کیسه به ثمن ثمنم
✲ رفعت نطق، مرا از در دو نان بنشاند
تا سخن جز که به پیرامن خود برنه تنم
✲ راست چون کرم کژم[3] کاز پی زندان بدن
هر زمان سلسله‌ی تازه بزاید دهنم
✲ پر بخور است دماغ فلك مجمره شکل
تا همی سوزد عالم بشرار مجنم

۱ــ خ. کران دار ۲ــ مج. چست در جیب و سر آستین نهمت من ۳ــ خ. قزم.
✲✲: قصیده در خلاصة الاشعار و مج ثبت است ولی‌در این دو نسخه مختصراست بشرحی که در مقدمه آمده است آنگاه که چاپ دیوان بدینجا رسیده بود برای مدت کوتاهی نسخه عکسی دیوان سته بدست نگارنده افتاد و توانست چند قصیده‌را مقابله و استنساخ نماید ازجمله این قصیده‌است که از غرر قصاید آخسیکتی است.
✲: بطوریکه گفته شد این قصیده با نسخه دواوین سته هم مقابله شده و علامت آن. س. است. ابیاتی که بعلامت ستاره نموده شده در نسخه. س. ثبت است.

همچو خورشید بشاهی ز کله تاج نهم[۱]
نه عروسم که بشب[۲] طره بهم در شکنم
زله[۳] خود بنهم پیش و هم گوش بحلق[٤]
گل آن طارم شش گوشه به تحقیق[٥] منم
بدنم ضعف پذیر است چرا، زانکه چوشمع
جان صافی شده از تف ریاضت بدنم
☆ کی نهد بر سر من بوسه لب، غنچه بخت
زانکه چون سرو ببالای سخن بس کشنم
ای عجب آب و هوائی است در اقلیم هنر[٦]
که به بستان طمع خار کند نسترنم
☆ چرخ دولابی، افکنده چو یوسف در چاه
هر نسیمی که وزد زنکله پیرهنم
تیغ پیشانیم ایام لقب داده به نطق
زانکه در پرده دری پیل بیان کرکدنم
قهر باریك دلان را نکشم هیچ سبال
تا چو خورشید هم اندر حدق خود نزنم
مسکنم قاف قناعت شد و چون عنقا زانك
نیست مرغی که در این دامگه آمد شکنم
ای دریغا که چو گل عمر سبك خیز برفت
که نخندید ز اقبال گلی در چمنم
پیرهن در نهدم چرخ کمان شکل چو تیر
تیر چون یوسفی ئی گشت ز درس فطنم

۱ـ خ. مج. کنم ۲ـ س. چو شب ۳ـ مج. ذله ٤ـ خ. دهم نوش بخلق ٥ـ خ. بخلق این طارم ٦ـ خ. سخن.
☆: در س ثبت است.

که در این غصه نمیرم عجبی میآید
یعلم الله کـه من در عجب از[1] زیستنم

٭ کوری چشم کبود است که نا دیده کند
سرّ الفقر گواه از صفحات علنم

٭ آب نا خورده در این برکه نیلوفر گون
همچو نیلوفر تا حلق چرا در[2] کفنم

٭ روی پرواز نمی‌بینم از این تنگ قفس
کـه زمین وار فرو بست بقید زمنم

٭هم زخود وجه کنم راتبه‌ی رزق چو شمع
تا بدان شب که برد مرگ سر اندر لگنم

در پی من چه فتاده است فلك هیچ مگـر
من نه برداشته خسرو دشمن فکنم؟

فخردین شاه عدو بند علاءالدوله
آنکه مست اند ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن اصل که در مدحتش از چهره‌ی نطق
عقل بی‌حمزه‌ی[3] تفضیل نخواند حسنم

آن[4] عجم بخش عربشاه که داد اختر سعد
بر در او چو سعادت بغلامی وطنم

دامن خدمت او چست گرفته است چو بخت
دست وحشت کـه ستون بود بزیر[5] ذقنم

در رکاب چو هلالش دوم ار ماه شوم
تا شود بر در بخت انجم سعد انجمنم

خسروا ، سست سخن میکندم سختی عیش
چه عجب رخنه شود تیغ چو بر سنگ زنم

۱ــ مج. رستیم ۲ــ مج . خ . گر نم ۳ــ مج . خمره ٤ــ مج . وی ٥ــ خ. زقنم .
٭ : فقط در . س ثبت است .

پیر گشتم بجوانی، کنهم چیست جز آنك
گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم
پیر آن است، که تیغ رمضان از صفرا
همه اندام مرا زهره کند چون سفنم
دیك من بر سر آتش ندهد شام سیاه
ماه این خیمه پیروزه ز دود حزنم
اشك من چون نمك آب شده بر شعله
مژه در پهلوی طیار به مضراب[1] زنم
گر از این وجه خورم مرغ مسمن نه عجب
دیده هم سر بنهد بر سر کام دهنم
نی[2]، مکن شاها، دریاب که گر کشته شوم
بر نیاید همه عالم به بهای[3] ثمنم
همه سرمایه خورشید، بجود تو سپرد
کان و، این رسم نیز رفت که ناموٴتمنم
گفت من نیز بخدمت رسمی لیك اینجا
در کف حکم تو کرده است جهان مرتهنم
مپسند آنکه شکایت رود از بخت مرا
بلبلم، خیره مفرمای[4] به عیب ز غنم
تا نگوئی که چه بادت ز معانی بدعا
زانکه نا خواسته داده است همه ذوالمننم
لاف بی معنی در شعر فراوان زده‌اند
من چو معنی بنمودم سزد، ار، لاف زنم
رسته نطق نگشتم همه را سناك کم است
منم آن کس که در این قوم تمام است، منم

۱ـ خ. مج. ضراب ۲ـ مج. بی ۳ـ خ. کفنم ٤ـ مج. بفرمای.

مدح نجم الدین لاجین و سلطان قزل ارسلان

اگر چو قوس قزح[۱] جمله تن ، دهان دارم
و گر چو چشمه‌ی خورشید صد زبان دارم
و گر ، چو جان سخن پیشه معانی بین
فراز کنگره‌ی عرش آشیان دارم
و گر ، چو طوطی فردوس و طوبی فلکم
که صحن گلشن روح القدس مکان دارم
هزار زخمه چو این ، بر یکی نوابندم
هزار خامه چو آن ، در یکی بنان دارم
و گر ، دماغ سپهرم که بر دریچه غیب
ز نفس منهی و ز عقل دیده‌بان دارم
و گر ، ضمیر جهانم که در معادن ذهن[۲]
بمهر عصمت ، صد کنج شایگان دارم
و گر ، چو نکبا بر چرخ نردبان سازم
و گر ، چو نکهت آفاق زیر ران دارم
و گر ، ز عالم بینش من آن ملك نفسم
که در محوطه اقطاع صد جهان دارم
و گر ، چو سحبان[۳] لفظی پر از نکت رانم
و گر ، چو حسّان طبعی پر از بیان دارم
چو ذکر صیت کرم های نجم دین گویم
بجان او که اگر قوت و توان دارم
چو عاجزم ، چه کنم زیر پایش افشانم
و گر ، بضرب مثل صد هزار جان دارم

۱ــ خ . قوسه‌می جمله . ۲ــ . خ . دهن ۳ــ خ . صحبان .

بصدر او چو نیابم کجا روم که ز دهر
پناهگاه[۱] همان عالی آستان دارم
چو بلبلی کنمش[۲] در بهار آینده
چو عزم باغ جناب خدایگان دارم
زمین خدیو قزل ارسلان که خدمت او
بیادگار شه ماضی ارسلان دارم
بسا سخن که ز احسان و برد خشنودی
برای فردا ، امروز ، من نهان دارم
نگویمش که به مهمان سرای زنگان در
چه تازه روی لطف پیشه میزبان دارم
ز ناوك نکبات آمنم ، که بر تن و جان
ز حرز همت او جوشن امان دارم
جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه
کجا بطبع و زبان خنجر و سنان دارم
ز برگ زندگیم هیچ در نمی‌یابد
که بر بساط ویم ، آب هست و نان دارم
اگر مآثر اخبار برمکان رانند
من از مآثر خیرات او نشان دارم
و گر عطیت در بادبان و حسب نهند[۳]
من از عطیت او حسب و بادبان دارم
تعرضی مرسان ای زمانه عرض ورا
که گر ز او دگری هست ، من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور ، که من
همه امید باقبال آن جوان دارم ※

۱ـ . خ . تباه گاه ۲ـ در اصل . کشمش ۳ـ چنین است در اصل .
※ : فقط در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

وصف صبح و توصیف شتر رهوار
و
مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

چون شب بآفتاب رخ شاه داد جان
یك رنك[۱] شد قبای گهر بفت آسمان

آئینه دار صبح بر آمد به صیقلی
تا رنگ شام، پنبه[۲] گرفت از دل جهان

صبح سپید ناصیه چون پنبه‌ی زده
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان

مشغول پنبه چرخ و ندانست کافتاب
فرمود[۳] اخترانش بدزدد[٤] ز دو کدان

نور محیط تاختن آورد تا به عجز[۵]
آواره گشت سایه[٦] مرکز ز خانمان

چون بانگ زد خروس معلم[۷] که الصلاة
مه نیز بر شکست دبستان[۸] اختران

در گرد قطب چرخ زنان[۹] نقش ناقه شکل[۱۰]
چرب آخری گذاشته چون راه کهکشان

در ناودان بسیم[۱۱] سحر راوق شعاع
چون زیر با که رنگ پذیرد ز زعفران

صراف چرخ را درمی چند ماند و بس
از بسکه زیر باش برون شد[۱۲] به ناودان

۱ــ مج . یك یك ۲ــ پ . تا شاه زنك پنبه ۳ــ مج . فرموك ٤ــ مج . بدوزد . پ . بدزدند ۵ــ مج . چرخ بخیه بزیر کش ٦ــ پ . سایر ۷ــ ص . مج . مؤذن ۸ــ مج . پر بر کشفت دلستان ۹ــ ص ، زمان نعش . مج، نعش ناقه ۱۰ــ مج، نافه ۱۱ــ ص . پ . دریا درآن نسیم سحر ۱۲ــ ص . مج . پ . از بسکه زیر پاش .

من کان چنان بدیدم ، جستم ز جا چو برق
زین ، بسته بر دو کـوهه برقی شدم روان

کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
برقی [1] کـه بود ، بر زبر [2] چار مه چمان

شیری غزال کردن و گوری [3] گوزن چشم
مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جـان

آهیخته [4] چو هندوی [5] محرور ساق گوش
و آکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران

گردن چو نیم قوس ودر آهنك تك، چنانك [6]
کاز بیم ، قوس [7] چرخ ، جهد ناوك کمان

آتش تکی ، که گر بسپـاری عنان بدو
معراج بام چرخ ، شود راست چون دخـان

بـر ساخته ز جبهت غرا و گوش تیز
برقی کازو دو پیکر الماس شد عیان

طیری همای سایه ، که خاصیت دُمش
در چرم پیل [8] حل کند اعضا و استخوان

چون عنکبوت جو لهه ، چالاك و تیز پای
تن بر مثال ماله و کف همچو [9] ریسمان

گر ریسمان نداشت در امعاء چو عنکبوت
چندین هزار نخ ، چه برانداخت از [10] دهان

بر پشت او چو قد دو پیکر بعقد عهد
در یاك کمر کشیده زمین و آسمـان میان

۱ـ مج . چرخی ۲ـ مج. بررخسار ۳ـ مج، کوزی ٤ـ مج آمیخت همچو ٥ـ پ . هندی ٦ـ مج . سهم قدس ۷ـ مج . چرخ دهم ۸ـ مج . جل ۹ـ مج . بس بر مثال ناله.
۱۰ـ ص . برافکند از دهان .

در پیش من رهی که ز تندی[۱] پشت پاش
گوئی بعرش باز نهادند[۲] نردبان

دی ، کرده خشك سینه او را مطبخه
مه برده سرکریوه او را به میهمان

چون هفت خوان رستم و اندر منازلش
صد خوان نهاده و اجل ترش رو[۳] میان

بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
کوهش[٤] چو فرق پیران کافور را[٥] مکان

در آبگیر او[٦] سماك الارض معتکف
بر تیغ کوه او ملك الموت[۷] دیده بان

نبسوده پای غول مطالش[۸] بآزمون
نبسو بال و هم مطارش[۹] بامتحان

هم بارگیر شاه ، بدان بیشه[۱۰] کام زن
ورنه بجان کـه جستی از دست[۱۱] نیستان

هم چون تنور طوفان قلب از طپش مرا[۱۲]
بحری نموده زیر نهنبن شده[۱۳] نهان

معمار زمهریر پلی بسته بود سست[۱٤]
از آبگینه بر زبر قلزم روان

ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات
و اعضـای او چو بازوی من بود ناتوان

۱ــ ص. ز بالای ۲ــ پ . هر زمان ۳ــ مج . اجلش بروی میزبان ٤ــ مج . کوش ٥ــ ص . کافور امکان ٦ــ مج . آبگیر آه ۷ــ . مج . کامران ۸ــ مج . نسترده . پ . بسپرده پای غول مکابش ۹ــ پ . نبسوده پای دیو مکارش ۱۰ــ ص . بدان شمس ۱۱ــ ص . مج . سیستـان ۱۲ــ ص . مج . عرص ارس مرا ۱۳ــ ص . نهیبش ۱٤ــ مج . شب . ص . بوده است .

عراده های باد به بسته ره گذر[۱]
نفاطه های چرخ به بسته ره[۲] امان

بیچاره آن رونده که آنجاش در نیافت[۳]
عون خدای عالم و فر[٤] خدایگان

قطب ظفر مظفرالدین خسروی که هست
بر آسمان تیغ ، چو خورشید کامران

با رنگ لعل شیر هراسنده انس یافت
تا نام نامیش قزل افتاد و ارسلان

عدلش بروزگار عمر میکند نسب
تیغش ز ذوالفقار علی میدهد نشان

گرد افکنان دهر بمیدان سهم او
چون کودك سباك سر[٥] و چون گرز سر گران

در شام دین به مشعله تیغ راه برد
بر نام حق شده است بدان تیغ پاسبان

بستان سرای دست و دلش باغ ایزدی است[٦]
کاز آب و خاك او بنه برداشت مهرگان

در گلشنی که سایه کند طوبی بقا
کی در خزد[۷] بگوشه پر چین[۸] او خزان

ای اصل نسل ملك تو و دیگران بنام
وی دست دست شرع تو و دیگران بنان

٭ حلقی[۹] که نیست بسته پیمانش غنچه وار
مجروح کردن است به سیلی بنفشه سان

۱ـ مج . غرادههای بادیه بسته برهگذر ۲ـ مج. نجسته ره امان ۳ـ ص . الحال در نتافت . پ . آنجاست ٤ـ ص . بخت خدایگان . پ . قد خدایگان ٥ـ ص . سبکره . ٦ـ ص. مج. ایزد . ۷ـ مج . خرد ۸ـ پ برخین . ص . ترچین . ۹ـ مج . خلقی .

☆ ای سر آن لطیفه کازو شد . . . .

بر تخته زمین و لحد خطه امان

با مهره های مهر[١] و مه این نیلگون بساط

موقوف نفس فطرت تو بود بیکران

پس خود بدین دلیل ره انجام دور زا

مقصد تو بوده‌ئی تو ، نه بهمان و نه فلان

و ز بهر نو عروس جناب تو بافته است

افراد این چهار گهر نظم[٢] اقتران

هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام

هم نادر القرینی و هم صاحب القران

بر متکای مسند و در منحنای زین

ادریس در جنانی[٣] و برجیس در[٤] مکان

جرم[٥] گران رکاب تو کوهی‌است کازو قار[٦]

بگرفته دست و قبضه[٧] او باد را[٨] عنان

لطفت همی فروزد رخسار سرخ گل

خلقت همی نشاند مرغول[٩] ضیمران

رسمی ز قهر و مهر تو بنگاشت چرخ و داد

این‌راملك ستان لقب،لقب آنرا ملك[١٠] نشان

آثار کرده‌های تو سرمایه‌ی خرد

اوراد مدح های تو پیرایه‌ی[١١] زبان

١ـ مج . مهرویه ٢ـ مج . افسران ٣ـ پ .جنابی . ٤ـ پ . کمان ٥ـ مج . جسم. پ . حزم . ٦ـ مج . ص . کوه است ٧ـ پ . واقع ٨ـ مج . اوقاد را ٩ـ مج مرفول ١٠ـ پ این مملکت ستان لقب آنرا ملك نشان . ص این ملك را نشان لقب ١١ـ ص . برآید. ☆ : این بیت بهمین‌صورت فقطدرمج ثبت‌است و بدیهی‌است مصرع‌اول افتاده‌دارد.

خورشید کی دود همه تن روی چون سپر
جائی کـه زد ضمیر تو شمشیر [1] بر فسان

طبع رحم فسرده و چرخ خمیده پشت
از سر شدند باز بچون تو خلف جوان

در مهد حسن تربیت اطفال ملك را
دارنده ایست دایه عدل تو [2] مهربان

گردون تو را نویسد دریای [3] عدل وجود
گیتی تو را شمارد دارای انس و جان

هستند سرخ روی بورد [4] و ثنای تو
ازرق سجادگان زوایای بوستان

آنجا کـه زرد گل دمد از چهره‌ی دلیر
نیلو فری حسام شود ارغوان [5] فشان

گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
و افتد هوای معرکه از گرد در هوان

دندان همی چرند [6] دلیران که هین و هین
انگشت میگزند ، نقیبان که هان و هان

پر خون خاق غبغب ترکـان ماهروی
چون بر سمن ستوده زده شاخ ارغوان

فتوی دهد بخون سران دهر فوطه پوش
چون از غبار رزم بر افکنده طیلسان

تیغت [7] همه زبان شود آن لحظه سر کند [8]
از آسمان بفتح [9] لوای تو را ضمان

۱ـ مج . ص . بر فشان ۲ـ مج . همزبان ۳ـ مج . عود وجود ٤ـ مج روی تو روشنا ٥ـ مج . نشان ٦ـ مج . خرند ۷ـ ص . نعت ۸ـ ص . آن لحظه و کند ۹ـ ص . ازآسمان بفتح نواحی .

از مشرق مصاف بر آئی چو آفتاب
بوسان سم براق تو را گنبد کیان

چرخی فکنده در زه و[1] و ماهی فراز سر
برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران

هر سو که فرخجسته عنانت سبك شود
زین سو فتد بسود وز آنسو بود[2] زیان

قرص خور از هراس سپر نیز بفکند
آنجا که یافت تیغ سر انداز تو، فسان

آنروز خار پشت کنی[3] خصم را به تیر
او چون[4] کشف فتاده سر اندر شکم نهان

در جمله[5] با مآثر محمود شهریار
با دست کردهای سلاطین باستان

گر داستان رستم دستان کهن شده است
خوش باد گوش دهر بدین تازه داستان

تا جان و کالبد را با هم بود ثبات
تا ماه و مشتری را با هم فتد قران

بر هفت چرخ ملك، توای مه بسی بتاب[6]
و ز هفت عضو دهر تو ای جان بسی بمان

نسل تو همچوفصل[7] صور گشته بی قیاس
عمر تو همچو عمر سخن مانده جاودان

۱ـ پ . ص . در زره ۲ـ ص . زانسو فتد زیان و بر این سو بسو زیان ۳ـ مج . گهی ٤ـ ص . پ. همچون ٥ـ ص . پ . درحمله ٦ـ مج . ملك توئی چه تاب ۷ـ مج همچو نسل .

☆ در توحید و چگونگی خلقت جهان و انسان

جهان را هم جهان بانی است، پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان

یکی چون عود پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب کون پرده، چهارم لاله گون[1] مرجان

جهانی را به یك امر، دو حرفی در وجود آورد[2]
ز نیروی چهار اسباب، زیر[3] گنبد[4] گردان

یکی زان گوهر قابل، دویم زان قوت فاعل
سیم زان حاجب[5] سایل، چهارم صورت الوان

ده و دو پیاك[6] را دایم، رفاقت داده در یك ره
از ایشان چار نیکو کار و باقی رند[7] بی‌سامان

یکی کرّ[8] نیوشنده، دویم عریان پوشنده
سیم مخرور جوشنده، چهارم سابق[9] الاقران

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی[10]
که هشتش[11] منزل بخل است و چارش منزل[12] احسان

یکی را گاو فربه تن، دویم را آلت سختن[13]
سیم را چرخ تیرافکن[14] چهارم مشرع[15] الحیان

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم[16]
دو تعدیل و دو تعبیر اند اندر لشکر ایشان

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را
سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

۱ـ مج. ص. کیهان پ. مکسان ـ خ کمسان ۲ـ ص. درمیان آورد ۳ـ ص. مج. جنبش ٤ـ ص. مج. گردون ۵ـ م. حاجت ٦ـ ص. دو نیك ۷ـ ص. زند ۸ـ پ. کز ۹ـ مج. احسان ۱۰ـ ص. بر گوئی ۱۱ـ مج. که ششم ۱۲ـ مج. چارم سابق احسان ۱۳ـ م. خوشه در خرمن ۱٤ـ مج. پیر ۱۵ـ ص. مشرع الجنان مج. سرع الحسان ۱٦ـ مج. داریم.

☆ : در باره‌ی این قصیده در شرح حال و مقدمه توضیحاتی داده شده است.

دو معمار توانا را، دلالت کرده تا دارند[۱]
اساس خطه سفلی[۲] بچار اخلاط آبادان
یکی تری گریزنده، دویم سرد پذیرنده[۳]
سیم خشکی است، گیرنده چهارم گرم افروزان
ریاست داده چار آزاده را، برعالم و آدم
که هریك راست بر ربعی، بوجه مصلحت فرمان
یکی مغز تر شسته، دوم خوش کوشتی رسته[۴]
سیم خون پاره‌ئی، بسته چهارم پوستکی[۵] بریان
بدین چار[۶] او نه، هریك را معین کرده تادارند
نبرد، افروز شاهی را بخوان خویشتن[۷] مهمان
یکی دستور گوینده دویم سلطان جوینده
سیم معمار روینده چهارم نسل را[۸] دهقان
دسیس[۹] و گرمی وسردی بساط افکنده درقالب
بر او به نشسته چارانباز او هریك بدیگر سان
یکی نفاخه‌ی[۱۰] پر دم، دوم آئینه‌ی پر نم
سیم[۱۱] بادافکن خرم، چهارم حقه‌ی مرجان
ممیز رای و دستوری نهاده صدر بر بالا
چهار ارکان فاضل را به پیش در گه[۱۲] دیوان
یکی زان مشرقی[۱۳] متقن دویم مستوفی صاین[۱۴]
سیم دارنده‌ی خازن چهارم[۱۵] ناظر[۱۶] دیان

۱ـ س. یاد آرند ۲ـ س. صغری ۳ـ مج. چو تری ناگزیرنده چو سودی ناپذیرنده.
۴ـ م. خوش کشتی س. پوششی ۵ س. چون تازه‌ئی بسته چهارم عاقبت ویران. مج.
چون باره‌ی بسته چهارم عافیت ویران ۶ـ س. و زین چاراند، مج و زین چار دانه
۷ـ س. خویشتن بهستان ۸ـ س. دهبان ۹ـ س. مج، م. رئیس ۱۰ـ مج. یکی نقاضه
۱۱ـ مج. سیم یار ۱۲ـ م. پیش در دیوان ۱۳ـ مج. یکی زان شرقی ۱۴ـ مج. مستوفی
خاین ۱۵ـ مج. خاطر ۱۶ـ س. ریان. مج. دیوان.

برای هضم اول در بدن کاریگر آورده
مرتب‌چارجنس اندردو رسته‌سی ودو[۱] دندان
یکی ساز گزیدن را[۲] دویم کاز بریدن را
سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای[۳] نان
برای هضم‌ثانی کرده در یك‌طبخ گه مسکن[٤]
بامرش چار استاد سباك دست صناعت دان
یکی هیزم کش دوزخ ، دوم کاریگر مطبخ[٥]
سیم دارنده بر زخ، چهارم[٦] نقل ریز[۷] خوان
و لیکن[۸] هضم‌ثالث‌را، چهاراصناف‌روزی‌خور
کجا مشغول کرد ستند، هریك را بدیگرسان
یکی جنبند گان[۹] تر،[۱۰] دویم خسبند گان‌بر[۱۱]
سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان
چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را
کازو معمور میگردد در و دیوار هر[۱۲] جسمان
یکی‌مصاص‌راوق کش[۱۳] دویم‌انفال‌را،مفرش[۱٤]
سیم دارد مفاصل خوش، چهارم‌قوت[۱۵] حیوان
سپاس آن دادبخشی‌را، که مارا رهنمای آمد
بآخر موقف اسرار و اول منزل[۱٦] اعلان
کند فخار[۱۷] صنع او، زخاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

۱ــ ص . قریب چار جنس اند دو رشته اعوان ۲ــ مج . کزندن . ۳ــ ص . آسیائی بان ٤ــ ص . طنجه مسکن ٥ــ ص . برزخ. مج . مسلخ ٦ــ مج . کاریگر برزخ ص. کاریگر مطبخ ۷ــ مج. سفل‌زیره. ص. نقل‌ریزه ۸ــ ص. و کیل ۹ــمج. جنبیدگان‌برپ‌جنبندگان . ۱۰ــ مج . خسبیدگان تر . ۱۱ــ پ. تر . ۱۲ــ ص. هر ایوان. مج. هرحشمان ۱۳ــ ص. رادق ۱٤ــ مج. انفال مغرش ۱۵ــ م . قوت الحیوان . ص. دردی آسا خوان ۱٦ــ م . اعدان ۱۷ــ م . نجار

چو بار عام[1] را خیزد، جناب کبریای او
رود ملك سلیمان همره[2] درویشی سلمان
ز مشرق تا بمغرب، میدواند دست ابداعش
هزاران کوی زرین، گردنـای زمردی چوگان
به تقدیر از طبیعت، چار شقه[3] چادری بافد
کازو در صفه[4] صورت، شود شه زاده[5] عریان
دو قرن[6] رومی و زنگی، عنان در پاردم بسته
بگرد قبه ازرق[7] همی یابند از او[8] جولان
زقطره مهرهٔی آرد، بحار از رقعهٔی رحمت[9]
ز جمری گوهری سازدوزدخانی‌پهنهٔی[10] میدان
زند بر هفت[11] جدول‌مسطری‌یك[12] خط‌خوش‌قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان
تبش[13] بخش است‌وتابش‌ده‌چنان‌خورشید‌فضل‌او
که‌درکه پایهٔ‌مرجان، نهد عرقی بدیگر[14] کان
قبولش گر همی سر در، اثیر[15] خسته جنباند
فلك گوید بنامیزد، زهی تمکین زهی امکان
نه هرکس لفظی آراید، زهرلفظی[16] سخن‌زاید
سخنگو آنچنان باید که داند قشر و لُب[17] آن

۱ـ ص. عزم ۲ـ پ. دره ۳ـ مج سقه. ٤ـ ص. صدرهٔی ٥ـ مج. غریان. ٦ـ مج. قرنی. پ قوت م. دو فرق ۷ـ م. ارزق. ۸ـ پ گردان ۹ـ پ. رحمت‌قدرت ص. مج؛ ز قطره مهره‌گرد و از بحای رفته رحمت ۱۰ـ ص. پ. م. زجمری کوی میسازد وزو جان پهنه میدان. مج. بجای‌سینه میدان ۱۱ـ پ. هشت. مج؛ ز بدرهفت ۱۲ـ مج‌کاز خط. ص. از خط ۱۳ـ پ نبش نحس است. مج تبش تخی است. ۱٤ـ ص. که در که پایه عرقی نهد. مج. م. که در که پایه هر جان نهد عرقی ۱٥ـ مج. اسیر ۱٦ـ مج: زهر لحظه سخن ۱۷ـ مج تبش تختی است،

شعاری دان جهان دیبا، کازین نقش من او بینا[۱]
بر آن دیباچه زیبا، کزین نقش من او[۲] بنیان
دماغم درج گوهر شد، ضمیرم دست آزر شد[۳]
زشعرم سحر مظهر شد[٤] منم بر ساحران[٥] سلطان
بیانم دختر بکر است و گویائی بر او حجاب
زبانم[٦] یوسف فکر است و خاموشی بر او زندان
زچندین یوسفان[۷] گر راست میخواهی چو یعقوبم
نشسته[۸]، روی در دیوار محنت خانه‌ی احزان
جل زربفت می‌پوشد، زمانه خر بطانی را[۹]
که عاقل نوع ایشان را[۱۰] چو بیند بر نهد پالان
بمرگ مردمی، گر هیچ انسانیتی داری
چو انسان العیون زین پس سیه پوشی کن،[۱۱] ای انسان
گذر کن بر خرابات ار نه، دُرد امتحان میکش
که در خم خانه‌ی دوران، می افتادست بی‌پایان

مدح علاءالدوله فخرالدین عربشاه

پادشاه کهستان

مطلع نخست

طفل نه ئی چند از این، دایه نا مهربان
گاه قماط بهار[۱۲] گه کفن[۱۳] مهرگان

۱ـ مج . سعاری دانی چنان زیبا کازین نفس اورسام . شعاری دان جهان دنیا کزین نقش من او بینا ۲ـ مج . نقش اوسان . م . نقش مرسان ۳ـ ص . ضمیرم دشتی از زرشد ٤ـ پ . چو شعرم از سخن برتر ٥ـ پ بر شاعران سلطان ٦ـ مج . ص . دهانم ۷ـ پ بوستان ۸ـ پ . نهاده روی ۹ـ ص . م خر بطاقی مج . چتر سلطان را ۱۰ـ ص . که عقلم نوع . مج که عاقل نوح ۱۱ـ مج . کنی انسان ۱۲ـ ص . پ . گاه قماطی بهار گاه کف مهرگان ۱۳ـ پ . کف مهربان .

☆ مایه‌ی بوئی نماند زلف شب انس را
زانکه فرو شست از آن سیل سحر مشکبان

هفت سیه کاسه چند[1] چشم سپیدت کنند[2]
صبح بیك کرم قرص شام بیك سرد[3] نان

جان سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار[4] عیسی ئی خاصه در آخر زمان

گوز، نه ئی مقل را شارع عقلی مگوی
دم دمه‌ی غول را دعوی مهدی مخوان

راه فلك میروی راحله بر لاشه خر
قوت روان میدهی لقمه‌ی پر استخوان

تافته[5] طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوربا[6] هم ز رخ[7] میزبان

دیو نژادان[8] بخل چون به‌جهان پُر شدند[9]
حرز[10] حمایت ستان از در شاه[11] جهان

شاه کهستان[12] گشای خسرو تازی نژاد[13]
حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

مطلع دوم

ای صف شمشاد تو تاخته بر ارغوان[14]
گل ز پی بند کیت بسته کمر[15] بر میان

۱ـ پ. کاسه چشم . ۲ـ پ. ضد سفیدت کند ۳ـ . پ . خ . صبح بیك قرص کرم شام سبکسر دهان ٤ـ خ . بگذر دار . ٥ـ پ . یافته ٦ـ خ. پ غرره ۷ـ پ . خ. باهم رخ. مج . میهمان ۸ـ پ . دیو نزادبان ۹ـ پ. خ چونجهان برشدند ۱۰ـ خ . پ .جودحمایت ۱۱ـ مج . صدر جهان ۱۲ـ خ . قهستان ۱۳ـ مچ . نسب ۱٤ـ پ . گلستان ۱٥ـ مج . بسته بخدمت میان .

☆ : این بیت فقط در مج ثبت است .

مجلس انس[1] تو را جرم قمر عود سود
بزم جمال تو را شکل پرن نقلدان

چست[2] رکاب زمین در صف خوبان توئی
رام عنان تو باد، ابلق تند زمان

☆ رسته برو نیت را بود رهی زان قضا
طرف کواکب نشاند در کمر کهکشان

گفتمش ایش الخبر[3] زان دهن تنگبار
عقل ترش کرده روی، گفت عدم را نشان

با لب تو نطق را هست زبانی چنانك
نطق چو اینجا رسید عجز به بستش دهان

بر سر دل میزنند زان لب، صفرای عشق[4]
دو لب[5] ما را بگشت خاصیت ناردان

ظلم تو در عهد خویش طبع جهان عکس کرد
زان دل غمگین ماست[6] از رخ چون زعفران

عدل سپر چون بهار ورنه تظلم کنیم
[7] با دم چون مهرگان پیش شه مهربان

سرور دریا نوال سید گردون مجال[8]
[9] طایر سنجر مثال خسرو خسرو نشان[10]

مطلع سوم

تا نفس عیسوی زاد نسیم از دهان
مردهٔ یکساله شاخ یافت دگر ره روان

۱ــ پ. خ. بزم ۲ــ پ. چیست ۳ــ پ. خ. انس الخبر. مج. این الخبر ٤ــ مج. صفرای دل ٥ــ پ. خ دو لب. ٦ــ پ. به بست ۷ــ مج. با دل ۸ــ پ. حیدر گردون محال ۹ــ مج. ظاهر ۱۰ــ صاحب خسرو نشان.

☆: مصرع نخست ابهام دارد و تصحیح ممکن نشد.

قطره چو پیکان گری است، بر زره آبگیر[۱]
غنچه چو زوبین زده است[۲] بر سپر گلستان

عربده آغاز کرد بلبل سر مست باز
تا گل پوشیده روی، چهره نمود از نهان

پرده بود ناله ساز، خاصه به جشنی چین[۳]
ناله بود پرده سوز[٤] خاصه به درد[٥] چنان

ز آینه‌ئی بود میغ، حامله گشته ز بحر[٦]
لاجرمش می‌برد شعشعه گیسو گشان

بوالهوسی عشق باز، نیست[۷] به از عندلیب
هم نفسی به نشین، نیست به از بوستان

خانه[۸] خدای خمول، سبزه تازه لقاست[۹]
گونه بگرداندش، زحمت هیچ[۱۰] ایرمان

سرو خضر صدره[۱۱] خواست سرخی رخسار باغ
باد که عیسی دم است گفتش، سر سبز همان

ماشطه لفظ شاه، کله زد اندر چمن
طره شمشاد را، کرد رخ[۱۲] ضیمران

اختر برج قبول گوهر درج بتول
اختر گردون بقا گوهر دریا بنان

مطلع چهارم

دوش چو برد آفتاب دست به تیغ یمان
کرد سحر ترکتاز بر سپه[۱۳] زنگیان

۱ـ پ. مج. خ کریست بر طرف ۲ـ مج. به بست ۳ـ مج. به عشقی ٤ـ مج. ناله‌راسپرده ۵ـ پ. به عشقی چنان ٦ـ پ. حامله کشته نگر. ۷ـ مج. به بست ۸ـ مج. خاصه‌خدای ۹ـ مج. بقاست ۱۰ـ مج. آسمان ۱۱ـ مج. سدره ۱۲ـ پ. کرد خط‌ضمیران ۱۳ـ مج. بر سپه آسمان.

چرخ ربیعی لباس خواست که در سر کشد[۱]
بافته[۲] بود آفتاب چادر زرد خزان
کسوت عباسیان محتسب دیده را
بود نهان تا به عطف بر شکن طیلسان
شعبده بازی شده ، در پس پرده خیال
ساخته تمثال ها بوالعجب از شکلشان
کرد به بالین من ، پیك سحر گه گذر[۳]
نامه[۴] دولت بداد ، گفت که بر خیز هان
چار حدود حدوث با عدم است ای پسر
هین که بمیدان توست مرکب همت بران
عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستی از وی بکش دست بر او[۵] بر فشان
حارث[۶] کنج دل است دیده هندوی شب
گنج به پرداخت دزد ، خواب کنان[۷] پاسبان
کوس مزن رعدوار تیغ مکش برق شکل
زانکه نداری چو میغ ، سینه گوهر فشان
اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی[۸]
مشغله هست از درای رنج ره کاروان
منکر او هم نیم ، گر چه در اقلیم فضل
منهی فکرت بداد همچو منی را نشان
بست نشاید بر او ، نام عمیّت ولی[۹]
کنگره‌ی عرش راست دیده من دیده بان

۱ــ مج‌سر در کشد ۲ــ مج یافته ۳ــ مج تنك ٤ــ مج. نافه ٥ــ دست براو برفسان.
٦ــ مج . حارس . ۷ــ مج : خوان کیان باستان . پ خاب کنان ۸ــ مج . اشتلم ازاختر است مردی از ۹ــ مج عمایت . پ . عمارت .

گر چه گل خشك بود نکهت گل نشکند[١]

رونق بازار او مرتبه[٢] مشکبان

ترك لقب داده بود در سخنم ، معنی آ ناك[٣]

ترك بزخم چماق دوست شود جاودان

دست امید گرفت همت او تا بشعر

یافتم از بخت شاه پایکه شعریان

گوهر عالم[٤] چراغ برکمر اهل بیت

اختر گردون ضمیر بر افق خاندان

مطلع پنجم

غنچه دو اسبه رسید با سپه ضیمران

پهلوی گلگونشان[٥] کوفته از ضیم ران

سینه هامون گرفت جوشن ازرق شعار

نیزه‌ی اغصان[٦] نمود بیرق اخضر عیان

رخش صبا میدوید ،کرم سوی سبزه گاه[٧]

پیشگشی ساختش ، آب ز ، بر گستوان

سوخته دل[٨] لاله را ، چهره‌ی مصقول بین[٩]

روی زنان آمد از[١٠] بیم اجل زان جهان

وان گل خندان نگرد[١١] غره بیکروزه عمر[١٢]

مرگ شبی خونش را ، تیغ زده[١٣] بر فسان

خجلت نرگس به بین ، دیده زده بر زمین[١٤]

بر طمع سود زر[١٥] عمر گرامی زیان

١ـ گر چه ترك خشك بود نکهت کل نشکفد ٢ـ مج مشك و مان ٣ـ پ . ترك لقب داده بود هندوی خود را از آناك ٤ـ مج . گوهر علم . ٥ـ مج . گلرناك شان٦ـمج. غضبان ٧ـ مج ، سیر گاه ٨ـ پ . جان ٩ـ مج . مقصود . مصغول ١٠ـ مج . روی اجل آمد ١١ـ مج . بکر غره بیك روزه غم ١٢ـ مج . عم ١٣ـ مج . فشان .

باد بروی چمن، غنچه قریر الحدق
زانکه بمدح شه است سوسن،رطب[۱] اللسان

فخر جهان[۲] فخر دین شاه علاءالدول
صاحب نادر قرین سید صاحب قران

میر پیمبر نسب، کرد غضنفر حسب[۳]
صدر ازل پیشکار بدر ابد قهرمان

مصری تازی سرش طوق ده جام جم[٤]
چرغ هلال افکنش حلقه گوش[٥] طغان

پیسه کلاغ زمان، قصر که راغ جای[٦]
و زخم این دایره، در کف قدرش کمان

لقمه خود چرب کرد از فلك کاسه پشت
ورنه شدی خشك شیر دانه اطفال کان

محرم[۷] هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قبلش آفتاب، مهر نهد بر دهـان

ماهچه‌ی زلف شام، ساخت ز نعل براق
چون ز شرف نخچ[۸] کرد فرق سر فرقدان

آینه در روی داشت، همت او بدر را
تا بشعاع کمال، عکس پذیرفت[۹] جان

حشمت او هم از اوست، زانکه به پروازگاه
شهپر خود روی مرغ، به، ز پر پرنیان

چون خلف هوش او، بکر نزاید خرد
بی صدف گوش او، در نفشاند[۱۰] بیان

۱ـ مج . رطل ۲ـ پ . ز خر ۳ـ مج . حبیب ٤ـ مج . ملك جم ٥ـ مج . حلقه در گوش جان ٦ـ مج . پیر کلاغ جهان قبضه که زاغ جای . ۷ـ مچ . محرم ۸ـ مج . بخش ۹ـ پ . پزرفت ۱۰ـ پ . بنان .

از مدد خلق و حلم، ساخت زمان و زمین
لنگر بحر فلك کنگر قصر جنان

آدم بود از ادیم کاز افق نسبتش
دید[۱] روان بر یمین، موکب[۲] نجم الیمان

در حرم امن او، آب نپوشد زره
با مدد عدل او، شعله نسازد سنان

ای گل بستان آنك، خنده زدی بر دغا
از سر نیلوفریش اشکفه‌ی ارغوان

تا نشود صدر دین، پی سپر هر پلید[۳]
خانه خدایش نشاند بر طرف آستان

گر چه بود سخت کوش، پای قضا در رکاب[٤]
جمله‌ی گیتی[٥] تو را باز نتابد[٦] عنان

گر نه لکام قرار، بر سر عالم کنی[۷]
فتنه بدرد فسار[۸] چون رمه بی شبان

بر سر سرّ ازل پرده درد کلك تو
گاه برمز، خرد گاه بغمز عیان

خامه برون زد سپر عزم تو سوزن نهاد[۹]
تا که بپوشد از او ملك لباس[۱۰] امان

رنجه نباید شدن گر چه در او رنج هاست[۱۱]
کاز پی احکام خویش تاب خورد ریسمان

سخت رکابی نمود تیغ[۱۲] تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز[۱۳] در خم نه صولجان

۱ـ مج دیر ۲ـ مج نجم انسکان ۳ـ مج. بلند ٤ـ مج. گرچه بود در رکاب پای قضا سخت گوش ٥ـ مج. جمله کین ٦ـ پ. بتابد ۷ـ پ. کشی ۸ـ مج. قبا ۹ـ مج جامه برون زد بسر عزم تو نتوان نهاد ۱۰ـ مج. زمان ۱۱ـ مج تو را رنجهاست ۱۲ـ مج. جزم تو ۱۳ـ مج. بزربر.

از تو چو نیلوفر است گنبد نیلوفری
روی سیه ، گوژپشت ، قد دو تا ، سر گران

تا بهم آرند سر غیب دل پاك تو
عقل فضولی نهاد ، شد ز میان بر کران

✲ گل چو شود شعبه گوش در سخن عندلیب
سوسن از آن نکته کسیت تا که بود ترجمان

طفل دبستان عقل[1] حاسدو خوش طبع توست[2]
گو برو از روی آب خط معما بخوان

بال همای خرد[3] حیف بود چتر آنك[4]
ده یك پر مگس بس بودش سایبان

نشتر طوفان گشای غمزه پیکان توست
پشته گردونش بام چون شخن[5] ناودان

تیغ تو صفرا کند تا که بر آرد بقذف[6]
مایه‌ی سودای خاك معده‌ی چرخ کیان

قدر تو را در ربود پیر ازل طفل‌وار
در بر و دوش[7] زمان و ز سر و چشم مکان

زانکه محالی بود در دمن نه خراب
غمکده های غراب[8] گشته همای آشیان

قافیه[9] همتای گنج نیست گر از راه لفظ[10]
بر سر هر دو نشست یك لقب شایگان

شاها[11] در مدح تو گشت سخن های من
درد دم دام و در ، انس دل انس و جان

۱ــ مج . طفل دبستان شول ۲ــ مج . دشمن چون طبع توست ۳ــ مج . سایه سیر همای حیف بود خیر آنك ٤ــ مج . خیر آنك ٥ــ مج. نام جوی مجر ناودان ٦ــ مج. بقدف ۷ــ مج از برودوشش ۸ــ پ . خراب ۹ــ پ . تافته ۱۰ــ خ ازراه‌ورسم ۱۱ــ مج. ای‌شه
✲ : فقط در پ ثبت است .

صیت تو در زین کشید نظم چو آب مرا[۱]
کرد جنیبت[۲] روش تو سن باد بزان

☆ عقل بصد گنج دُر دارم اندر مزاد
بابت این حضرتم گر بخری رایگان

طبع مرا وام هاست[۳] بر فلك از آب و نان
سست ادائی کند، گر تو نباشی ضمان

چون همه نقد دلم سکه بنام تو یافت
چند گدازد تنم در شرر[٤] امتحان

کوشش حرص مرا پوشش خود طعمه ساز[٥]
زانکه ببازیچه طفل، زود شود شادمان

نیست مسلم مرا، بی کاهت سروری
مرغ گلین کی شود بی دم عیسی پران

بر سر بازار کون[٦] سناك ز اوباش بود
یافت به تشریف مهر[۷] خواجگی مهربان

مهر کلاه زر است، صدره سدره سپهر
صبح بدین کام زن شام بدان کامران☆☆

بر گذرانم ز عرش مدح تو امروز اگر
با فلك و آفتاب گرم از اینجا روان

ای خم گیسوی تو ناف غزال ازل
باد جهان بر عدوت کام هژ بر[۸] ژیان

پی سپر جاه تو، هفت زمین عذار
عاشق درگاه تو هشت جنان را[۹] جنان

۱ــ مج. تو را ۲ــ مج. کرد خبیث پریش ۳ـ خ. نام هاست ٤ــ مج بوته بر امتحان
٥ــ مج. حیله ساز ٦ــ مج. کان ۷ــ پ. خور ۸ــ مج. هژیر زمان. ۹ــ پ. مج. جبان
☆: این بیت در. خ. ثبت است. ☆☆: مصرع اول بیت مخدوش است و در نسخه. مج. صدره نفطی سپهر است. درهر دو صورت افاده معنی نمیشود و تصحیح برای نگارنده ممکن نشد.

یاك خلفش مملکت چون شده صورت پذیر
نطفه شمشیر او در رحم کـن فکان [۱]

در نعت سیدالمرسلین رسول اکرم ﷺ و ثنای مولای متقیان سرور آزادگان علی ابن ابی طالب ع

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
بیرون جهان سمند کمال [۲] از پل جهان

عنّین رکی است [۳] دهر، مده تاب در کمند
تر دامنی است چرخ، منه تیر در کمان

زلفی شکن کـه روی نماید در او یقین
راهی مرو، که باز ستاند [۴] در او کمان

زان در کف [۵] الست کمر بسته‌ئی چو چرخ
تا پنبه وار باز نشینی بدو کدان

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر [۶] ز خانمان

ای دولت آستان [۷] تو، بر شرفه‌ی فلك [۸]
دام زمین چه میکنی و دانه‌ی زمان

در چار سوی عنصر [۹] هنگامه‌ئی است کرم
پرهیز کـن ز جیب شکافان [۱۰] بی نشان

خلوت مخواه تا نزند مرگ بارگاه
اختر مجوی تـا نکنی منزل آسمان

جاهی طمع مدار بیك آه عادتی
پیلی مکن شکار بیك تار ریسمان

۱ـ مج. شمشیر تو ۲ـ مج. مراد ۳ـ مج. عنی ٤ـ ص. باز شتابد. م. باج ستاند ٥ـ ص. در صف ٦ـ مج. جان و مان ۷ـ مج. آشیان ۸ـ مج. سرفه‌ی. پ. شقه‌ی ۹ـ پ. عصر ۱۰ـ ص. شناسان.

بر یاك سرشاك دیده اعمی مبند بحر
وز یاك قراضه کف سفله مساز کان

تا کی ز تاب[1] کوره بسوزی[2] ببوی گل
تا کی ز آب روی برائی برای نان

دوران محرقه است[3] چه فضل و چه انتساب
طوفان آفت است چه بام و چه[4] نردبان

با حجره نیاز مبر رخت آز از آنك
در یاك بدست جای تو گنج گران ممان

گر پر دلی ز پوست برون آی دانه وار
تا آخور[6] کمیت[7] طرازی ز کهکشان

بر اهل ملك سایه میفکن همای شکل
تا با سگان شریك نباشی در استخوان

شبدیز، در مصاف طبیعت همی فکن
شهباز، در هوای هویت همی[8] پران

گر بر کران روی ز چلیپای لا اله
زنار بر گشایدت[9] الاالله از میان

داری است شکل لا زده[10] بر چارسوی دین
تا هر دو کون خشك شود بر دو شاخ آن

هر خلعتی که عشق به مقراض لا برد
چست آید آن تمام ببالای عقل و جان

هر دو جهان به تابش تو چشم روشن اند
از تن چو شمع پیش کشی کن سوی[11] روان

۱ــ مج . زناب ۲ــ مج بشوری ۳ــ ص . مخرفه ٤ــ م . طوفان آتش است . ص . چه ناودان ٥ــ مج. در یاك پل است. پ . کن این زمان . ص . کرا زمان ٦ــ مج . اختر ۷ــ ص .سمند ۸ــ مج . دار است پ. شکل خورده ۹ــ ص . پیش نکش سوی جان‌روان. م . از خود چو شمع .

خواهی کازین خلاب بر آئی کلاب وار
یك ره متاب سر از تاب[1] امتحان

صحبت ببر ز نفس بهم جنسی خرد
از ساك خلاص جوی[2] بهم مهری[3] شبان

عنقای نیك عهد توئی قاف قرب را
با هر کلاغ پیسه[4] چه گیری یك[5] آشیان

اندر بر قبول خز[6] از چاك آستین
چون بر در رسول شدی خاك آستان

آن خاص بار[7] خلوت و سالار خاص و عام
مقصود چرخ و انجم و منعوت[8] انس و جان

جاهش بکاروان ابد[9] داده بدرقه
نورش بدیدگان[10] ازل بوده دیده بان

گنجی چو او نیامده[11] در کنج آب و خاك
لعلی چو او نخاسته[12] از کان کن[13] فکان

آن در مبیت فقر وی از مطبخ امیت[14]
وحدت کشیده سفره[15] وعزلت نهاده[16] خوان

وز بهر سر بریدن دهر هوا پرست[17]
ز هر آب داده غیرت او دهره‌ی[18] هوان

عاجز عزیم آب و گل از آب اسپری
تا معجز شفاعت او نا شده ضمان

۱ــ پ . از راه . مج . از ناب ۲ــ مج . جوب ۳ــ ص بهری شبان ٤ــ ص . کلاغ پیشه ٥ــ م . چه کردی هم‌آشیان ٦ــ ص . م . خ . جز ۷ــ مج . باز ۸ــ ص . بیعوث .مج معیوب ۹ــ مج کاردان خرد . ص .کاردان خرد ۱۰ ص . دیده گاه ۱۱ــ ص . چنان‌نیامده ۱۲ــ مج . بخواست . پ . نخواسته ۱۳ــ مج نکن‌فکان ۱٤ــ م . آن در بیت فخرو کس از مطبخ ابیت ۱۵ــ پ . صفره عزت ۱٦ــ پ . عزت ۱۷ــ مج . وزهر سر ۱۸ــ م.دهره دوان . ص . زهره هوان .

دست از قلم کشید بنان مبارکش
وانگه میان ماه قلم کرده از بنان

هرگز نداده [۱] دیده همت بعلو و سفل
تا [۲] خود چه رنگ دارد هم کون و هم مکان

خاك درش بمصر علا برده جبرئیل
زو [۳] چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

هم کاسکی [٤] نکرده جهان را که کم بود
بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان

شق کرده دست فکرت او شقه خبر
پس دیده آشکار بر آن چهره‌ی [۵] عیان

آدم مسافر عدم و بانگ نام او
بر کاینات قافله سالار و ساربان

وآن شب که روی داد بخوت سرای انس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان

ابلق جهاند بر کمر کوهسار علو
جبریل در رکاب و سرافیل در [٦] عنان

در غار کرده پاشنه بندی برای راه
از پهلوی ادیم به از کام افعوان

سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون
جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان

دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون
تا کی زنند موکب [۷] میمونش در جنان

۱ــ ص . ندیده ۲ــ ص . با ۳ــ ص زان ٤ــ مج . کاشکی . ص . هم کاسه کن
۵ــ مج . غبار بان ٦ــ مج . عیان ۷ــ مج . تا کی زنند بکوب .

از سفره مکان سفری کرده ناشتا [۱]
در لا مکانش تازه تر افتاده [۲] میزبان

جام سلام نوش کنان آن ز سرّ لطف [۳]
بی زحمت رقیب لب و ساقی و دهان [٤]

پاك نصفی خمار شکن خورده بار عشق [٥]
چون از شبانه بود دگر روز سرگران

صاحب ولایتی که پذیرفت زر دین [٦]
از سکه عطیت او نقش جاودان

نا کرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان بپای . هان [۷]

صدرش خزینه [۸] خانهٔ صدر رسل شده
سلطان صدق گفته [۹] زهی نیك قهرمان

مشاطه داده مژده ایمان به مصطفی ﷺ [۱۰]
ایمان صفت برهنه عروسی برایگان

در خطبه خلافه ز کلك سخنورش
کشته زبان دره فاروق ترجمان

آن هندسی ضمیر [۱۱] که از لوح جاه او
کسری‌است‌ملك کسری صغری‌است [۱۲] خان‌خان

کرده مجاهدان خرد را مجاهدی [۱۳]
بر نامده ز بادیه وحی کاروان [۱٤]

۱ــ ص . از سفره‌های ملك سفر ۲ــ ص . باره دز ۳ــ مج . لطیف ٤ــ ص .ساقی و زبان ٥ــ . با عقیق . مج با عیون ٦ــ ص . پذیرفت ناگهان . ص . م . پذرفت نقددین ۷ــ مج . سنك تن جان نهان و هان ۸ــ مج . حرار . ص . خزانه خانه ۹ــ ص . گفت ۱۰ــ ص . مشاطه مرد ایمان داده . مج . مشاطه مزد ایمان ۱۱ــ ص . آن هندوی ۱۲ــمج. خان و مان ۱۳ــ پ . کرده مجامزان خرد رامجامزی. مج . کرده خران خرد رامجهزی . م . خرد را مجمری ۱٤ــ مج . بر نالهٔ ز بادیه .

رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم[1]
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان[2]

دست نظر به خشم چو بر قرص نور زد
گـر پر نسوختی بشکستیش یك کران[3]

دیـد از مدینه صف نهاوند را تهی[4]
یـا ساریه الجبل زده حالی بپر دلان[5]

نقش ولای او چو رقم گشت بر دلت
از دفتر فضیلت حیدر خطی بخوان

جان در بهای مهر سگ کـوی او بده
تا عقل گویدت کـه زهی بیع بی زیان[6]

مشاطه کلام[7] قدم را[8] بـه هفت دست
از پیش جلوه داده و پس کـرده جانفشان

بی هیچ تهمتی به شبستان مصحفش
چون کلك سر بریده بشمیر سیل ران[9]

لعلی ز حقه دل و جان وقت باز گشت[10]
پیش کلام مجد کشیده به نورهان

مرغان آب و دانـه ز تسبیح مرتضی
در سایبان شهپر عصمت شده نهان

با زخم[11] ذو الفقار در آغوش کرده است
اندر بنان او عمل خامه[12] توان[13]

اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست[14]
جانی است دست و پای تو در پای اوفشان[15]

۱ــ مج رانده بر آفتاب دو اسبه سیاه چشم ۲ــ ص . یك اسبه در جهان ۳ــمج. یك ران ٤ــ مج . طعی . ص . طغی ٥ــ ص . یا ساری الجبل زده حالی بر دهان ٦ــ مج. تیغ بی زبان ۷ــ مج . کدام خدا را ۸ــ مج . خدا را ۹ــ مج . پیل ران . ص . میل ۱۰ــ ص. لعلی زحقه درجان ۱۱ــص. تازخم ۱۲ــص .خانه ۱۳ــمج. نوان. ۱٤ــمج. بدار ۱۵ــص. درجان

دیوان مدح اوست حمایت سرای من
بستان مهر اوست تماشا گه امان

رمحش بیاده خواه بیاك حمله روستم[۱]
تیغش نواله خوار[۲] بیاك چاشت هفتخوان

در دست[۳] او شکوفه باغ ظفر شده
نیلوفری که رنگ پذیرد ز ارغوان

مستسقی حسام وراتفته[٤] شد جگر
تا شربت آرد از رك شرك آب ناردان

ختم است بر ثنای علی مقطع سخن
کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

ای علم لایزال تو . همخانه‌ی وجود
احسانت کرده بام و در طبع پاسبان

در صف انتقام تو موسی است رزم زن
و اندرو بای قهر تو عیسی است ناتوان

ارجو که بر ستانه حفظ تو کم رسد[٥]
دستان چرخ کهنه در این تازه داستان

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس[٦]
تا کی سرای طغرل و تا کی در طغان

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر[۷]
وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارهان

مرغ سحر گهی است صفیر سلام او[۸]
او را باشیانه[۹] شروانیان رسان[۱۰]

۱ـ مج . سام ورستم۲ـ پ . خار . س . خواه ۳ـ مج دادست ٤ـ س. تقبه٥ـمج. حوط تو ٦ـ س . ای لطفت ارسلانشه از این هر دو دار ملك ۷ـ لباب . خلقان حرص وآز بر آر از سرایژ .مج . ازدل اثیر ۸ـ مج. مرغ . صفر۹ـپ. آشنائی۱۰ـس.شعرائیان

تـا در خوی خجالب جیحون کنند خاك[1]
خاقانی ثناگر و خاقـان شعر خـوان
باری،فراخ سالِ سخن بیند آنکه گفت:
«قحط وفاست در بنه‌ی آخرالزمان»☆

مدح عمادالدین عبدالرحیم احمد قاید

در بند آن مشو کـه چرا پیر شد جهان[2]
آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حله [3] منقش اردی بهشت باف[4]
شد پاره[5] در کشاکش آزار مهرگان
مایوس شد ز شمع زمن، باد دم فروش
در بست لب[6] ز نطق نما شاخ صد زبان
هر شام و چاشت زیبق کم[7] عقد حل کنند
اکسیر پیشکان طبایع بامتحان
هر روز بهر پنبه زدن بردواج کوه
صبح از عمود بسته کند بر[8] افق کمان
ایوب خسته خاك جراحت به بسته آب
ابر، از هواست زان ملخ سیمگون فشان
فردا کـه ماه نو تتق از رخ بر افکند
وز داعیان لهو بگردون رسد فغان
گویند، کای ز صوم گرانسایه[9] ممتحن
گویند کای بعید[10] سبکروح شادمان

۱ــ تپ . پاك ۲ــ مج . جوان . ۳ــ مج . حلقه . ٤ــ مج یافت ۵ــ ص . شد باز.مج.
بازه ٦ــ مج . دم ۷ــ مج . نم ۸ــ ص . از ۹ــ ص . گرانمایه ۱۰ــ مج بعهد .
☆ : در باره‌ی این قصیده در مقدمه و شرح حال نظراتی داریم خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند .

تا کی ز بوستان گل و از جام می طلب
چیره چو می شکفته و مجلس چو بوستان

آتش بدل نه از گل و کاشانه از چمن
مطرب عوض ز بلبل و باده ز ارغوان

نارنج[۱] را به خنجر دی[۲] خون بریختند
رخسارهٔ ترنج از آن شد چو زعفران

از بهر امتحان ز اناری فروخت نار
تا بنگرد عیار یواقیت[۳] بارکان

رشك جبین[٤] خواجه دل ماه کرد خون
وانکه عذار سیب و زان خال[٥] صد نشان

در رای او بدید[٦] بهی صورت بهی
بر نور آفتاب از آن گرد سرگران

نرگس شگفت و هیچ غم سیم و زر نخورد[۷]
بر اعتماد عدل رئیس ملك نشان

وان شیره به بین که دیده انگور منتظر[۸]
تا کی رسد به بارگه مفخر[۹] جهان

گردون مشتری پی و بحر سحاب کف
صبح جهانستان، ارم جنت[۱۰] آستان

خورشید آب و خاك مکارم عماد دین
آن استانش برتر از این هفت[۱۱] آسمان

آن بحر بر و غرقه احسانش برو بحر
آن انس جان و بسته پیمانش انس و جان

۱ــ مج . تاریخ ۲ــ ص. وی ۳ــ مج . نواقیت ٤ــ مج . از رشك چین ٥ــ ص.حال حد . ٦ــ پ. بداد ۷ــ ص. نرگس نجفت. پ. سیم و زرنخور ۸ــ پ . وان شیر بیشه‌دیده. مج . وآن شیر همجو دیده ۹ــ مج . معجز جهان ۱۰ــ مج . آنستان ۱۱ــ مج سعب آسمان

زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن
بر روی روزگار[1] بگوییم[2] بر دهان
بر عرصه گاه بینش از نو عروس غیب
بگشاده پردهٔی خبر از چهرهٔ کمان
هر ابلهی که سر ننهد بر خط ولاش
لاشك بنام او قلم اندر کشد جهان
بازی است همت تو که از ننگ آب و خاك
بر زروهٔ سپهر نهاده است آشیان
ای دام رزق را بسخا دست تو عزیم
وی عمر ملك را ببقا کلك تو[3] ضمان
وی از قدیم باباز چه ابنای فضل را[4]
حصن حمایت آمده و قلعه امان
آن را که حصن[5] و قلعه آمال جود اوست
در حصن و قلعه چرخ از آن ساختش مکان
آری خزانه گهر فضل ذات اوست
پاداش حصن و قلعه رساند همی جهان
ای روح بی تهتك وی راح بی خمار[6]
ای آب بی نخاله[7] وی عز بی هوان
راند[8] فلك، ز پایه قدر تو سرگذشت
خواند جهان، ز دفتر نعت تو داستان
چون بر کمان مخاطب اعرابی افکند
با نکتههای عایر[8] تو عقل ترجمان

۱ـ پ . مج . در روی روزگار بگویم ببر دهان ۲ـ ص . بگویم ۳ـ مج . زمان ۴ـ مج . وآن ازغریب بار چه خراسان فضل ۵ـ پ . حسن ۶ـ مج . ای روح بی نهنك و ای راج ۷ـ مج بحاله . ۸ـ مج . غایر .

از رتبت تو پایه اول توان نهاد
«چندانکه مرغ و هم نهد بروی آشیان»
تا بر جبین مه نزنی گوشه کمان[۱]
در نیم راه همت[۲] خود بازکش عنان
فرزانگی خواجه چو فرزانگی شاه
هستند چار یار[۳] و لیکن چه مهربان
در شرع پیشکار، همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان
کلکت نهال[٤] نیشکر آمد مگر باصل
کاز وی حلاوتی است تو را در خطوبنان
ای آنکه سیبویه دویم خوانیش بفضل
ما بین آفتاب ببین تا چرا غدان
اول بخوان دو سطر ز ابداع فکر او[٥]
او را دگر بنام غلامان او مخوان
دانا دلان بصد یك از این فضل قاصرند[٦]
زان گفتمت بخوان و بفرمودمت بدان
معراج بایدت سخنش در علو بـه بین
اقبال بایدت لقبش بر زبان بران
در جوشن حمایت صدر جهان گریز[۷]
تا حامی جهان شوی از خنجر[۸] امان
جمشید ملك پرور و خورشید نوربخش
دریای با مهابت و گردون کامران

۱ـ ص. رکاب ۲ـ ص. عزت ۳ـ مج. چار باره ٤ـ مج. نهاد ٥ـ مج. فکر تو ٦ـ مج. دانا دلان بصدر که این فضل قاهرند ۷ـ مج. زمان ۸ـ مج. خنجر. پ خنجر جهان.

عبد الرحیم احمد قاید کـه کلك او
همتای تیغ خسرو گردون شد از[1] توان
تیغ بلا، قلم کند آن دست را کـه او
بنهاد یکزمان قلم مدحش از[2] بیان
تا چون درید[3] تیغ خزان درقهای گل[4]
ماند ز خار[5] جوشن گلبرك بر[6] سنان
در حلق و دیدگان حسودت نشسته باد
هر جوشن خزان که کند بر چمن روان
یك بیت در دعای تو تضمین همی کنم
در کام و ناز تا بابد هم چنان بمان
☆«سود دل موالی ومحسود اهل فضل»
« درد دل معادی و خورشید دودمان »

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

ای عشق تو داده برجهان فرمان — درد تو گوارنده تر از[7] درمان
پروانه‌ی خرمن غمت گردون[8] — پروانه‌ی شمع عارضت دوران
در سایه[9] زلف و نور رخسارت — شد عالم نور و سایه آبادان
جان را هوس نظاره‌ی رویت — بر غرفه‌ی چشم تازد از زندان
و ز بهر سپند عارضت گل را — در کوره‌ی مالك افکند رضوان
زی مجلس تو چوتحفه‌ئی آرم[10] — دل میگوید که برطبق نه[11] جان
بر طلعت تو چو عیدی آغازم[12] — جان میگوید که دیده کن قربان
بر خوان هلاك باشد افطارش — هر، کاز تو گرفته روزه‌حرمان

۱ــ مج. از او توان ۲ــ مج. بنان ۳ــ ص. تا خون ٤ــ ص. مج . ورقهای ۵ــ ص زچار ٦ــ ص. مج. ترسنان ۷ــ ص. م. گوارنده‌ازدرمان ۸ــ مج. پروانه غمت‌عجب گردون ۹ــ ص . در شانه ۱۰ــ مج . زی مجلس حقه آزارم ۱۱ــ مج . نه خوان . ۱۲ ــ آغاز
☆ : بیت از مختاری غزنوی است برای توضیح بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند .

کوی ذقنت مرا چنین کرده است — دل، داغ وخمیده چون سر چوگان
قدّم چو هلال در فراق توست — بر ماه صیام[1] چون نهم[2] بهتان
بر چهره‌ی من نوشته کلك غم — خطی بوجوه زعفران آسان
لوزینه خیال لعل نوشینت[3] — بر روی شده چشم من گلاب[4] افشان
ور کرد دلم مثال خط تو — چون تره‌ی خورد برگ بر بریان
من تن زده و خیال منهی را — جاسوس نظر بهر طرف پویان
کان برك و نوا بدید گفت الحق[5] — نزدیك تو باید آمدن مهمان
دندان امید بر کنم از تو — فردا چو لب افق شود خندان
شب دامن و خوان صاحب فاضل — فهرست کمال گوهر انسان
رکن الدین، رکن کعبه ملت — حسنیه بهار گلشن احسان
دیباچه‌ی تالیف سعادت را — همزانوی جسم اسم پاکش دان
گر مونس روح خوانمش، تقوی[6] — ور شمع ضمیر خوانمش، ایمان
رایش مهر است و آسمان ذره — دستش ابر است ومکرمت باران
در مسکن او کمال را مسکن — بر ساحت او امید را جولان
مقبول نگشت نامه روزی — تا نام کفت نداشت بر عنوان
در یوزه گزید بر در جودش — گنجینه کان و کیسه[7] ارکان
وقفند بر آستانه قهرش — طاق بهرام و طارم کیوان
ای رخش ظفر تاخته از گردون[8] — وی کوی کمال برده از اقران
خورشید چو خیل تاش رای توست — بر مردم دیده میدهد فرمان
هر کس که شود حواری عیسی[9] — گردونش چو تره‌ها نهد برخوان
دستوری داد هر دو عالم را — جاه تو که فارغ آمد از اعوان
تنها رو گشت خسرو انجم — چون فایده‌ئی ندید از[10] اخوان

۱ـ مج . برگاه ۲ـ مهسان ۳ـ مج . نوشی است ٤ـ مج کلك افشان ٥ـ مج بدید الحق گفت . ٦ ـ مج . خوانمت ۷ـ ص . در کان ۸ـ مج . باخته ۹ـ ص . خواری ۱۰ـ ص . مج . از اخوان .

دیوان عمل بتو شرف یابد نه تو بوجود عامل[1] ودیوان
رای توبه اختران دهد پرتو قهر تو بر آسمان نهد پالان
دهر از سخطتو پشت پائی‌خورد بنهاد ز دست حیلت و دستان
کلك تو بهار گلشن[2] دولت خط تو زهاب[3] چشمه‌ی حیوان
تا صبح هدایت تو هر خاطر کاذب چو زبان ذنب[4] السرحان
ورد دم صور قهر تو نبود[5] جز آیت کل من علیها فان
ای جای گرفته در دل عصمت وی پای نهاده بر سر اقران
در صلب سپهر منعقد نطفه از لقمه حکمت صد لقمان
پیران عقول تخته برگیرند گر ذهن تو نو کند دبیرستان
در حیطه[6] آسمان توئی مرکز در دیده اختران توئی انسان
در دیده همت امل بخشت[7] نا یافته کاینات هیچ امکان
ای آنکه در اعتقاد با مهرت گشته است روانم احد الصنوان
زان پس که هوای‌خاك درگاهت بستاند[8] مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل داغ تو نهاد، شعر من بر ران
اینجا بتو پای بسته‌ام، ورنه[9] من کیستم و اقامت زنگان
ایام بهر چه میکند با من بر خواهم داشت رهنی ازسامان
مفقود چهار ساله عمرم را آخر به تفقدی بده تاوان
تا راستی سر و تنم می‌بین کفارت آن گذشته ها میدان
تا طبع بود مکیف اعضا تا نفس بود مدبر ابدان
بادات، نهایت امل حاصل بادات، ولایت بدن عمران
از مجلس تو بشکر برگشته
ماه رمضان چون‌رجب‌وشعبان[10]

۱ـ مج. عمل ۲ـ مج. نوبهار چشمی دولت۳ـ مج. ذهاب ٤ـ ص. م. مج. ذنب السرطان ٥ـ مج. ورد دم صور در دل عصمت. ٦ـ مج. حیطت ۷ـ ص. نخشب ۸ـص بنشاند ۹ـ ص. گرنی ۱۰ـ مج. ماه رمضان رجب چون شعبان.

مدح خواجه امام ظهیرالدین بلخی

ای بمدیحت روان زبان فریقین
شاکرت از صد زبان روان فریقین

قاضی عادل ظهیر دین که بحق شد [۱]
کلك تو سلطان کامران فریقین

بنده‌ی آزاد کرده‌ی در جاهت
از سر تیغ خلاف جان فریقین

کردن توحید را به‌سعی تو عقدی‌است
از گهر و لعل بحر و کان فریقین

جاه قوی ساعدت چو گشت مساعد
کی کشد اکنون قضا کمان فریقین

تا ز تو تمکین گرفت بالش مکتب
فتنه مکین [۲] نیست در مکان فریقین

در شرف سایه رکاب تو هرگز
باز نتابد فلك عنان فریقین

با دو زبان کلك کار ساز تو حاشاك
فتنه دو روئی کند میان فریقین

دست قدر با قضای حاکم رایت
قطع کند بعد از این زبان فریقین

دوش تو گفتی قران به بخش فلك را
تا بسعادت دهد قران فریقین

خوانده بدم ملك را نشان جهانت
خوانم از این پس فلك نشان فریقین

دید طرازی بر آستان کمالت [۳]
چرخ ببوسید آستان فریقین

☆ شعله سهمت بقرص نور سپردند
تا ز نفس پخته گشت نان فریقین

☆ کلك توچون‌خنجراتابك‌غازی‌است
ماشطه‌ی دولت جوان فریقین

☆ ران تو چون رایت نجاشی . . . .
واسطه عقد اقتران فریقین

☆ با خبرند آن دو پیشوای گذشته
رمح بسعی تو شد عنان فریقین

ورد شده بوحنیفه را که مضی باد
اختر عزش [٤] ز آسمان فریقین

کرده دعا شافعی که باد شکفته
غنچه مهرش ببوستان فریقین

۱ـ ص . م بجوشد ۲ـ مج . کمین ۳ـ مج. جلالت ٤ـ مج . ص . عرش .

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است و بیت سوم ناقص است و بیت چهارم‌مصرع دومش مخدوش است تصحیح ممکن نشد .

مدح خواجه رکن‌الدین حسن

عرض داد از چابکی خورشید شمعی پیرهن
در جلال آسمان بر مهد اطفال[۱] چمن
ابر دریا باری از الماس هندی چاك زد
بی گناهی تا بدامان[۲] جیب پاکان عدن
گه بر اطراف چمن غلطد به پهلو آفتاب
گه در آغوش نسیم آید بشوخی، یاسمن
عود سوز، لاله‌ها را مشك تبت[۳] در کنار
عود ساز، بلبلان را راه ارغن در[٤] دهن
غنچه را ره گرد همچون ساغر اندروقت نوش
زلف مشکین بنفشه روی می فام[۵] سمن
خوشه پروین ببرد از حقه[٦] سیماب گون
ماه مشاطه ز بهر نظم عقد نسترن
برده انگشتان[۷] چراغ افروخت دست ارغوان
تا که شمع ساق نرگس سرنگون دارد لگن
صبحدم چون قرص کافوری ز فوار آب نور
در سپیداب ضیا گیرد رخ مشك[۸] ختن
مرغ را، الفاظ مهر آمیز چون شاه حرم[۹]
صبح را ز انفاس عشق انگیز، چون پیر[۱۰] قرن
بر ادیم لامکان[۱۱] دوزد کواکب را قمر
پس سهیل او گذارد کام در راه یمن
چون غراب اندر پگه خیزی[۱۲] علم بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی، هزار آوا، و،[۱۳] من

۱ـ مج. آسمان مهر ۲ـ مج. بدامن ۳ـ مج. ص. تیب ٤ـ مج. ارغن. ص. ارجن
۵ـ مج. زلف سمن فام سمن ٦ـ مج. خطه ۷ـ مج. ص. بر ره انکان ۸ـ مج مشکین ۹ـ ص. م. شادخرم ۱۰ـ ص. پرفزن ۱۱ـ ص. م. لاله کان. ۱۲ـ مج. چیزی ۱۳ـ مج. هزار ادادهن

او . چو سحبان [1] دراداء حمدرب العالمین
من‌چو حسان در بیان‌مدح رکن‌الدین‌حسن
آن ز مهرش باغبان شرع گفته مرحبا
ای نهال سدره بیخ تو ، تو بر طوبی فتن
ای بدست راد ، ایوان سخا را پادشاه [2]
وی [3] به تیغ نطق ، ایوان جدل را تهمتن
در دل فرعونیانش [4] دست موسی را عصا
در لب زوار سورش نطق عیسی را [5] وطن
چون طلی آهن دلان کفر خوش گردن شوند
گر بر آرد رأی او از کیسه اکسیر سخن
قرصه سیمین سر قتل حسودش را زند
تیغ های آتشین بر آبگون سناك [6] مسن
عند لیب نعمتش هر گه که دستان بر کشد
لاله زار آسمان چون گل بدرد پیرهن
مصری یوسف نگارش را چو دامن چاك زد [7]
صد هزاران پیر [8] کنعان است در بیت الحزن
گرزه صبح جلالش بفکند تخت بنات [9]
دشنه خورشید رایش بگسلد عقد پرن
حقه لعلش اگر دری نهد بر من یزید [10]
مفلس آید کیسه‌ی دریا [11] ، ز یك ثمن‌ثمن
بحر فتوی ، کان تقوی،ظل‌حق [12] خورشیدشرع
شیخ ملت ، پیرامت ، زین دین، تاج سنن

١ـ ص . مج . سبحان ٢ـ مج. الوان سخا را بانیا ٣ـ ص . مج . وان ٤ـ مج . بانش.ص .مالش٥ـ مج.درلب‌زدوار سوزش ٦ـ مج .فتن . ص. من ٧ـ مج. چونکه دامن ٨ـ مج پیکر ٩ـ مج ثیاب . ص . شباب ١٠ـ ص. برمن‌زند . مج.مبدع ١١ـ مج . درباز ١٢ـ مج . فال حق.

آن ولی، باخط جودش، چون رقم سیمین نما
وآن عدو، درخط قهرش چون قلم زرین بدن

چون کمین وابسته‌ی شب ، شیر شمشیر دلیل
چوی کمانکش بوده بدعت هرد ناورد وثن

بارگاهش[۱] ، اولین محمل ز بنگاه وجود
آستانش ، آخرین منزل ز بیداد و[۲] محن

خار زرع شرع ، یعنی مبتدع بر کند پاك[۳]
اینهمه[٤] طوبی نشانان بنده این خار کن

هر که فتان[٥] خواندش بر حق بود زیرا که او
بر جمال مذهب نعمان جهان را[٦] مفتتن

جذبه لطف است بردو دست مشکوه ازفلاك[۷]
خلوت انس است، درنه پای ومندیش از[۸] منن

مبتدع[۹] جولان کنان ، هل من مبارز بر زبان
پس تو را شمشیر در بازار غفلت[۱۰] مرتهن

چرم خر طبعان عیسی نام بیرون کش ز سر[۱۱]
چند پوشی صدره‌ی طاووس بر قد زغن

گر بضاعت دار شرعی، سود بشناس از زیان
ور عروس آرای فرعی ، حله واداں از کفن

گر سئوالی داری اینك مفتی نعمان بیان[۱۲]
ور ، سواری خواهی اینك حیدر رستم فکن

حمله روباروی[۱۳] باید کرد چون شیر عرین
روبه آسا چند از این درهر پسی دستان وفن

۱ــ ص . بارگاه . ۲ــ مج . سیلاد . ص . پیدا مجن ۳ــ ص . مبدع . مج. متدع . ٤ــ مج. ای که ٥ــ مج . هم فتان ٦ــ ص . مفتن م . مقنن ۷ــ مج . در رود است و مشکوه ۸ــ مج. ارمن. ص . منن ۹ــ ص . مج . مبدع ۱۰ــ ص . متزهن . مج . مرتمن ۱۱ــ مج. جزم خر بطما عیسی نام هارون ۱۲ــ مج . بنان ۱۳ــ مج . روبازوی .

خلوت اعجاز و آنگه، سحر کاری پرده در
درگه فردوس آنگه، عنکبوتی پرده[1] تن

از حنیفی مذهبان‌ازماست‌برما آنچه هست[2]
زین و آن تا کی شکایت الغیاث از خویشتن

ای عدو را اشك لعل از بیم تو چون ناردان
وی ولی را فرق سبز از جاه تو چون نارون

چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز، بر عشق جمالت دست زن

بی سران را، افسر انعام تو اقلیم بخش
سرکشان را، سیلی تأدیب تو گردن شکن

کام را پی‌کن، بدین طوطی لب شکر فشان
تا حسود از رشك بگدازد چو شکر در لبن

ابر و بحر و، مصر و هند، از کلك و خنجر، باشما
پس سموم امتحان و باغ کوفه ممتحن

نیست آخر، تیغ نعمان بسملی[3] چون تیغ هند
تا جهانی حاك شود، بر دوك جوق[4] پیره‌زن

نکته‌ها سر باز گفت **اخسیکتی** با خصم‌زانك[5]
هندوان تاس[6] بشناسند رمز بر همن

تا عروس آب، چون برقع بدرد در بهار
بادمشك افشان کند، زلفش پر ازتاب و شکن

آب‌جان پرور مبادا، پیش لطفت خوشگوار
باد عالم را مبادا پیش صیتت کام زن

۱ـ مج. بر دو تن ۲ـ مج. مذهبان ماست بر ما هر چه هست. ۳ـ مج پستکی
٤ـ ص. جوقی پیر ٥ـ مج. نکته‌ها سر بار زان اخسیکتی باخصم زانك ٦ـ مج. باش.

روزگار از طبع دز حکم تو بسته[1] گوش و هوش
آسمان، برعهد رکن الدین نهاده جان و تن

بدر قدر[1] او، علم بر گنبد اخضر زده
عالمی در گرد آن موکب، چو انجم انجمن

نامه مشاطه دوشیزگان خاطرم
تا یکی زایشان اگر عرضی دهد باشد حسن

هر تهی چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن

هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن

من نگویم من، که آید بر بناگوش خرد
بی خلاف از دست یك من، نا گهان سنگی[2] دو من

لیکن آخر کافری نبود من و طبعی چنین
وانگهی هر هرزه لائی ژاژ خائی گو و من؟

مدح خواجه امام رکن الدین حسن

دوش چون راند عرصه گردون
این سباك پای کره‌ی گلگون

بی قلم گشت صنع چابك دست
نقش بند بساط بوقلمون

کله دلبری شکن دادند
شوخ چشمان کله گردون

نور در ظلمت او فتاد چنانك
دست موسی به لحیه‌ی[3] فرعون

داس درخوشه[4] کرده گوشه‌ی چرخ
گندم انجم او فتاده برون

بر رکاب هلال بوسه زنان
لعبتان قباچه های[5] جفون

ماه حلقه چو یاره‌ی لیلی[6]
چرخ نیلی چو ساعد مجنون

۱ــ مج. بر قدر ۲ــ مج. نیگی ۳ــ مج. بخته ص. هرون ٤ــ ص. کرشه ٥ــ مج. چهارهای جغون. ٦ــ ص. جفته چو پازه.

گفتم ای نقطه میم دایره روی — چه کرشمه است ای به‌ابروی نون
همچو قاب [1] مقوس کشتی — بر عذار مسطح جیحون
یا [2] چو نقـاب منحنی قامت — زده بر گنج خانه قارون
خامش نکته گری گشته هلال [3] — به بیانی چو لولو مکنون
نه بدین لام های [4] رنگارناك — نه بدین وصف های گوناگون
که منم پیاك بی قرین فلاك — زیر [5] پی کرده صد هزار فزون
پرچم شام و طوق ابرش من — کرده عقد ازل بهم مقرون
البشاره که زیر چتر صباح — میرسد شهریار عید کنون
ناسخ جشن های کیخسرو — ناسخ رسم های افریدون
عربی زاده‌ای کـه مولد او — باد بر صاحب عجم میمون
کعبه مکرمات رکن الدین — آن جنابش ز رکن و کعبه فزون
خامه قـدس را دلش دفتر — نامه انس را دمش مضمون
رنگ حقدش [6] کسی نیامیزد — تا درونش چو گل بجوشد [7] خون
نقش او دید در گذار قدم — قلم کن به صفحه‌ی فیکون
نسختی بر کنار ذهنش کرد [8] — بیرق برق و چتر ابر نکون
کفه بی کفایت عدویش — زان بود پی سپرده عر جون
تا کنون سنگلاخ عمر گذشت — بعد از این چیست جز عدم هامون
مردم دیده چاك پیرهن است — زانکه بر طلعتش [9] بود مفتون
وی سخن را بیان تو تاریخ — وی سخا را بنان [10] تو قانون
دست برزد ز تیغ تو دریا [11] — چار ربع زمین کند مسکون
کار قومی چراست چون زنجیر — کاز خلاف تو نیست محض جنون
ذوفنون اند در عداوت تو — مثل است اینکه الجنون [12] فنون

۱ـ ص ..قساطه. مج. قاط ۲ـ ص. تا ۳ـ مج . ملال ٤ـ مج. لا بهای ٥ـ ص. زر ٦ـ ص . عقدش ۷ـ مج . تا چوروئیش گل بجوشد ۸ـ مج . نسخی بر کنان دهنش ۹ـ مج طلبش ۱۰ـ مج . بیان ۱۱ـ مج . برزد لطف دو تا ۱۲ـ مج للجنون .

هیأتی نیست کین تو که از او چار در بند بگذرد مامون
ای جهانی که بر نداری جز وی سپهری که بر نداری دون
چرخ در شربت معیشت من زهر دارد همی کند معجون
روزگارم بشوخ چشمی گشت چین ابرو بدو نمای که چون
خوابگاهم دم نهنگ چراست کشتی مکرمات تو مشحون
من قصب در نبسته عید گشاد رزمه‌ی کارگاه سقلاطون
شعر موزون من همان بهتر که رود با عطای تو[۱] موزون
با برات سخای تو خندید بر بروت[۲] زمانه‌ی[۳] وارون
اهل مدحم توئی و جز مانی خود که ماند به نقش انکلیون
نفس عیسوی همی خواهد هیأت طیر این گل مسنون
تا ز شب تیره کی فرو شوید دست مشرق بقرصه صابون
پوش عید تو باد جامه جاه نوش در کام حاسدت افیون
دشمنان بیقرار و مضطر بند[٤] تا مرا در جناب توست[٥] سکون

دست تهدید می‌برد بر ریش[٦]
گر اجازت بودبگویم .کون

مدح اتابك ایلدگز (شمس الدین)

امروزنشاطی‌است‌درافلاك‌ودرار کان کاز مهر[۷]گهر زای ارم شدحرم کان
و ز دیده شعاعی‌قمر ازعارض شعری نوشیده زلالی خضر ازچشمه‌حیوان
ناهید خرامید بخلوتگه خورشید بلقیس درآمد به شبستان سلیمان
کردند بهم‌روی، فرا روی دل وچشم دادند بهم دست، فرا دست‌تن وجان
دیدند رخ هم[۸] دو جهان بین گرامی هم‌دربر[۹] خورشید زمین،سایه یزدان

۱ـ مج ناموزون ۲ـ ص . بر برات ۳ـ مج . وازون ٤ـ ص . بر فراز ٥ـ ص .در حیات توست سلون ٦ـ مج . بریش ۷ـ ص . کاز در ۸ـ مج . دیدند رخ هردو ۹ـ مج . در پرتو خورشید .

قطب ملکان، **اعظم اتابك**، که شعارش   پیراهن امن آمد و پیرایه ایمان
☆شاهی که درا قطاع کهین چاکرش امروز   افطار عراق است و قضا رای خراسان
شاهی که بایران ز می از ابر حسامش   سیلاب بیاك واقعه برده است بتوران
خورشید جهانتاب که آب و گل اوبند   از زیر ظلی کرده بیاك پرتو احسان
با تاج به جنگ است ز سهمش سر قیصر   درحلق به تناك است [1] ز بیمش نفس [2] خان
صد ملك بگیرد به حمیت نه به حیلت   صد تاج به بخشد به تفضل نه بفرمان
هر حصن که بگشاد به شمشیر چهانگیر   دارنده‌ی او گشت به توقیع جهانبان
بر عرصه ملکش بمساحت نشود چیر   هرچند سباك تازشود فکرت انسان
از فرضه گه پارس بر او تا در ابخاز [3]   وز بیشه بغداد بر او تا در [4] گرگان
معمار ایادیش بهر بنده که پیوست   حالی سر ایوانش بسایند بکیوان
گرد صف ناورد [5] جهانگیر نگه کن   بخشایش یزدان نگر و بخشش سلطان
در مرتبه‌ی میر جهانگیر نگه کن   لشکرشکن توران لشکرکش [6] ایران
چون قد کواعب ز کمندش ششم اقلیم   چون چرخ ثوابت ز کمانش نهم ایوان
با حمله [7] سرمای خلافش نشود گرم   خورشید حرارت دهش اندر مه آبان
موج کف او کف گهر افکند بساحل   ابر کف او قطره زر افشاند به نیسان
بیرق بظفر بست بر آن نیزه براق   گوهر ز اجل ریخت بر آن خنجر بران
تنك آمد از آن دایره عالم او ،جود [8]   پرداخته چون نقطه وطن در دل دوران
ای منشی دیوان ازل نامه جان را   اول رقم نام تو بر خوانده زعنوان
تا زادن مثل تو و کمتر زتو در عقل   یك جزو [9] وجوب آمد و یك باب زامکان
سبزی سر و سرخی روی گل و دل را   هم ابر سخا باری و هم عقل سخندان
چون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر   در حال گواهی بدهد مجلس و میدان
گر بحر جلا [10] یافتی از مصقل تیغت   هرگز نزدی باد ز رخ آب بسوهان

۱ــ ص . در خلق بجنگ است ۲ــ ص . نفس کان. مج نفس و جان ۳ــ مج. ازفرضه گه پارس برد تا در ایجاز ٤ــ ص . وز بیشه بغداد بسر بیشه گرگان ٥ــ مج . باورد ٦ــ مج . لشکر شکن ۷ــ مج . جمله ۸ــ مج . تنك آمده زان دایره عالم خود ۹ــ ص . یك حد . ۱۰ــ مج . گر بحر جدا .   ☆ : فقط در مج ثبت است .

ور مائده جود تو بنهند بر افلاك	درخاك بر آیند خور از قرص و مه از نان
شاخ آن همه زیور زچه بربست بنوروز	پیرایه احسان تو گر نیست بر ارکان
باغ آن همه نعمت، زکجا یافت به تمّوز	سکبای کفت گر نرسیده است بدربان
تو معجز ملکی و کرامات الهی	در جبههٔ غرای تو پیداست[1] چو برهان
با معجزهٔ احمدا گر سناك سخن راند	با سناك دلان در کف زید از سر طغیان
☆موسی به عصا مار نمود و تو بناورد[2]	از رمح عصا شکل کنی صورت ثعبان
با معجزهٔ مدح تو از دفتر الهام	پولاد زبان ور شود و سناك سخندان
عیسی به نفس مرده تن، زنده همی کرد	تو باز بکف زنده کنی مردهٔ احزان
ور، وی ز گریبان کف رخشنده بر آورد	تو صبحدمان ماه بر آری ز گریبان
نوح ار رك سیلاب گشادی، تو به نخجیر[3]	در رزم ز شریان عدو رانی طوفان
آدم سبب نسل شد از اول فطرت	تا قطع نگردد ز جهان بچه انسان
پیوند مبارك سبب نسل[4] تو آمد	تا قطع نگردد کرم وجود ز کیهان
در مملکت شاه بدین مرتبت خاص،	شاید که مباهات کنی بر همه اقران
کاین صید نکردند بمردی و به اقبال	دستان که بکابل شد و رستم به سمنگان
این مرتبت از همت خاتون جهان بین	وین تربیت از حضرت خاتون دو یم دان
یکدانه[5] عقد عقب آدم و حوا	اکلیل کمال گهر خسرو[6] و خاقان
زهرای دوم رابعهٔ[7] ثانیه کاز قدر	پیدای نهان است فلك وار و ملاك[8] سان
از همدمی سایهٔ او مهر به خجلت	وز همرهی هودج او باد بزندان
در پرده کیفیت او، وهم فضولی	ماخوذ[9] به کنکی[10] شد و موسوم[11] به نسیان
باجاه عریضش خرد پیر، یاك اعرج[12]	در ستر رفیعش فلك ثابته،[13] حیران
هر سعی که فرمود در این باب، خدایا	در هر دو جهان پر ثمر و فایده گردان

۱ــ مج. چو پنداشت ۲ــ مج. نیاورد. ۳ــ مج. به خنجر. ٤ــ مج. قتل ٥ــ مج. عقد عصب ٦ــ مج. کسری ۷ــ مج. رابقه ثابته ۸ــ مج. فلك سان ۹ــ مج. با خود ۱۰ــ ص. لنکی ۱۱ــ ص. به نیسان ۱۲ــ مج. تاك اعرج ۱۳ــ مج. در سر رفیعش فلك ثانیه خیزان.

☆: فقط در مج ثبت است.

قدرش چو فلک وار، سهی اوج و سها سای — عمرش چو سخن، دار ازل بود و[1] ابد، تان
سر بر خط فرمان همایون شه او — گردون چو رعایای دگر، از بن دندان

این شادی و آبادی و آزادی و رادی
تا حشر مبرا، وز، آب و گل زنگان

مدح فخرالدین عرشاه پادشاه کهستان

٭ ای روی تو عید عالم جان — خلقی ز تو روزه دار حرمان
خون ریختن اختیار کرده — بر کیش غم تو، عید قربان
تا گشته قلندران راهت — فرمان سپهر را[2] بفرمان
از زلف تو عقل، بر عقابین — وز چهره‌ی تو، بصر بزندان
در ملک تو عدل، کند چنگال — در دور تو فتنه تیز دندان
بی طره‌ی عارضت خرد را — کافر شده عالمی، در[3] ایمان
بر دوش فکنده لام خاقت — از روی تو کفر نو[4] مسلمان
در عشق رکاب خوبی خوبی تو — مه لاغری بالای نقصان
بوسیست بصد هزار عالم — ارزان، نه که رایگان ارزان
کوی از همه نیکوان عالم — بربوده تو همچو کوی چوگان
یک گل ز عذار تو بسخره — بر گلشن هشت خلد خندان
کو مستمعی که شد غم من — چون خوبی تو هزار چندان
گه گاه[5] بعقد زلف جان را — بگشای ز تخته بند[6] ارکان
ما را نگشاد نیم غمزه — از دستخوش وجود بستان
آسایش خلق را به عیدی — برخیز و رکاب را به جنبان
به نشین بوثاق و عالمی را — بر آتش انتظار[7] بنشان

۱ـ مج. بان، س. مان ۲ـ بقربان ۳ـ ایشان ٤ـ تو مسلمان ٥ـ که کابعقد ٦ـ بخیه بند ۷ـ بستان.

٭ : این قصیده در. س. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اختلافات در زیر صحیفه نموده شده است.

تا مهر پیاده گردد از چرخ — شبدیز بعیدگاه [1] پروان
عید خود و خلق کن خجسته — بر طلعت خسرو قهستان
شاهی که بر ارغنون مدحش — در رقص خوش است وقت دوران
در کیسه کون کرده اسبش — سرمایه کیمیای امکان
در چشم جهان غبار خیاش — همزانوی توتیای [2] احسان
اسرار سپهر هفت پوشش — بر عرصه گه سخاش عریان
میدان مدیح اوست بالله — هرجاکه سخن نمود، جولان
با طبع سخیش [3] عرصه کون — چون چشم بخیل تنگ میدان
ای نام فضایل تو بوده [4] — برنامه‌ی کاینات عنوان
جنت ز کف تو دست بر گوت — دوزخ ز تف تو داغ بر ران
اشخاص تو در ولات توفیق — سرهنگ تو در انات*خذلان
رایت همه کون را بیک قرص — کرده است چو آفتاب مهمان
خفته‌است ز موج خیز فامت [5] — زان بر سر گژروی است سرطان
باغ طربت چو شاخ طوبی — آزاد ز برگ ریز اخزان
نزدیک وفاق تو ولی را — تا حشر اساس عمر عمران
وز سیل خلاف تو عدو را — تا گور بنای لهو ویران
بر شاخ لطافت تو یک سیب — در جیب نهاده صد سپاهان
وز چرخ کفایت تو یک مهر — در ذیل گرفته صد خراسان
جز کین تو نیست شهره‌ی عام — زی مصطبه‌ی هوای شیطان
جز مهر تو نیست حاجب خاص [6] — در بارگه رضای یزدان
آنرا که ستانه‌ی تو بالین — یک درد به از هزار درمان
وآنجا که عنایت تو مسند — یک مورچه به، ز صد سلیمان

۱ـ مصرع مخدوش بنظر میرسد و چون نسخه برای مقابله این قصیده نبود تصحیح ممکن نشد. ۲ـ نیای ۳ـ سخنش ۴ـ برده ۵ـ مصرع مخدوش است ۶ـ حاجت.

* : بیت مخدوش است.

در باغ ولات[۱] بهر پر چین — می‌خار کشد به پشت رضوان
خنده زده بر فلك چو خورشید — قهر تو که نیست[۲] مردمیدان
بگریسته بر زمانه چون میغ[۳] — کین تو که نیست خرد خفتان
از افسر عصمت تو عاطل — یك شاه نه در سراچه‌ی جان
وز داغ مروت تو آزاد[٤] — یك طفل، نه در مشمیه کان
ای فیض[٥] کف تو نوش دارو — بیماری فاقه[٦] راست، هجران
بر درگهت از پی تقرب — نور[۷] فلك است گاو قربان
گشته‌است حمل زعشق خوانت — بر شعله‌ی آفتاب بریان
ماشاءالله بماند فکرم — در معرض این حدیث حیران
عیدی دگر است جز رخ شاه — در آینه یقین و امکان

کوته گردم که بیش از این نیست
میدان مجال و وهم انسان[۸]

مدح قزل ارسلان

چو شب وقایه بر انداخت، از رخ گردون
نهاد کام، عروس افق ز حجله[۹] برون
هلال پرده‌ی هاله[۱۰] بسوخت چون لیلی
خروس پرده‌ی ناله[۱۱] بساخت چون مجنون
ترنج زرد[۱۲] ز نخل سپهر بر مشرق
شکوفه ریخت، ز حضن سحاب بر هامون
به بست کوش به سیماب برف، خاك نژند
به شست[۱۳] روی، بزر آب نور، چرخ نکون

۱ـ ولایت ۲ـ اینست ۳ـ تیغ ٤ـ از او ٥ـ فضل ٦ـ ناقه ۷ـ نور ۸ـ مجال هم انسان
۹ـ مج. م. حمله ۱۰ـ مج. ناقه ۱۱ـ م. مج. هاله ۱۲ـ مج. م. زر ۱۳ـ مج. م. به بست

بعکس قاعده چهره کشادگان فلك
ز باد صبح، به بستند همچو غنچه[۱] جفون
ز نسج[۲] ابر برآمد بدشت یکرنگی
زمین گازر، شست این سپهر[۳] بوقلمون
فسرده گشت، رطوبات در مزاج بحار
ز باد دی مه، چون در عروق روئین خون
زدی، چو زیبق جامد کره گرفته میاه[۴]
ز یخ، چو دیده اعمی سبل به بسته عیون
همی دمید گشاده ز فر، هوای عقور[۵]
همی دوید گسسته عنان شمال حرون
سپه، به تعبیه میراند ابر ناهموار
سخن، بزجر همی گفت رعد ناموزون
مرا، سفر بـه چنین روز، هیچ میدانی
که چون نمود، دومنزل گذشته زانسوی چون
رهی، به پیش من آمد دراز و بی پایان
در او، امل شده کمره در او نظر[۶] مسجون
فرازهاش قران کرده با سر عیسی[۷]
نشیب هـاش قـریـن گشته بر پی قارون
چو مرغ شکل وبا[۸] در هوای او طایر
چو نجم نعش، بلا در زمین او مدفون
نبات او ز نوائب، فنای او ز فنا
هوای او، ز هوان و مناخ اوز منون

۱ـ م. جغون ۲ـ مج. نسخ، ابر برآمد بدست ۳ـ مج. زمین کار رشت زین سپهر
۴ـ مج. زدی چو زنبق جامه کرو گرفته هوا ۵ـ مج. عفور ٦ـ م. در او امل شده بیر
۷ـ مج. عنبی ۸ـ م. ریا درهوای.

بباد و دم، چو دماغ فضولیان مملو
ببرد و نم[۱] چو حدیث طفیلیان مشحون

مرا در این ره، یا زنده، دستگیر شده
جهنده خنگی همچون قضای کن فیکون

گه بکام، ز دم تا بگوش، باد عجل
گه فسار[۲] ز سر تا پای، کوه[۳] سکون

زمین ز حمل سرینش چنان گران محمل
کـه از تحمل او، گاو را شکسته سرون

نه از درازی ره، چون نظر شده موقوف
نه ز احتمال مشقت چو دل شده محزون

جز این[٤] چگونه شود مرکبی که در رفتار
همی سهول[٥] چنان باز پس کند که حرون

چو نقش او بگذارش کند خیال تمام
چو وصف او بعبارت کند زبان مقرون

ثنای دیزه خسرو همه هبا و هدر[٦]
حدیث رخش تهمتن همه هجا و هجون

مرا ز صورت او رخ نموده صورت امـن
که داشت پا چو الف، سم چو میم، نعل چو نون[۷]

سبك چو طایر و رفتار او براکب خود[۸]
نموده چهره‌ی مقصد بطایر میمون

کدام مقصد، درگاه خسرو مغرب
کدام درگه، اعلای تارك گردون

۱ــ مج. ببرف و تم ۲ــ م. قسار ۳ــ مج. کون سکون ٤ــ مج. حزین ٥ــ م. گهی سول جنبان ٦ــ مج. تباه و حدر ۷ــ مج. که راست تا والف. ۸ــ مج. براکت جود.

سر ملوک قزل ارسلان چرخ رکاب
که برتر آمده است از قباد و افریدون
سپهر در تب ربعی زلرز نیزه او[۱]
که هفت ربع کند چون سه ربع نا مسکون
زبان در است[۲] حسامش به نکته‌های ظفر
و زان زبان شده چرخ فراخ کام، زبون
رکوع درگه او را هلال وار آمد[۳]
چو نون زرین محراب مسجد ذوالنون
ز تیغ و چهر و کفش، در سه کارگاه بلند
شهاب حلیه و خورشید مار و کیوان گون
چو دانه های حباب[٤] از ورای خرمن باد
لطیفه‌هاش ز پیمانه قیاس افزون
ز نقش بند ضمیرش، بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش، سپهر مینا گون
کند به چشمه‌ی عدل وی، از جنابت ظلم
هزار غسل نمازی زمانه‌ی واژون
بروزن دل این طارم[٥] میان کاواك
بصد هزار دل تفته بر رخش مفتون
از آن تحیر او را، قوام جز وی نیست
چو گوی املس بر سطح تخته[٦] مدهون
زهی سراج سخن را، سخای تو روغن
خهی[۷] خراج سخا، را بنان تو[۸] قانون

۱ـ م . لرز و سبزه ۲ـ م . زبان درست حامش ۳ـ مج . دار آمد ٤ـ مج . حساب م . ضیاب ٥ـ م . طایرم ٦ـ مج . مدحون ۷ـ مج . زهی . ۸ـ مج . قارون .

جهان فروز . رخ توست و نام ، بر خورشید
زمین طراز کف توست و لاف ، بر، جیحون
اگر نه صیقل ارکان سیاست تو شدی
قراب خنجر ارکان نیامدی قارون
بهار خانه‌ی حکمت ، دل محقق توست
که اوز گل[۱] نخورد رنگ وز نسیم‌فسون
هر آنکه مایه و اوج تو خواهد از دگری[۲]
طلب کند تف آذر ز رنگ آذریون
ز صد هزاران چشمه که مادران یم اند[۳]
جهان روان بکند، یك برادر سیحون
گر از ممالك تو در جهان قیاس کنند
ز هشت جنت یا بند چار حد مامون
هر آنکه اوستد و داد شعر با تو نکرد
معاملیست بسرمایه خرد مغبون
حسود ناقص تو زانچه هست نفزاید
چو زهر گشت‌وچوسین‌دانگ‌مال‌شد افیون[٤]
ورش بعرف ز هم کوشه‌گان تو شمرند
بسی ره است[٥] زتین[٦] لطیف تا زیتون
چو من حکایت حالم[۷] کنم کفت گوید
گذشته رفت کنون ما[۸] و روزگار کنون
کجا شود لب تیغ خطیب ، خاطب رزم
و گر چه هست زبانش[۹] پر از در مکنون

۱ـ م . که روزگل ۲ـ مج . هر آنکه اوج تو خواهد از دلیری . ۳ـ مج . تمند .
٤ـ مج. جوسن وانگه مال شد افسون ٥ـ مج . بسی رهی است زطین ٦ـ مج . نظیف
۷ـ مج . حاکم ۸ـ مج . ماه روزگار ۹ـ م . ز پایش .

جراحتی که ز تو بر تن مخالف توست
فزون بسال شود همچو چرخ[۱] طالیقون

ز مغز[۲] او هوس گر ز تو برون نشود
چنانکه لذت گیر از طبیعت[۳] مأبون

اگر ز جزم[٤] کنی جوشن زمین ز آهن
وگر ز عزم کنی در دل سپهر[٥] آهون

فلك قواره‌ی مه بر نیارد از زربفت
زمین طراز خضر بر نگیرد از اکسون

ز نامه‌ئی که به آدم معنون است توئی[٦]
که در زمان سلامت بمانیا مضمون

برادران ز تو قادر شدند[۷] و مست ظفر
چنانکه موسی عمران بشرکت هارون

☆ عنایت تو در این سوی هشت باغ بهشت
عداوت تو بری زیر تلخ شاخ حبون

☆ سپهر چون تو نیارد بصد هزار قران
زمانه چون تو نزاید[۸] بصد هزار قرون

☆ همیشه تابگه اختفای قرصه خور
فضای[۹] خور شود از سایه‌ی زمین مأجون

☆ ببوستان ز پی قصد بوستان افروز
ز برك منصبغ[۱۰] تیز برکشد طرخون

☆ عروق خصم ز سر تا قدم شکافته باد
برمح طاعن او یا به نشتر طاعون

۱ـ م . طلیون ۲ـ م . رفیه‌تر ۳ـ مج . چنانکه تو به گر از طبیعت مابون ٤ـ م . خرم ٥ـ م . زغمزم . مج ز عزم کنون کنی ٦ـ م . مقوت است قوی ۷ـ مج . بارد۸ـ در اصل . بر آید ۹ـ در اصل . قضای ۱۰ـ در اصل . منصبع .

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است .

* در توارد الهام ، بی دلت مسدود
گل سلالهٔ انعام بی کفت مسنون

ستانه قبلهٔ خلق و زمانه چاکر امن
چغانه پر می ناب و خزانه پر[1] التون

هزار موسم نوروز را ز حضرت تو
بطوع کرده ضمان بهر تو شهورو سنون

مدح الغ جاندار نورالدین حسن

مملکت خوش سر برآورد از وسن — کی[2] الغ جاندار نورالدین حسن
استقامت یافت زو عالم چنانك — زلف خوبان هم[3] نمیگیرد شکن
آسمان را در کفن پیچد چو میغ[4] — گر نیاید پیش با تیغ و کفن
دست او جلاد زر شد زان نهد — هر درستی را شهادت در دهن
شب نشان خصم او دارد از آن — بر نیاید صبح ، الا ، تیغ زن
گر نیاوردی جهان مردی چنو[5] — صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
کور[6] را در خر کمان گیرد برمح — همچو[7] مرغ خانگی را باب زن
بر گذار حملهٔ او بو قبیس — تودهٔ خاشخان[8] شمر برباد خن
ماه را از مهر او در راه دور — نیست یك ساعت بیاك منزل وطن
گر بفرماید نیاید باد دی[9] — جامهٔ زیبا چمن را حلّه کن
تیغ حراقش ببرق منعکس — [10] نشره بردارد ز اندام سفن
در کمند او سزد پای[11] هژبر — چون کمان در پنجهٔ زه[12] مرتهن
خصم پیش آن کمند چار پر — چار تکبیری کند بر جان و تن
کوه را تب لرزه گیرد روز رزم — چون کند آهنك گرز شست من

۱ــ در اصل : چانه بزمی تاب و خزابه پرالنون ۲ـ م . که ۳ــ مج . زو ٤ــ مج . تیغ ٥ــ م . چوتو ٦ــ م . کوه ۷ــ مج . مرغی ۸ــ مج . خلقا . م . خلقان ۹ــ مج . کفر بفزاید بیاید باد دی ۱۰ــ مج . مج . نستره ۱۱ــ مج . سروپای ۱۲ــ م . ره

☼ آن زمان کازشط و دریا بارخرد — جز بکشتی عبره نتواند شدن
گه زبان تیغ میگوید که لم [۱] — که دهان کوس میگوید لسن
قبه بندد گرد خون ابر سیاه [۲] — تیغ سبز و نیزه ....
[۳] زخم سنك منجنیق آرد عمود [٤] — تا که بسپارد روان حصن بدن
نای روئین سبز شمشیر خموش — در سماخ کوه خواند بر علن
در بهار رزم [٥] بوقلمون علم — جان چو گل بر تن بدرد پیرهن
نام نورالدین حسن در خون کشد — زهره بر جنگاوران رزم زن
زو، صف تورانیان [٦] محکم شود — چون صف ایرانیان از تهمتن
شاد باش، ای گوهری کاز رشك تو — خاصیت بگذاشت [۷] دریای عدن
هرکجا خورشید چهرت تیغ زد — ماه سیم اندام بر دارد مجن
زان عقیدت گر نظر یابد سهیل — آنکه خورشید است برچرخ سنن
گردد از یاك ترکتاز مقدمش — کارگاه روم صحرای [۸] یمن
ریزد اندر پای و دست راد تو — روح نامی چون خرامی در وطن
لولوی نسرین و لعل سرخ گل — زر [۹] آذرگون و سیم نسترن
چون نهد مشاطه تو قیع تو — طرد شمشاد بر کوش سمن
همچو نرگس آسمانی جمله چشم — بر عروس ملك گردد [۱۰] مفتتن
والله، ار بینی ز اسواق جهان — جز در آئینه نظیر [۱۱] خویشتن
صفدرا، من بنده تا کردم نزول — در جناب خسرو دشمن [۱۲] فکن
شاه مغرب، کاز نهیبش مشرقی است — هرچه هست از جنس آشوب و [۱۳] فتن
شرح حال خود چگویم کاز خلل — هم مرا باور نمی آید ز من

۱ــ م. نم ۲ــ فقط درمج ثبت است ومصرع دوم سیاه‌شده خوانده نمیشود ۳ــ مج. سنگی ٤ــ مج عمو ٥ــ م. روم ٦ــ م. ایرانیان ۷ــ مج. بگذشت ۸ــ م. ثمن ۹ــ م. زرد ۱۰ــ م. مقتن ۱۱ــ مج. نظیری ۱۲ــ مج. شکن ۱۳ــ م. حسن
☼ : فقط در م ثبت است ومانند متن نقل شده است

دیده‌ی دور از تو یابم[۱] هم نشین | سینه خاشاك با غم مقترن
آسمان با من چو سازد ارغنون | هر زمانی دز دگر دستان و فن
گه، دنی را با تن من انتقام | گه، بلا را بر دل من تاختن
اشك را سد گشته بر هنجار رخ | آه قاطع گشت بر راه سخن
از برونم جوله‌ی معقول باف | وز درون . غم . عنکبوت خانه تن
از در کوشم سرود السفر[۲] | خوانده بر عقلم قناعت الوطن
گر بجستی بادی از درگاه تو | چون شمیم قدسی از صوب قرن
طفل لب تا حشر نگشادی لبان[۳] | آب حیوان، چون مزیدی در[٤] لبن
ای بمال از من خریده نام ننك | این متاع الحق ورای این ثمن
دیرزی، کاز فرط احسان و کرم | کار من چون نام خود کردی حسن
تا نهد[٥] در جیب گل دست نسیم | چون بهاران[٦] نافه‌ی مشك ختن
باد، در کوش حسودت نوك خار | ور نباشد جز برای خارکن
روی، احباب تو چون چشم خروس | روی، بد خواه تو چون پرّ زغن

چون رکاب عزم کردانی درست
همعنانت باد حفظ ذوالمنن

* تاسف از درگذشت عمادالدین مردانشاه بن فخرالدین عربشاه

صدر و گاه فلك و جاه تهی ماند زماه[۷]
جگر شب، رخ خورشید براندود ز آه[۸]
مردم دیده عزت[۹] شد و کاری است سپید[۱۰]
هر که چون مردم دیده نکند جامه سیاه[۱۱]

۱ـ مج . پایم ۲ـ م. التفر ۳ـ م . بگشادی ٤ـ م. بریدی ٥ـ م . پا نهد ٦ـ مج بهار . م . بهاری ۷ـ پ . شاه ۸ـ پ .خ . بماه ۹ـ س . غیرت ۱۰ـ م . شده کاری است سمند ۱۱ـ س . جای سیاه

وای ، کان غنچه نوبار فرو ریخت[۱] زبار[۲]
آه . کان خسرو نو عهد در افتاد زگاه
ندب دولت[۳] ناباخته[٤] برچید بساط
منزل عالم نادیده برون تاخت[۵] زراه
گرد وحشت که فشانده است بر آن دست چوابر[٦]
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چوماه
شیر جانباز[۷] سخا بود شد اندر صندوق
پیل سرمست دغا بود فتاد اندر چاه
مجلس شاه بدیدم ، نه بر آن ساز و نسق[۸]
صدر درگاه بدیدم ، نه بدان فرو براه
باغ می‌نالد ، کای مطرب گل زخمه بنه[۹]
صبح می زارد ، کای دست افق جاه مخواه[۱۰]
پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام
وز عر بشاه بپرسید که کو ، مردانشاه[۱۱]
کو ، عمادی[۱۲] که بدو سقف شرف[۱۳] بود رفیع
کو ، جوادی که بدو[۱٤] جان امل یافت[۱۵] پناه
ای پلنگینه قبا ، گرك در ، روبه باز
چون در افتاد بدام دمت[۱٦] آن شیر[۱۷] سیاه
قرة العین نبوت[۱۸] چه کند دیده فرار
سرو آزاد فتوت ، چکند پشت[۱۹] دوتاه

۱ــ مج . وای کای غنچه ازاوحی درریخت بخاك . ص . غنچه ترزاد ۲ــ م . غنچه برزود ۳ــ م . نرد دولت را . پ . مذهب دولت ٤ــمج . تا باخته ٥ــ مب . حوارا٦ــمج ژیان ۷ــ ص . سان و سبق . م . وسق۸ــ ص . ناله ۹ــ پ . بخواه ۱۰ــ پ . دولت شاه ۱۱ــ پ . خ. عماری . ۱۲ــ ص. فلك . ۱۳ــ مج . بدان . ص . براوجان ١٤ــ مج . نباد ۱۵ــ ص . بدام دم این ۱٦ــ مج . سرسیاه ۱۷ــ پ . غ . نبودت ۱۸ــ م . چنکدست .

روز[1] آن عین کرم راست چو خورشید کرم
درپس[2] پرده شب تاخت[3] هم از بام ، پگاه

پنجه عمر[4] و را دست[5] شکن[6] داد اجل
چونکه در نیم‌کش آورد کمان[7] پنجاه[8]

ای که شبدیز[9] فلك دیده‌ئی از چشم تهی
وی که فردوس برین ، دیده‌ئی از رای تباه

ابلقی را که زالماس بود زین و لکام[10]
منزلی راکه ز شمشیر بود آب و گیاه

قرعه‌ی رای بجز کژ نزند خاطر کژ[11]
بچه جز داه نیارد ز رحم مادر[12] داه

صدف کوش تو کی پر شود از گوهر وعظ
عرق عنین تو کی به شود از داروی باه

دستبازی نگر ، ای پرورش طفل ضمیر[13]
کاز بد چرخ سبکپای چه دید آن[14] برناه

بسته زنار اجل[15] چند به عیسی نگرد
ماتم آل رسول آمد - الله الله

صبر ، دستار رها کرد و سرخویش گرفت
شاه ، در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر دین[16] مفتخر دود علاء الدوله
که سران را قدم[17] آمد به‌جنبابش ز[18] جباه

۱ـ ص . زود . ۲ـ پ . درشب . ۳ـ س . یافت . ٤ ـ پ . سال . ٥ ـ در اوست مشکن . ٦ـمج . مشکن . ۷ـ مج . کمانی . ۸ـ م . بجاه . ۹ـ ص . جمشید . ۱۰ـ دیده از او . ۱۱ـ مج . لجام . ۱۲ ـ م . مج . مب . مج . قرعه رای جز کر نزند خاطر کز ۱۳ـ مج بیچه جز راه نیارد زچشم و ز راه ١٤ ـ مج . دست یاری بگدائی بردش طفل خمیر . پ . نگر ای بیروش . ۱٥ ـ مج . که زید چرخ سبکباری چه دید آن سرپناه ۱٦ـ مج . امل یعنی نگرد . ۱۷ـ پ . فخردید ۱۸ـ مج . که سرازاقدام .

همچو زنجیر نگر تافته بر خود پیچان[۱]
آنکه از ماه دهد حلقه کوش[۲] درگاه
بوسه چین کرده لب‌خشاك زمین راز سرشاك[۳]
آنکه برخاکدرش، شیفته شد طبع[٤] شفاه
کمر دهر سیه، کژ شده زان پس که بسی[٥]
چرخ را پیاك قضا داشت بدست[٦] اکراه
ای در آن حقه[۷] که پیرایه[۸] ده انسانست
گهرت واسطه افتاده ز عقد اشباه
سر فکنده است فلك بر قدم استغفار
عذر لنگش مشنو زانکه نه خرد است[۹] گناه
رشته تا پیش سر عشوه گری باز مده[۱۰]
که از او رشته تألیف شما شد یکتاه
چرخ را روی نماند[۱۱] که نهد پیش تو کام
دهر را، شرم نیاید که کند بر[۱۲] تو نگاه
نحس در حقه چومی تاخت، ندیدی بازی[۱۳]
فتنه در پرده چومی باخت، نبودی آگاه
نقش این باز بمالید سنانت در حال
سر آن باز به برید حسامت ناگاه
* اینت هایل خبری خار شکن در اسماع
وینت ناخوش حالی خاك فکن در افواه

۱ــ مب. بی‌جان. ۲ــ مج. حلقه یوش درگاه ۳ــ س. زرشك. ٤ــ پ. طبع‌اند شناه. ٥ــ مج. کامره زهرسیاه. س. کره دهر. ٦ــس. تناك. مج. میل‌قضا. م. پیاك‌قفا ۷ــ مج. حلقه. ۸ــ مج. پیرانه. ۹ــ م. اشیاه. ۱۰ــ پ. رشته باس سیه عشوه. مج سرشته با پیش. ۱۱ــ ص. بماند. ۱۲ــ ص. در. ۱۳ــ ص. می‌باخت.

گرچه مرهم نپذیرد دل ریش تو ز پند[1]
مدد لاشه سواری، چه کند لشکرکاه

هم سوی صبر قدم نه که بیابی پاداش
ای سر دشمن تو، در قصب باد[2] افراه

رشوه‌ئی بر کف قاضی خرد نه بسکون[3]
تا بدان محضر علم[4] تو شود سر[5] کواه

این نه دردی است که از وی بجهد دل بجزع[6]
وین نه بحری است که ازوی گذرد کس بشناه

سینه پاك مرنجان که هم از طفلی او
ناف ایام بریدند بآن سیرت و[7] راه

زین کران مزد، کری، می‌نکند حجره‌ی دهر[8]
زین فرو داشت نوا، می ندهد نغمت[9] راه

سر احرار جهان زین فلك کرد آخور[10]
اندر افسار و بال است پس از افسر و[11] جاه

ای، زآه شرر آثار تو تب کرده اثیر[12]
وی، زچشم گهرافشان تو، خوی کرده[13] جباه

اگر آن مزرعه را سیل فنا داد بباد
یارب، از خرمن اقبال تو یك کاه‌مکاه

گرچنان تازه گیاهی شد. همه سه سبزی او[14]
ور چنان صف‌شکنی شد همه سرسبزی شاه[15]

۱ـ ص. زنبه. ۲ـ ص. درقنب. ۳ـ م. در کنف قاضی. ٤ـ ص. حلم. ٥ـ ص. سیر کواه. مج. پیر کواه. ٦ـ مج. این نه دردی است که از وی بجهد کس بچراغ ۷ـ ص. بافت ایام ابد برتن. مج. نام ایام بریدند. ۸ـ ص. زین کرا مرد گری می‌نکند. پ. زین کران مزد کرانی نکند. مج. چهره‌ی. ۹ـ ص. زین فرا داشت نوامی ندهد زحمت راه. ۱۰ـ ص. سراحرار فلك زین جهان کرد آخر. ۱۱ـ ص. اندرافسرو بالست ۱۲ـ ص. تب برده. ۱۳ـ مج. شهرستان توخوی کرده مسام. ص. خوی کرده میاه ۱٤ـ ص. سرسبزی سرو. ۱٥ـ ص. مج. پیروزی شاه.

مدح عمادالدین مردانشاه فرزند فخرالدین عربشاه

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلك را جواب ده

در راه خاك پاشان با دست نام و ننك
این را در آتش افکن و آن را در آب[1] ده

در جام ابر صورت اگر هست قطرهٔی
پژمرده گشت عمر[2] مرا فتح باب ده

زاری و یارب، از پی روز دگر بنه
امروز گوش هوش، ببانك رباب ده

رحم آر، بر سپیده جام و ز عکس روز
گلگونه ضیا برخ آفتاب ده

پیشم ز تاب او تتقی بند لعل کار[3]
وز چشم سبز پوش سپهرم، نقاب ده

کاز خواب، سر برآورم و سر فرو برم[4]
رطلی نخست، پرکن و در دست خواب ده

ترشی نه‌رسم شاهدوساقی‌است، خوش‌درآی
دُر دی نه شرط عاشق صافی است، ناب ده

یاقوت پسته روان را مفرح است[5]
گر چاشنی دهیش ز لعل مذاب[6] ده

بافتنه رخت، ز مآبی گریز نیست[7]
آن بار گاه صفدر مالك رقاب[8] ده

۱ـ مج. بآب. ۲ـ ص. عشق. ۳ـ ص. زتاب اورمقی. ٤ـ مج. کرخواب سربرآورد و گرفرو برد. ٥ـ ص. پسته تو روان رامفرح. ٦ـ مج. نداب. ۷ـ مج. یافتند زحمت که زبانی. ۸ـ ص. ملکم مآب ده. مج. نه تاب ده.

عالی عماد دین کنف العمر،ای خدای
عمریش بی حساب، چو روز حساب ده

ای روح قدس، قبه معموره صفر کن
ملجاء بدان حریم مقدس جناب ده

زان دُر نکین منطقه خاندان نمای
زان لعل و زیب، واسطه انتساب[۱] ده

بر باد تیز کام ز حزمش شکال نه
در خاك کند پای، ز عزمش شتاب ده

چون کر کس خدنگش، منقار لعل کرد
آفاق را، نوید به پز عقاب[۲] ده

عدلش، چو بر سپاه حوادث کمین گشاد
آنجا نشان ز رستم و افراسیاب ده

جام جهان نمای دلش، صیقل بقاست
زو، لمعه‌ئی بآینه چرخ تاب ده

خواهی که با سپهر در آری عنان چو مهر
بوسی بدان خجسته هلالی رکاب ده

صدرا، به تیغ عدل میان خطا ببر
وانگه قرار ملك برای صواب ده

از آب مهر، چهره خورشید را بشوی
وز دود کین، ذوابه شب[۳] را خضاب ده

نصرت که خاص حاجب دقس است گوییا
پروانه‌ئی برای ثواب و عقاب[٤] ده

۱ـ مج. زان لعل وسنت بسیطه. ۲ـ ص. پرغراب ۳ـ مج. ذوایه ٤ـ ص. پروانه برای ثواب وعقاب ده.

نام خجسته از قبل قبه دوام
در زیر هفت طاق ململع طناب ده
افلاك را، غلام[۱] ساك کوی خود نویس
سرمایه‌ی نثار[۲] بدست سحاب ده
آن کاسه سری که ساك کوی طعمه باد[۳]
غسلش بدان محیط اثیر التهاب ده
زآن آب بوترابی، چون هفت غسل یافت[٤]
آنگه تیممش تو بزیر تراب ده
نصرت چو خنجر تو به بیند، ندا کند
کان شیر غیب زاده، به بر شیر غاب ده
گر در دماغ گردون، کین تو سر کشد[٥]
حالیش کو شمال، به تیغ عتاب ده
زاقطاع همت تو جهان، چون خرابه‌ایست[٦]
اندوه این خرابه به مشتی خراب ده
گردون ز موج صنع حبابی است بی ثبات
تا با عدم شود نفسی، بر حباب ده
مالك رقاب ثروت از آزادگان ثناست[۷]
ملك رقاب در کف مالك رقاب ده
محبوس فاقه را، به سخا بند بر گشای
ناموس فتنه را، بنقاد[۸] انقلاب ده
گاه از جلال مهره نطع فلك به بر
گاه از شراب بهره عهد شباب ده

۱ــ ص. غلام سباك. ۲ــ ص. سرمایه مشار. ۳ــ ص. کون طعم باد. ٤ــ مج. زان بوترابی چون صنعت هفت غسل یافت. ٥ــ ص. سر کند. ٦ــص. خزانه‌ایست. ۷ــ مج. مالك رقاب سردت آزادگان شناس. ۸ــ ص. فتنه را به بقا انقلاب.

در بزم شهریار کهستان گشای گوی [1]
شاها به جرعه کرمم یك شراب ده

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

زادك الله جمالا، تو گر آئی ای ماه
وقفه‌ئی کن که جهان را بلغ السیل [2] زباه
راز در دمدمه آمد، ز رخ روز بپوش
روز در عربده آمد ز شب زلف بکاه
باد را سایس زلف تو، در آورد به بند
سایه را چاوش حسن تو، برانگیخت زراه
سرو، در خدمت بالای تو بربست قبا
لاله، در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
سکه عهد بگردان که بامید تو چرخ
سالها پای درآتش به نشسته است، چوکاه
در غم لعل تو دراعه آب است کبود [3]
وز خم زلف تو پیراهن خاك است [4] سیاه
کان، مرصع کمری یافت ز کنج خورشید
زانکه در موکب لعل تو میان بست، چوراه
خرقه درد تو دارد دل [6] عالم که بشب
ازرق چرخ ملمع کند از عودی آه
چون تتق برفکند نور زند موج چنانك
نرسد مرغ نظر سوی تو [7] الاابشناه

۱ـ مج . در بزم شهریار قهستان گشای تو . ۲ـ مج . بلغ‌السیل رباه . ۳ـ مج . دراعه این است . ٤ ـ مج . چاك است سیاه . ٥ ـ مج . دل شب که بشب
٦ـ مج . المشناه .

جان برون آید، با لطف تو از قرطه تن
مه فرود آید، با روی تو از مرکب جاه
تا نمازی نشود دیده من بنده باشك
عشق دستور نباشد[۱] که کنم در تو نگاه
این همه، کی بود آنگه که فتد بر سر تو
سایه تربیت صدر بزرگان سپاه
نامه حسن تو، توقیع عبارت یابد
از اثیر الدین عنوان کرم تورانشاه
آنکه در کسوت دورانش چنان دید خرد
که قبا پوش شود صورت عصمت ز گناه
دست حکمش که قوی باد، به مجراق ادب
چرخ را نیك قبا کرد، در این محرقه گاه
منزل قافله غیب زنطقش اسماع
حقه‌ی مرسله‌ی[۲] وحی بمدحش افواه
پای برجای نیابد[۳] چو غرض[۴] دشمن او
زان مبرهن[۵] نبود هستی او بی‌دو گواه
چیست، جز مهرتو، درمکتب‌دل تخته‌نویس[۶]
چیست، جز رای تو، در عالم جان کارآگاه
عقل وعدل‌اند، دوحاکم که دراین دارالملك
رسم پاداش نهادند و ره باد افراه
چشم صورت بکند دیده عقلش چه عجب
دانه دل نه از آنهاست، که باشد[۷] بی‌گاه

۱ـ مج. به نبخشد. ۲ـ ص. مرحله. ۳ـ مج. نیامد. ٤ـ مج. عرض. ٥ـ مج. منبرمن. ٦ـ مج. نکته نویس. ۷ـ مج. ناگاه.

ای ، براطراف جهان دست نفادت مطلق
وی ، ز اسرار قضا کوش ضمیرت آگاه

نو عروسی است کهن سال ، ممالك لیکن
کلك مشاطه تو میدهدش فرد براه

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند
ماجراشان قلم خواجه همیداشت نکاه

عقل میگفت کاز او، طوق وز شاهان کردن
عدل میگفت که زو، باد و ز سادات[۱] خباه

چرخ تعریف تو میکرد ، قضا گفت کدام
آنکه دارنده ملك است و نکارنده گاه

بد سکال ار[۲] در کین تو زند[۳] فارغ باش
نقش کاقبال نکارد نشود ز آب[٤] تباه

سر و کازاد بود فصل[٥] چه دی مه چه تموز
کاین دو موسم ملك الموت گیاه است[٦] گیاه

کلمه مرتبه تو که جهان صدر است
در دو ماهی شب و روز غلامی[۷] یکتاه

خواب انصاف تو بر دهر فتاده است چنانك
صبح آن قاعده بگذاشت که برخواست[۸] پگاه

رای عیسی نفست گر بفلك بر گذرد
جاودان باز رهد ماه ، ز دق و آماه

شاد باش ای بمهارت نظر شافی تو
بسته در بینی ایام مهار اکراه

۱ــ س . جباه . ۲ــ مج . از . ۳ ــ مج . رمد . ٤ ــ مج . نشود ز آب نباه
٥ــ مج . فضل چه دی به . ٦ــ مج . کناه است کناه . ۷ــ مج . بغلامی. ۸ــ مج . نگاه

هر که خورشید قبول تو نتابد[1] بر وی
بستهٔ حبس ابد ماند چو سایه در چاه

در تو هرگز نرسد دست به تلبیس وحیل[2]
پیر عنین را، سودی نکند داروی باه

نافه شد خاك ببازار تو، نشگفت که خود[3]
ناف خلق تو بریده است بدین سیرت و[4] راه

ساختی بزمی، کاز حسرت او خازن خلد
مجلس آرای تو را گفت، که لاشاك[5] بداه

طفل پستان فرح، گشته نگارندهٔ می
مرغ بستان طرب، گشته نوازندهٔ راه

کیمیاگر شده در قالب من[6] باد سماع
همچو در قالب معلول دم روح الله

برگرفته دل ورایش[7] ز می کنج طرب
آری اموال نهاده است خدا در افواه

بزم گردون صفت از دور قدح تازه و تر
چون مه از انجم رخشنده پدیدار[8] سپاه

امرا، تحفه پذیرفته ستام[9] و مرکب
شعرا، آستی[10] آکنده بزر و[11] دیباه

انجم آورده بدامن، فلك از بهر نثار
یعنی امشب بعزب خانه مهر آمده[12] ماه

رفته بر کنگره قصر عروسان بهشت
بنظاره که همی صدر جهان کرده[13] نشاه

۱ـ مج. نیابد. ۲ـ ص. مج. تبلیس. ۳ـ مج بشکست. ٤ـ این مصرع با کمی اختلاف درقصیده قبل آمده است. ٥ـ مج. ملاه. ٦ـ ص. قلب مبین ۷ـ مج. دل درویش. ۸ـ ص. پدید ازاشباه. ۹ـ ص. ستام. ۱۰ـ مج. آستین. ۱۱ـ مج. دنیاه. ۱۲ـ مج. بهعرب خانه. ۱۳ـ ص. مج. گردد شاه.

گاه رضوان زِنَم کوثر می پاشد آب
گاه، حورا بسر زلف همی روبد[١] راه

نی چنین بوقلمونی بطرا زنده ز طبع
کش ابد نقش برآورد و ازل بد جولاه

شعرمن‌چون بتوپیوست یکی‌ده شد ازآنك[٢]
پنج در جنبش یك مرتبه گردد پنجاه

زان[٣] بدرگاه تو افتاد پناهم که نبود
[٤] سپرك ناوك او آب برون زین درگاه

ابر بارنده منم، کوه گران سنك توئی
ابر با کوه دهد در همه احوال پناه

شعرا را سلم[٥] وضع شود بر در من[٦]
برسد[٧] چونکه بدریا رسد آشوب میاه

عزم خلخال مرا چون سوی ز نگان افکند
در تمنای قدوم تو بماندم شش ماه

زان به خلخال گرائید ضمیرم که در او
نو عروسان علومند بغایت دلخواه

رخ بر آن داشت ضرورات که بررقعه وقت
مدح این طایفه ناکه ز عزی گوید[٨] شاه

مشورت خواستم[٩] از طبع رضا داد ولیك
همتم گفت من و این کلمه لاواللّه

کرمت بانك بر آن زد که تو تعجیل مکن
تا جهان کرم اندر رسد از لشکرگاه

بکرم با کرم خود ز من این لفظ بگوی
کای کران[١٠] وعده بایجاز رسید آمدکاه

١ــ مج. روید. ٢ــ مج. چوبت پیوسته یکی ده شد. ٣ــ ص. زاه. ٤ــ ص. سبرناوك او آب. ٥ــ مج. زاسلم دضع شود بردمن. ٦ــ ص. هردین. ٧ــ مج نرسد. ٨ــ مج. عری. ٩ــ ص. خاستم. ١٠ــ ص. کان کران.

تا درازی ابد کس نتواند پیمود
ابدی باد تو را عمر وسخن شد کوتاه

☆ مدح سلطان رکن الدین ابوطالب طغرل بن ارسلان سلجوقی

(قسیم امیرالمؤمنین)

ای کعبه سپهرت ، تا کعب پا رسیده　　شرعت خطاب کرده،ای رکن کعبه دیده
در سایه نجیبت آن لاغر سباك پر　　جان بال بر کشاده دل بال و پر بریده
آن عنکبوت هیئت چابك قدم گه کفش　　دارد طراز قرمز بر پای و سر[1] تنیده
گه چون[2] قضای قانع گه چون قضای صانع　　بی جسم بار برده بی پای ره بریده
باسیرش از کرامت، ره در کشیده قامت　　در پایش از جلالت، مه فرش کرده دیده
راهی دراز بالا ، ساقی ز دوده سیما　　این عاج ایستاده ، آن عوج[3] خوابنیده
نه دیو بی جنازه بر طول او گذشته　　نه غول بی قلاوز ، درعرض او[4] چمیده
چون آب وماه دروی، اندیشه حکیمان　　این بر قفا فتاده آن برشکم[5] خزیده
شهپر ز کال کرده از شعله سمومش　　سیمرغ مشرقی گر ، بر اوج[6] پریده
بر آستانش ساکن ، تا دامن قیامت　　شامی کاز آستینش[7] صبح جهان دمیده
در نوبهار عشاق[8] از چشم گلعذاران　　بر هر کنار خارش صد نرگس اشکفیده
آن کعبتین پیسه زو،رقعه در نوشته　　وین حقه‌ی معلق زو مهره باز چیده
تو کعبه مکارم بر چار رکن رهبر　　از باد برگذشته در کعبه آرمیده
زان خوان خدمت آرا، یك زر بر گرفته　　دو کون را، ز زلت آن زله واخریده
تیغت چو صبح صادق در روضه نبوت　　بیراق صبح صادق بر یکدگر دریده

۱ـ در اصل . تپیده . ۲ـ در اصل قفای . ۳ـ دراصل . خوابیده . ٤ـ خمیده
۵ـ چریده . ٦ـ خزیده . ۷ـ استین . ۸ـ عاشق .

☆ : این قصیده فقط در خ . ثبت است وچون برای مقابله درسایر نسخ نبود تصحیح قیاسی شده است .

در موسم شریعت کاری برفته کردی / اسلام تازه روی است الحاد دل شمیده
زان داد ملك عزت کرده لکام ریزی / تا مسند خلافت ره جسته در رسیده
از موقف مقدس[۱] تشریف خویش برده / وز لهجهٔ امامت ، تعریف خود شنیده
ای ، رکن‌دین و دولت سلطان‌عالم‌وعالم / ای در صعود اصلت بر ماه سر کشیده
آن میغ کله بسته براوج فکرت تو / کازوی هزار قلزم و اخضر فرو چکیده
گشت‌ازشمال‌عدلت برطول‌و عرض‌گیتی / چون‌موج دست‌رادت هرموجی آرمیده
جزدر[۲] سموم دوزخ نگذارد آن‌فسرده / کش ادقم خلافت دارد بدل گزیده
با دست توچه سنجد خورشیدزردچهره / با قد تو که باشد گردون دل رمیده
ای در پناه عدلت ، جسمانیان غنوده / وی درریاض طبعت، روحانیان[۳] چریده
بادا، زقصر[٤] جاهت تا حشر دور مرکز / یك طاق‌تاب‌خورده، یك‌فرش[٥] گستریده

دردا ، که‌شد سیه سر بستان این قوافی
اطفال عالم جان ، یك مرغ نامزیده

وصف شمع و مدح جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

ای شمع زرد روی ، که با اشك دیده‌ئی
سر خیل عاشقـان مصیبت[٦] رسیده ئی
فرهاد وقت خویشی ، می سوز و می گداز
تا خود ، چرا ز صحبت شیرین بریده‌ئی
یك شب سپند[۷] آتش هجران شوی چه باك
شش مه وصال دوست نه آخر تو[۸] دیده‌ئی

۱ـ شریف . ۲ـ شموم . ۳ـ خزیده . ٤ ـ قعر چاهت ٥ ـ بستریده .
٦ـ خ . پ . کشیده‌ئی . ۷ـ مج . شنید . ۸ـ مج . شش مه جمال وصل نه آخرچشیده‌ئی

گر شاهدی[1] زعشق چه رخ زرد گشته‌ئی[2]
ور عاشقی[3] برای چه قد بر[4] کشیده‌ئی

یاری بباد داده‌ئی؟ ار نی، چرا چو من
بیرنك و اشکبار و نزار و[5] شمیده‌ئی

این خون، فرود دیده ز ساعد بسان چیست
از غبن اگر نه دست، بدندان گزیده‌ئی

گه بر لگن سواری وز شعله نیزه ور
لافی نمیزنی، صف ظلمت دریده‌ئی

گیرم، که سر فراخته‌ئی چون مبارزان
سلطان نه‌ئی، برای چه افسر خریده‌ئی

آنرا که نور دیده کمان برده‌ئی، تو خود
دایم در آب دیده، از آن نور دیده‌ئی

آهنك خون وجان تو کرده است بعداز آنك
در جان نشانده‌ایش و بجان پرور دیده‌ئی

جولان کنی چو شب پره در تیره کی و لیك
با تیغ آفتاب علم خواُبنیده‌ئی

مرغی چنین شگرف که در عهد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ئی

آری[6]، تو خود هم از مگسی زاده‌ئی باصل
و امروز نیز با مگسی آرمیده‌ئی

والله که تا مصحف شمعی[7] تو وصف خویش
زین سان جز از اثیر گر از کس شنیده‌ئی

۱ـ خ. عاشقی زعشق که. ۲ـ مج. کرده‌ئی. ۳ـ پ. در شاهدی برای که
۴ـ مج. قدر کشیده. ۵ـ پ. خمیده. ٦ـ پ. آره. ۷ـ پ. سمعی.

در بزم خواجه ، خنده‌ی نزهت چه میزنی
آخر ، نه از بـرادر همدم بریده‌ئی
عالی جمال دین که همی گویدش خرد
چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع مسعود طلعتی[۱]
چون سعد از آن خلاصه چرخ[۲] خمیده‌ئی
هیئت نمود طایر یمن از گل خجند
تا نفخه‌ی مسیح بدو در دمیده‌ئی
٭ چون مهر نور در همه عالم فشانده‌ئی
چون ابر سایه بر همه کس گستریده‌ئی
از هر که کعبتین[۳] تطاول بکف گرفت
بدبخت آنکه[٤] مهره از او باز چیده‌ئی
صد بار طول و عرض فلك کرده‌ئی بکام
از بس که گرد مقصد دل بر تنیده‌ئی
صد رفعت از مکان گمان بر گذشته‌ئی
از بس که بر معارج همت[٥] چمیده‌ئی
دندان کنان فلك ببریده است بیخ او
بس هر که بزمگاه و چه دندان گزیده‌ئی
دستان عندلیب سخن جمله مدح توست
چون غنچه در تبسم از آن لب[٦] کفیده‌ئی
همچون خیال در سر نصرت فتاده‌ئی
همچون امید در ، در دولت[۷] خزیده‌ئی

۱ـ پ . خ . طالعی . ۲ـ چمیده . ۳ـ پ . ازهول کعبتین . ٤ـ مج . بخل است
۵ـ مج . خمیده . ٦ـ پ . گزیده . ۷ـ مج. خریده . پ . چریده .
٭ : فقط در پ . ثبت است .

صبح بقا بشب بکشیدست همچو گل
آنرا که تو بخار نکابت [1] خلیده‌ئی

اسرار گفت [2] توست که هر دم ز کوی فکر
صد بار در سرای ضمایر دویده‌ئی

ای شرع را بیامده در نظم و کل و جزو
تقصیر نیست آمده تو آوریده‌ئی

باد آفریدگار جهان آفرین گرت [3]
کاز آفریدگان تو بهین آفریده‌ئی

مدح عماد الدین طغرل . والی همدان

ای سپهری که چو خورشید، جواد آمده‌ئی [4]
در دل و دیده سویدای سواد آمده‌ئی

هر نفس تازه کند عقل بمدح تو بیاض [5]
تا تو در حیز [6] این کهنه سواد آمده‌ئی

شغل مدح تو بدان [7] باز گذاریم که تو
برتر از مرتبه کلك و مداد آمده‌ئی

جوهر آتش طبعی نه به ترکیب بشر
زین عنا توده‌ی دون طبع رماد آمده‌ئی

از شرف بر شرف طارم ایوان بگذشت
سقف ایوان سخن، تا تو عماد آمده‌ئی

با دل [8] منهی اسرار ازل خاسته‌ی
با کف [9] ضامن ارزاق عباد آمده‌ئی

کیسه پرداخته شد جوهری فطرت را
تا تو ای گوهر از هر به مراد آمده‌ئی

صدف بحر ازل [10] را چو تو یك گوهر نیست
آه کاندر کف غواص کساد [11] آمده‌ئی

نکته‌ی جان و خرد را تو فواید شده‌ئی
سینه طبع فلك را تو فواد آمده‌ئی

ده زبان [12] خواسته‌ئی روز سخن سوسن وار
که چو نرکس همه شب جفت سهاد آمده‌ئی

ای سخای تو مرا گفته سحابی که چو من
در گهر باری با طبع جواد آمده‌ئی

سوی آن [13] کل معانی رو، اگرچون دگران
جزو کردار باقدام معاد آمده‌ئی

۱ـ مج . لکایت . پ . نکایت . ۲ـ مج . کشف . ۳ـ مج . گرفت . ٤ـ پ عماد . ٥ـ پ . بیان . ٦ـ مج . خبر . ۷ـ مج . شغل تو بتو بازگذاریم . ۸ـ مج بادلی . ۹ـ مج . باکفی . ۱۰ـ پ . قفا . ۱۱ـ مج . کشاد . ۱۲ـ پ . مج . خاسته . ۱۳ـ پ . این .

میزبان کرمت گفت به ترجیب درای — که بمهمان کده‌ی کام و مراد آمده‌ئی
جام بکسار که درمجلس سلطان شده‌ئی — کام بگذار که [1] در سبع شداد آمده‌ئی
صاحبا، معجزه‌ی نطق بدینسان که تو راست — از پی جنبش انواع جماد آمده‌ئی
ماه جاهی [2] وزکردون شرف تاخته‌ئی — در پاکی وز دریای [3] سواد آمده‌ئی

کون ذات تو ز تأثیر فساد ایمن باد [4]
کاز پی مصلحت کون و فساد آمده‌ئی

مدح سلطان رکن‌الدین ارسلانشاه بن طغرل

همای چتر فلك سای ارسلانشاهی
که باد سایه‌ی چترش ز ماه تا ماهی
کشید رخت براین آشیان، ز اوج ظفر [5]
شکار کرده هر اقبال را، که میخواهی
گرفته روی ممالك ز تیغش آرایش
شنوده کوش ملایك، ز کوسش آگاهی
ز نیش [6] خنجر بیجاده فام او در جنك
عدو نه جسته بصد حیله، با رخ کاهی
باسم لعل و زمرد نشاند زرگر دور
هزار مهر سپهرش در افسر شاهی
بداده [7] نوبت خدمت طناب نو بیتش
سرای پرده اجرام را بخرگاهی
محیطی است [8] نوالش ز بخشش مالی
اثیری است [9] جلالش ز رتبت جاهی

۱ــ پ . بر . ۲ــ مج . جائی . ۳ــ مج . مشداد . پ . سراد . ٤ــ مج. فنا
۵ــ ص . آستان زاوج ظفر . ٦ ــ م . به پیش . ۷ ــ مج . نداده . ۸ــ م . محیط
مست . مج . محیط هست . ۹ــ مج . اثیر بست .

زهی ، بنان تو صد سحر در گهر بخشی
زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی
اگر به پنبه[۱] رسد شعله‌ئی ز شمشیرت[۲]
خزند[۳] شیران اندر پناه روباهی
ازل بدان کمر آسمان مرصع کرد
که بود داه[٤] بساط تو عالم[٥] واهی
دُها ٓنت خرد خواجه وش بجای گهی‌است[٦]
که با هدایت تو میدهد خط[۷] داهی
گل ولی شگفانی[۸] دل عدو شکنی
در این دو حالت هم آفتاب وهم ماهی
سخن چوره بمدیح تو جست آبله پای
بمانده حیران ، در سنگلاخ گمراهی
و لیت ، اهل ردا[۹] بود و خصمت، اهل کلیم
از آن بگردش شد، این کارگاه جولاهی
خدایکانا ، بر پشت دست حلقه‌ی چرخ[۱۰]
نگینه تو ، که هم آمر است و هم ناهی
سران ، گوهر سلجوق منصفند در آنك
تو شاه واسطه عقد کل اشباهی
چو در مصاف نهی روی ، پشت صد سپهی
چو بر سریر کنی پشت ، روی صد[۱۱] گاهی

۱ـ م . اگر به پشه . مج . پیشه . ۲ـ مج . ز سیمبرت . ۳ـ خزند . ٤ـ مج که بوده داده بساط . م . که بود راه . ٥ـ مج . داهی . ٦ـ مج . گهت . ۷ـ مج م . واهی . ۸ـ مج . گلی . ۹ـ ص . روا . ۱۰ـ م . حلقه . ۱۱ـ ص . چو بر سریر کنی روی پشت صد کاهی .

زمانه را بمکان تو رشته یکتائی است[1]
چه باك[2] رشته اقبال را، ز یکتاهی
اگرچه هفت زمین نزل پاك خرام تو شد[3]
هنوز باش، که در گام اول از راهی
بمدح تو نرسد دست هیچ فکر که تو
ورای صورت افهام و صوت افواهی
قبای مدت دوران بقد[4] عمر تو باد
در این مقام سخن را دهیم کوتاهی

مدح امیر فخرالدین زنگی از امرای سلطان محمد سلجوقی

شها، ز چشمه تیغ تو چرخ نیرنگی[5]
بشست دامن دوران بآب یکرنگی
جهان روبه‌دستان، چه‌ساك[6] بود که کند
بعهد تو، ز درون شیری و برون رنگی
فلك، حمایل[7] تدویر کهکشان در بر
ملازم است درت را باسم سرهنگی
مگر، ز غیرت هم نامی تو می جنبد[8]
که صبح تیغ کشد دررخ توشب‌رنگی
چو خلق یوسف رویت تتق براندازد
ترنج و دست ببرد جهان نارنگی
تو را، بمنزل ملك‌است روی باش‌هنوز
کازین خجسته سفردر نخست فرسنگی
چنین که رنگ تو آمیخته است صورتگر
مبرهن[9] است، که ازبهر تاج واورنگی
اگرچو[10] خوشه پروین براین‌بلندچمن
شود سوار حسود تو از سبك سنگی
تو همچومی[11] طرب‌افزای، کانچنان‌خوشه
زمانه را نه عصیری کند نه آونگی
عدوت گر نبود، گو مباش کان[12] بدرك
بریشم است[13] براین‌ارغنون[14] سرآهنگی

۱ـ ص. یکتاست. ۲ـ مج. پاك. ۳ـ مج. جرام. ٤ـ م. نقد عمر. ۵ـ مج. پ. بیرنگی. ٦ـ مج. سنك. ۷ـ ص. م. پ. تدوار. ۸ـ مج. خسبد. ۹ـ مج. من است. ۱۰ـ ص. چه. ۱۱ـ مج. گل. ۱۲ـ نباب. آن. ۱۳ـ لباب. بریشمی. ۱٤ـ مج. سرهنگی.

بقای[1] جان تو بادا[2] که ام او تاراست[3] — اگر بلغزد پایش[4] قفا خورد چنگی
چو در تو می‌نگرم مغز خصم را تیغی — چو باز می‌طلبم تیغ ظلم را[5] زنگی
مبین که تیغی و زنگی کسی[6] تواند کرد — بجز سپه کش آفاق فخر دین زنگی
قبای صورت اگر هیبت تو در پوشد — بصر نبیندش الا غضنفر[7] جنگی
چو طرد و عکس[8] حروف تهجی اقبال[9] — بحفظ دامن اقبال جمله تن[10] چنگی
تو را حمایل شمشیر بس قوی حرزی است — ز شر[11] مندل[12] این جاودان نیرنگی
عمود[13] کفته‌ی تو مهر و ماه محور ساخت — خرد چو دید که میزان[14] فر و فرهنگی
وجود خصم چه وزن آورد در این میزان — که بوقبیس[15] ندارد محل پا سنگی
ز نقل[16] حمل هیون نسیم در گل خفت — چو باسحاب در آمد گفت بهم[17] سنگی
حسامت ازسر گردون دون بر د شوخی[18] — سنانت از سر عالم بر آورد[19] شنگی
ز سطح تیغ تو چون خط عزل خود برخواند — فلک چو نقطه‌ی موهوم شد ز دلتنگی
بروز معرکه با ابرش تو گفت قضا[20] — زمان خرام و زمین سم و آسمان[21] سنگی
عقاب تیر تو را چون گشاد پر گردد[22] — سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی
زچشمه سار[23] سر رمح راست خانه‌توی — جهان کژ رو، بگذاشت رسم خرچنگی
فلک بدیده‌ی اجرام خون[24] گریست چو تیغ — چو نیم چرخ تورا گشت چهره[25] آژنگی
زهی[26] ستانه جاه تو سجده گاه ملک[27] — هنوز نقش سرای زمانه پر[28] رنگی
ببال عزم چو طایر شوی زمان سپری[29] — ز بار حلم[30] چو ساکن شوی زمین‌هنگی

۱ــ ص . ثبات . ۲ ــ لباب . جان تو خواهم . ۳ــ مج . او یار است . ٤ ــ پ . خ . اگر زجای بجنبد . ٥ــ مج . رنگی . ٦ــ مج . همی . ۷ــ مج . غضنفری . ۸ــ پ چو عکس وطره . ۹ــ مج . نهمجی . ۱۰ــ مج . شنگی . ۱۱ــ مج بیز ۱۲ــ مج . زشیرو تنبل ص . ز شر تنبل . م . مب . ز شر بابل . ۱۳ــ ص . کفه . ١٤ــ مج . میران . ١٥ــ ص . بوتلبیس . مج . توقبیس . ١٦ــ مج . نقل . ۱۷ــ ص. پ . تنگی . ۱۸ــ م . برون کند ۱۹ــ پ. ازدل عالم . مج . بر آورد سنگی . ۲۰ــ م . ایرش . ۲۱ــ پ . تنگی. ۲۲ــ پ . بال شود . ۲۳ــ ص . چشمه‌دار . ٢٤ــ ص . چون . ٢٥ــ ص . ارژنگی . مج . از رنگی . ٢٦ــ پ . ستونه . ۲۷ــ ص . ملوك . ۲۸ــ ص . بیرنگی . مج . سرهنگی . ۲۹ــ مج . ستری . ۳۰ــ م . حکم .

ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد / که درصفت گهری یافت در لقب سنگی
چو بر زبان ولی میروی، همه شهدی / چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی
چوجلوه کردبمدحت عروس فکرت‌من[1] / عرق گرفت جبین نگار[2] ارژنگی
نیم، تنك سخنی، کاز عبارت فارغ / براهواری بیرون همی برم لنگی
عطاازخرمن‌خود میکنم چوصاحب‌شیر[3] / نه‌خوشه چینم‌چون‌ده‌خدای[4] خرچنگی
کنون توئی که ز ایام فاضل اندوزی[5] / کنون توئی که باقبال عالم آهنگی
٭زمانه شام خساست گرفت، وای هنر / گرش‌نه رهبری، ای کوکب شب آهنگی

خجسته نام تو نقش نگین عالم باد
کازوست عالم نامی زدیگران[6] ننگی[7]

مدح اثیر الدین توراشاه

نصیب یافت جهان از سعادت کبری / بفر مقدم میمون خواجه دینی
علی‌الخصوص دیاری که بود پیشه او / چوعاشقان بوصال وچو ناقه‌ها بقدی[8]
ضمیر غنچه مجلس دوام داده رضا / زبان سبزه ز افزار[9] نشو کرده ابی
خزانه خانه مهر و اثیر یافته مهر[10] / گشاده نامه ابر و نسیم بسته[11] سحی
بجای‌نرگس‌خوش‌چشم‌خارچون‌غمزه / بجای زمرد سرسبز[12] آب چون افعی
در آرزوی متاع شکوفه برسر راه / مضاربان ورق را دو رخ چو زرطلبی
مشیمشه سحر از طفل میوه‌ی ترزاد / عقیم گشته چو تمثالهای بی[13] معنی
بجلوه خانه طاوس جغد را منزل / در آشیانه‌ی[14] بلبل غراب را مأوی

١ـ مج. خاطرمن. س. مدحت من. ٢ـ س. ارتنگی. م. از تنگی. ٣ـ س. شر. مج. سر. ٤ـ س. کدخدای. مج ده خدای جنگی. ٥ـ م. فاصل. ٦ـ س. دیگری. ٧ـ مج. سنگی. ٨ـ س. تاخهان بفدی. مج. بقدی. ٩ـ مج. اقرار. ١٠ـ س. خزانه. مهر واثر یافته زمهره مهر. ١١ـ س. گشاده نامه ایزدبسیم سخی ١٢ـ مج. سبزه سرآب. ١٣ـ مج. می. ١٤ـ مج. آستانه.

زلرز[1] زلزله جنبان شده مفاصل کوه   چونبض‌مرد سبکدل دراوسکونت[2] نی
کنون مزاج زمین را هوای حضرت او   چو اعتدال هوا منفعل کند[3] زسفی
زنند جوش[4] چو زندانیان اسکندر   مبارزان چمن خضر وار سبز لوی
زلال نامیه نوشد زمین مستسقی   شعاع باصره یابد شکوفه‌ی[5] عمی
کنون وقایه شب را بنور خود زربفت   چو بر گشاید خورشید دیده‌ی اعشی
همه سعادت صدری که صید کاك تواند   بهرطرف ز ممالك چو قیصر و کسری
اثیر دولت ودین آنکه ازمآثر اوست   ظفر قرینه رایات اعظم و اعلی
سر اکابر ایران خجسته **تورانشاه**   که باد بندگی اوست در سر دینی
از او سهی کند اسلام قامت رفعت   بدو قوی کند ایام بازوی دعوی
کهینه تندرصیتش تبیره‌ی محشر[6]   کمینه برق حسامش حسام[7] بویحیی
ز چرخ ثابته بعدی است[8] آستانه او   بدان بطال[9] که با چرخ ثابته زری
مدیح گفتن او[10] عین طاعت است از آنك   که بر مخیله روح القدس کند املی
ز عشق سکه نامش نقود شعر مرا   قوای سامعه ده بیت میدهند[11] اربی
زروی رتبت از او عالم و هر آنچه در اوست   مؤخر است چو ازلفظ بیع لفظ[12] شری
مقدس است کمالش ز عالم نقصان   چنانکه تهمت لاهوت باشد از عزی
حلال و محض حرام است خون و مال عدوش[13]   حلال تر ز نکاح و حرام تر ز زنی
کدام کوش که بی حلقه تحکم اوست   که نیست نقش نگینش خطاب یا[14] بشری
بممالك سخطش هیچ عمر جان نسپرد[15]   که نه عقوبت جاوید یافت در عقبی
بزرگواری اقبال مدحت تو کشید   مرا بحالت اولی ز حالت ادنی
تاك عمل بدویدم چو محرمان بصفا   سر امل ببریدم چو حاجیان بمنی

۱ــ مج . لرز. زلزله . ۲ــ مج . بی . ۳ــ ص . شقی. مج . سقی. ٤ــ ص.چو شند
۵ــ مج . اعمی . ٦ــ مج . کسیه شد رضیش برتیره . ۷ــ مج . تویحی . ۸ــ مج.نقدی .
۹ــ مج . مکال . ۱۰ــ مج . تو . ۱۱ــ ص ! ربی . مج . ارنی . ۱۲ــ مج . تیغ ثری .
۱۳ــ مج . چون . ص. مج . وبال . ۱٤ــ مج . ص . لابشری . ۱۵ــ مج. بسپرد .

یکانکیم ز اخوان عهد یك همدم — گرسنکیم زدیوان و روزه یك[1] اجری
ز اشك دیده فرو شسته نامه‌ی اشعار — بدست واقعه بشکسته نائبه[2] انسی
مقام نثر[3] بهشتم به صاحب و صابی[4] — زمام نظم بماندم باخطل و اعشی
اگر نه مرتبت صاحب جهان بودی — مرا بفکر نکردی حدیث شعر کری
چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد — چو چشم مورچه‌ئی بس بود مرا مثوی
بهشت گفت گر این گلستان همی طلبی — بر آور[5] و بشکن باغ وراغ وشاخ ومری
هوا و آب منت گر موافق است مباش — بخاك مرو[6] ، چنین خرم و بباد[7] هری
بدامن دل من در زدند دست طلب — دوفرض خدمت سلطان وخدمت مولی
به نزد حاکم عقل آمدیم و فتوی داد — کازین دوفرض[8] علی القطع اولی واخری
نه آنکه خاطر بخشیده را بگویم هان — جواب ملتمس من بلانه بلی
☆ به معجزم می‌ماند ارکند جبریل — ادای شعرم بر بام گنبد شعری
بهر پیاده‌ی این پیل گون فرزین رو — زاسب فکرت من شد رخی چو روز[9] عری
خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی — اگر بلفظ دری آمدی ز چرخ نبی
همیشه تاسوی علوی است شعله‌را آهنك — همیشه تاسوی سفلی است آب‌را مجری
بقهر و لطف تو بادا مدار آتش و آب — ز حلم وعلم تو بادا نشان سفل و[10] علی

هزار خصمت گشته ، هزار ملکت صید
هزار سالت عمر و هزار جانت فدی

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

ای یافته هر آنچ بدو داده و هم ورای
وز دولت اتابك ، از یاری خدای

۱ــ ص . کر سنکیم زدیوان ودریك اخری . ۲ــ ص . نامه انشی. مج . نامه انسی
۳ــ ص . نشر. ٤ــ مج . صافی . ٥ــ ص . مج . برآر. ٦ــ مج . ص . مرد . ۷ــ مج. بری . ۸ــ مج . دوقرص . ۹ــ مج . شهری خورد زعری . ۱۰ــ مج . سفلی
☆ : در هردو نسخه که این قصیده ثبت است این بیت چنین است .

سیفی که پاکشیده شدی از نیام ملك
فتنه فکنده سر شد و باطل بریده پای

تیغ سداب رنك تو آمد سداب طبع
کاز وی رحم فسرده شد ایام فتنه زای

بز دوده‌ئی ز رنك حوادث چو آینه
ملك عراق و عرصه‌ی ایران [1] به تیغ و رای

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لکد
آنجا که سرکشان زمین در کشیده پای

هم چون درخش دامن تیغت بیوفند
هر گه که دشمنت چو شرر [2] برجهد زجای

گر کوه نیست حزم تو [3] گو یکقدم به جنب
ور باد نیست عزم تو گو [4] یك نفس بپای

فضل خدنك توست حجر را زره شکاف
نوك سنان توست ظفر را گره گشای

جمشید بر درت که بود جز یکی گیا
خورشید با کفت چه بود جز یکی گدای

بندند بر مزاج بهار اینك از بحار [5]
گردد هوا ز ابر صدف گون گهر نمای

این خود بهانه‌ایست بگرید همی فلك
با صد هزار دیده ز تیغت به های و [6] های

چون چنك در شکنجه‌ی قهر تو خصم ملك
قانع همی شود بسری عاریت چو نای

۱ـ مج . زتیغ . ۲ـ مج . چوزبر. ۳ـ مج . گر . ٤ـ مج . گر . ٥ـ مج . بر مزاج بحار اینك ازبحار . ٦ـ مج . نهان نهای .

تو کوی برده‌ئی [1] ز امیران مملکت
گو خصم را بیا و بمیدان همی [2] درآی
زیبد همی کلاه بزرگی تو را چنانك
بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای
دیری است دیر تا بنشسته [3] است چون اثیر
بر شاخسار مدح تو مرغی نواسرای
زنهار تا مزور رای تو نشمرد
از دست این کزاف در ایان ژاژ خای
مغز است او ز قافله عسکر سخن
و اینها همه به دمدمه لافند چون درای
گویند در مثل که ز مهمان گزیر نیست
مهمان توست ، با او یك لحظه خوش بر آی
چندانش خلعه [4] بخش که گردد اسیروغرق
چندانش باده د، که شود مست وسر گرای
تا هست شش سپهر دگر بعد از این سپهر
تا هست یك سرای دگر بعد از این سرای
خصم تو از سرای بقا باد کاسته
تو باز بر سپهر شرف مرتبت فزای

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

ای برویت چشم روشن اختر نیك اختری
آفتاب مهترانی [5] آسمان مهتری

۱ـ امج . سپرده . ۲ـ ص . مج . گو خصم را برو هندیانی همی درآی . ۳ـ ص بنوشتست . ٤ـ مج . خلقه . ٥ـ مج . مهرآنی .

هر که فرزند جهان ناقصت خواند خطاست
چون تو ، در وصف کمال‌خود جهان دیگری
نفس تو با ما ، دراین جای وز رشك جاه تو
چون رسن برخود همی پیچد سپهر[1] چنبری
عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی
آنکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری
یافت از رایت زهابی[2] چشمه خورشید از آن
نرگس انجم به شست[3] از گنبد نیلوفری
مطرب عشرت سرای چرخ دف بردف نهد
گرنه تمکین یابد از بزم تو در خنیاگری
فتنه پنهان چون‌پری از تیغ کلك آسای توست[4]
کاز طریق خاصیت بگریزد از آهن پری
هر که چون زنجیر سرپیچید از درگاه تو
دولتش گوید سر و سندان چو حلقه بردری
دستبوسند اختران مشاطه کلك تو را
چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبری
با تو ور پیوسته بودی خواجه تاش جبرئیل
گرنه بگسستی از این پس رشته برپیغمبری
مرکب لطفت براین کام ار بماند تا بدیر[5]
خیمه‌ی عصمت زحدآب و گل[6] بیرون بری
صبح اقبالت همی در جلوه امروز ایستد
صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

۱ـ مج . چورسن برخود سپهر خیبری . ۲ ـ مج . ص . رهائی . ۳ـ مج پشت .
۴ـ مج . آسایشی است . ۵ـ مج . ازبماله ناپذیر . ٦ـ ص . بیروی .

پهلوی تیغت چنان فربه[۱] شود کازیك سخاش
کیسه کان روی استغنا نهد در لاغری
سایه چتر تو را بر دوش گیرد آفتاب
نامه بخت تو را در دیده گیرد مشتری
تیغ کاهی تو آراید جهان کهنه[۲] را
رغم این مشت خرخاص از پی دانش[۳] خری
در رکاب مدحت تو رتبتی[٤] یابد سخن
کاز وزارت گرم تر راند عنان شاعری
بخت را گر با تو پیوندی است استحقاق توست
طوق گوهر هم ز خود بر بندد[٥] آب گوهری
خدمتش را از بن دندان کمر بندد جهان
هر که دولت را مرصع کرد تاج سروری
مشتری درصدرچون مانند[٦] خورشیدت بدید
آن شکوه مرتبت را شد بصد جان مشتری
ظاهراً نشناخت ازحیرت[۷] تورا پرسید کیست
عقل گفت ، آن کازتو ظاهرتر بود در ظاهری
خواجه‌ی محسن اثیر الدین که براحسان او
حق تعالی ختم کرد آئین سائل پروری
طاق اطلس را که عالم جست[۸] درزیر قباست
پروزی[۹] دان بر بساط جاهش از پهناوری
صاحبا گر وقفه‌ئی یابم ز چرخ تیز تاك
وقف این در گه کنم نظم دری طبع[۱۰] جری

۱ــ مج . قرته . ۲ــ س . فتنه . ۳ــ مج . آتش . ٤ــ مج . زینتی . ٥ــ مج . هم زخود شد آب . ٦ــ مج . چون بلندت . ۷ ــ مج . از حیرت برد بر بند کیست . ۸ــ س . چست . ۹ــ مج . برروزی . ۱۰ــ مج خری . خری .

مرکب فکرم براندازد ستام جبرئیل
سیلی شعرم بدراند [۱] قفای سامری
سرّ القا ما، عصای کلك من روشن کند
معجزش چون باز مالد کعبتین [۲] ساحری
گر بجنبانی سری در من سر [۳] عالم شوم
زانکه سر جنبان تو کاری نباشد [٤] سرسری
خواجه کیهائی فروشد [٥] برجهان بیرون زحد
هرکه را صورت خریداری کند درچاکری
چشم روشن کن [٦] بدین گوهر که ازهمتی او
قاصر افتاده است و قاصر دست عقل جوهری
قرة العین است دوران را که پیش مهد او
آسمان هم دایگانی می‌کند هم مادری
با سپند چشم زخمش مجمری کردی فلك
گرخورد بهرام را تمکین بدی در [۷] اخگری
مخبر هرکس پس از خلاق او اخلاق اوست
ای نکو منظر بحمدالله که نیکو مخبری
ابر نصرت بار **تورانشه** که از رایش فکند
سایه بر ایران و توران رایت اسکندری
ای ز حد آفرینش خیمه قدرت برون
وی ز گفت آفرین خوان دامن مدحت بری
سایه برفرق وجود افکن که چرخ اعظمی
روز بردانش همایون کن که سعد اکبری

۱ــ مج . پذیراند . ۲ــ مج . لعبتین . ۳ــ مج . سری . ٤ــ مج . بربری . ٥ ــ مج . خواجه کیها میفروشد . ٦ــ مج . چشمه روحسن . ۷ــ ص . آخری .

دامن همت چنان در سطح هفتم چرخ کش
کاز غبار هر نحوست روی کیوان بستری
ز آفتاب همت و ابر بنان روی امل
بشکفان چون لالهٔ سیراب و گلبرك طری

تهنیت میلاد یکی از وزراء

بر تخت اوج رفت درخشنده اختری
زندان کان شکست فروزنده گوهری

بگشاد اگر چه بود شه مالك زمان
رضوان گلستان جنان برجهان دری

این درقهٔ مکوکب گردون فیل رای[1]
باز، از نیام ملك بر آهیخت خنجری

از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد
در ساعتی بهین[2] و همایون تر اختری

آن دم کازان مشیمه ار کان فراغ یافت
اقبال گفت اینت خلف زای[3] مادری

بهر سپند سوزش از این مجمر کبود
پر اشتها شد آن همه کام[4] پر آذری

٭ بگرفت چرخ آشتی و آفتاب گفت
هان مژده، کان مبارکت آمد[5] برادری

آن جو، که شهسوار شوی بر براق عمر
تنها چو فتح روی نتابی[6] ز لشکری

در مسند سخا نبود جز شهنشهی
بر عرصه دغا نبود جزء غضنفری

فرخنده باد مولد میمون او بر آنك
بی داغ انتماش[7] دلی نیست در بری

عقلی که بسته[8] است ز تائید صورتی
روحی که یافته است ز اقبال پیکری

نوری که چون ز جیب[9] شرف سر بر آورد
در دامن سپهر نهد دیگر انوری

حکمش نفاذ یافت جمالش جهان گرفت
تا گیست چرخ مخبری و ماه منظری

قسم زمین رسید[10] دو جرعه ز جود او
دانند نام هر دو محیطی و اخضری

---

۱ ــ این مصرع در دو نسخه چنین است . ۲ ــ مج . مهین . ۳ ــ مج . رای .
٤ــ ص . اختری . ٥ــ مج . هان کامران مبارك آید . ٦ــ ص . بتابی . ۷ــ ص .
ایتهامش . ۸ ــ ص . مج . عقلی که بسته است . ۹ــ ص . زجنب . ۱۰ــ ص . که جرعه .
٭ : فقط در ص ثبت است .

هر گل ز بوستان ایادیش جنتی — هرقطره از سحاب معانیش کوثری

با ساقی چوحورشرابی چوسلسبیل — از کثرت حریفان مجلس چومحشری

زهره به مطربیت فرود آمده زچرخ — در دست ساغری ودر آغوش[1] مزمری

وان‌راکه‌می[2] شناسم درجلوه گاه بزم — بربسته عکس می[3] به‌بنا گوش‌زیوری

دوشش‌بوقت‌رقص‌بدندانه جان‌کشی — نوشش بگاه خنده‌ی دزدیده دلبری

همتای قامتش بفرازنده گلشنی — تمثال صورتش[4] بکرازنده[5] پیکری

در عشق مشك طره جادویه شکل‌او — پیراهن فلك شده جوجو[6] چومجمری

درپیش‌زلف‌وغمزه‌اوخواجه،همچومن — چون‌غمزه،بیقراری‌وچون‌زلف‌بی‌سری

باتوچو از فتوت ودانش سخن رود — در منصب معارضه بنشسته همبری

بخت ار چه خفته نیست بگه خیز تر زصبح
تا تهنیت کنند مهی را به اختری

پند و موعظت و مدح خواجه حسن جانی از زعمای حنفیه

همه سعادت نور دل حسن جانی[7]
که گفت پیکر اقبالش ای حسن جانی

چو بو حنیفه بخواهد گرفت هفت اقلیم
سلاله‌ی شرف **بو حنیفه ثانی**

درست کرد همه فضل های بوالفضلی
جز آنکه نیست خراسان نشین و کرمانی

محمدی شرفی دارد این فریشته خلق[8]
از این سپس[9] من و انشای نظم حسانی

۱ـ مج . درآتش زهری . ۲ـ ص . که من . ۳ـ مج . بربسته بهرمی‌به بنا گوش
٤ـ ص . تمثال صورتی بگذارنده . ٥ـ مج . بگذارنده . ٦ـ مج . حوجو ص . چو جو
۷ـ ص . حسن‌خانی . ۸ـ مج . محمدی شرف این فرشته خلق . ۹ـ مج . از این سبش

تبارك الله از عمان طبع مواجش [1]
کاز او خزانه بیا کند ملك [2] عمانی

از او شنو که همه عقد کردن خرد است
بیان مذهب نعمان چو در نعمانی

بپای هیچ زبان نیست قوت سخنش
از آن شکسته [3] زبانست در [4] سخنرانی

جهان ز هیچ کم آمد زکفه [5] نظرش
چنین کنند کریمان [6] دهروزّانی

زهی تو مردمك [7] چشم مذهب **نعمان**
که روشن است بتو دیده مسلمانی

همای طبع ملك عصمت تو وارسته است
ز دام و دانه این صید گاه شیطانی

بعون دشنه رای تو گر بخواهد صبح [8]
زبن ببّرد هر شام جعد ظلمانی

به عشق طره برهم گسسته خط توست
که ماه تختهٔ سیمین کند به پیشانی

بدست کینه دهر آستین مهر بگیر
و گر نه دامن مغرب کند گریبانی

فلك ز قرصه خورشید چشم برگیرد
اگر زمین را [9] برخوان خویش [10] بنشانی

۱ـ ص . امواجش . ۲ـ مج . نعمانی . ۳ـ ص . از آن زبان است در سخندانی .
۴ـ ص . مج . سخندانی . ۵ـ مج . کفته . ۶ ـ ص . بزرگان . ۷ ـ ص . زهن است
۸ـ مج . چرخ ۹ـ مج . رهی را ۱۰ـ پ . خ . برخوان جود .

قضا رکاب تهی در مغاك [۱] مرك افتد
اگر بدست سیاست عنان به جنبانی

زمانه گر سر سرگشته‌ئی به پیچاند
تو آن نئی‌که بیك حمله سر به پیچانی

هنوز هست گران گرز مبتدع شکنی
هنوز هست قوی بازوی حسن خانی

خدا ز یاوری دین نکرد بیزاری
قضا ز نصرت حق نیست در [۲] پشیمانی

چو جام با دل پرخون رود میانه جمع
اگر سفیهی چون می کند پریشانی

ز راه غیرت برخاست مار کوفته سر
که مور سرکشد از حضرت سلیمانی

بزرگوارا با آب این سخن باد است [۳]
همال [۴] زاده‌ی بحری و زاده کانی

ز نقش بندی این سحرگشت وقت سحر
نسیم چهره گشای بتان [۵] بستانی

صبا ز نافه‌ی او کرد مجمر افروزی
هوا ز کیسه‌ی او یافت گوهر افشانی

جهان ز صیت مسلم کنی اگر خواهی
به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

برید [۶] دست سپهر ترنجی از حیرت
چو عرض داد [۷] لبش یوسفان [۸] زندانی

۱ـ پ . رکاب مرك . ۲ـ مج . برپشیمانی . ۳ـ ص . بادی است ٤ـ س . جمال
٥ـ پ . نبان . ٦ـ مج . بریده . ص . برند . ۷ـ مج . عرض کرد . ۸ـ س کنعانی.

بدست فکر در این کاسه نگون افتاد
ز خوان خاطر او [۱] لقمه‌های لقمانی
بیك اشارت سلطان فکرتش بخشند [۲]
هزار عالم باقی به عالم فانی
متاع اوست که در رسته [۳] سخن سنجان
کسش . [٤] نداشت بارزان فروشی ارزانی
و لیك مرد هنر را مخنثی حاشاك
در این دیار بسی بهتر از سخندانی
چو دفع خسته حرمان دهد در این منزل
که دفع ناوك طوفان کند به بارانی
سواد گلخن و در پیش طبله عطار [۵]
هوای دیمه [٦] و بر تار رسم [۷] کتانی
تو زین سماط نئی جز بگوهر بشری
تو زین بساط نئی جز به نفس [۸] انسانی
اگر بگویم در مدح تو بود آنسان [۹]
بگفته باشم شبدیز و چرخ پالانی
همای همتی [۱۰] ویرانه فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دستگهت یك دو مشت خاك بود
هر آن گهی که مسلم کنی جهانبانی

۱ـ مج . من . ۲ـ مج . بخشد . ۳ـ ص . رشته کران سنجان . ٤ ـ ص کران نداشت . ۵ـ پ . طبل عطاری . ٦ـ مج . ص . هوای وسمه . ۷ـ مج . اسم ۸ـ ص . نقش . ۹ـ مج .ص اگر نگویم وریزد مکن تو وایشان . ۱۰ـ مج . همت .

محك بنقد[۱] برون کن[۲] که سخت نزدیك است
عیار ملاك سلیمـان بفقر[۳] سلمانی
چو بار نامه نباشد ز پشهٔی بشنو
صدای طنطنه کوس ملاك سلطانی
بنای دهر بر آب[٤] است خاك دروی پاش
چو کل شیئی هالك شنیدی از[٥] بانی
سپید لب مشو از هرچه مرك میخواهد[٦]
که کام خوش کند از وی به تیز[۷] دندانی
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان مرد نکو مرد آبی و نانی
بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر[۸] پس از عمر جاودان مانی

مدح خواجه امام صفی الدین اصفهانی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی — نقشی کجا چو قامت آن دلرباکشی
بر فرق خاك تیره در دست آب پاك — ز آنروی آبدار گل لعل آتشی
زلفی چنانك، شام سر آسیمه بر شفق — خطی چنانك، مشك‌ختن زان بردکشی
صورت نیافت عقل و تو عقل مصوری — کس نقش جان ندیده تو جان منقشی
خورشید بامداد، نخندد بدان تری — گلبرك چاشتگاه، نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان — شیرین تر است[۹] لعل توچندانکه‌میچشی
خورشید نیکوان زمینی و سایه وار[۱۰] — پایت ببوسد[۱۱] ارسرزلفت[۱۲] فرو کشی

۱ــ پ. فقر. ۲ــ پ. کش. ۳ــ پ. غبار. ٤ــ س. دهر توآباست ٥ــ مج یافی. ٦ــ پ. هرکه میخواهد. ۷ــ پ. خ. به نزد یزدانی. ۸ــ پ. که تو.
۹ــ مج. براست. ۱۰ــ مج. دار. ۱۱ــ مج. بپایت. ۱۲ــ مج. ازسرزلف.

تا یافتی قبول رکاب صفی دین[1] در موکب تو ماه روان شد به چاوشی
آنجا که طشت خانه قدرت کشند بار[2] می در دهد و طای فلك تن به مفرشی
و اندم که یغلغ[3] غرمات تو بر گشاد در جعبه شهر بند شود تیر آرشی
صفو، لطافت تو مبراست از کدر[4] صبح، سعادت تو معراست از عشی
کلکت بیك وجب قد کوته[5] گه نفاذ بر بست راه حمله رمح چهل رشی
از غیرت تو گر متکیف شود هوا عصفور را بباز در آید[6] بباغشی
آمد گدای دست توخورشید مرتعش[7] آری زباب[8] گدیه طریقی است مرعشی
بی خیل تاشی گل خلقت نسیم را با هر دماغ در نگرفت آشناوشی
در عرضگاه تو ز غلامان پرده کی مردود گشت ماه به عیب متمشی
بهرام در رباط طبعت بسی نماند تا سر بر آورد بگریبان راوشی
نارنك زاد غنچه خوش طبع ترك چشم در خیل صورت تو زده لاف[9] یلدشی
جانداری ذکاء تو را شاه روشنان تلفیق کرده تیغ زنی در سپر کشی
ای با عموم عدل تو ازخیل[10] مارشکل راه گریز جسته خیال مبر قشی
در سر گرفته با نقط کلك اسفرت[11] کلگون آسمان هوس خال ابرشی
تا خصم باد سار تو بنمود روی شوم در خاك جسته چشم قمر عیب اعمشی
با خامه تو گفته خرد از سیاه حرف گرچه ز نور حامله‌ی مار[12] ارقشی
تا اشتلم نکرد بنام[13] تو مرغ صبح تیغ سحر جهان نگشاید بشب کشی
تحریش[14] روزکار مشعبد همه هباست چون تو یگانه‌ئی بهنر نا محرشی
اقوالی از معایب شعر است اگرچه داد این ننك خانه قافیه را رنك موحشی
بینا دلی که پیش نهد شمع آفتاب چشم ستاره را بنکوهد به اخفشی

۱ـ مج . رکابی صفی و دین . ۲ـ س . کنند باز . ۳ـ س . یغلق . ٤ـ مج گذر . ٥ـ مج . گونه . ٦ـ مج . عضورماه سایه درآید بیاغشی . ۷ـ مج. مرفعش ۸ـ س . رباب . ۹ـ داغ بی‌هشی . ۱۰ـ مج . طبل . ۱۱ـ مج . اصفرت . ۱۲ـ مج مرقشی . ۱۳ـ س . ببام . ۱٤ـ مج . تحریص .

خلوتگه نشاط تو روشن لمن یشاء
تو کامران به ساغر اقبال منتشی

* مدح فخرالدین عربشاه

خه خه تبارك الله ای ماه تو بجائی — کم زانکه هر مه آخر روئی بمانمائی
دل راز شست محنت جانرا زدست انده — بی زلف بستهٔ تو نبود همی رهائی
جانا بخاك پایت کو دستی [1] تمام دارد — آن طره را گره زد اندر گره [2] گشائی
طبعی چگونه بینی آن را بخوش حریفی — خلقی چگونه بینی زهره بخوش نوائی **
با ما چو چنگ دامن عشرت کشیم درپای — زان نغمه های [3] عالی درحضرت علائی
***شهباز آستانه [4] عشرت عربشه آن کاو — بر بال [5] بوم بندد خاصیت همائی
****آن کافتاب تربیت او بیك غیاث [6] — در طبع مس [7] پدید کند فعل کیمیائی

۱ــ مج . م . جانا بخاکپای تو دستی . ۲ــ م . مج . آن طره را گره زده‌اند گره‌گشائی . ۳ــ مج . م . نعمتها . ٤ــ مج . آشیانه . ٥ــ مج . بام بوم .
٦ــ مج . عنایت . ۷ــ مج . من .

* : این قصیده در م ومج ثبت است . ابیاتی چند اضافه دارد لیکن قصیده مخدوش است و ابیات آن در صدر قصیده با وزن دیگرو در میان قصیده وزن آن تغییرمیکنند ودر مقطع قصیده در بحر نا مطبوع میشود بهرحال پیداست که این قصیده بسیار درهم شده و شاید دو قصیده بوده و بهم مخلوط گردیده . تا آنجا که برای مصحح امکان داشت تصحیح بعمل آمده ولی تصحیح کامل نشده و از نظر تکمیل قصائد بچاپ آن مبادرت شد

** : سه بیت زیر در م ثبت است ولی هم مخدوش است و هم وزن آن با صدر قصیده اختلاف دارد .

عیدست گل بلعب سپر گر ز شکل پیکان — باد آمده بر آب روان در زره گشائی
ما با سلاح بزم عدو همچو گل دهیم — شاید که در موافقت با ما تو هم بیائی
گه ساغری همی شکری گاه میسپاری — گه خنده‌ئی همی شنوی گاه می‌سرائی

*** : صدری که درزمانه نفکند خوان جودش
بگشاد از شکم خـواره ناشتائـی ــ

****: فرخنده‌فخردین که‌زهندوی بام هفتم (!)
گفتم ستاره شرفش گفت من در آئی (کذا)

دست‌و‌می[1] از سحاب کجا اصطناع فیضش[2] — در خلقت جماد نهد قوت نمائی
افلاك دیده های کواکب سپید کرد — تا خاك در گهش ببرد بهر[3] توتیائی
آن در رکاب دولت او صورت سپهری[4] — و آن در شهاب خانه‌ی او قدرت سمائی
در عنف او مکابره شرزه مصافی — در لطف او ملاحظه‌ی آهو سرائی
حلمش برآورد ز دل چرخ بی ثباتی[5] — سهمش برون کند ز سر دهر بیوفائی
☆ آن دانه نیستم که ز بهر غذای هرخس — شاید که آس کردم از این چرخ آسیائی
اصلم طل[6] تر آمد[7] چندانکه از ماهی — وزنم زیادت آید چندانکه برگرائی
سلطان عمد گشته امی، در چار بالش — در عهد ما اگر نشدی شاعری گدائی
برصدق دعوئی که زمن بنده گشت ظاهر — گر نیستی معارضه با خلقت خدائی
جنبان شدی دهان دوات از برای صدقم — گویا شدی زبان قلم از پی گوائی
تا در چهار میخ عناصر طلسم ترکیب — آبی و آتشی بود و خاکی و هوائی
ترکیب جسم تو بادا چنان فراهم — کایام جز بران نرود صنعت خدائی

آن نو بهار عدل حسود تو باد دایم
چون گل زروی خوش نفسی نه. به کم بقائی☆☆

۱ـ مج . دست و می . ۲ـ مج . فیقش . ۳ـ مج . بر . ٤ـ مج . شهپری
۵ـ مج . نیائی . ٦ـ مج . طلی . ۷ـ مج . نزاید .

☆ : در جان او فزاید جان حاسدش ز غصه
ای حاسد اثیر بیاموز جان فزائی
با صفوت ضمیری از این کونه افتم آخر
با صفوت ضمیری و در منصف صفائی
نقدی مکن عیار بر محك فکرت
لیکن شغل را دهر نشاید که جز تو بیائی

بطوریکه گفته شد ابیات بالا در م . ثبت است و بسیارسست و ازنظروزن باقصیده اختلاف دارد از نظرحفظ امانت عیناً نقل‌وثبت شد .

☆☆ : بطوریکه قبلاهم یادآوری شد این قصیده درهم واز همه لحاظ مغلوط است تا آنجا که با مقابله تصحیح ممکن بود تصحیح شد لیکن متأسفانه با مقابله هم آنچه تصحیح شده است نتوانسته قصیده را قابل مطالعه وفهم سازد . اوزان ابیات باهم‌اختلاف دارد ومعانی هرمصرع هم قابل درك نیست .

پایان قصاید : جمع ابیات ۴۲۱۴ بیت

غزلیات

غزلیات

چه‌خرمی‌است که امروز نیست زنگان‌را | چه‌فرخی‌است کازو بهره نیست کیهان را
بهار و کام طرب تازه می‌کند دل را | ضیاء انس و فرح زقه میدهد جان را
بدشت جلوه گری عرضه داد بار دگر[1] | سپهر کوش گرفته مزاج نیسان را
چو کودکان بد بستان[2] آخشیج آورد | صبا مشاطه‌ی خوش قامتان بستان را

خجسته مقدم قاضی‌القضات رکن‌الدین
بسان خلد بیاراست خاك زنگان را[3]

٭ زهی فرمانده مطلق جهان را | مشرف کرده نامت هر زبان را
فلك بر تخت شاهی نـانشانده | چو تو یاك خسرو خسرو نشان‌را
اثرهای بزرگت شاد کـرده | روان طغرل الب ارسلان را
چو سایه بست برفتراك چترت | سپهر پیر اقبال جوان را
بدست پایـدار دولت تو | گرفته دامن آخر زمان را

با یام تو امید بزرك است
مبارك دوده سلجوقیان را

۱ـ مج . یار دگر . ۲ـ م . بدستان . ۳ـ م . پستان
٭ : این غزل فقط در مج ثبت است .

ز میان ببرد ناگه، دل من[1] بتی شکر لب
بدو رخ برادر مه، بدو زلف نایب شب
دو کمند عنبرینش، زخم و گره مسلسل
دو عقیق شکرینش، زدو گوهر مرکب
قدم نظر شکسته، رخش از فروغ بیحد
گذر سخن به بسته، دهنش ز تنگی لب
دو هزار جان تشنه، نگرد در او و او را
پر از آب زندگانی، شده روی چاه غبغب
شده کیسه دار دل ها، دلش از طویله دُر
زده کاروان جانها، مهش از میان عقرب
به نشستم و زمانی، برخش نگاه کردم
دل ازاین نشسته درخون تن از آن فتاده درتب
چو سؤال بوسه کردم، بکرشمه گفت با من
تو نه مرد این حدیثی «فاذا فرغت فانصب»[2]

✲ مدامم ده، که ایامم[3] مدام است — شکار عیش را، ایام دام است
بیاور باده‌ئی، کاز وی دو قطره[4] — خرابی دو عالم را تمام است
چه در بند حریفی، باده را باش — حریفی باده ات آسوده جام است
ز هشیاری به مستی، راه دور است — ز مستی تا بهشیاری، دو گام است
اگر عقل است برجانت عقال است — واگرشرع است برطبعت زمام است
کسی کاین بندها بگشاید از تو — نه پیوندی دراو، گوئی حرام است[5]
ندانم، تا ورای سازگاری — گناه باده‌ی مسکین کدام است
تو گر تندی ز نخوت،[6] باده تند است — تو گر رامی ز الفت، باده رام است

۱ـ مج. لباب. می. ۲ـ سورهٔ الم نشرح آیه ۷ ۳ـ دراصل. مدام ایام ٤ـ در اصل. نظره. ٥ـ دراصل. نه پوی. ٦ـ دراصل. خوت.
✲: این غزل فقط در م. ثبت است.

و گر جنسی همی جوئی موافق قدم در نه تو خامی ، باده خام‌است
به می مطلق شود هر گاو اسیر است
بمی بالغ شود هر گاو غلام است

صبحدمان ، ازمی گل بوی مست همچو نسیم سحرازجا به[1] جست
خواب نهان، درسر شهلای[2] شوخ تاب عیان ، در سر مرغول شست
خانه بهم بر زده چون عهد ترك زلف بهم درشده چون غول مست
ساقی آزاده ، ستاده بپای باقی دوشین می نوشین بدست
راه حزین میزد و آوای نرم چنك ارم در برو آهنك پست
در شرر ساغر و زنّار وار چشم من از صورت او بت‌پرست
گفت: که بردست ولب من بنقد[3] بوسه شش داری و باده سه شست
با زر ، ساقی بستد جام می تا دل من سوخته برهم نشست
تا ، بدولب هست کنیم آنچه نیست تا، بدومی نیست کنیم آنچه هست
پرده در این باب نباید درید[4] توبه در این راه ، نباید شکست
تیغ[5] بر آهیخت و لیکن نزد
تیر بیانداخت و لیکن نخست

✲ گرچه‌سوگندان‌خوری،کاکنون‌نکوتر دارمت
من نیم ز آنها ، بحمدالله که باور دارمت
شه‌رخی‌خوردم بهرچم‌بوداکنون‌خوشترآنك
عشق می گوید کازین صد لعب دیگر دارمت
ای که‌همچون خاك راهم، زیرپای آورده‌ئی
گر مرا دستی بود ، باجان برابر دارمت

۱ـ مج . م . همچو نسیم ازسحراز جابه جست . ۲ـ مج . شهدائی . ۳ ـ مج . لب‌تمن
٤ـ م . برید . ٥ـ م . تیغ بر آهی است .
✲ : در . م . ثبت است .

همچو نور خور، تو را بر دیده منزل گه کنم
حیله این باشد چو بتوانم که در خوردارمت
گویمت همسایه‌ی وصلم بخواهی داشتن
گوی از یك‌خان ومان‌داری پراز زردارمت
زر مگر معذور داری، لیك از دریای طبع
گر اجازت میدهی تا غرق گوهر دارمت
دست برهم میزدی دیروز و می گفتی اثیر
گر جهانت بفکند من حاضرم بردارمت
گر هزاران آیت و افسون بمن برخوانده‌ئی
با منت این در نگیرد چون من از بردارمت

✲ مشرق مه[1] دور گریبان اوست — مغرب جان ثقبه[2] مرجان اوست
حجله پروین بر سیمین او — حاجب پروین لب خندان اوست
ظلمت دل، کوری هرخسته دل — بر رصد چشمه‌ی حیوان‌اوست
مجمع جانهای جگر سوخته — در کنف مشك پریشان اوست
زهره شب از دامن میدان چرخ — مشتری گوی گریبان اوست
قاعده گر، صبح مکلکل جمال[3] — غاشیه دار ساك دربان اوست
وزبن دندانه‌ی کوه آفتاب — حلقه بکوش سر دندان اوست
چرخ جهان بین، خرد بحر اوست — لعل سخن گو، حجر کان اوست
یوسف دلها نه یکی، صد هزار — گم شده در چاه ز نخدان اوست
دایره‌ی هر که کم از نقطه‌ئی است — عجم حروف خط فرمان اوست
تحفه چه آرم، ببرش کاز وجود — هرچه بر آن‌دست نهی،زان اوست
اینکه اثیر است نه زان خود است
گر گل و گر خار، ز بستان اوست

۱ــ در اصل. من. ۲ــ در اصل. تقیه. ۳ــ ملکین.
✲. در ب و در. خ. ثبت است. در. خ. ردیف آن. توست. می‌باشد.

شکر ،زلعل تودرلولوی خوشاب‌شکست — صبا بزلف تو ناموس مشکناب شکست
شب شکسته چو در موکب مه توبراند — مه از کمال کرشمه بر آفتاب شکست
دوجزع ما، چو گهر بار گشت مهر عقیق — لبت بخنده خوش‌بردرخوشاب شکست
کباب دیده دلریش ما ، بر آتش غم — لب تو هم‌نمکی تازه ، بر کباب‌شکست
برات دار عذار تو خط هندی ترک — بنا شناخته این در دل خراب شکست
غلام آن خط مشکم که گوئی ازعمداً
کسی خیال خطا در دل‌صواب شکست

بی روی تو ، روی خرمی نیست — درعشق تو، جای بی غمی نیست
جز با سر زلف تو ، فلك را — در شیوه‌ی جور ، همدمی نیست
گفتی که بحکم توست ، دل را — کاندر سخن تو محکمی نیست
بس محرومم ز خدمت تو — در شهر تو ، رسم محرمی نیست
نقدی است شکرف عشوه‌ی تو — چندانکه همی دهی کمی نیست
مستانه [1] توئی چنین ، یاك اهل — در هفت نشیمن ز می نیست
گشتیم بباغ دهر چون باد [2] — یاك شاخ بر آب خرمی نیست
خشك است نهال‌شادی ای چشم — دریاب که وقت بی نمی نیست
این ریش که بردل است ما را — در ساختن است مرهمی نیست
یا ، در عالم نماند مردم — یا رسم وفا و مردمی نیست
شك نیست که این رباط خاکی — منزلگه هیچ آدمی نیست
چتوان کردن اثیر میساز
«کازدهر امیدخرمی نیست»

در عشق تو یاك کار مرا ساز و نسق نیست
خون میخورم از غصه و سامان نطق نیست
آمد بفذلك [3] ز غمت دفتر عمرم
گر ما بقئی هست به جز یاك دو ورق نیست

۱ــ م . تنها نه بوی چنین . ۲ــ م . کشتیم همه بباغ چوباد . ۳ــ م . نقد بك.

چشمم[1] مه رخسار تو را باز مبیناد
گر در شب هجران توچشمم چوشفق[2] نیست

در مملکت درد، نشان می ندهد کس[3]
یك کار که ازعشق تو بی سازو نسق نیست

خلق از تو، چو نیلوفر تا حلق درآبند
وزشرم تو را بر گل رخسار عرق نیست

ما نیز رضای تو گزیدیم، چو کس را
بر هرچه هوای تو کند، زهره دق[4] نیست

کی دید اثیر از تو وفا، خاصه که امروز
در قالب عالم ز وفا هیچ رمق نیست

چون مرا دولت وصل تو، شبی، روزی نیست
زانکه درمذهب من، عیدی و نوروزی نیست

گفتم آن لعل صفت محنت من برشکند
چرخ پیروزه ندا کرد که پیروزی نیست

چند گوئی، که بدآموزی صاحب غرض است
عادت بوالعجب توست، بد آموزی نیست

یك کی باز کن از غمزه، بد آموزان را
زانکه در عادت تو سنت دلدوزی نیست

غم دلسوختگان، دامن تو کی گیرد
در جهان تو. چو غمخواری و دلسوزی نیست

☆مه‌رخم، سرو قامت افتاده‌است   راستی را، قیامت افتاده است
جای شکرانه هست کازرخ او   حسن بر مه، غرامت افتاده است

---

۱ ـ مج. چشم. ۲ ـ مج. چشم به‌سبق ۳ ـ مج. در مملکت درد نشان میدهم کس ٤ ـ مج. ذلق.
☆: در. س. ثبت است

لشکر صبر را ز تیر مژه — صف شکستن غلامت افتاده است
مرغ او نیست مرد عافیتی — کش نظر برسلامت افتاده است

لذت روز وصلش آن کس راست
که شبی با ملامت افتاده است

☆یارب آن ماه تمام، آن من است — که بقد سرو خرامان من است
باسر زلف پریشان، همه روز — در پی کار پریشان من است
عمر جاوید طمع میدارم — که لبش چشمه‌ی حیوان من است
آن لب آناب، که‌شکر بنده اوست — کس چه‌داند، چه بدندان من است
غمزه او، همه کفراست و لیاک — کفر او، بهتر از ایمان من است
از ساك کوی ویم نیست دریغ — سخنش، کاز همه در جان من است
من که دیوانگیم از سر اوست — زلف او سلسله جنبان من است
جرم زنجیر وی است اینکه زغم — پیرهن برتن، زندان من است
اینکه در پای صد اندوهم گشت — هم دلی بی سروسامان من است

این همه هست و همی گوید اثیر
«یارب، آن ماه تمام آن من است»

☆☆ این‌زبان کاندرین دهان‌من است — سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان — و آشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم، که در همه حال — اصل سرمایه‌ی دکان من است
بر ضمیر دل و تفکر من — برهمه خلق تر جمان من است
سخن مختصر بگویم، هان — خلق رابنده ـ رایگان من است

ملك الدت هر کسی پیداست
ملك‌الموت من، زبان من‌است

ای‌اختری، که شاه کواکب غلام توست — این رجعت تو، حاصل[1] صدانتقام‌توست

۱ـ در اصل. حامل.
☆: در. م. ثبت است.
☆☆: در. مج. ثبت است.

قدرت بلندباد، که بر قدر روزگار — اقبال تو بهینه لباس کرام توست
شاید، اگر نهیم بشکرانه درمیان — چشمی که بی‌جمال تو بر ماغرام[1] توست
گر، زنده میشویم پس از مرك و افتراق — شاید که باوصال تو، مارا قیام توست
سهل است زندگیم غرض زندگی توست
از فتنه در ضمان امان وسلام توست

بازار تو راکرانه‌ئی نیست — آزار تو را بهانه‌ئی نیست
آمد ز دهن دلم ز آتش — بی قصه تو زبانه‌ئی نیست
تا بوده هزار بار بالین — درکوی تو آستانه‌ئی نیست
درکوی تو ناز حسن سوز است
بی ماتم هیچ خانه‌ئی نیست

کس به عشق تو دستیارم نیست — دل بهجر تو پایدارم نیست
من نگویم که دیده نیست مرا — هست بی روی تو نگارم نیست
بیکی دل چه مایه رنج کشم
ای دریغا که صد هزارم نیست

طبیب درد بیدرمان کدام است — رفیق راه بی پایان کدام است
همی دانم و ثاق اوست جانی — اگر دانستمی کان جان کدام است
گراین عقل است پس دیوانگی چیست — وراین جان است پس جانان کدام است
کسی کاورا بجان جوید نگوید — که با می زحمت دندان کدام است
نمیداند کسی درمان این درد — طبیب عشق را دکان کدام است
اثیرا دم مزن او خود شناسد
که سرکش کیست سرگردان کدام است

رخسار آن نگارین یارب چه شاهداست — وآن زلف و خال مشکین یارب چه شاهداست
مخمور نرگسش را در بزم نیکوئی — سنبل حریف و نسرین یارب چه شاهداست
ترکانه چشم مستش بگشاده است کفر — وز غارت دل و دین یارب چه شاهداست
وآن نکته‌های چابك الحق چه دلبراست — وآن خنده‌های شیرین یارب چه شاهداست

ورد اثیر از این بسزا نیست پیش نه
« رخسار آن نگارین یارب چه شاهداست »

خیزید و می آرید که هنگام بهار است
رخسار عروسان چمن همچو نگاراست

آن شاخ که بدعور کنون ملحم پوش است
و آن دست که بدساده کنون سرّ عذاراست

در دامن گلزار صبا مدخنه سوز است
در چهره‌ی فیلوفر حوض آینه داراست

گل باز قبا پوش شد و لاله گله دار
این چیست همه خلعت سلطان بهاراست

مرد از می صافی نه‌نشیند به‌چنین وقت
هرسر که زجام هوسی جفت خماراست

خرم دل آنکس که دلی دارد و یاری
بیچاره اثیر است که بس بی‌دل و یاراست

یارب آن روح ممثل چه خوش است
بر گلش زلف مسلسل چه‌خوش است

وان دو صف رسته لولوی عدن
بدو یاقوت مکلل چه خوش است

غدر رنگینش با خرقه نکوست
ناز شیرینش با دل چه خوش است

یارب آن عهد دروغش که بدو
نتوان بود موصل چه خوش است

وان مراعات مزور که بدان
نتوان کرد معول چه خوش است

با اثیر است همین گوید و بس
یارب این روح ممثل چه‌خوش است

با دل بد عهد تو گاو گل سر دامن است
گنبد نیلوفری در یك پیراهن است

یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم گردن است

معدن گوهر شده است بی‌تو دوچشمم ولیك
آن لب یاقوت رنك گوئی ازاین معدن است

مرغ دلان را بسی صید کنی تا بشکل
زلف توچون پای دام خال توچون ارزن است

طره میگون تو تیره کند آب من
نزد من احوال او همچو رخت روشن است
شد دل اوهم سوار دررخم او گر چه دید
کان‌شب خورشید نعل‌همچوفلك‌توسن است
از تو در آویختم همچو قبای تو زانك
خون من وجیب توهردو در آن کردن است
مشتری وصل تو گر بفروشی منم
نقدم اشك و حسب ، جنسم جان وتن‌است
طنز کنی کای اثیر هم سخن آورده‌ئی
پیش تو شرمی مدار کاین سخنت با من‌است
آن چشم مست بین که خرد در خمار اوست
وآن لعل چون شکر که روانها شکار اوست
عمری است تا چو شمع بامید یك سخن
موقوف پرور دهن تنگ یار اوست
تا کی بخنده‌ئی سردندان کند سپید
صد جان ، برلب آمده در انتظار اوست
زرین رخ مرا که ز خون گشت پر نگار
عذری که ظاهر است رخ چون نگار اوست
معشوق دل غم و می و جانانه‌ی من او
ما هردو در میانه و او در کنار اوست
هرگز باختیار بلا خواست هیچکس ؟
درجان من نگر که بلا اختیار اوست
گفتم اثیر را بکش و رستی از بلاش
دل گفت : این حدیث‌ازاو خواه کار اوست

ازفلك آن ماه کنون آمده است — یا پری از پرده برون آمده است
صبر من از هیچ کم آیدازآنك — حسن وی از بیش فزون آمده است

چاه نگونسار زنخدانش را — چشمه‌ی حیوان ز درون آمده است
آب گره بسته به بین غبغبش — گوی از آن چاه برون آمده است
دام گل و دانه جانش بهم — من چه دهم شرح که چون آمده است
مرغ دلم در همه عالم کجاست — کاو ، نه درآن دام زبون آمده است
آنکه شکارش چو اثیری بود
دانکه‌چه‌بربندو فسون آمده‌است

کار ستمت بجان رسیده است — این کارد باستخوان رسیده‌است
آهی که جهان بهم بر آرد — از دل‌بسر زبان رسیده است
در وعده تو نمی رسم من — دریاب که‌وقت آن رسیده است
بر چهره به بین قطار اشکم — از بهر تو کاروان رسیده است
خون آلودست آهم آری — یا تیر تو برنشان رسیده است
تا گفته دل اثیر یارب
شعله‌بدردهان‌رسیده‌است

یارب آن روی است با آن زیب‌وکشّی یا مه است
چشمه آب حیاتش در زنخدان یا چه است
از رخ آئینه فامش نیم عکسی بیش نیست
اینکه بر پیشانی خورشید و رخسار مه است
زلف کوتاهش جهانی جان بغارت برد دوش
تاچه خواهد کرد اکنون دست جورش کوته است
غمزه او تیر بردل میزند یارب چنانك
عاشقانرا پوست بر تن نیست ممکن کاگه است
عقل و جان را کم کند هر کس که‌باا‌وهمدم است
خویشتن را گم کند هر دل که با او همره است
دی تقاضای شب وصلش همیکردم ، پگاه
گفت : این تا حشر افکن روز عالم بیگه است

وصل او هرگز بدست کس نیاید ، کیمیاست
یا ز عشرت خاکپای عزدین خسرو شه است

یاك امروزت سر من چاکرت هست — چگوئی این لطافت در سرت هست
مرا گر داده‌ئی صدبار دانم — کازان بازی هزار دیگرت هست
بدین معنی تو باکس برنیائی — که از من نازنین تر دربرت هست
گدائی هم بباید چشم بدرا — چو از شاهان هزاران‌چاکرت هست
چه میگویم تو وجان اینت سودا — کسی باور ندارد باورت هست
نه زین جانهای زهر آلود صد جان — درآن مرجان شکر پیکرت هست

اثیر اینك بدست کافرش ده
اگر دُردی‌دگر در ساغرت هست

محرم عشق را حکایت نیست — همره راز تو روایت نیست
گرچه آهنك خون من داری — آه را زهره شکایت نیست
نوك مژگانت ناوکی آهینحت — هیچکس را از او سعایت نیست
روی تو هر صفی نزد که بر او — سرنگون صد هزار رایت نیست
نتوانم نشاند فتنه تو — بر جهانی مرا ولایت نیست

زخم حمله چه بر اثیر زدن
گرچه قصداست بی‌عنایت نیست

هنگامه خورشید ز رخسار توبشگست — بازارچه سرو ز رفتار تو بشگست
هر تعبیه لطف که در تازه گلی بود — قدرش زرخ زر تو برتار تو بشگست
هر رونق‌وناموس که‌هر لعل‌و گهرداشت — با قاعدد لعل گهربار تو بشگست
برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر — ساز حیل هردو چودر کار تو بشگست
زلف‌تو ز ما بس‌که تراش دل‌ودین کرد — تاتیشه او تیز ز پیکار تو بشگست
بس پرده مصحف که چلیپای تو بدرید — بس حرمت سجاده که زنار تو بشگست
هر کیسه دل طره طرار تو بشکافت — صدلشکرجان‌غمزه‌خونخوارتوبشگست

بازار بتان تا بکنون داشت رواجی
واکنون که‌اثیر است‌خریدارتوشگست

هیچ ، دردی بتو ای مایه درمان مرساد | هیچ، گردی بتو ای چشمه حیوان مرساد
روشن است اینکه تو ماهی و سمند تو سپهر | به چنین ماه سپهر ، آفت دوران مرساد
بنده‌ی آن دهنم ، از بن دندان که بدو | هیچکس را بجز از من، سر دندان مرساد
یارب آن لب، چو، به عشاق سبکدل برسند | غبن باشد به رقیبان گران جان مرساد
آنچه در عشق، بجان من سر گشته رسید[1] | اثر آن ز دهان برلب و دندان مرساد
یوسف حسنی و من سوخته‌ی یعقوبم | من وغم خانه، تورا نکبت[2] زندان مرساد
چه بود گر خم زلف تو بپای تو ، رسد | بر دل من غم هجر تو بپایان مرساد

گرچه در عالم جان والی بیدادگری
قصه‌ی درد اثیر از تو بسلطان مرساد

یاد میدار که از مات نمی‌آید[3] یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یك طرف از قصه‌ی من هرگز گوش
نه زیم[4] یك نفس از غصه تو هرگز شاد
یاوری نیست ، که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست ، که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گفتی ار ، فاش کنی عشق پری، جان نبری
نبرم ، خود نبرم حسن تو جاوید زیاد
گر غرض خون من است ازسر اینك سر وطشت
ور نه این طشت سه سال است که ازبام افتاد
من براین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر ساك دربان تو باد

۱ـ خ . آنچه ازعشق تو بجان من سرگشته رسید . ۲ـ م . احزان . ۳ـ خ . پ باد . ٤ـ خ . نزنم .

عافیت خواستی از من خیرالله جزاك
او همان شب بعدم رفت که خیر تو بزاد
گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمرو از او هیچ بجز غم نگشاد
عشق[1] ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق[2] بداد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر واین واقعه بگذار ز یاد

چو لب افق بخندید و دم صبا بر آمد
بمبارکی وشادی[3] غمش از درم در آمد
☆ چو رکاب او تهی شد زسرای پرده جان
نعرات انعم الله صبا، حکم بر آمد
ز پی نثار و تحفه دل و دیده پیش بردم
نه نثار لایق افتاد و نه تحفه درخور آمد
دو غزاله بود فربه دل ودیده گان ولیکن
چو بقد[4] او نمودم قد هر دو لاغر آمد
گر اجازتی بیابم بشکسته بسته جانی
بدهم غرامتی آن نه قیامتی بر آمد
ز دل تهی بر آن در، بگشاد کار عاشق
چو بداد سر[5] برشوت ز دو کون برتر آمد
به میانجی دو کشور برسید دل بدلبر
چو یگانه شد بغیرت ملك دو کشور آمد
ز وجود زندهٔ ما چه دهند کاندرین ره
سر صد هزار سرور ثمن یك افسر آمد
به بهشت این[6] تمنی که رسد جز آن شکرفی
که شرار دوزخ او را چو شراب کوثر آمد
باثیر کی نماید غم او جمال او را
دم پرده در حریفی دل راز پرور آمد

من خاك چنان با دم، گاو زلف تو جنباند[7]
در آتشم از آبی کاندام، تو را ماند
مه در گرو خوبی، از عکس بنا گوشت
ششدر بفره خواهد اول بر او راند

۱ـ خ . وصل . ۲ـ م . در عوض . ۳ـ م . خوبی . ٤ـ مج . بقدر. ٥ـ م . جان . ٦ـ مج . آن . ۷ـ م . زلف بجنباند .
☆ : در خ . ثبت است .

توفیر دل و دیده، از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند
چشمت چو مرا بیند، گوید که به ننشینی
تا غمزه خونخوارم جائیت به ننشاند
زینسان که به بیدادی، تو دست برآوردی
جز یارب مظلومان، دست تو که پیچاند
دردت چو نهان دارم، کاز تخته رخسارم
هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند
گویند نمیداند حال تو اثیر، آن بت
من صنعت او دانم میریزد و میداند[1]

تدبیر دل مرا نمیخواهد
جز صحبت ناسزا نمیخواهد
از محتشمی که هست معشوقم
پیوند من گدا نمیخواهد
هر گه که زمفلسان سخن گوید
دانم که مرا چرا نمیخواهد
من عاشق زاهدم و لیکن او
زر میخواهد دعا نمیخواهد
ای مرد بهانه است زر، کاو خود
در اصل وجود ما نمیخواهد
جان پیشکشم بود که بپذیرد
گر قالب کم بها نمیخواهد
قصه چکنم اثیر، یار اینك[2]
امید به بُرّ[3] تو را نمیخواهد

هر که دل بر سرو بالائی نهد
بر سر هر آرزو پائی نهد
جمله برخیزد ز راه خویشتن
آنکه سر در راه سودائی نهد
دل بپردازد زهر رائی که هست[4]
پس بیارد بردل آرائی نهد
برنگین جان معمائی کند
پس براو[5] موم تمنائی نهد
در حریم گوهر دل، هر شبی
از سرشك دیده دریائی نهد

۱ـ خ. میداند و میداند. ۲ـ مج. ما اینك. ۳ـ مج. پر. ٤ـ مج. راهی
۵ـ م. بردو.

در بدن هرچند شیدائی کند[۱] پیرهن را نام شیدائی نهد
تن بسوزد سوخته خاکی کند[۲] چشم را برروی زیبائی نهد
زیر هر برك از گل‌رخسار او[۳] خود بخود باغ تماشائی نهد
و ز خطا او برسر منشور عشق رسم توقیعی[٤] بطغرائی نهد
طیلسان عقل در پا افکند زاهدی را نام رسوائی نهد
لاتکف برنقد امروزی کشد لامکن در پای فردائی نهد

ناتوانی‌می‌نهد او را ولیك
دست بر کتف توانائی نهد

هرکه در دامن تو آویزد نه چنان افتد او که برخیزد
عشق تو صد هزار صف شکند که یکی گرد برنیانگیزد
بالبت کش خدای توبه دهاد[٥] هیچ گویم که باز نستیزد
طمع توبه، خود که یارد داشت چو از او دیدنی همی[٦] ریزد
جان سرگشته رحبه می‌طلبد[۷] تا ز جودت دواسبه بگریزد

هرکه حال اثیر بنیوشد
از سر کوی تو، به پرهیزد

بی غم عشق تو دل بکار نیاید جان نبود آب و گل بکار نیاید
عقل برافشاند کیسه لیك ز تقصیر در رخ تو جز خجل بکار نیاید
شمع دلت خوانم ای عزیزتر،ازجان نام تو شمع چگل بکار نیاید
سوی تو هر[۸] عشق نامه‌ئی که نوشتم نقش جز از خون دل بکار نیاید
ناوك دلدوز برکشی‌که فلان را گل شکر معتدل بکار نیاید
تا چو توئی بشکند مصاف ضعیفی هیچ ایاز و قزل بکار نیاید

۱ـ مج بود. ۲ ـ م. نهد ۳ ـ فقط در م. ثبت است و بدینصورت است. زیر هربرك گل از رخسار اوست. ٤ـ مج. توفیقی ٥ ـ م. تودار ٦ ـ در هر دو نسخه چنین است ۷ ـ م. رخنه ۸ـ مج. بر

بیغم تو یك نفس که شاد بر آرم
گر کنی از من بحل بکار نیاید

دوستی یکدل و دمساز نماند — مونس محرم و همراز نماند
تاز ده بر[1] هدف سینه ما — چرخ را هیچ یك انداز[2] نماند
گر یکی راست زبانی چو عیار[3] — که چو زر در دهن کاز بماند
گرچه ز آسایش در روی زمین — نای کردار جز آواز[4] نماند
هم نماند غم و محنت باکس
جاودان چون طرب و ناز نماند

خوی تو باجور روزگار بسازد[5] — حسن تو باالطف کردگار بسازد
وعدهٔ وصلت بکوش هوش فروخوان[6] — تا برود کار انتظار بسازد
بر پی بوی گلی زباغ رخ تو — باالم صد هزار خار بسازد
روی تو دیدم ز خوی خویش خبرده[7] — تا دل کار اوفتاده کار بسازد
سوخت مرا طبع روزگار مباد آنك — خوی تو با طبع روزگار بسازد
همچو اثیر آنکه درفتاد بدامت
تا به ابد[8] برك اضطرار[9] بسازد

خیمه در کوی یار خواهم زد — در آن غمگسار خواهم زد
با جنیبت گشان نوبت وصل[10] — پای بر روزگار خواهم زد
اولین تازیانهٔی که زنم — بر سر انتظار خواهم زد
با رخ خویش و خط اولکدی — در خزان و بهار خواهم زد
باز بر بام عالم از نخوت — علمی آشکار خواهم زد
خاك در چشم باد خواهم ریخت — آب برروی نار خواهم زد

---

۱ ـ م. در ۲ ـ م. اندام. ۳ ـ م. کویکی راست زبانی چون معیار ٤ ـ مج نای کرد از خبر ٥ ـ مج. نسازد ٦ ـ مج. بخوانی ۷ ـ مج. روی ندیدم زصبرهم خبری ده ۸ ـ مج. باید بابرك ۹ ـ مج. انتظار ۱۰ ـ مج. اصل.

پشت پای کمال در ره عشق — بر رخ فخر و عار خواهم زد
دو جهان را چو بشکنم با خود — همه در کار زار خواهم زد
هر اثر کاز اثیر خواهد ماند
جز سخن بر کنار خواهم زد

همچو بالای تو سروی بچمن می نرسد
در خور لعل تو دری ز عدن[۱] می‌نرسد
چکنم قصه هجران بکه[۲] گویم که مرا[۳]
یك زبان است و ز افغان بدهن[٤] می‌نرسد
هر زمان زلف تو دارد بسر ما سپهی
سپهی کش ز شکن هیچ شکن می‌نرسد
با نصابم ز خیال تو که چشمش مرساد
گر نصیبی ز وصال تو به من می‌نرسد
هر زمان طنز کنی کان دل بیمار تو کو
راست خواهی، [۵]دلم آنجاست که تن می‌نرسد
کشتگان تو چنان ز آتش دل میسوزند[٦]
کاز هزاران تن یك تن بکفن می‌نرسد
بر سیمین تو اندوه کشان دارد لیك
کین از آن قوم در اندوه بمن می‌نرسد
خون من میخور و میگو که اثیر آن من است
باری آن گفتِ زبانی، بدهن می‌نرسد

دل به عشق تو جانسپاری کرد — صبر هم نیز حق گذاری کرد
صبر و دل دست، چون بهم دادند — هم . نیارست پایداری کرد
تاب در کار ما همی افتاد — هم بر آمد چو بخت، یاری کرد

۵ــ م . پرسی . ٦ــ مج . کشتگانی که چنان ز اتش .

بخت ما را نخوانده پیش آمد — راستی را بزرگواری کرد
این منم لا الله الا الله — که مرا بخت خواستگاری[۱] کرد
ای دل اکنون بساط مجلس انس — یارم[۲] آن لفظ گفت یاری کرد
که رقیبی گران شد از پس کار — بخت فرخنده پیشکاری کرد
بر در او چوزر نداشت اثیر
زود بر آب چشم زاری کرد

وقت بیاید[۳] که دور غم بسر آید[٤] — صبح وصال از شب امید برآید
عمر عزیز از سر وداع بر آرد — آن دو سه روز فراق هم بسر آید
بردر این سخت[٥] خفته صبر کنم صبر — آخر اگرمرده نیست هم بدر آید
باز من، اکنون که در گریز گه افتاد — مرغ دلی شرط نیست تا ببر آید
هست ز ایام یك نظر طمعم بس[٦] — وین قدر ایام را چه در نظر آید
سخت بیفتادم از زمانه چه گویم[۷] — من نیم آنکس که با زمانه برآید
عمر و مراد، ای عزیز هر دو عزیزاند — این بده اربایدت کازان خبر آید
تیر بلا کاز کمان حادثه بجهد
پوست ندارد مگر که برجگر آید

روزی که جفاهای تو بر یاد من آید — دل نوش کند غصه و از خویشتن آید
چون صف بلا، راست کنی ازسر تسلیم — مرد آن بود[۸] آری، که نه کمتر زن آید
گر تیغ بیالاید عشقت بمن این فخر — حاشا که زصد پیرهنم یك کفن آید
تا چند زبان گرد بدارم که لب توست — چیزی که ز ایام بدندان من آید
من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم — بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم زان شکن زلف مبادا
کاز چشم بدان بر شکن او شکن آید

۱ــ م . خواستاری . ۲ــ مج . بارم . ۳ــ مج . نیامد . ٤ــ م . درد غم . ٥ــ مج سخت . ٦ــ مج . جمع . بس . ۷ــ مج . چه سازم . ۸ــ م . مرد آن بود آن روز که کمتر.

رخ او دیده را بصر بخشد | لب او کام را شکر بخشد
دو گروهی برافتد از شب و روز | اگر اقطاع حسن بر بخشد
حلقه زلف ذره پرور او[۱] | جان آزاده را کمر بخشد
در ره او هم از گله داری است | هر که مردانه وار سر بخشد
باده مستی‌است[۲] عشق او که مپرس | هر زمانم غم دگر بخشد
خاك کویش ز اشك چهره مرا | بس که چون رنك سیم و زر بخشد،

بی نظیر جهان شود چو اثیر
هر که را عشق او نظر بخشد

نه صفای تو در بصر گنجد | نه صفات تو در خبر گنجد
بر بساط قمارخانه حسن | تا رخش هست کی قمر گنجد
در جلاب روان رنجوران | تا لبت هست کی شکر گنجد
هر که شد مرغ چینه لب تو | مرغ جانش نه زیر پر[۳] گنجد
تنگنائی است وصل تو که دراو[٤] | نیست‌ممکن که عشق وسر گنجد

همه جرمی بکن که دریابد
همه نازی بکن که در گنجد[٥]

آنراکه چنان‌سلسله ها بافته باشد[٦] | هر سلسله زندان دلی تافته[۷] باشد
هر جا که بجوئید زجانهای عزیزان | در هرشکن آرا مگهی یافته[۸] باشد
صد باربگفتم مکن ای دل مرو آنجا | کان‌ره نه به پای چوتوئی بافته‌باشد
بر گنبد[۹] طرار منه چشم که ناگاه | تا در نگری جیب تو بشکافته باشد
صد نامه سر بسته بخوانی و ندانی | کانجا سخن از کاغذ سر تافته باشد

درراه سر گمشده‌ئی کم چو اثیر است
آنکس که بتو هم بتو بشتافته باشد

۱ــ مج . بردراو . ۲ــ م . با دوستی است . ۳ــ م . مرغ دوجهانش . ٤ــ وصل او . ٥ــ م . مج . همی . ٦ــ م . یافته . ۷ــ مج . یافته . ۸ــ مج . درهرشکن‌از دروگهربافته باشد . ۹ــ م . بر کیسه .

روی تو ، ممالك جهان ارزد | وصل تو، حیات‌جاودان ارزد
زان لعل که صدهزار[۱] دل‌دارد | یك بوسه بصد هزارجان‌ارزد
نام چو منی همی بری خه‌خه | این نام بدین لب ودهان‌ارزد
جان،بندگی‌تورا کمردربست | انصاف بده که رایگان ارزد
چشم افکندم بدان گل‌عارض | تا خود به هزار بوستان ارزد

دل گفت اثیر اگر بصر[۲] داری
نیکو[۳] بنگر که بیش از آن ارزد

☆گه بود ماه که با روی تو از کوه برآید
چه زند سرو که با قد تو بالا بنماید
هرکجا بوی تو آمد ز صبا گرد نخیزد
هر کجا روی تو آمد ز سحر صبح[٤] نیاید
غمت آورد بدر صبر . خرد گفت که حقا
اگر او اوست که من دانم ز و جور نشاید
گفتی ار بر سر این مهر بپائی بخوری بر
باش اینجا ، سخنی هست اگر عمر بپاید
صبر زندان فراق تو شگستن نتواند
ور بدندان همه آن است که زنجیر نماید
روی کس نبود وصل تو، یابخت من‌این است
که شب حامله جز هجر همی هیچ نزاید
بار این حادثه من خسته ، بمنزل برسانم
گر در آن سر که جفاهای تو باشد مگر آید

۱ـ م . هزاران . ۲ـ م . بصد . ۳ـ م . نکو . ٤ـ در اصل . هیچ .
☆ : فقط در . م . ثبت است .

گفته بودی بخورم خون دلت مصلحت این است[1]
گوشمالیش بدین جور که او کرد بباید
شاید ای دوست همین آید از آن خو که تو داری
ور جز این آید از آن خو که تورا هست نشاید
کرده گیر آن همه لیکن، پس از این خوی بدتو
کاین بر آید بفر دوست رساند چه سر آید
عشوه میداد وصال تو که روزی بتوانم
عقل میگفت اثیرا مشنو هرزهٔ سراید[2]

گر نقاب ازدورخ براندازد — عالم از عافیت بپردازد
عرصه روزگار تنك آید — بارهٔ[3] حسن اگر برون تازد
بفلك بر[4]، زنور عارض او[5] — ماه با آفتاب بگدازد
عقل بر گوشه بساط عدم — همه نقد وجود دربازد
برزمین بر، زرشك قامت او — سرو همچون هلال[6] بگرازد
گر غمش سر بجان فرود آرد — دل ز شادی کله براندازد
وصلش اخسیکتی امید مدار[7] — که وفا با جمال کم سازد
آنکه با[8] روزگار ناز کند
چون توئی را چگونه بنوازد

نام تو، بهر زبان در افتاد — شوری[9] به همه جهان درافتاد
[10]درحیرت عارض تو خورشید — از طارم آسمان در افتاد
هنگام نظاره تو حورا[11] — از کنگرهٔ جنان[12] درافتاد
راز تو نهان چگونه دارم — کاین قصه بهر زبان در افتاد
عشق تو خریده شد بجانی — یارب که چه رایگان درافتاد

۱ــ در اصل ـ نیست . ۲ــ م . هرزه دو آید . ۳ــ مج . پاره . ٤ــ م . برفلك .
٥ــ مج . تو . ٦ــ مج . بگدازد . ۷ــ مج . بدار . ۸ــ م . بر . ۹ــ م . سوری ۱۰ــ م
از . ۱۱ــ مج . جوزا . ۱۲ــ مج . جهان .

انصاف بده چنان همائی | ساک‌را بیك استخوان‌در افتاد[1]

ما را چو اثیر خویش خواندی

سیلاب بخانمان در افتاد

حسن رویش‌دیده پرخون‌میکند | عقل واقف نیست تا چون میکند

آب میگیرد زرویش چشم وپس | عکس او آن آب گلگون‌میکند

دست حسنش ماه را گیسو کشان | از بساط چرخ بیرون میکند

جمله تلقین رخ و زلفین اوست | چرخ هر بیداد کاکنون میکند

عین بیدادی است در دور غمش | هر که‌آه از جور گردون‌میکند

عقل را چون‌ابلهان درشیشه کرد | چشم او یارب‌چه افسون میکند

ظلم جزعش آشکارست آن‌بگوی | لعل متواریش هم خون میکند

ازجهان‌هرچند جورش برمن‌است | گو بکن زیرا که موزون‌میکند

گفت زروسیم، گفتم روی واشك | گفت‌این‌وجهم چوقارون‌میکند

نیك ادائی رفت اثیرا کم مپیچ

تا مراعات تو افزون میکند

☆ از تو هر آنچه برمن درویش میرود | راضی شدم چو برهمه، زین بیش میرود

منشین بجور در پس افلاك چون مهت | بر سر گرفته غاشیه در پیش میرود

[2] ای تشنه جمال تو چشمم، بیاد آر[3] | کابت همه بجوی بداندیش میرود

از تشنگیش[4] در عجبم خاصه کاین زمان | بر رخ دو جویم از جگر ریش میرود

در دولت غم تو به محنت غنی شدم | نیك است اینکه با من درویش میرود

کی کام خوش کنم بوصال توچون تورا | همراه نیم نوش دو صد نیش میرود

۱ـ م . کین را سك استخوان . ۲ـ خ . فتنه . م . خسته . ۳ـ م . بیاد دار .

٤ـ م . خستگیش .

☆ : فقط در م . ثبت است

کیش توچیست جور و کنون بر موافقت دور فلك چو تیر بر آن کیش میرود
در کوی تو زمانه مرا گفت گوش دار پایت بقصد خون سر خویش میرود
دل گفت : رو که دست نیالاید او بما
مهتاب او بگشتن برخیش[۱] میرود

جهان پیر باز از دست نیسان خرقه می پوشد
مبارك[۲] بادش ار بر دردخواران[۳] زهد نفروشد
قبای سبزه می‌بینی صبا کسوت همی دوزد
ردای سرو میدانی چمن خلعت همی پوشد
شکوفه زیر لب برساغر خیری همی خندد
چو می‌بیند که اسباب طرب نرگس[٤] همی نوشد
کشیده تیغ عصیان سرخ بید و شوخ میآید
بخنده گل همی گرید مگر خونش همی جوشد
نسیم از شاخ منبر میکند وز فاخته قاری
خدایش یار بادا ، گر برای دین همی کوشد
زبان از نوحه بر بندد سحر گه بلبل عاشق
اگر یك آه خون آلود این بیچاره بنیوشد
ولیکن زآن همی ترسم که بلبل چون فروماند
بدرگاه شه آید و ز اثیر خسته بخروشد

با سرو قدت چمن بسوزد و ز مشك خطت ختن بسوزد
جائی است[۵] جهان تو که آنجا شهبال عقاب ظن بسوزد
عشاق تو را ز شعله دل بر تن همه پیرهن بسوزد
هر صبح ز آه آتشینم چون صبح همه دهن بسوزد

۱ ـ در اصل برجیش ۲ ـ در اصل . باشی ۳ ـ در اصل بفروشد ٤ ـ در اصل . پوشد . ۵ ـ م . جانی

در زاویه دماغ عشقت ننشسته همه وطن بسوزد
از تاب تو در تبم که ناچار چون دل بفروخت تن بسوزد
دام بکهیت[۱] بر نیاید ور خرمن صد چو من بسوزد
در زلف تو جان ماست ترسم کاو را رخ شعله زن بسوزد
کاز بهر خلاص شوی هندو رسمی است که خویشتن بسوزد

هر کاو چو اثیر گشته توست
از تف دلش[۲] کفن بسوزد

دهان تنك آن دلبر نشان طبع من دارد
که در یك نقطه و همی جهانی در وطن دارد
گهرها در شکم دارد لب یاقوت فام او
وزاو سر بسته هر نکته شکرها در شکن[۳] دارد
چنان خندد که پنداری صبا بر لؤلؤ شبنم
دهان لاله رعنا فرا روی چمن دارد
نهان چون چشمه خضر است هر کازوی کنف جوید
سر حسرت گرفته چون سکندر در کفن دارد
چو روح القدس معصوم است وزماروی می پوشد[٤]
چو حورالعین هم جانست و یاقوتی بتن دارد
دمی کازوی صفت گوید چو احمد مهرلا جوید[٥]
لبی کازوی عصا جوید چوموسی داغ لن[٦] دارد
سخن های فراخ او که در عالم[۷] نمی کنجد
شگفت آید بدان تنگی[۸] که او جای سخن دارد

۱ ـ مج . بگهیت . ۲ ـ م . دلکش ۳ ـ مج . در دهن ٤ ـ مج . زناری همی پوشد ٥ ـ م . مهرالا گوید ٦ ـ م . از آن دارد ۷ ـ مج . در گفتن ۸ ـ مج . شکلی

به مهمان خانه عصمت نمکدان ملائك را
کسی داند که گوش جان بدان شیرین دهن دارد
☆کجا رمزی در اندازد قتیلی چون حسین آرد
کجا زهری بر افشاند شهیدی چون حسن دارد
خرد شارب همی‌خواند نشانی را که پنداری
سوادلاله بر عنوان درج یاسمن دارد
نشاط آهوان غمزه‌ی او خود عجب نبود
که گرد سبزه جان سبز از مشك ختن دارد
جهان را مژده میآرد بشعر آبدار من
بدین شادی دهانش چرخ پر در عدن دارد
همی گوید بحمدالله اثیر امروز در کیهان
طراوت نظم او دارد که بوی عشق من دارد

شام از طرب رخت سحر گردد زهر، از مدد لبت شکر گردد
از عشق غلامی تو هر ماهی سر تا بقدم همه کمر گردد
خورشید اگرچه داشت ناموسی در دور تو کارهاش بر گردد
چون دایره گرد نقطه لعلت در گردم اگر نه بر گردد
دفعش بکنم چو زور وزر باشد گر طبع تو گرد شور وشر گردد
از تنگدلی بدست حال من ور مردمیم از این بتر گردد
در عشق تو سیم خشك می‌باید تا کار بدان چو زرّ تر گردد
منظور جهان اثیر در عشقت
شب هست که از در نظر گردد

☆: در . م . این بیت را اضافه دارد لیکن مصرع اول آن مخدوش و تصحیح ممکن نشد :

چه رحمانی دارد که در کنجی از عالم اینس بی‌قرن گیرد اویس بی‌قرن دارد

لعل تو به نکته[۱] در چکاند وین قاعده کس چو تو نداند
در حسن رخت بدست مردی از ماه خراج ها ستاند
خورشید نمیرسد بگردت شاید که براق کم دواند
دامن دامن دلم ز دیده در پای غم تو در فشاند
نزدیك شد[۲] که فتنه تو بر عالم جوی خون براند
در کار تو، اند پادشاهان عشقت بمن گدا چه[۳] ماند
مرسوم مرا که برلب توست چون وصل به جمله می براند

دیوان خیال را چه نقصان
گر زود ترك بمن رساند

یار دست جور در جان میکند زانکه کار جان بمرجان میکند
ناوك مژگان کافر مذهبش[۴] رخنه در شمشیر ایمان میکند
حلقه زنجیر زلفش هر شبی آفتابی را به زندان میکند
هر که او دامن به مهرش باز داد خون خلقش بر گریبان میکند
کافری‌های دو زلفش هر دمی قصد جان صد مسلمان میکند
هردوعالم برنمیگیرد به جنس چون بهای بوسه ارزان میکند

نیم صبری بی لب و دندانش دل[۵]
ازبن[۶] سی و دو دندان میکند

جان نقش رخ تو بر بصر دارد تن نیز غم تو بر جگر دارد
من خاك دل خودم که از عزت خاك قدم تو تاج سر دارد
در خدمت تو زمانه معذوراست کاز رحمت خویش بیشتر دارد
هر کاو رخ وزلف آنچنان بیند[۷] کی دل دهدش که دیده بر دارد
پیش تو ز جان خبر نمیدارم[۸] بررس ز خیال گاو خبر دارد

۱ـ مج. کبر ۲ـ مج. آمد. ۳ـ م. که راند. ٤ـ مج. مذهبی. ٥ـ مج لب. ٦ـ مج. بی. ۷ـ مج. هرکاو رخ آنچنان تو بیند. ۸ـ م. به پرس.

حال دل من ز من چه پرسی زلف تو جواب خود ز بردارد
گر مینهدت اثیر می بینی
تن نه که از این دوصد دگر دارد

وصلش مرا قرین سعادت نمیکند چون بیند التفات زیادت نمیکند
خوی زمانه دارد[1] از آن در ره وفا بسیار می بکوشم و عادت نمیکند
بیمار اوست دل نه بدین است نالشم[2] زان ناله میکند که عیادت نمیکند
گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن گردم به این و هم بسعادت نمیکند
برمن سلام کی کند آن کاو نظر کنون در آسمان ز کبر و سیادت نمیکند
گفتم که زنده می شمرد وصل تو مرا گفتا خودت نماز ولادت نمیکند
گه گه تعهدی کندم لعل تو و لیك بی معنی است چون بارادت نمیکند
گفتم که کارم از توبه جان است گفت اثیر کس گوش سوی زرق و عبادت نمیکند
کافر نمی شوم که دم و عشوه کاراوست
من باورم بلفظ شهادت نمیکند

از عشق تو بوی خون همی آید دم نتوان زد که چون همی آید
هر بار دل آمدی کم از غم‌هات[3] این بار غمت فزون همی آید
چشم تو خدنگ بر گمان دارد مانا که بعزم خون همی آید
بینائی[4] چشم عقلت چندانست کان جادو در فسون همی آید
دیدم سر زلف تو که باشد دل جائی که فلك زبون همی آید
دل خانه من ببرد چتوان کرد و ز دست که از درون همی آید
میزد در جانم آسمان یعنی کاز تو ستمی کنون همی آید
عشق تو به حاجبی[5] برون آمد گفتا منشین برون همی آید
یك بار اثیر زخم خورد از تو
وین بار به آزمون همی آید

۱ ــ مج . خوچون ۲ ــ مج . بالشم ۳ ــ مج . پرست ٤ــ مج . بینای ۵ــ م. حاجتی

دل ز دست غمت بجان نجهد — عقل جز خسته بر کران نجهد

☆ خاك پاشی چو تو ندیدم من — کاز کفت باد رایگان نجهد

از لبت هر که گوهری طلبد — به هزاران هزار کان نجهد

نتواند گریخت از تو دلی — تا به حیلت در آن جهان نجهد

وعده‌ئی کرده‌ئی به کشتن من — کوش تا باد درمیان نجهد

زلف تو دست بر اثیر نهد

آه[1] کاز دست او به جان نجهد

باز مرا عشق کهن تازه شد — باز ز من شهر پر آوازه شد

دل ز برم رخت سفر بار کرد — جان ز پیش تا در دروازه شد

رنج دل سوخته ازحد گذشت — درد دل ریش زاندازه شد

عشق اثیر ارچه کهن گشته بود

مژده شمارا ، که ز سر تازه شد

هر محتشمی پایه عشق تو ندارد — هر پر جگری تاب عتاب تو نیارد

زودآ، که شوددرخم چوگان بلاگوی — آن سر که سرش ناخن سودای تو یارد

در باغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هر کس درَودهرچه در آنجا که بکارد

بیداد کنی بر من و بیکبار نپرسی — زان کاو چو تو، بیداد کنی بر تو گمارد

یکتا شده‌ام پشت الف وار و لیکن — پیش تو چه گویم که الف هیچ ندارد

گر زانکه کران بشمری این پایه نگوئی — تاعشق تو مارا ز بزرگان بشمارد

او را چه زیان دارد اگر نقش اثیری

از سنگ فرو ریزد و بر آب نگارد

تن بی غم تو جان نمیخواهد — جان بی رخ تو جهان نمیخواهد

کو، کور دلی که بر دل از عشقت — مانند سگ استخوان نمیخواهد

☆ این مصرع در دو نسخه مج . وم چنین است و ممکن است خاك باشی هم‌خواند.

۱ ـ م . گر .

گفتم بکن اینقدر، که جان از تو | جز یك دو نفس امان نمیخواهد
بادیده چگونه‌ئی که جز نقشی | از کیسه تو زیان نمیخواهد
گفتم بکنم چنین، چه میخواهی | همچین[1] چودلت چنان[2] نمیخواهد
جان میدهدت بیاك نظرچندین | بندیش که رایکان نه‌میخواهد

سهل است اثیر چون[3] مراعانی
از تو بسر زبان نمیخواهد

از لب یار شکر می‌باید | و خطش عنبر تر می باید
نقد بوسه به نهانی ز لبش | بهتر از روی چو زر می باید
در سر عشوه شد آن عمر که بود | وصل را عمر دگر می باید
پایمردی که بگیرد دستم | چون کنم زینش بتر می باید
بدشد از بوك و مگر حال دلم | بهتر از بوك و مگر می باید

دستگیری که ره هجر بود
تیز روتر ز اگر می باید

گرا هجرت به پرسش کمتر آید | ز خون دل کنارش کم تر آید
نیارم بست در روی غمت در[4] | که چون باد از ره روزن در آید
فروشد در پیت روزم چه باك است | تو را باید کازین کاری بر آید
بمن خنجر کشی الا تو ترسی | که یك باری شکارت[5] لاغر آید
عنان جور لختی سست بر گیر | که هر کاو تیز تازد در سر آید
زآه من حذر کن کان دل آور | اگر زخمی زند کاریگر آید
مرا بد عهد خواندی سهل باشد | تو آن گفتی که از من درخور آید
زنی در یکدیگر زلف وکمت غم | گرم صدکار در یکدیگر آید
تو میگوئی دهانی دارم، الا | ندانم تاکسی را باور آید

---

۱ در دو نسخه م. مج. همچی ۲ ـ مج. دولت ۳ـ مج مراعاقی. ٤ ـ مج.
نیارم دست در روی غمت زد ٥ ـ مج. کا یك بارت شکایت.

گر این گردد درست ای بس شگفتا[1] که در پایش در و گوهر در آید

اثیر آب و گل مهرش[2] بدیدی
بیفکن تخم زین آبی بر آید

☆دست ار[3]، همه بتان بجمال و وفا برند پس بیوفا جمال تهی را کجا برند؟

گوئی جمال هست و وفا نیست، گومباش ما را همین بده که وفا را زما برند

خوبی و، لیك خوی بدت زشت میکند و آنرا که زشت باشد نازش کجا برند

هم[4] شحنه جفایت ازایشان کشید تیغ آنها که در جهان ز تو نام وفا برند

اینك توئی و من بچه امید عاشقان درد سر تکبر و ناز شما برند

والله که چشم عشق بدوزند عاشقان این غصه گر ز بیم زبان برملا برند

در قصه‌های تو بنویسند عاشقان
مگذار اثیر تا پس از این غصه‌ها برند

وصل شاك نیست که در می باید[5] و ز میان هجر بدر می‌باید

نظر نا گذرانست بدوست لیك از بخت نظر می‌باید

خدمتی[6] جان بر او بردم گفت به از این نقد دگر می‌باید

اگر از وصل سخن میگوئی سخن اینست که زر می‌باید

دل مرا برسر این گفت مترس پایمزدت[7] منم ار می‌باید

بس برونق‌سرو کاری‌است اثیر
طنز ناساز تو در می باید

بهار امسال خوشتر می نماید چمن چون نقش آذر می نماید

چنان شد عارض بستان که با او خط خوبان مزور می نماید

ز کحلی[8] برك وسیمای شکوفه زمین چرخ پر اختر می نماید

گهی، میغ اشاك عاشق‌امی فشاند گهی، گل روی دلبرمی نماید

---

۱ ـ مج . این بس شگفت ۲ ـ مج . ندیدی ۳ ـ دراصل . از ٤ ـ دراصل همه . ۵ ـ مج . وصل نیست که در می‌باید ٦ ـ مج . خدمت ۷ ـ مج . پایمردت ۸ ـ م . ز کحل

نشسته در پس هر ذره خاك دوصد عطار و شکر می نماید

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است که لاله مشك و مجمر می نماید

در این موسم اثیر از یار[1] ، محروم
ستم ها بین ، که داور می نماید

هر آنکس را که دلداری چو آن سرو سهی باشد
نه پندارم که جانش را ز تیمار آگهی[2] باشد

رهین منتش هستند در هر گوشهٔی صد دل[3]
وگر نزدیك تر خواهی یکی ز ایشان رهی باشد

خوش افتاده است با بیماری عشقم چو چشم او
مباد آندم کازین بیماریم روز بهی باشد

سزد گر ماه نوسازد رکاب از آسمان مرکب
هر آن دلرا که باسوداش کامی همرهی[4] باشد

سخن کوته ندانم کرد ، در هنگامه مهرش
کسی کاز وی سخن گوید ، چه جای کوتهی باشد

دماغی پر سمر[5] دارم ، از آن کهتر نوازیها
بگویم با تو ، چون مجلس زنا اهلان تهی باشد

شبی در خدمتش بر آسمان ، خواهم زدن خیمه
چو جام پرده در جفت سماع خرگهی باشد

اثیرا چون فلك گردت باسم بندگی تمکین
اگر تمکین کنی ، دور فلك را ، ابلهی باشد

یکدمت خود غم دلم دارد گرچه دل غم بغم نینگارد

می نیارد ، خجند با غم تو من کیم چرخ هم نمی یارد

۱ ــ مج . یاد ۲ ــ مج . که جانش دار تیمار آگهی ۳ ــ م . صد سال .
٤ ــ مج . همدمی ۵ ــ مج . دماغی برسر .

قد من خم نهد سر زلفت — اگر او اوست حد آن دارد
هر تُنك[۱] می زصاف نگریزد — مرد باید که دُرد بگسارد
تا نگردد اثیر تر دامن
گرد طوفان فتنه می‌بارد

تهمت اشکم چو پیدا میشود — عشق رخ پوشیده رسوا میشود
زودش اندر خاك پنهان میکند — آن نشان بر هر که پیدا میشود
هر شب از بس دُر که بارد چشم من — دامن آفاق دریا میشود
گه گهی صبرم بدادی یاوری — آه کاکنون رشته یکتا میشود
دوستدار زلف او گشتم چنان — موی برتن دشمن ما میشود
عشق ما در پرده کی ماند نهان — تا کجا او شد ، دل آنجا میشود
یار[۲] میگوید ندیدم خوی تو — بی جهان از موج دریا میشود
گر تو کار خویش کن اینك اثیر
این زما ازکیسه ما میشود

مرغی یگانه بودم یاری بدستم آمد — الحق شگرف صیدی ، نا گه بدستم آمد
چون دیداز[۳] جمالش چشمم گرفته مستی — با غمزه معربد در چشم مستم آمد
تاراج طره او در هرچه بودم افتاد — و آسیب غمزه او در هرچه[۴] هستم آمد
زنار بت پرستی بربست دل چونا که — از روی بت نکوتر یاری بدستم آمد
وقت است اگر بر آرم افغان ز دل که برمن — حورا ، پیم نیامد زین بت پرستم آمد
بر گوشه بساطش بگرفت اثیر جائی
کازوی نگاه کردم افلاك پستم[۵] آمد

یارستم پیشه باز ، دست جفا می برد — و ز همه یاران سخن ، دست بما می برد
رنك جفا ، راست کرد طره او تا جهان — وای دماغی کازو بوی وفا می‌برد
گفت که سر کم ندید از درما عاشقان — نیاك بدان کاین سخن سر بکجا می‌برد

۱ ـ . مج . هر شك می‌زصاف ۲ ـ م . باز . ۳ـ . م . کازهرچه ٤ـمج. بستم .

نایب زلفین اوست، شحنه مژگان او — هرکه در این روزگار نام جفا می‌برد
راه فرو بسته‌ام، برگذر راه از آنك — قصه بیداد او سوی سما می‌برد
* چند تظلم کنی ای دل رعنا که هست
هرچه **اثیر** کنون درد و عنا می‌برد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — دود ز دل، از سر زمانه برآرد
حلقه‌ی زلفت زهر دری که درآید — دست سیه زود گرد خانه برآرد
پای درآید بسنگ بازی جان را — دست جمالت چو تازیانه برآرد
تا دهنت حلقه‌ئی ز لطف گشاید — بلعجب چرخ صد بهانه برآرد
فتنه برآن در فرو شود که رخ تو — دست کشایش بآستانه برآرد
چنگل باز است عشق، ار چه ز اول — شهپر طاووس از آشیانه برآرد
هر نفسی صد هزار مرغ هوس را — خال و خطت گرد دام و دانه برآرد
عشق تو شعر **اثیر** را[1] بنهم چرخ
چون نظر صاحب یگانه برآرد

دل بر امید وصل تو جان‌را همی‌زند — مردانه وار سود و زیان را همی‌زند
باهجر توحریف سه‌یك نقش** خوش — وان پاکباز هردو جهان را همی‌زند
مائیم و نیم جانی در پای صد بلا — این بار دست پر زده آن‌راهمی‌زند
الحق به سخت کوشی سستی نمیکند
دل میتوان شناخت که جان‌را همی‌زند

دردی است درد یار[2] که درمان نمیبرد[3] — هر دل که در فتاد بدو جان نمی‌برد
گفتم زطبیب اورا، چندین‌عتاب چیست — آهسته آ. بکار که چندان نمی‌برد
من در نصیحت دل‌از آنجا که‌راستی‌است — بسیار جهد کردم و فرمان نمی‌برد

۱ــ مج. م. عشق تورا شعراثیر بنهم چرخ. ۲ــ مج. درد عشق. ۳ــردیف این غزل در مج. نمی‌رود میباشد.

* : غزل فقط درمج ثبت است ومصرع آخر آن‌مخدوش است.

** : این مصرع چنین است وسکته دارد تصحیح ممکن نشد.

درخشم شدازاین سخن و گفت شادباش — الحق حدیث های تو تاوان نمی برد
گفتم که سایه، ارفتدم بارخی چوسیب — یکذره ز آفتاب درخشان نمی برد
گفتم بمالم ، آن لب میگونش را ولیك
خود،می زلطف زحمت دندان نمی برد

جهان ، جان فشاند چوروی تو بیند — نه روی تو ، گر خاك گوی تو بیند
نه بیند صبا رنك گل با رخ تو — و گر نیز ، بیند به روی تو بیند
سمن زارجان، چون سحرخوش بخندد — چو خورشید گلرنك خوی تو بیند
دل و دیده را دایم این کار باشد — که سوی تو پوید بسوی تو بیند
مبیناد رویت اثیر ار نه چشمش [1]
دو عالم به یك تار موی تو بیند

باز دل در عشق رائی میزند — سنك بر قفل بلائی میزند
ازملامت پشت دستی میخورد — برسلامت پشت پائی میزند
تاراشکم بسته برقد چوچنك — خارج پرده نوائی میزند
زیرمن زاراست ترسم بگسلد — زانکه او بر نیم نائی میزند
عذر دارد گرزمن بیگانه شد — راه مهر آشنائی میزند
دست حکم اوقوی کن تابقهر — طبع سرکش را قفائی میزند
مطربی جستی درین نه طاق وبس — گرچه گه گه هوی و هائی میزند
بر سر افتاد از جهان نقد اثیر
هم چنان در کان روائی میزند

با آنکه بهشیاری هم تات [2] نمی افتد — از نخوت و جبارّی بامات نمی افتد
آئی و رقیبانت آیند ز پیش و پس — آخرشبی این بازی تنهات [2] نمی افتد
بر سر بنهی دستی تا جان من مسکین — چون زلف سرافکنده درپات نمی افتد
شب تیره دمی روشن من خالی و تو فارغ — هان می فتدت در سر این تات نمی افتد

۱ــ مج . چشمش . ۲ــ مج . هم تاب .

ممکن که بدل‌داری باشد چوتو درعالم
باری به ستمگاری همتات نمی‌افتد

تو را اگر تو ، توئی عالمی شکار بود / به عهد تو علم فتنه آشکار بود
تویك کنارودو بوسه زدل برون کن وبس / خرد بقاعده خود در میان کار بود
به نیم جرعه دلم را خراب کرد غمت / خوش است گرچه سرم درسرخمار بود
نبودسیم و بشد روزگار بردین سست / که کار خوب به سیم و به روزگار بود
جهان بگیرد حسن تو هیچ میدانی[۱] / سپاه عقل بیاك بار تارومار بود
٭براق‌حسن‌تو هرجا که‌دیدمیدان‌ساخت / چویاك وفاش در این شغل دستیار بود
بر آن بساط که لعل تو گوهر افشاند / [۲]کنار وآستی روح پرنثار بود
تو چون بکاری واز بهر بی نظیری تو / مرا نشایدکم کار چون بکار برد
ندیم عشق تورابا دلم‌چه‌حاجت هاست / گهش بغم بکشد گاه غم گسار بود

ز شحنه ستم تو اثیر جان نبرد
مگر که درکنف عدل شهریار بود

پایه حسن تو آفتاب ندارد / مایه‌ی زلف تو مشکناب ندارد
مستی چشم خوش تودید چو نرگس / گفت که دارد خمار وخواب ندارد
ساغر لاله نمونه دهن توست / لیك چه سود[۳] است چونشراب ندارد
نایب رخسار توست آتش لیکن / او همه رنك است و هیچ آب ندارد
ماه که باشد که در برابر رویت / چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مفتی است در ممالك دوران / مشکل زلف تو را جواب ندارد
چرخ چه گوید که پیش موکب حسنت / غاشیه بر دوش آفتاب ندارد
٭ این همه را باز گوی باغم هجران / تا که مرا بیش در عذاب ندارد

---

۱ مج . جان بگیرد حسن تودیده میدان ساخت ۲ــ مج . کنار راستی روبر نثار برد ۳ــمج . لیاك حسود است .

٭ : در م . ثبت است .

منقطع است آنکه چون اثیر در این ره
رخت خطا بر خر صواب ندارد

با که گویم راز چون همدم نماند — درد بگذشت از حد و مرهم نماند
نقش یك همدم بمن ننمود چرخ — وین بتر کاز عمر هم یك[1] دم نماند
تر نگشت از دیدهٔ گریان من — چرخ را، در دیده گوئی نم نماند
چونکه من قربان بتیغ[2] غم شدم — ای فلك عیدی مکن کت غم نماند
نیست آئین وفا در شهر ما — من بر آنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین‌تر است — در جهان گوئی دلی خرم نماند

نیم صبری داشت در عالم اثیر
وای او، ازدست غم کان هم نماند

پسته[3] خندان تو شکر فشاند — سنبل پرتاب تو عنبر فشاند
ناز تو چون باز نوشت آستین — دامن کبر از دو جهان بر فشاند
در قدم عشوه‌ی تو، بس که دوش — عشق ز رخساره‌ی من زر فشاند
وز قبل تیره گی چشم من — لعل‌تو یارب، که‌چه گوهر فشاند
از رخ و زلف تو خیالی برست — دست شرف بر شب و اختر فشاند
شعله مه دامن گردون بسوخت — لطف تو چون آستی اندر فشاند

بود اثیر آندم ویك جان خشك
بر سر این یکدو غزل برفشاند

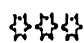
مشتری غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشد — آسمان حلقه پیمان[4] تو در گوش کشد
اثر لطف صدای سخنت در دل کوه — سنك را داغ بیان برلب خاموش کشد
طبع فطرت‌هم، ازاینجاست که‌درقعرسماخ — بردف سامع برق از پی مفروش کشد
ماتم خصم تو را غاشیه شفقه ابر — مهر زرین گله اندر شب شبپوش کشد

۱ـ مج . کاز عمر یك دم هم . ۲ـ مج . بتیز . ۳ـ مج . سنبل . ٤ـ مج . پنهان

عقل شاگردی رای تو کند ورنه قضاش — در شمار [1] بدل کار فراموش کشد
ماه برمذهب توقیع تو از خط کاف — برقع [2] غالیه برسیم بناگوش کشد
خصم گویدمن‌وپس‌چون همه‌ی بیخردان — دوش حمال کند تا سر مدهوش کشد
صعوه باز خرکی نیست که باوزن‌دودانك
لاف مرغی زند و بازی برموش کشد

☆ امید وصل غم روز هجر چون‌شب‌شمع — ز سوز سینه لبم خشك و دیده تر دارد
امید وصل زدل پرس و درد هجر زجان — که هر کسی ز غم خویشتن خبر دارد
بذوق جان سخن تلخ‌تو خوش‌است زقند — از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
اگرچه بس‌خوش‌وشیرین بودشکر لیکن
حلاوت لب تو لذت دگر دارد

☆ جور تو گر عنان بجنباند — آسمان در رکاب او راند
بلب آمد هزارجان وقت‌است — که قبولت بسی بجنباند
گفتی آن وعده یاد میداری — هم بر آنم خدای میداند



مرا براین نسزاید [3] که از تو باشم دور — مکن مکن که نئی در هلاك من‌معذور
چه کرده‌ام که چنین‌رفته‌ئی زمن درخط — چه کرده‌ام که چنین کرده‌ئی مرامهجور
امید من مکسل [4] ز آن دولاله سیراب — خمارمن مشکن [5] زان دونرگس‌مخمور

۱ــ مج . شمایل . ۲ــمج رقعه . ۳ــ م . مر این بسزاید . ٤ــ م . بگسل .
☆ : فقط درم . است .
☆ : این دوغزل ناقص است ناچار بهمان صورت در غزلیات چاپ شد .

در آرزوی تو جانم بلب رسید کنون
دگر چه ماند نگوئی تو بر تن رنجور

امید روز بهی چون بود مرا در عشق
نه وصل یار مساعد نه من بهجر صبور

در آرزوی تو دردی [1] که در دل است مقیم [2]
دوای [3] آن نبود جز که دیدن دستور

☆ فلك به چشم تغیر نگاه کرد بمن
بدان نظر که بود لعن در حق مسطور

☆ غم چو طوق گلو گیر شد عجب مشمر
اگر بطاق در افکنده‌ام حدیث سرور

☆ فلك ز سخت گمانی که هست بر همه کس
همی بتیر نشاید زدن دل مسرور

☆ سبب کمال من آمد قصور حال مرا
بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

☆ منم زیان رده‌ی شرمسار خشم آلود
بدست چرخ مقامر چو مردم مقهور

☆ دلم بری و نپرسی زهی ز من فارغ
جفا کنی و نترسی زهی بخود مغرور

☆ چو آتشم چه، بطباخی مزاج سخن
ضمیر من ننهد آفتاب را مجرور

مرا چه طرفه بیانی است همچو جان شیرین
ولی حلاوت آن کرده عالمی پر شور

تا تولای تو کردم شدم از خود بیزار
باجفای تو خوشم گر تو نگیری آزار

من بگریم تو بخندی چکنم خوش باشم
تو و آن خنده شیرین من و این گریه‌زار

چون گل و خار ز بستان تو آمد نه رواست
گل چو جان داشتن و خار رها کردن خوار

منبر اول تو نهی ، دار بآخر توزنی
من چو مشغول توام فارغم از منبر و دار

گر تو فریادرسی دست نیارد بیداد
ورتو زنهار خوری سود ندارد زنهار

عشق گوید برو اینك کفن و اینك تیغ
درد گوید برو اینك سرو اینك دیوار

۱ــ م بشکن . ۲ــ م . جانم . ۳ــ مج . دروی است مقیم . ٤ــ مج . جزای .

☆ : این ابیات فقط درمج ثبت است .

اوعدو پروردو دوست کند برکت چست[١] دام اندیشه برافکن سر اقرار[٢] برآر
یا[٣]، ره دشمنی خود بملامت برگیر یاحق دوستی من به تمامت بگذار
یا به اسلام در آ، خرقه اسلام بپوش
یا به کبری[٤] شو و در بند به پیگر زنار

آن زلف مشوش بین در عنبر و بان[٥] منگر و آن قامت دلکش بین در سرو روان منگر
بالعل لبش خطی در نام بدخشان کش[٦] آسایش جانداری ز آسایش جان منگر
گویند که جهان و جان[٧] تاخیر مکن گو هان[٨] کان جان و جهان آمد در جان جهان منگر
باشخص فنا دشمن بر راه سران منشین با دیده‌ی نا محرم در روی بتان منگر
او معنی دل دارد تو صورت و تن بینی باچشم چنین هی‌هی در یار چنان منگر
پیش از تو اثیر از ری بیزار شود لیکن در سوز دلش می‌بین در قول زبان منگر
گر صاحب تمکینی در حضرت عشق تو
چون همت خسرو کی در کون و مکان منگر

دلا فتراك آن جان و جهان گیر و گرنه ترك من گو دست جان گیر
مرا در مملکت جائی است صافی براو سودی نمیگیرم زیان گیر
برآوردم به ننگ از عشق نامی بهرنامم که خواهی در زبان گیر
مرا گوئی جهانی خصم داری بشو درخون خود جان جهان گیر
سبکپائی نه از فتوی عشق است تو خود برمن اجل را سر گران گیر
خوشم صبری است یعنی در کمینم بقوت دست و بازوی کمان گیر

١ـ م. مست ٢ـ مج سرافراز ٣ـ مج باده ٤ـ م. مج. کیری ٥ـ مج مان ٦ـ مج کن ٧ـ مج. جان وجهان ٨ـ مج. گویان.

بدین لشکر[1] تو با او کی بر آئی
برو درگاه سلطان ارسلان گیر

یك نظر درصورت آن روح روحانی[2] نگر — بسته سنبل پای گل برسرو بستانی نگر
تاسپهر گوی زن بینی مه[3] چوگان گذار — خیزو درمیدانش بریکران چوگانی نگر
میرخوبان است، کاورده است منشور جمال — اینك اینك بر رخش طغرای سلطانی نگر
در شکنج غبغبش چاه ذقن محبوس ماند — یارب آن زندان دل‌ها، چاه زندانی نگر
دعوی خون گرد برمن، خطاو گفتم چرا — گفت کاینك حجتی شرعی و برهانی نگر
زلف وچهرش برکنار شام بادو نیمروز — باسپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر
قاصدا، یك ره به تبریز آی ورخسارش به بین — مصراعظم دار ملك ماه کنعانی نگر
باگشاد[4] غمزه‌ی تیرافکنش بر راه او — کشتگان آشکار از خم پنهانی نگر

در نثار موکب حسنش اثیر از اشك خون
بر سر مژگان گرفته لعل پیکانی نگر

دلبری دارم که یارب زینهار — زو چنان زارم که یارب زینهار
او مرا در چشم و من در چشم او — آنچنان خوارم که یارب زینهار
هردمی صدبار بیش از جور یار — بر زبان آرم که یارب زینهار
راست میخواهی چنان در کار او — کورشد کارم که یارب زینهار
گیرم از جورش نیارم زدنفس — اینقدر یارم که یارب زینهار

من نیارم یاریم مغدور از آنك
دلبری دارم که یارب زینهار

ای ز تو بر هر دماغی صد هوس — وز وصالت خود نشان نادیده کس
چیست جز غم با دل من هم‌نشین — کیست جز درد تو با جان هم‌نفس

۱ـ مج . شکر ۲ ـ مج . این روح ریحانی ۳ـ مج . چه ٤ ـ م . مج تاگشاد

تیز بازاری و چون تو شکری — در مه دی هم نمانده بی‌مگس
تا غمت شحنه است در شهر وجود — فتنه بر تخت است و عدل اندر جرس
یاك لقب برناید از دیوان تو — هیچکس را در جهان جز هیچکس
تحفه‌ئی میخواست عشقت گفتمش — نیست حالی جز به جانم دسترس

خنده‌ئی زد گفت مرغی چون اثیر
غبن باشد که به پرّد از قفس

مسلمانان فغان از دست چشم کافر مستش[1]
دل آزاد من چون دید سحری کردو[2] بر بستش
خیالت چون نهم بر دل از آن بدعهد بی‌حاصل
دل من گر بخون دل بگرید جای آن[3] هستش
سیاها، روی مظلومی که خواهد روی گلرنگش
درازا، دست بیدادی که دارد طره پستش
تنم در تب همی سوزد، رباب دل چنان گردش[4]
دلم مرهم نمی گیرد، بتیغ غم[5] چنان خستش
ز زلفش یادگاری خواستم تا مونسم باشد
بقد من اشارت کرد هم در حال[5] بگسستش

صراحی وار[6] دل پر خون ببزم خسرو عادل
روم بر سر نهم دستی ز دست چشم بد مستش

گر ز کوی عاشقانی، تا عدم هم خانه باش
خویش خوش[7] رویان شدی، باخویشتن بیگانه باش

۱ـ مج. مسلمانان فغان دارم ازدست کافر مستش. ۲ـ م. آزاد من دیدند سحری کرد و بر بستش. ۳ـ مج. م. جان هستش. ٤ـ مج. گردست. ٥ـ مج. بشگستش
٦ـ مج. جراحی دار. ۷ـ مج خویش خویش.

گه سرای خاص‌را، چون عامیان‌دهلیز کن[1]
گه زبان عام را، چون خاصگان خانه[2] باش

هر که را بر کوش زنجیری بود دیوانه شو
هر که را بر پیشگه شمعی بود پروانه‌باش

در میان پاکبازان بر بساط انبساط
گر همی خواهی که فرزینی شوی فرزانه‌باش

راه این درگاه، بر نفی است و انبات ای اثیر
سالها تو روی گر آری، نه در بت خانه باش[3]

✡توچه گوئی‌اربپرسم زلب‌شکرفشانش — زچه‌داد زهرمارا، چه بودجوابش، آتش
زدلم گرفت‌نسخت‌مگر آن دهان‌تنگش — چو ندید کس‌دهانش‌بچه میدهد نشانش
زمیانش ار بیابم بخرم بجان کناری — که مرا تومردمی کن خبری دوازمیانش
سحری زباغ حسنش نفسی‌زدم زحیرت — گل‌و بادوسرو، ترسم که‌رسدبسی‌زیانش

من‌تنگدل که هستم زغمش‌فراخ روزی
دل تاب خورده دارم بکمند دلستانش

درخون‌دل‌نشاندم روی[4]ازفراق رویش[5] — قدی چوسرو گردم‌موی از فراق رویش
جوئی‌است‌ز آب‌خضرش،درچشمه‌لب‌من — برشیب‌رخ براندم، جوی ازفراق رویش
تا آب صبح‌صادق، رویش بگشت برشب — برخاك تیره دادم، خوی[6] از فراق‌رویش
درلاله می،نه بینم رنك ازوصال‌رنگش[7] — وز گل نمی‌پذیرم بوی از فراق رویش

بی گوی غبغب اوچوگان قد اثیر[8] است
چوگان هربلا را ،گوی ازفراق رویش

۱ـ م . دلهیز . ۲ـ م . افسانه باش . ۳ـ مج . براین خانه باس . ٤ـمج دی ازفراق . ٥ـ در نسخه . م . ردیف . روشن، میباشد . ٦ ـ مج . برخاك دیده دادم روی . ۷ـ مج . رویش . ۸ـ مج . قد برافراشت .

✡ : این غزل فقط در . خ . ثبت است .

✲ای عشق یکزمان زدل من نفور باش ای دل چو عاشقی به بلاها صبور باش

عشق آتشی است کاب دو دیده شرار اوست دادمت پند و گفتمت زین کار دور باش

دیوانه وار بسته زنجیر زلف باش پروانه وار سوخته نار و نور باش

گاهی بسان آتش سوزان زبانه زن گاهی میان آتش سوزان بخور باش

ای عاشقی که موی شکافی بکار عشق

زآهن شکاف غمزه خوبان حذور باش

مهمان تو آمد دل در باغ رضا خوان کش

وین مرغ سخندان را در پای سلیمان کش

در شبروی جانت جاسوس سکندر شو

شبدیز فلك[1] خور را در چشمه حیوان کش

نقل دل مشتاقان از میوه مریم کن

دخل ره سرمستان بر زاده عمران کش

زان معرکه و مجلس چون لاف زدی باری

هم تیغ چو گردان زن هم جام چو مردان کش

ناهید مشعبد را در حقه نسیان کن

بهرام معبد را در حربه خذلان کش

یك ساغر محمودی در پای ایاز افکن

دستش به بغل بر نه، مستش به شبستان کش

زینی که نهد همت بر کرده‌ی گردون نه

وان کره‌ی[2] مه را در آن چنبر[3] جولان کش

چون آخته شد تیغت بر کردن گردون زن

چون تافته شد میلت در دیده[4] دوران کش

---

۱ ـ م . مج . خود را ۲ ـ مج . کرهه ۳ ـ م . در آن چیز چوگان ٤ ـ مج . مهنه

✲ این غزل فقط در . خ . ثبت است .

بالای ممالك را در مهمه[1] دل گم کن
بالای خلافت را در درگه سلطان کش
خواهی که در آن حضرت شاه از تو سری سازد[2]
این سر که کنون داری پیش سك دربان کش
نقل زحلی چون گل در کار دو پروین نه
نام گهری چون دل در عقد دو مرجان کش
هم یونس غمگین را از حوت[3] بساحل بر
هم یوسف خود بین را از بخت بزندان کش
سر را به چنان میدان بازیچه چوگان کن
وانگه رقم مردی بر گوی گریبان کش
از باغ اثیر آنجا یك بر بشکوهی ده[4]
وز چشمه بی چشمان یکقطره بعمان کش[5]

☆ درفراقت طاقت من گشت طاق — مستغاث از جور و بیداد ازفراق
جفت اندوه و فغانم روز و شب — تا بماند ستم، من از وصل تو طاق
جز خیال تو ندارم هم نشین — جز غمان تو ندارم هم وثاق
خلق عالم شرح نتوانند داد — آنچه من در سینه دارم از فراق
هرچه ممکن بد بکردم من ولیك
دولت وصلم نیفتاد اتفاق

چند خورم خون خود ازدست دل — شستم از دوست بهفت آب و گل
زین شبش او داند و شمع ختن — زین قبل او داند و ماه چگل
بیدلی ار زانکه بدین چاشنی است — باد دل از من بدو عالم به حل
روز اگر می برود گو برو — نیست غم او همه بر من سجل

۱ـ مج . مهنه . ۲ـ مج . سپر. ۳ـ مج . خواب . ٤ـ مج . برلشکر می ده
۵ـ م . یکقر مقهان .
☆ : این غزل در خبك خطی شده ۹۲۰ ثبت است .

فارغم از دل من و طبعی چو آب — ساخته با مدح شه صف گسل
گر همه سنگ است چو مومش کند — آتش سودای بتی سنگدل

خسرو خسرو فش خسرو نسب
مظفر الدولت والدین قزل

چو من عادت[1] چنین دارم که غم را شادی انگارم
به بیماری چنان کامد[2] تو هم میدار تیمارم
بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن
از این بیکار کم داری دمی بیکار مگذارم
بیك غم[3] ابلهی باشد که از عشق تو بگریزم
چو یك غم بخشدم حالی غم دیگر طمع دارم
مرا گوئی مراد خویشتن را می‌شناسی . هی
شناسم ، یار بد مهری و دانی عاشق زارم
زرخسارت گلی برمن، گرامی‌تر زصد جان است
چو این معنی همی‌دانی، مکن خوارم منه خارم
بمستی بوسه‌ئی دوش از لبت بربوده‌ام اکنون
همین معنی بهشیاری همی خواهم[4] نمی‌یارم
زخطم پای‌بندی کن که چون زلف تو درتابم
ز لعلت شربتم فرما که چون جزع تو بیمارم
اثیر خویشتن میخوان مرا تا لاجرم در شعر
عراقین و خراسان میشود اقطاع بازارم

می‌بین که تا چه غایت ازتو بدرد و تابم[5] — هم رخنه می نجویم[6] هم روی می‌نتابم
از تو وفا نخواهم زیرا که خود نداری — بر تو بدل نجویم ، زیرا که خود نیابم
چون خاك برندارم چهره ز آستانت — ور فی‌المثل بریزم هر روز صدره آبم

۱ـ مج . چوعادت من . ۲ـ مج . کاید . ۳ـ م . بیك دم . ٤ـ مج . بمی بارم .
۵ـ م . یابم . ٦ـ م . بجویم .

گر،داریم‌زخواری‌چون‌خاك کوی باشم — خاك‌تو کحل‌چشمم کوی‌تو جای‌خوابم
بی تو جهان روشن دیدن کجا توانم — چون در جهان نباشد بی‌رویت آفتابم
بهر سهیل دلها یعنی خیالت آرد — هر شب برسم[۱] تحفه دیده عقیق[۲] نابم
کوه است بار هجرم کاهی تن ضعیفم — دانی که من بر این تن آن بار بر نتابم
وین قصه‌ی تظلم بر هجر عرضه کردم — تا برچه موجب آید از لفظ تو جوابم
گفتا ، که نوبت من وانکه اثیر زنده
غم گفت بس نمانده آنرا همی شتابم[۳]

*

باز[٤] در دست چرخ بد سازم — پایمال جهان طنازم
هجر ، بردوخت دیده طربم — عشق بدرید پرده رازم
نیست پای گریز ، می‌باشم — نیست دست ستیز ، میسازم
گر بر آرم بزار ناله دمی[٥] — چرخ شوری کند بر آوازم
دهر پر فتنه انس می‌جویم — راه پرحادثه است ، می‌تازم
بیم جان است سست[٦] میکوشم
دست خون است وید همی بازم

از همه عالم خریدار توام — باورم کن عاشق زار توام
پای بر کار دل من می نهی — گرچه میدانی که برکارتوام
چند گوئی دامنم[۷] خواهی گرفت — پس بگیرم عاشق زار توام
دوش درهنگامه زلفت شکافت — جیب دعوی چشم طرار توام
طیلسان[۸] خواجگی برهم‌درید — برمیان عشق[۹] زنار توام
گر ندارم کیسه بیع و شری — خاکروب گرد بازار توام

۱ـ برهنه ۲ـ . مج . تابم ۳ـ م . نتابم ٤ ـ م . بی‌تو . ٥ـ مج . براز ناله ونی ٦ ـ . دست ۷ ـ م . دانم ۸ ـ . مج . طیلسانی ۹ ـ . مج . عاشق
* فقط در . م . ثبت است .

ای بخاك افکنده آزرمی بدار
نیست باری ، ترك آزار توام

^ پیمان شکنا[1] برسر پیمانت نمی‌بینم — طغرای وفا بر سر فرمانت نمی‌بینم
از توگله ها دارم در خون دل آغشته — تا عرضه کنم برتو خندانت نمی‌بینم
از غایت حسن تو در غیرت چشم خود — پیدات نمی یابم پنهانت نمی‌بینم
* گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آئی — ورچه بتوام زنده چون جانت نمی‌بینم
تا خود چه سواری تو کازغایت چالاکی — جز بر دل وبر دیده جولانت نمی‌بینم

در خوبی و چالاکی چون شعر اثیری تو
کالاّ دل تنك او میدانت نمی‌بینم

درد هجران تو را داغ جگر ساخته‌ام — گردمیدان تو را کحل بصر ساخته‌ام
نبود نام توای یار نه نزدیك ونه دور — تو زمن هیچ ومن از تو همه برساخته‌ام
برده کژ مدهٔای هستی من بُردهٔ تو — گرچه با زخمه سر کژّ تو در ساخته‌ام
خطی آمد ز تو درخون من ومن چوقلم — پیش از آن خط قدم ازتارك سرساخته‌ام
طوق زر کردی رفتم مگر از راه جمال — دست در گردمیان تو کمر ساخته‌ام
سرو بالائی وسوسن برو و گل عارض ومن — ز تو بستان تماشای نظر ساخته‌ام
ای بساشب، که تو در خلوت ومن تا بسحر — از قد خفته خود حلقه در ساخته‌ام

حلقه حلقه است در داج فلك آه اثیر
زان گل حلقه آئینه در ساخته‌ام

دوش بادوست محاکات[2] بجان میگردم
نکته را راه به[3] هنجار زبان میگردم
[4] غیرت عشق چنان پرده[5] همیداشت که من
نقش اسرار زخود نیز نهان میگردم

---

۱ ـ م . شکنان . ۲ ـ مج . مجازات ۳ ـ مج . نکته داده بهنجار ٤ ـ . مج عزت ۵ ـ . م . چنان چشم .
* : فقط در مج ثبت است .

چون جهان نزل جنان بود[۱] من از پیروزی
منزل همت از آنسوی جهان[۲] میگردم
نظر از هرچه فلك دید، زمین میخواندم
خرد از هرچه خبر داشت، عیان میگردم
تامرابو، که[۳] هم از من بخرد یار به هیچ
سود و سرمایه بر آن[٤] بیع زیان میکردم
بحروفی که همی بست سر حلقهٔ درج
خاتم غیب در انگشت بیان میکردم
او چو[٥] خورشید مرا کان گهر[٦] کردی و من
دامن او صدف گوهر کان میکردم
تا بآماج رسد تیر سحر یعنی آه
گـاه تیر از قد خود گاه کمان میکردم
دم بدادند مرا دام طرازان حواس
زآنکه[۷] پرواز نه‌در اوج مکان میکردم

دلبری دارم که جان‌میخواهد از من، چون کنم
از سر جان بر نشاید خواست ای تن، چون کنم
گوهر مهرش چو کان در دل نهان کردم ولیك[۸]
با چنین دریای مروارید معدن، چون کنم
چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری
ای‌مسلمانان وطن در چشم سوزن، چون کنم
خانه‌ی من برد و پس درخانه‌ی خودتن بزد[۹]
چاره‌چه، با آن‌جهان آشوب تن‌زن، چون[۱۰] کنم

۱ـ مج. چنان. ۲ـ م. جنان ۳ـ م. تا مرا بوك هم. ٤ـ مج. بود سرمایه سرمایه درآن بیع. ٥ـ م. ازجو. ٦ـ م. کرده. ۷ـ مج. پروانه. ۸ـ مج. نهادم کرم لیك. ۹ـ مج. نبرد. ۱۰ـ مج. استون تن چون کنم.

اختیاری نیست داغ درد را لیك از جهان
چون دل مسکین در او کرده است مسکن، چون کنم

یا، دل من پیش او دارید تا رحمی کند
یا، طریقی پیش من بنهید، تا من، چون کنم

ترهمی آید غزل در شیوهٔ شعر اثیر
گشتگان عشق را زین شیوه شیون چون کنم

همه عارض تو بینم، چو نظر بر آب دارم
همه چهرهٔ[1] تو بوسم، چو بکف شراب دارم

بدعا لب[2] تو خواهم، پس از آن[3] چو اشك ریزم
رخ خویشتن برنك لب[4] تو خضاب[5] دارم

تو نقاب رسته دُرّ[6] ز عقیق ناب داری
من خسته دل در اشگی، ز عقیق ناب دارم

بدو زلف باز چنگل چه نکو بطم گرفتی
چو زاشك دیده دیدی، که وطن در آب دارم

همگان ز آتش تو، شده‌اند گرم و روشن
من تنك روزی از وی، نه تبش نه تاب دارم

چو بدیدنی مجرد، دل و دین نهاده باشم
نه تو و نه منت تو، مه و آفتاب دارم

به نقاب در نشستی، که نهان و مه به‌بینی
من از آن نهان خود را ز تو در نقاب دارم

چو عذاب تو عتاب است و جفای تو جدائی[7]
دل از این جفا ندارم سر آن عذاب دارم

۱ـ مج. همه مهرهٔ. ۲ـ خ. غم. ۳ـ مج. از آنکه. ٤ـ خ. رخ. ٥ـ خ. خطاب. ٦ـ دج. بسته در. ۷ـ مج. خدائی.

ز سر فسوس گفتی که اثیر هیچ داری
اگرم بجان امانی بدهی، جواب دارم
ز تحمل که باشد زتو کهنه عاشقان را
گله نیست یار بد عهد، دلی خراب دارم

مه را وجود گفتن[1] با روی او نیارم — تشبیه شام بستن بر موی او نیارم
گفتم که خوانمش جان[2] دل گفت آن تو دانی — من باری این دلیری با خوی او نیارم
خواندم راسك خود زین طرفه تر که هرگز — از بیم او چمیدن در کوی او نیارم
دریا کشم بساغر لیکن چو با وی افتم — گر بط[3] شوم گذشتن از جوی او نیارم
* صد بار آب رویم رویش ببرد والله — این بار اگر برد جان بر روی او نیارم
خواهم که گوی باشم، چو گان حکم اورا — چون بنگرم بەبینم بازوی او نیارم
چون اوست کعبه‌دل[4] من جمله روی کردم — وان روی تو توانم جز سوی او نیارم
گر باد صبح کردم هرجا که رهنوردم
جز خاك او نبوسم جز بوی[5] او نیارم

از دل گره غم تو بگشادم — سودای تو از دماغ بنهادم
برمن دگری گزیده‌ئی شاید — او را بتو و تو را باو دادم
عمری است که خاك تو همی بوسم — معلومم شد کنون که بربادم
یك چند ز جور تو برآسایم — گر دولت عافیت دهد دادم
بل تا، زره سپهر باز افتد — روزی دو سه کاروان فریادم
من بنده بخت فرخ خویشم — کاز دست غم تو کرد آزادم
عمری بگذاشتم که یکساعت — در عشق تو کس ندید دل شادم
والله که کنون چنین همی دانم — کاین دم ز مشیمه جهان زادم
[6] بگماشت خدای رادمردی را — تا محنت تو ببرد از یادم

۱ـ مج . گفتی . ۲ ـ م . جانش خوانم . مج . که جان بخوانم . ۳ـ م . پل .
٤ـ م . من . ٥ـ پ . خ . کوی . ٦ـ م . بگماشته .
*: در خ . ثبت است .

حالی باری[1] ز ظالمان[2] جستم هر چند بکافری در افتادم

ای طبع اثیر برهمی[3] میزن

کاز دل گره غم تو بگشادم

دوش در عیش و عشرتی بودم کاز طرب تا بروز نغنودم

یا ربود وشراب وشمعی ومن[4] زحمت اندر میانه ، من بودم

با وصالش غمی فرو گفتم[5] وز جمالش دمی ، بر آسودم

گاه کام نشاط خوش کردم گاه جام طرب به پیمودم

گره هجر و بند گیسوی یار هردو با هم بلطف بگشودم

دست با چرخ در کمر گردم[6] پای بر ماه و مشتری سودم

خواجه گیهای زمانه در سر داشت لیك من ، بند گیش فرمودم

چار بوسم زیار را تب بود پنج دیگر ز راه بربودم

ده به‌بخشید بعد از آنم لیك بستدم بر لبش ، به بخشودم

با چنین عیش ظالم باشد اگر

گویم از بخت‌خود نه‌خشنودم

بی‌تو با یاك دل ، غم دل مانده‌ام دست برسر، پای در گل مانده‌ام

هر کسی را، یادلی یا دلبری‌است من چرا ، بی دلبر و دل مانده‌ام

دست گیریدم ، که سخت افتاده‌ام چاره‌سازیدم، که مشکل مانده‌ام

یار با هر ناقصی شاد است و بس من بغمخواری چو کامل[7] مانده‌ام

صد دعا، در سینه دارد آن مگیر من بدین یاك‌نفس[8] حاصل مانده‌ام

دخل‌وخرجی نیست بس وافر که من در غم باقی و فاضل مانده‌ام

چون کنم آسان گذارم چون اثیر

تا در این ده روزه منزل مانده‌ام

۱ـ م . بازی . ۲ـ م . ظالمی . ۳ـ م . برهمین . ٤ـپ . شمع وبسی . ٥ـمج م . غم تومیگفتم . ٦ـ م . گیرم . ۷ـ مج . کاهل . ۸ـ م . نقش .

هرغم که دهد عشق تو من خار ندارم | بی تو علم الله که جز این کار ندارم
دور از شب زلفین تومرك دل من باد | آنروز ، کش از درد تو ، تیمار ندارم
ازعشق‌توخوارم،نه که‌خودعزم‌من آنست | من خواری عشق تو ، چنین خوارندارم
ازدیده چه شاك باشد، اگرخون‌نفشانم | وز ناله چه عذر آرم اگر ، زار ندارم
گوئی که زر خشك همی با مر داری | برگشتم[1] از این یارب زنهار ندارم
☆هان‌روی‌چوزرخواهی‌هان‌سنك‌وترازو | در کیسه نه زین باری بسیار ندارم
☆ بل تا چو کمر دست در آرم به‌میانت | من نیز مسلمانم و زنار ندارم

گفتی که اثیرا قدر این کار نداری
گر راست همی خواهی نهمار ندارم

یارب، این من ، غریب کم خطرم | که چو بخت اندر آمدی، زدرم
خه، تو ، یاری[2] زخوب خوبتری | وای من ، کاز غمت ز بد بترم
همه‌تن‌چشم اگرچه‌چون‌نرگس | در گل عارض تو می نگرم
هم ز خود باورم همی نکند | خبرت هست ، سخت بی‌خبرم
راست خواهی ، نظاره رخ تو | ببرید از وجود خود نظرم
می‌نماید که بخت بیدار است | تا من خیره سر ، بخواب درم
کمری بر نه بسته‌ام می بین | که بقامت ، چو حلقه و کمرم
شرح این قصه باز من بدهم | که چه آورده هجر تو بسرم
ای بسا شب، که بود بی رویت[3] | روی بر خاك تیره ، تا سحرم
وقت آن‌است‌اگر بخواهدخواست | خشك خشك تو عذر چشم ترم
☆دربرم‌کیسه تنك‌وز،رخ وزلف | پر گل و مشك کن ،کنار و برم

چون اثیرم بیندگی بردار
تا طراز جهان شود اثرم

از نو ، رقمی بردل درویش کشیدم | خط ، برخرد عافیت اندیش کشیدم

۱ــ م . ترسم . ۲ــ م. باری . ۳ــ مج . که بودی ازهجرت .
☆ : فقط در م ثبت است .

سودای تو نا[1] خوانده در آمد زدر جان — در خانه دلی بود مرا ، پیش کشیدم
تا راز تو در[2] سرخی رخساره بپوشم — بس خون که بچشم ازجگر ریش کشیدم
دیدم که همه بی‌رقم درد تو صفرند[3] — منهم رقم درد تو بر خویش کشیدم
صد بار ، ز بیداد تو رختی که ندارم — از عالم هستی بعدم پیش کشیدم
با محرم و نا اهل چو نحل ازقبل تو — هم نوش فدا کردم و هم نیش کشیدم

از غایت جور تو ، اثیرا سخنی ماند
آن نیز بپیش تو جفا کیش کشیدم

کو ، محرمی که قصه تو در میان نهم — گوش سخن بگیرم و بر یك گران نهم
صد ، به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر — از دست دل بر آرم و دردست جان نهم
یك ره ، اجازت کرمم ده ز بندگی — تا محنتی ز صحبت او بر کسان[4] نهم
خوش کن بوعده‌ئی، دل من، گو خلاف باش — تا چشم انتظار ، به عمری در آن نهم

دست خوش توام بزبان[5] خوشم بدار
تا من بلطف، نام تو اندر زبان نهم

بی[6] شب زلف تو سیه روزم — خسته روزگار کین توزم
محرم بزم خوبی تو منم — که بیك آه می بر افروزم
تا تو را حسن نیك میسازد — چشم بددور،خوش همی‌سوزم
مرهمی نه ،که بخت دلریشم — چینه‌ئی ده ،که بس نو آموزم

خرمی را بنقد[7] شب خوش‌باش
تا چه از راز نسیه[8] روزم

چون با غم تو قرار گیرم — از هر دو جهان کنار گیرم
با بخت ز جیب سر بر آرم — چون دامن آن نگار گیرم
وز مرتبه دست خود ببوسم — کان طره مشکبار گیرم

۱ــ مج . تا . ۲ــ مج . از . ۳ــ مج . اصفرند . ٤ــ م . میان نهم . ٥ــ م. بزمانی
٦ــ مج . ای . ۷ــ مج . بخت . ۸ــ م . نشسته .

بی محنتش ار، دمی بر آرم | حقا، که نه در شمار گیرم
نی زهره آنکه سنگ تشنیع | در شیشه روزگار گیرم
نی صبر، که بر کران نشینم | نی کام، که در کنار گیرم
[1]چشمم همه خون‌شد و ندارم | آن چشم، که اعتبار گیرم
[2]آن است‌صلاح‌من، که‌حالی[3] | دنبال صلاح کار گیرم
پیروز شوم، اگر در این شغل | مردی چو اثیر، یار گیرم
نی نی فکند اثیر گردی
خاك در شهر یار گیرم

[4]ره صد رهگذرت میدارم | چشم و دل بر اثرت[5] میدارم
باهمه بی خبری، هرچه کنی | لحظه لحظه، خبرت میدارم
تا ساك خویشتنم، نامیدی[6] | یزك بام و درت میدارم
درجهان دوستر ازجان‌چه‌بود | من ازآن،دوست‌ترت میدارم
نقد کردم، ز رخ گوهر اشك | سر طوق و کمرت میدارم
چون‌خوری‌خون‌دل‌من‌بگذار | تا بخون جگرت میدارم
☆ مردم چشم‌منی، درهمه‌عمر | در حجاب نظرت میدارم
گفتیم خوار همی دار اثیر
خوار، بادم اگرت میدارم

با آنکه در میان دل، آتش همی زنم | چون عود، درمیان نفس‌خوش همی زنم
برمن‌زمانه‌همچوقفس گشت جرمم آنك | بابل نهاد، زخمه دلکش همی زنم
گویم مگر، برون جهم از روزن عدم | پروانه وار، بال در آتش همی زنم
مرکب زتازیانه چو طفلان و آنگهی | لاف از سرای پرده و مفرش همی زنم
گردون مرا بمن بنمودست این دغل | بر اعتماد ناقد اغمش همی زنم

۱ـ مج. چشم. ۲ـ مج. آن دست. ۳ـ مج. نی که حالی. ٤ـ م. زصدره گذرت
۵ـ مج. بر ترت. ٦ـ م. نام دهی.
☆: فقط در مج. ثبت است.

بر پشت پای چشم بیفکنده‌ام هنوز
زین روی لاف بال منقش همی‌زنم

کارم از عشق بجان‌است، چه تدبیر کنم یار در پرده نهان است، چه تدبیر کنم
راز می‌پوشم، تا کس به نداند لیکن اشك‌ورخساره نشان‌است چه تدبیر کنم
وصل‌را صبر بکار است، صبوری را دل که نه این است‌ونه آنست چه تدبیر کنم
بر کران مانده‌ام ازیادتو،دراشك غمت[1] در میان دل و جان است چه تدبیر کنم
زین کران دست بفریاد توان برد، ولیك پای غیرت بمیان است چه تدبیر کنم
☆پاسبان همه کس‌دل‌بود ودردمن‌اوست بر رمه گرگ شبان‌است چه تدبیر کنم
☆ یار گرسست رکاب است‌همش دریابم عمر گرسست عنان است چه تدبیر کنم
یارمن‌خصم‌خموشی‌است،چه‌دستان گیرم دشمن زار و فغان است چه تدبیر کنم
بشب آرد اگراو،دوست‌شبی روز اثیر
همچوخورشید عیان است چه‌تدبیر کنم

شب دوش با دوست می خورده‌ام بگونوش، کاز دست وی خورده‌ام
بخصل[2] سباك باج جان[3] برده‌ام بد او،کران، ملك ری خورده‌ام
من و مجلس خاك در کل عمر چنین می، کجا تاکه کی خورده‌ام
ز کوثر نم، از خلد خود دیده‌ام ز آتش‌تف، ازورد[4]خوی خورده‌ام
نگیرد خمار و نگیرد تبم بیکبار، تا ترك می خورده‌ام
بهار دلم، آب رز[5] دان کازو به تیغ سلم خون دی[6] خورده‌ام
ز مستی، که بوده است آگه نیم که کی خفته‌ام چند می خورده‌ام
خمیده چو چنگم خروشان چو نی
چنان بر تن چنك و نی خورده‌ام

خیز تا دست طرب یکدم، بجام می زنیم
دوستگانی بر رخ ماه مبارك پی، زنیم

۱ـ م. ازیار تو اینك غمش. ۲ـ مج. برطل. ۳ـ مج. تاج. ٤ـ مج. آورد خوی. ۵ـ م. زر. ٦ـ م. مج. عربیهم.

پای ، در میدان عشق لعبتان غُز نهیم
دست ، بر فتراك مهر لعبتان ری[۱] زنیم
ما که از پروانه‌ایم آخر ، مگرمی آتش است
هرچه بادا باد ، بل با خویشتن بر وی[۲] زنیم
لشگری میسازد او باش[۳] خرابات آنگهی
قصد تاج خان کنیم ورای ملك کی زنیم
قوت دلهای نازك ، در گل[۴] ما تعبیه است
حسبته الله[۵] سنگی بر سر این کی زنیم
گر بر این آهنك زیرش مستی[۶] ما بگسلد
هستی یکسر زخمه‌ئی بربم و بر لاشی زنیم
او قدح ها در کشد، زین باده و لب نسترد
ما ببوئی جرعه‌ی صد سال هوئی هی زنیم
تا دمی دیگر ، دم عالم فرو خواهد شدن
ماز صحبت گر دمی[۷] داریم با هم کی زنیم
گر دمی دیوانه با ما ، دم زند همچون اثیر
آهی از دل برکشیم و آتش اندر نی زنیم

آنم که زین بر اسب تمنی نهاده‌ام
تا لاجرم ، چو باد سوار و پیاده‌ام
افتاده ام چو مشك بر آتش بجرم آنك
در بر[۸] هزار نافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده‌ام[۹] ز جنبش هر باد و برحقم
زیرا[۱۰] چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام

۱ــ م . می . ۲ــ م . می . ۳ــ م . می‌ساز واوباش . ٤ــ مج . دردل . ٥ــ مج حسنه‌الله . ٦ــ م . هستی . ٧ــ مج . کردنی . ۸ــ مج . راز . ۹ــ لرزیده‌ام . ۱۰ــ مج . زیرا که .

مفلس شدم ز سیم ، بماند این یك از هنر[1]
صد گنج در خزانه[2] خاطر نهاده‌ام
زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك
سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام
منگر به خامشیم که بر سنك تجربت
چون مشك سوده‌ام ، نه چو کافور ساده‌ام
طوفان صاعقه است مرا ، در جگر چو ابر
بر طارم فلك ، نه گزاف ایستاده‌ام
الحق ، تغابنی[3] است که با این همه تری
مغبون[4] کند ، بشعبده ایام ماده‌ام
دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا
این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه ، دست گیری افتاده رسم توست
وقت است ، دست گیر که سخت اوفتاده‌ام

☆ درفراق تو سوخت این‌جگرم
تا چو بخت اندر آمدی ، ز درم
کرده‌صدچشم گرچه‌چون‌نرگس
در گل عارض تو می‌نگرم
هم ز خود باورم کسی نکند
خبرت هست ، سخت بی‌خبرم
می‌نماید که بخت بیدار است
یا من خیره سر ، بخواب درم
ای بسا شب ، که بود بی‌رویت
روی برخاك راه چون سحرم
وقت آنست اگر بخواهد خواست
خشك چنك تو عذر چشم ترم

۱ــ مج . اینکه ازهنر . ۲ــ م . درخرابه صورت . ۳ــ م . بغایتی . مج . بغایت .
٤ــ م . معبون . مج . مقبون .
☆ . فقط در خ . ثبت است .

☆ به‌حق آنکه جز از تو، کسی گزیده نیم
که در فراق تو یك لحظه آرمیده نیم
بریده شد رك جانم ز تیغ فرقت تو
تو آن نگر که هنوز از تو، دل بریده نیم
مباد بر رسن گیسوی تو دست نسیم
اگر چو چنبر ابروت قد خمیده نیم
فلك ز دانه خال تو بی نصیبم کن
اگر ز چنبر تو چون مرغ دل رمیده نیم
وداع دیده کنم، گر بدیگری نگرد
کجا غلام توام، من غلام دیده نیم
ز غمزه تو مبادم امان جان اثیر
اگر چو چشم تو بی‌چشم تو شمیده نیم

☆☆ بهر کژم که نهی نقش خویش می‌بینم
نه آن حریفم لیکن که مهره برچینم
گرفت دستخوشم، عشوه وصال تو لیك
بدست نامد خرش خوش ز پای ننشینم
بر آن دلم که نبینم بچشم روی صلاح
که من صلاح دل خود در این نمی‌بینم
بخون جانم تر میکند غمت شمشیر
نکرده خشك نمد زین، زعارت و‌تینم
اگر بتیغ دو رویت سخن رود با من
متاب روی، که در روی میشود اینم
اثیر رفت و شبی با تو کام تلخ نکرد
بلب رسید در این غصه جان شیرینم

☆☆☆ میروم از غم عشق تو چنان بیخبرم
که ندانم بکجا یا بچه اندیشه درم
همچو روی تو همه کار من آراسته بود
وه، که چون موی تو اکنون همه زیر و زبرم
تیغ هجران تو گر زخم چنین خواهد زد
هیچ شك نیست، کازین واقعه من جان نبرم
این منم، کاز بر تو دور شدم، شرمم باد
چکنم، عاجز فرمان قضا و قدرم

این سه غزل فقط:
☆ : درخ . ثبت است .
☆☆ : درخ . ثبت‌است .
☆☆☆ : درخ . ثبت است .

بخت خوش داشت مر، روزوصال غم تو
تا ز شبهای فراق تو چه آید بسرم

✲ وه، که امروز بحال دگرم — تو چه دانی که نداری خبرم
از همه خرمئی دور از تو — تا ز تو دور ترم، دور ترم

نه تورا، رای که برمن نگری
نه مرا زهره که در تو نگرم

✲ ساقی من از خمار شبانه مشوشم — وقت است اگر بباده باقی کنی خوشم
آن آب هم طویاه آتش بمن رسان — باشم که یکزمان زنی آبی بر آتشم

الا بدست باده دوشین دواش نیست
زهری که من ز دست جفای تو میچشم

پر دردم و بمانده ز درمان خویشتن — گم کرده در هوای تو درمان[۱] خویشتن
حال مرا ز درد تو سیری نمیکند — سیر آمدم بجان تو از جان خویشتن
چون گوی شد دل من وزلفین پرخم است[۲] — گوی مرا ربود بچوگان خویشتن
ای برزده بدامن بیداد دست چرخ — از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرحمی[۳] است پیشه دوران واز توهم[٤] — رسم دگر میار بدوران خویشتن

زلف تورا که صاحب ملك ستمگریست
ظلم آیتی است، آمده در شان خویشتن

خاخه آن سوسن سیرآبش بین[٥] — هی هی آن سنبل پر تابش بین
چستی سرو چمانش دیدی — مستی نرگس[٦] پر خوابش بین
خنده‌ئی زد صدف لعل گشاد — رشته‌ی[۷] لولوی خوشابش بین
دیده‌ئی آینه چهره‌ی روح — عکس خورشید جهان تابش بین

✲ : در خ ثبت است و پیداست منتخبی از غزل است.

۱ــ م . سامان . ۲ــ م . برحمت . ۳ــ م . برسمی . ٤ــ مج . وزان توهم . ٥ــ مج سبزآبش . ٦ــ مج . چون خوابش . ۷ــ م . رسته .

پسته بسته[1] دهان آنگه نقل / از می آلوده دو عنابش بین
دلبران را رسن مشك بس است / چنبر غالیه‌ی نابش بین
تازه کن نور دو قندیل بصر / رکعت طاق دو محرابش بین
چکنم قصه، ز سر تا بقدم / فتنه را ساخته اسبابش بین

گر ندیدی تن بی‌توش[2] اثیر
کمر لاغر بی تابش بین

ای‌سعی کرده عشق تو درخون‌وجان‌من / تیر بلای تو، نه بشست و کمان من
این‌دوستی بود، که چو من سوخته دلی / بگذاری و بسازی، با دشمنان من
از آن جمال وچهره‌ی زیبا که آن‌توست / نا بوده جز خیال تو، در دیده آن من
ترسم که غوطه‌ئی خورد آن‌هم درسرشك / دریا شده است دیده‌ی گوهرفشان من
زین فرقت دراز، که نام و نشانش کم / دانی چگونه گشت تن ناتوان من
در جامه هیچ دیده بیبند خیال تو / جز ناله هیچ گوش نیابد نشان من

در من زبان طعنه چرا میکنی دراز
گردان بمدح صدر زمانه، زبان من

ای بر گشاده دست ببیداد عاشقان / برچرخ میرود ز تو، فریاد عاشقان
سلطان محنت تو، خرابی همی کند / در دل، کدام دل، ستم آباد عاشقان
هان، تا من غریب فراموش کی شوم / روزی که آیدت بجفا، یاد عاشقان
با عاشقان هر آنچه بتر میکند غمت / گوئی که در بدی‌است،به‌افتادعاشقان
بگسست روز عمرجهانی وهم چنان / یك زخمه کم مکن، توزبیدادعاشقان

در زلف تو نشان ابادی خواجه نیست
چون بنده میکنی دل آزاد عاشقان

ای جهان‌را، یادگار ازطغرل[3] والب ارسلان
آسمان داد و دینی آفتاب دودمان

۱ــ م. مست حسن دست نشان. ۲ــ مج. گوشت. ۳ــ م. سنجر.

بوسه داده نعل یکران تو طوق ماه نو
سجده برده پیش دیوان تو، طاق[1] ابروان
تا هزاران قرن دیگر هم، نیارد روزگار
مسند شاهنشهی را چون تو یك صاحب‌قران
افسر الب ارسلان را، منتی بر سر نهاد
بخت، یعنی کت نهادم بر سر شاه ارسلان
چون به‌چشم مشتری تخت[2] به‌بیند روزگار
خیره گردد زان شکوه پیر[3] و اقبال جوان
گوید ای بخت شهنشاهی و تاج قیصری
مژده تان بادا، ز عمر شه بفر جاودان

چیست،شرط عاشقان با بینوائی ساختن — سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن
نرد خدمت باختن،بایار و پس درد دست او — خوش‌حریفی‌پیشه کردن بادغائی‌ساختن
تاك‌سواره پادشاه کشور جان‌شو چو خضر — بر سکندر نه صداع پادشائی ساختن
کی فرود آید دلی، کان برتر از کیهان بود — هر دو روزه آلت کیهان خدائی ساختن
گر کیمای خاص در گاهی،مجردوار باش — گر کیما خارج بود،رخت کیائی ساختن
طبع را دریوزکی میکن، کازو روشن شود — چشم دل را توتیای روشنائی ساختن
دل چو در پیراهن تسلیم شد یاد آیدش — خرقه سالوسی و دلق ریائی ساختن
باوجود خاکپای،خاك پاشان شرط نیست — دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن
درد حاصل کن که ممکن نیست بی اکسیر درد
از من اخسیکتی سیم سنائی ساختن

این چرخ دغا،پیشه دست خوش‌خوی تو — درششدره حیرت، خورشید زروی تو
ازحسن گه‌جانها،مارا چه نشان پرسی — اینك خط و خال او، اینك خم موی تو
ز اندیشه جان و دل در کو کبه‌حسنت — آه‌من غمگین زا، ره نیست بسوی تو

۱ــ م. آسمان. ۲ــ مج. بخت. ۳ــ مج. سرو.

کردن ننهد گردون جز بر خط عشق تو — جولان نکند فتنه، جز بر سر کوی تو
گوئی ز که می بینی، حال بدخویش آخر — گر طره نخواهی شد، از روی نکوی تو
زینسان که ز بی آبی، تو دیده برون شستی — قسم لب ما مانده، یك قطره ز خوی تو
از سنك همی یابد با چرخ سبوی ما — با اینهمه چون گویم، هم سنك و سبوی تو
گفتی که بسی رنگت از پهلوی ما خیزد
بیچاره اثیر اینك بنشست ببوی تو

از رهی روی بگردان و برو — دامن مهر بر افشان و برو
مکن آن عشق، ز سر تازه بپای — مبر آن عهد به پایان و برو
که تورا گفت که سر گردان باد — کازفلان روی بگردان و برو
سر بزن خسته دلان را مگذار
هم چنین بی سر وسامان و برو

ای در دل و جان سواری تو — شیران جهان شکان شکاری تو
در پای در آرد عافیت را — بیداد بدستیاری تو
وی دشمن جان من جهانی — جرمم همه دوستداری تو
عهدی است میان ما و لیکن — موقوف بر استواری تو
کاری است بزرك عشق، خاصه
در نوبت خرد کاری تو

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو[۱]
بوالعجب شکلی است این درد کهن دلدار نو
گنبد نیلوفری ما را بتو خاری نهاد
ای گل دل ها فدای ضربت این خار نو
کار نو در پیش می باید گرفتن بعد از این
بار نو گردی بتا باید گرفتن کار نو

۱ــ در نسخه مج . ردیف . تو میباشد .

گرچه‌دل‌بس نازنین و نازتو بس‌دلکش است
دیر باید تا بر آید دل بطبع بار نو
از تجمل‌ها همین‌دل کهنه داری‌ای اثیر
کم ز تو قیر مطرّا بی در این بازار نو

سیم اگر پیش سمن لافی زد از سیمای او
سر و باری کیست تا گوید که من، بالای او
٭ بر سر آنست مه ، کاز آسمان یك شب فتد
با سری در محنت سودای او ، در پای او
گیسوی ده پای او ، هر تا کازو بار افکنی
هست مأوای دلی در عاشقی یکتای او
خویشتن قربان کنم، کازرای بیند چون بمن
زنده بودن شرط نبود برخلاف رای او
ای‌بدان سرتاقدم دل‌شو، که باآن‌طول‌وعرض
در سویدا می نگنجد مجمل سودای او
جان بده بر روی از گر، عاشقی پروانه وار
کمتر از شمعی بدان روی جهان آرای او
نرگس مینا قدم کن ، گر تماشا بایدت
در سرا بستان شمشاد سمن فرسای او
تا نه‌بینی کاز طرب چون پاکبازی میکند
سنبل خوش سایه بر گلنار نور افزای او
مردم دیده است و دانم دیده هرمردمی
بریری میگردد از عکس رخ زیبای او

٭ : فقط در مج . ثبت است .

داد دلم نمیدهد زلف ستم پرست تو — دست‌تظلم[1] ای پسر، در که زنم زدست‌تو
بسکه ز راه عربده، در دل هوشیار من — تیر تمام کش کشد، نرگس نیم مست تو
از توشکسته‌ام‌چو گل‌تابکی‌ای مه‌چگل — درحق‌من‌شکسته‌دل،هر نفسی‌شکست‌تو
گه بامید خوانده‌ام ، که بعتاب رانده‌ام — بر در دل بمانده‌ام، عاجز وپای بست تو
زنده بلی بلی زنم ، نام نهاد دشمنم — بس‌که بلی همی زنم ، درعقب الست تو
خواسته‌ام بدست آن،باتوکه خنجراجل — هم به نشاندم ز سر، آرزوی نشست تو
بوکه شبی جدا کند طالع من رها کند — میل سوی وفا کند طبع جفا پرست تو

کام اثیر در جهان، باد جهان بکام تو
دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ای[2] شکرخای شده کوش از تو — رخ ماه آمده شب پوش از تو
از لطافت چو خیالی که شبی — پر نکردست کس آغوش از تو
شام را غالیه در زلف ز تست — ماه را غاشیه بردوش از تو
ملك سلطان سپرم گر ببرم — بدو بوسه من مدهوش از تو
سبز پوشان فلك مست شدند — موی[3] مشکین زبرودوش از تو
چون تو ساقی شدیم ساغر گفت — کآب حیوان زمن و نوش از تو
گریه میزد چو سخن میگفتی — عقل در بارگه گوش از تو

چون فرو ماند دل و هوش اثیر
عاریت خواست دل و هوش از تو

ای مرهم هرسینه مجروح لب تو — فرسوده قدم های دلم در طلب تو
گم کرد سر رشته تدبیر دلم باز — در طرهٔ سر گمشده بلعجب تو
چون تار طراز است شب وروز تن من — تا برطرف روز تنیده است شب تو
چون‌لاله‌دلم‌چهره‌بخون‌شست‌چوبگرفت — سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو
✿ من بنده نویسد بتو سلطان کواکب — تا خسرو خوبان جهانشد لقب تو

۱ـ مج . دست ز ظلمت . ۲ـ مج . این . ۳ـ م . سوی را دیما دوش‌ازتو .
✿ : فقط در م ثبت است .

ای حور پریزاده براین حسن و طراوت　　از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم تو ، روی همین است　　چون جز ز غم من نفزاید طرب تو

بیدادسه‌ساله که اثیر ازهمدان برد
تقدیر الهی بُدو باقی سبب تو

ای همه شیران اسیر دام تو　　تو سنان خویشتن بین رام تو
باز مالیده که مرد افکنی　　کعبتین تیغ گردان جام تو
هم عنانی[1] کرده در راه قبول　　آفرین بخت ، با دشنام تو
مردم چشم‌روان ، رخسار تو　　حلقه‌ی گوش خرد ، پیغام تو
از علمداران[2] دیوان وجود　　فتنه بر کار است در ایام تو
درغمت‌خوش‌خوش‌فروشدروزمن　　گو فرو شو تا بر آید کام تو
نردبان ناکرده‌ازسر،کی‌رسد　　پای هر تر دامنی بر بام تو

صد هزاران صید داری چون اثیر
خود چه مرغ‌است او بنزد دام تو

ای شکا آویز دل فتراك تو　　روح گردی بربساط پاك تو
آب حیوان با همه باد قبول　　برسر آتش نشست از خاك تو
باز گیرد سر ، ز بالین عدم　　رفتگان را سر، زبالین پاك تو
صدهزاران جان معصومان دوان　　در رکاب طره چالاك تو
مرغ سدره، خویشتن بسمل کند　　بر امید صحبت فتراك تو
دل‌زده خود را،زحیرت همچوتیر　　بر سنان غمزه بی باك تو
عالم دل، جز وی از اقطاع تست　　گلشن جان، بعضی ازاملاك تو
باز گیرد سر ، ز بالین عدم　　رفتگان را لعل چون تریاك تو
هر دو عالم در قبای هستی اند　　بر طفیل خلعت لولاك تو

خوش لبان دارد زمانه لیك نیست
کس بدندان اثیر الاك تو

۱ــ م . عتابی .　۲ــ م . عمل‌داران .

گوهر دیده کرده‌ام، پیشکش جمال تو
اطلس رخ کشیده‌ام، در قدم خیال تو
جان[1] و خرد در آستین، برطمعی همی‌درم[2]
بو، که عنایتی کند، در حق من وصال تو
در تو کجا رسد کسی، تا برسد بپای تو
مرغ تو کی شود دلی، گر[3] نپرد ببال تو
نیست اثیر مرد تو، خاصه کنون که برفلك
ماه تمام در خط است، ازخط چون هلال تو
موت وحیات عاشقان، معنی جزع ولعل‌تست
دانه ودام زیرکان، صورت زلف و خال تو
من بتو مایل و تو خود، هر نفسی ملول‌تر
وه، که خجل نمی‌شود، میل من از ملال تو
دامن‌من‌زاشك خون،چون‌شفق‌است‌لاله‌گون
کافسر آفتاب شد سنبل شب مثال تو
☆ دانه ودل ززیرکی پست نشست چون‌بدید
از همه زیرکان کسی تا شده در جوال تو
حادثه تو عام شد، خاصه که خاص میکند
حضرت خسرو جهان، مملکت جمال تو
عشق اثیرجد شمروصل لبت محال‌دان
وه. که‌هم‌چه خوش‌بودجدمن‌ومحال‌تو

ما مانده‌ایم وجانی، دردست‌غم بمانده[4] از عمر بیش رفته، از صبر کم بمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده از روی آب رفته در دیده نم بمانده

۱ــ مج. جان وطمع. ۲ــ م روم. ۳ــ مج. مرغ تو کی شود یکی گر بپرد ببال تو. ٤ــ در م. ردیف غزل نمانده است.
☆: فقط در مج. ثبت است.

ازسر گذشت گردون سر بر خط حوادث نالان و اشك ریزان همچون قلم بمانده
با این دو روزه هستی، بنشسته تن ولیکن از لذت فراغت دل با عدم بمانده
کاری چو کنج قارون، رخ در نشیب داده دردی چو کوه قارن ، ثابت قدم بمانده
دست که چید گلها ، از شاخ شادمانی امروز تا بماند ، در خار غم بمانده
الا دو دم نمانده از تف عمر با ما صدداغ و درد حسرت با آن دو دم بمانده
روزی بقای عالم در شب فتاد و آنگه امید را دماغی بر بوك هم بمانده
گیتی نمای طبعت ، زنگار خورد اثیرا
در بند مرد زنگی ازطوس و جم بمانده

ای مرا چون جان گرامی[1] جام جانپرور بخواه
چون رخ و اشك من و خود، باده احمر بخواه
لعل جان آشوب بگشا ، بهر جان دارو بیار
زلف جان آویز بشکن جام جان پرور بخواه
همچو زلفت سر گرانم ، ساعتی دیگر بپای
همچو چشمت نیم مستم ، ساغر دیگر بخواه
باده احمر تو را ، از دست غم بیرون کند
چاکر او باش و کین ، از گنبد اخضر بخواه
روز بارست ارسلان سلطان می را، زود باش
از حباب وجام، هم اورنك و هم افسر بخواه
چون زبر پوش فلك[2]، پوشید باغ و خانه زیب
درد سرمشمر ، کله دیوی سبك با سر بخواه
نکهت از گل عاریت کن لذت از شکر بگیر
زینت ازفردوس بستان، صفوت از کوثر بخواه
چرخ را گو ، چتر خورشید و دف گردان بده
ماه را گو ، بربط ناهید خنیاگر بخواه

۱ــ م . مرا چون جان گرامی . ۲ــ م . ملك .

مجلسی برسازو آنگه، برغزل‌های **اثیر**

باده‌ی چون آفتاب ازترك‌مه پیکربخواه

ای غمت ، در جای من آویخته / نه، که خود با جان من آمیخته
یاد رویت ، در نگارستان دل / صد هزاران، مهر و مه[1] انگیخته
غمزه خونخواره‌ی بی‌آب تو / آب چشم و خون دلها ریخته
خاکپاشان دو عالم را هوات / آب، بر رخ خاك ، برسر بیخته
دوری روی تو، دور از روی تو / کار من چون زلف بر هم ریخته
باد سردم هر دم ، از نوك مژه / صد هزاران[2] نکته اشك آویخته

هر که رابا خویشتن خوانده غمت
چون **اثیر** از خویشتن بگریخته

توسن بسر عنان بمن ده / وان لعل شکر فشان بمن‌ده
این‌چهره چوزعفران نگه‌کن / آن لعل شکر نشان بمن ده
پنهان ز رقیب ، نیم بوسی / پیش آر سرو ، نهان بمن ده
وامی‌است‌مرا،برآن‌لب‌خوش / رهنی بسر زبان بمن ده
یك‌شب،تو بخواه این حوالت / آن بستهٔ درّ دهان بمن ده

دشنام تو مدحت **اثیر** است
راضی شدم از تو ، آن بمن ده

گره مشك ، برسمن چه زنی / لشکر زنك، برختن چه زنی
چون زلعل تو، بوسهٔی طلبم / بر شکر لولو، عدن چه زنی
صد گریبان دریده است ازتو / چاك، برطرف‌پیرهن چه زنی
چون‌تو گوئی، که‌جان‌نفس‌نزنم / من‌چه گویم،که‌بوسه‌تن‌چه‌زنی
بر اب اوست خط اجره‌ی تو / دست برزلف پرشکن‌چه‌زنی

عاشقی ای **اثیر** و یارت اوست
همه دانند لاولن چه زنی

۱ـ م . مهروماه . ۲ـ مج . آونك .

پسرا ، هست روز آن که تو روی دروفا کنی
ز من ار پند بشنوی ، ره وحشت رها کنی
نه چنان پای در ِ گلم ،که ز تو مهر بگسلم
چو خبر داری از دلم ، بوفا گر صفا کنی
بکند چشم آشنا، همه شب درسرشك خون
اگرش با خیال خود ، نفسی آشنا کنی
دو جهان نهد سر بدین، سرای بو که تا مگر
قدمی بر سماك نهی ، گذری بر سما کنی
ز رخ تو آفتاب و مه ، بحدق برند جمله ره
تو در این موکب وسپه، نکنی تا بکجا کنی
طمع بوسه‌است وبس، زلب تو اثیر را
بسر تو ،گر که اینقدر طمع او ادا کنی

دگر بار ای دل سنگین [1] فتادی
عنان در دست بد عهدی نهادی
[2] زدر دم نیش‌ها دررك شکستی
[3] زچشمم چشمه‌ها بررخ گشادی
فرامش کرده آن کازعشق صدبار
بمردی باز ، و ، وز مادر بزادی
ندارد مهله چندان از شب غم
که گرید بر وداع روز شادی
دراین مقصوره [4] پنهان‌میکنی یار
همان باری که صدبارش بدادی
نباشد عیب شاگردیت در شعر
که در صنعت بغایت اوستادی
اثیر امروز در پا اوفتاده است
تو ظالم در پی او چون فتادی

دیدی چگونه ما را ، بگذاشتی و رفتی
بی موجبی دل از ما ، برداشتی ورفتی
بس عهدها که کردم، بس‌وعده‌ها که‌دادی
وان ماجرا نرفته [5] ، انکاشتی و رفتی
راهی‌است برگشادم،خوش‌خوش‌بچشم کردن
تا روی [6] در کشیدی، ازآشتی و رفتی

۱ــ مج . ۲ــ مج . نه در دم . ۳ــ مج . نه چشمم . ٤ــ م . منصور . مج. منصوبه . ٥ــ م . جمله مارا برفته . ٦ــ م . بازوی .

رخ در سفر نهادی ، نا گاه عالمی را — چون زلف خود پریشان، بگذاشتی و رفتی
گفتی[1] تو را بدارم چون جان و دیده، بنشین — گفتم[2] چگونه داری ، ناداشتی و رفتی
چشمم که آب خوردی از روی[3] گل عذارت — نا گه، به خار هجران انباشتی و رفتی
تخمی است هجر رویت، بارش هلاک جانم — تا خود چگونه روید، تو گاشتی و رفتی
در دام جز اثیرت تر دامنی دو بودند[4]
او را بدست ایشان ، بگذاشتی و رفتی

واللّٰه که به بیباکی ، ناموس جهان بردی
حقا که به چالاکی ، آرام روان بردی
آورد براین زلفت ، چو کان[5] می گردون
رو، رو[6] که بدان چوگان گوی از همگان بردی
جان بود که میگفتم ، بند سر زلفینش[7]
رغم من مسکین را ، هم دست بدان بردی
تا خود سر زلفینت ، بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی
دشنام دهان از من چون برگذری گویم
یارب من و آن ، کاخر نامم بزبان بردی
کم بار دهی بازم[8] بر درگه بار خود
این رسم چنین دانم ، زان تنگدهان بردی
گفتی[9] فرصت ندهم ، صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی ، چیزی ز میان بردی
در هر سخنی پیچم ، در تو چو یقین دیدم
روی از تو نه پیچانم بر من چو گمان بردی

۱ـ مج . گفتم . ۲ـ مج . گفتی . ۳ـ مج . وصل . ٤ـ مج . ترا دامنی و بودند
۵ـ م . چوکانی . ٦ـ م . روز . ۷ـ م . جان بود که میگفتم پائی بزمین آرد . ۸ـ م. کم بازدهی را هم . ۹ـ مج . گفتم .

گفتی[۱] که اثیر ازما، درصبر گریز، آری
حال رمه دانستم، چون نام شبان بردی

دل‌بیری ، تن‌بزنی، اینست بلائی که توئی — شوخ‌رگی، سخت‌دلی سست‌وفائی که‌توئی
چرخ بدان بلعجبی[۲] دهر بدین حیله گری — بوی نبردند چنین، رنگ نمائی که‌توئی
برد[۳] بغارت غم تو، جان وتن ودین ودلم — چشم‌بدان دور، زهی جمله‌ربائی که‌توئی
خودده‌دست‌دل‌کاه‌ئی، نقض‌چومن یکدله‌ئی — اینت دوروئی، دوزبانی، دوهوائی که توئی
یکره این[۴] صحبت ما، باتوبپایان نرسد — راستی ازدیگ‌فلك، چرب ربائی که‌توئی
بوسه بها جان طلبی این ببری آن ندهی — شرم زروی‌تو ، زهی[۵] نیك ادائی که‌توئی
بخت‌بخواهم که کند، راه بگوئی که منم — داد نیارد که نهد ، کام بجائی که توئی
دستخوش‌حکم‌توام، سست‌حریفی که‌منم — بررصد همچومنی ، سخت‌دغائی که‌توئی
آتش بیدادی تو ، گرد برآورد زمن — [۶]داد، کی آیدزچنان، آب‌وهوائی که‌توئی

جمله مرغان جهان ، صید اثیر ند ولی
یارب زنهار ، زتو سخت بلائی که توئی

ای پشیمان شده زدلداری — عهد نو کرده با جگرخواری
هست معزول عافیت تا تو — در عمل کار حسن پرگاری
دل من برده‌ئی بآسانی — غم تو میخورم بدشواری
عشوه میده که گوش میدارم — ناز میکن که جای آنداری

سر زلفین خود بگیر و بکش
نه اثیری که این نمیآری

من تنگدل و تو تنگ خوئی — من خوب‌سخن، تو خوبروئی
با من‌بکن آن که لطف‌یزدان — با روی تو کرد ، از نکوئی
برتنگ دلی من ببخشای — کاز ، دل همه گرد غم بشوئی

۱ــ م . گفتم . ۲ــ م . مج . بوالعجبی . ۳ــ مج . بود . ٤ــ مج . یك‌تره ٥ــ مج شرم نداری که زهی . ٦ــ مج . که .

آخر بکنار من رسی باز
چون گرد همه اثیر پوئی

ای عهد تو جمله نانمازی — مهر تو چو صبر من مجازی
در پای هزار محنت افکند — عشق تو مرا، بدست بازی
از زلف[1] تو وام کرد گوئی — شبهای فراق من، درازی
یك موی نمی‌سزد، که تا فرق — از محنت من بزیر بازی
زلف تو بر آمد، آسمان گفت
هندوی تو من، به ترکتازی

جانم فدای توست، که جانان من توئی — شمع وثاق و تازه گلستان من توئی
هستند شاهدان شکر لب بعهد تو — لیکن از آنمیانه بدندان من توئی
جان بر سرغم تو نهم، وزمن این سخن — بی‌حرمتی‌است[2] جان، چه بود، جان من توئی
در عشق تو بخدمت سلطان بر آمدم — ای مه، سعادت تو که سلطان من توئی
آنکس که گفت اثیر، بزنگان چه میکنی
زین نکته غافل است، که زنگان من توئی

تو که از درد سری آه کنی[3] — چه حدیثی سر این راه کنی
شمع آن مجلس[4] اگر زانکه توئی — گشته ناگشته چرا آه کنی
افسری برنهدت عشق چو نای — گر سر مرتبه کوتاه کنی
چه در این خانه اگرمات شوی — خویشتن بر دو جهان جاه کنی
بی سر و پای همی تاز بچرخ — بو که، رخ در رخ آن ماه کنی
نعره‌زن درشب هجران چوخروس — خفته‌ئی را مگر آگاه کنی
پای بر تارك خود نه، چو اثیر
تا گذر بر فلك جاه کنی

۱ـ خ. عشق. ۲ـ م. بی‌مزد کیست. ۳ـ مج. از درد سیر. ٤ـ م. شمع مجلس آن.

دیده‌ی مور است، یا دهان که تو داری[۱] — پاره‌ی موی است، یا میان که[۲] تو داری
جز به سخن های دلفریب نشانی — می نتوان داد از آن، دهان که تو داری
چون تو بمیدان دل سوار برآئی — خاصه به چالاکئی چنان که تو داری
* سست رکابی است، عقل خیره بماند — واله آن دست و آن عنان که تو داری
عشوه دها ، عمر بستدی و ندادی — زانچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم ز روی تو زین معامله ، الحق[۳] — سود که من کردم و زیان که تو داری
طنز کنی هر زمان ، که از تو چه دارم — آه ، از آنشوخ دیده گان که تو داری
گوش همی‌دار، از آن که راحت دلهاست[٤] — آن دل گم گشته، درغمان که تو داری
اینت مسلم شود محال میاندیش — دل بربائی[٥] و کس مدان که تو داری

خود کم من گیر باز گفته نیاید
پیش وزیر آن خدایگان که تو داری

ای دل آخر تا کی این دیوانگی[٦] — هر زمانی با منت بیگانگی
خود گرفتم، یار شمع مجلس است[٧] — بر تو واجب نیست، این پروانگی
دام او را، مرغ کشتی بس بود — مرغ او را کرد خواهی دانگی
کی شود معشوق دست آموز تو — او چنان وحشی، تو زینسان خانگی
آفتابی بر فلك خرمن زده است — ذره این جا کیست[۸] از بیمایگی
تهمت زنجیر او، بردر زده است — حلقه وار از حلقه فرزانگی
تهمت زنجیر با دیوانگان — خیره عجب حرفی است، از دیوانگی

بسکه افسونها بگوشت کرد اثیر
در زبان این و آن افسانگی

کژ نهادی گاه ، چه سر داری — بجز آن کم ز پای برداری

۱ــ خ . مور است آن دهان ۲ــ مج . تاره موی . م . رشته موی . خ . موی است آن میان . ۳ــ م . مج . معامله گران . ٤ــ م . جانهاست . ٥ــ م . مج . دل بزبانی
٦ــ م . چند آخر تا کی . ۷ــ مج . مجلسی . ۸ــ مج . بیگانگی .

خدمت جان بر تو آوردم — بجز این خدمت دگر داری
بمنت سر کجا فرود آید — چون تو درخود هزار سر داری
بی تو از خود خبر نمی‌یابم — من چگویم تو هم خبر داری
بد همی داریم، چه شاید کرد — اگرم زین بسی بتر داری

زر همی باید ای اثیر مخسب
گرچه ازرخ وجوه زر داری

زلف چون بر عذار میفکنی — لیل را در نهار میفکنی
چون لبت مست لطف میگردد — باده را در خمار میفکنی
جانی آویخته است برفتراك — تا نظر بر شکار میفکنی
هر کجا مهر در میان آمد — خویشتن بر کنار میفکنی
خرما با تو کی دود که بجور — اسب بر روزگار میفکنی
همچو سوزن، اگرچه سرتیزی — بخیه بر روی کار میفکنی

صف ناموس تو شکست آرد
زانکه در چنگ یار میفکنی

در کار تو از دست بشد عهد[1] جوانی — من سوخته زین غصه، نماندم، تو بمانی
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم — هم را ضیم اندی، که تو زیبای جهانی
رحم آر، چودیدی که منم این نه، حبیبم[2] — شکرانه آنرا که نه آنی که[3] چنانی
نی نی برو از تنگدلان یاد میاور — آن ناز تو را بس که توخود تنگدهانی
هجر دهن تنك تو اکنون که ضروری است — بگذار بما تنك دل ما به نشانی
صد عهد به بستی و هم آنگه بشکستی — ما را به از این بود بعهد تو گمانی
گفتی گل رخساره‌ی من خاص تو باشد — دیدی که چو سوسن بسزا جمله زبانی

بردی دل بیچاره اثیر از سر شوخی
خوش باش که گرجان ببری، هم دل و جانی

۱ـ مج . عمر . ۲ـ م . که حبیبم . ۳ـ مج . دانی که .

ای کازان چشمه جان بخش ودولب جان‌منی
کوری جمله حسودان جهان، آن منی

جان اگر همچو دلم پای تو آرد برکاب
زان عنان باز نتابم، که تو جانان منی

لب و دندان تو را، سجده برم چون پروین
کاز جهان ای مه تابان، تو بدندان منی

چشم من ابر بهار است، که می گرید زار
تا تو در فصل زمستان گل خندان منی

زان‌دوزلفین‌پریشان، که‌جهان‌فتنه‌اوست
مایه فتنه احوال پریشان منی

ای به هلاك جان من، عشق تو را كفایتی
رخصت خون خلق را، حسن تومحکم آیتی

شحنه‌خاص‌توست‌غم،وزکف ریش خشك او[1]
جان ببرم[2] بشرط آن، کاز تو بود حمایتی

گوش تو تنك بار تر، از دهنت چو بشنود
غصه‌ی هر حکایتی، قصه‌ی هر شکایتی

گشت مسلامت جهان[3] از پی فتنه هر زمان
گرد میار[4] لشگری، بر مفراز[5] رایتی

٭ ازتو حکایتی شدم، گرد جهان تو همچنان
بر سر غفلت خودی، اینت نکو عنایتی

ساختنی است با عنت، گر سر عالم دیده‌ئی
در سر نیم آه من[6] سوختن ولایتی

۱ـ مج. خشك آتش او. ۲ـ خ. نبرم. ۳ـ پ. نشنود. ٤ـ مج. گرد میان لشکری، هرمقراز تو. ٥ـ م. مقراز. ٦ـ مج. او.

٭: فقط در. خ. ثبت است.

✻ هم بتو در گریختم از ستم تو ، وای من
گر نبری تو رحمتی یا نکنی حمایتی

جز غم تو چه خورده‌ام ار تو کنی تقربی[۱]
در حق تو چه گفته‌ام[۲] بی هوست حکایتی

گرچه دراز درکشد کارمن‌وتوهم بود
عشق مرا فذالکی[۳] حسن تو را نهایتی

بر گل چو مثال عنبر انگیزی — در روم ززناك لشگر انگیزی
گه سنبل بسته را بشورانی — تا ، آفت شور دیگر انگیزی
گه‌نرگس‌مست را، بخوابانی — تا فتنه خفته را بر انگیزی
گه‌سحر دهی[۴] به‌چشم‌جادویش — گه بیضه‌ی عاج عنبر انگیزی
گه‌رنج آری، بچهره‌ی نازك — گه بر ره‌آب ، آذر انگیزی
چون‌عرض‌دهی‌زلعل‌خودلولو — حالی‌زوجود ما، زر انگیزی
این‌طرفه که شکرحدیث آری — وانگه زحدیث[۵] شکرانگیزی
از حلقه‌گوش[۶] در نطاق شب[۷] — بر صبح هلال لاغر انگیزی
درچنبرمه،چوماردرجبین آری — برمهره‌ی مه مزور انگیزی
درچشمه چشم‌ها[۸] سرشاك آب — اغلب زچه نکون بر انگیزی

آب انگیزی ز چشم ها لیکن
از چشم اثیر آذر[۹] انگیزی

دلا آن به‌که با جان در نه‌بندی — مرا با دلبر دیگر نه بندی
رهی آنگه که این‌جا نیست‌شاید — که پایت درد باشد سر نه بندی
ز باطل دعوی خود شرم داری — گناه جور بر داور نه بندی
توراعشق‌ازمیان‌خانه دردی‌است — چه سود ، اردر ببندی‌ورنه بندی

۱ـ م . ارتو بکین تعزتی . ۲ـ مج . سرحکایتی . ۳ـ مج . فدالکی. خ.غدالکی.
٤ـ مج . م . گه سحر گهی . ٥ـ م . حدیث ترشکر. ٦ـ مج . م . حلقه و گوش . ۷ـ م
نطاق توست . ۸ـ م . جزع . ۹ـ شکرتر
✻ : فقط در پ . ثبت است .

نه چشمم برخیالت ازلب اوست — سزد گر آب در شکر نه بندی
بدین روزم ببین تاز آب دیده — ره خوابم همه شب بر نه بندی

اثیرا هیچ نگشاید زیارت
بدیدی جای خود هم در نه بندی

رخ تو فتنه جهان بودی — گر نه ، از دیده نهان بودی
دل و دین رفت در سر غم تو — کاش[1] باری امید جان بودی
ز رخت یادگار خواستمی — گر نه اشکم چو ارغوان بودی
دل، به خستی بجان زدست غمت — گر نه رویم چو زعفران بودی
میزبانی است تازه وعده تو — گر نه در لقمه استخوان بودی
عشوه‌ئی میدهی که آن توام — کی چنین بودی، ار چنان بودی
خوردمی، برزخاك کوی تودوش — گر نه فریاد پاسبان بودی
در رکابم فلك پیاده شدی — چون قبول تو هم عنان بودی
از مقیمان آستان[2] غمت — فخر کردی گر آسمان بودی
زان لطافت که دردل است تورا — کاشکی هیچ در زبان بودی
سر ما گر به هیچ ارزیدی — خاك آن فرخ آستان بودی

دوش گفتی اثیر از آن من است
نه چنین بودی ار چنان بودی

جانا ، همه آیت نکوئی — درشان تو آمده است گوئی
یك گل چو رخت بدست ناید — گر در چمن جهان بجوئی
حسنت ببرد زبان سوسن — گر لاف زند بتازه روئی
دارم طمع وفا ز تو نه — کاین قاعده نیست درنکوئی
گوئی بکشم تو را نکشتی — لیکن چه کنی که این‌نگوئی

روزی دو ، اثیر را امان ده
کان غمزه عاشق است و گوئی

۱ـ م . کاشك . ۲ـ م . آشیان .

روز تو اقبال و فرخ نیستی — گر تماشا گاهش آن رخ نیستی
هم خریداری فتادی قند را — گر لب او نوش پاسخ نیستی
ور نه حسنش داغ یوسف داردی — در جهان اسم تناسخ نیستی
ماه نخشب خود سبق بردی ز خور — گر رخ آن ماه خلخ نیستی
☆ ور ز رویش فال نگرفتی طرب
بزم شاه شرق فرخ نیستی

چون گشت رخ چمن دل آرای — وقت است به عیش کن دلا ، رای
بفزود [1] جمال باغ ، در ده — آن انده کاه شادی افزای
آراسته شد ز گل در و دشت — برخیز و صبوح را بیارای
آرایش جان می است و معشوق — یکساعت از این دو ، برمیاسای
خط هوس از میانه بردار — گوی طرب از وجود بر بای
پیش از تو ببین چه آس کشتند
در دور سپهر عمر فرسای

گرد ماه از زلف عنبر می‌نهی — پیش جان از لعل شکر می‌نهی
حلقه در گوش دو زنجیر توام — از چه‌ام چون حلقه بر در می‌نهی
بر گل روی تو عشق آورده‌ام — هر دمم زان خار [2] دیگر می‌نهی
چهره‌ی زردم بخون گردی نگار — سکه‌ها نیکو بر این زر می‌نهی
[3] با قد جلدی که در پرواز عشق
سست بالان را بد اندر می‌نهی

مشک می‌رنگ ، بر سمن چه زنی — شب دیرند ، بر بدن چه زنی
با سپه زنگ سرکشی چه کنی — خیمه بر دامن ختن چه زنی
تو مهی ای پسر برهنه بهی — بر تن از ابر پیرهن چه زنی
باده ، ده موسم است سر چه کشی — بوسه ده فرصت است تن چه زنی

۱ـ م . بفرمود . ۲ـ مج . خانه . ۳ـ مج . بافدی خلدی .
☆ : فقط درم . ثبت است .

بر رخ و عارضش رسید اثیر
شعر در وصف یاسمن چه زنی

بدین جمال اگر تو را وفاستی — همه جهان به‌مملکت تو[۱] راستی
وگر، به، سکه‌بودمی، شدی بدل — که خطبه طرب بنام ماستی
خیالت[۲] اینکه حلقه میزند — ور آمدی ز در گر آشناستی
بخواست‌دل‌بدام[۳] و بند و دل که‌جان — فدای اوست کاشکی بخواستی
جواب چرخ بیوفا بدادمی — اگر دل تو، بر سر وفاستی

و گر به بندگی قبول یافتی
بخت تو اثیر باد، ساستی[۴]

بتن بودم امروز چون ناتوانی — شدم با رفیقی سوی بوستانی
زهر سو که کردم سوی لاله‌زاری — بهر سو که کردم نظر گلستانی
درختان بستان عروسان ز هر یك — گشاد اززمین لاله گون بر، بیانی
ز نیلوفری آسمان گون بسبزی — چو صحرا شده روی بر آبدانی
چو دیدم من این صفه‌های عجایب — یقین شد مرا صورت هر گمانی
از این باغ بهتر چه باشد بعالم — که هم هست مستغنی از باغبانی

☆☆☆

صبحدم[۵] آن روی چون نکار چه شوئی — ابر نئی روی[۶] لاله زار چه شوئی
آب حیات است غبغب، تو فسرده — پس تو بدین آب خاکسار چه شوئی
☆ جوشن شمشاد لاله بوی چه بندی — صدره نسرین کامکار چه شوئی
آتش روی تو در پناه خم زلف — هست بزنهار زینهار چه شوئی
☆ مشك ز تاثیر نم بباد دهد بوی — پس تو دو زلفین مشکبار چه شوئی

۱ـ م. نداستی. ۲ـ مج. مج. اینك. ۳ـ مج. بدوام. ٤ـ مج. باشناستی.
۵ـ م. صبحدمان. ٦ـ مج. ابر نئی لاله بهارچه شوئی.
☆ فقط در م. ثبت است.

گیسوی شام سیاهکار چه سائی — چهره‌ی صبح سفید کار چه شوئی
ترك تتاری مزاج مشك شناسی — مشك تتاری به بود و تار چه شوئی
آتش این سینه شو که زود نمیرد[1] — آتش آن روی آبدار چه شوئی
روی تو مینوست آشکار چه داری — گیر که میداری آشکار چه شوئی

نم زدو چشم اثیر بر، که دوچشمه است
زلف بهر آب بد گوار چه شوئی

سوزی است مرا دردل‌دانی که چسان‌سوزی[2]
سوزی که وجود من برباد دهد روزی
در هم زده کار من، چون خط معمائی
سر گم شده حال من، چون نکته مرموزی
چون شاخ پر از آتش، می‌نالم و میسوزم[3]
دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی
گویند که با آن دل، شاد است فلان نی‌نی[4]
چون شاد توان بودن در دست غم اندوزی
خوش خوش ندب عمرم، شد باخته با او
خصلی ننهاد ستم، روزی ز دل افروزی
دریای غمش گشتم، تا کس نخرید از من
با ننك چنان قربان، ده عید به نوروزی
پیران خرد بر وی، سی سال سبق خوانده
درمکتب عشق اکنون، طفلی‌است نوآموزی

زان‌دوست عجب‌دارم، کاو گفت‌اثیر ادل
ای مرد کدامین‌دل،خصمی‌است‌جفاتوزی

۱ــ مج. آتش این سینه شو که نمی‌رد. م. آتش آن سینه‌ام که بود نمیرد. ۲ــ مج آنگاه چنان سوزی. ۳ــ مج. میسوزم ومیجویم. ٤ــ مج. باآن‌دل‌شاداست ندان‌بی.

بس کاین دل زار[1] ریش کردی گفتم زینهار[2] بیش کردی
دل شیشه نازك و غمت شد سناك[3] آسان شکند چو ریش کردی
فرمان هوای خویشتن را بر تیر جفا چو کیش کردی
وین طرفه که در کنام شیران خونریز به چشم میش کردی
خورشیدی و در دل نژندم خاصیت ماه و جیش کردی
اول همه نوش عرضه کردم پس زود به غم سریش کردی[4]
☆ این جان سریش باز کرده پس زود ز غم سپریش کردی
خون میخورو باجفاش میسازد کاین کار بدست خویش کردی
دوش از طرب خیال بر سر برباد خرد پریش کردی

چون پیش اثیر خود رسیدی
بی باکی و عشوه بیش کردی

کره مشك برسمن چه زنی لشکر زنك بر ختن چه زنی
چون ز لعل تو بوسه‌ئی طلبم بر شکر لولو عدن چه زنی
صد کریبان دریده است از تو چاك برطرف پیرهن چه زنی
چون تو گوئی که جان نفس نزنم من چه گویم که بوسه تن چه زنی
برلب اوست خط اجره‌ی تو دست بر زلف پرشکن چه زنی

عاشقی ای اثیر و یارت اوست
همه دانند لا ولن چه زنی

☆ ای قاعده‌ی بزرگواری از حزم تو برده استواری
با طوق کفایت تو تقدیر برطاق نهد فلك سواری
اندرصف کار سازی ملك یك مردنه‌ئی که صدهزاری
برنامه‌ی عقل بسم وصدری درجامه شرع پود و تاری

۱ـ م . مج . پس کاین زار . ۲ـ مج . ریش . ۳ـ مج . مال سیه مار کشت و غم سناك . ٤ـ م . پس دست بزخم نیش . خ . پس زخم بزخم ریش کردی .

☆ : فقط در م ثبت است .

معروف مهان سرفرازی — مشهور شهان نامداری
مدحی خواندم ظهیر دین را — سر تا سر محض جانسپاری
چون عهد تو در، درست مهری[1] — چون علم تو در، کران[2] عیاری
آیا که ز رنك و بوی تشریف — من بر چه ام و تو در چه کاری

تا حشر بنای دولتت باد
چون طاق فلك بپایداری

☼ ای بنده ی لب تو، لب آبدار می — گلگونه کرده عکس رخت بر عذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل — رخت خرد فکنده لبت، در جوار می
چون صبح جامه چاك زده، غنچه حباب — پیش نسیم زلف تو، بر جویبار می
درهم شکن شماری، ز نگاری فلك — چون از فتنه موج بر آرد بحار[3] می
عالم سیاه گردان بر ذوالخمار غم — دست طرب چو لعل کند ذوالفقار می

بگرفت ملك شادی و برداشت رسم غم
اینست کمترین اثر گیر و دار می

☼☼ ای دل بی رحم تورا، مایه ی شادی غم ما — این چه بلا بود قضا، من ز کجا نوز کجا
تا که زمن جور و جفا، شرم نداری ز خدا — اینت بلائی که توئی، یارب ز نهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

نگار جادو سخنی، سوار لشکر شکنی — آفت هر جان و تنی، فتنه دور ز منی
چون غمزه بر غمزه زنی، گشته بهم برفکنی — اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

۱ـ در اصل. دردست. ۲ـ در اصل. کران غباری. ۳ـ مصرع ناقص است تصحیح ممکن نشد.

☼ فقط در. م. ثبت است.

☼☼: این غزل طرز و شیوه خاصی دارد بهمین مناسبت قافیه مصرع پنجم را در نظر گرفتیم و در پایان قصائد درحرف. ی. بچاپ رسیده است. درمقدمه دراین باره گفتگو شده است.

گرچه توئی سرو سهی، بچهره خورشید و مهی چو پای درمهد نهی ، ز دور نادیده رهی
دل بربائی ز رهی ، برزنی و عشوه دهی اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

بر کنی از عشوه سرم، خون کنی از غم جگرم شبی چو باران بگرم ، ور نخرامی زدرم
غصه ز تو چند خورم ، محنت تو چند برم اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

شیفته زار توام ، عاشق رخسار توام گشته و بیمار توام ، بدل گرفتار توام
بجان . خریدار توام ، بیا . که در کار توام اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

باشد شرمیت یقین ، از من رنجور حزین زغمزه بگشای کمین، مگر ازاین غمزه کین
اثیر خود را به ازاین، ز دوستداران بگزین اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

☆ شبگیر و تنها میروی ای شمع دلها تا کجا
دانم بر مـا میروی اینك تو با ما تا کجا
دیبای رخ پرداخته ، زلفین مشکین آخته
بر تبت وچین تاخته، زان مشك و دیبا تا کجا
با ماه عنابی شفق ، یا خط کافوری ورق
عارض چو گل غرق عرق، ای سر و بالا تا کجا
ناهید طوق غبغبت ، مه در نقاب عقربت
هر دم بخط گویان لبت، اهلا و سهلا تا کجا

☆ : بطوریکه درمقدمه آمده است پس ازچاپ قسمتی از دیوان نسخه . س. برای مدت بسیار کوتاهی در اختیار نویسنده قرار گرفت مشاهده شد ٦ غزل وچند قطعه کـه بجای خود آمده علاوه بر دیوان فراهم آمده دارد وچون چاپ غزلها درجای خود دیگر مقدور نبود ناچار در پایان غزلیات بچاپ رسانده ایم .

عنبر بود صاحب خبر، صهبا فضول پرده در
تو طوق عنبر بر قمر با جام صهبا تا کجا
در عقد زلف کافرت، پنهان رخ دین پرورت
دین کرده عاجز بر درت، کفر اشکارا تا کجا
بر چرخ چونی تازمان، چرخ ازعقب مه درعنان
جان بر اثر هی‌هی‌زنان، کای جان جانها تا کجا
چهرت بهشت جان بود، مهرت بجان ارزان بود
جانی و جان پنهان بود، ای جان پیدا تا کجا
گل با کله شه رخ زنی، تا بر اثیرت افکنی
لعب آوری جولان کنی، چابک سوارا تا کجا

زهی چتر قمر طرف کلاهت | بغلطاق سحر زلف سیاهت
غلامی را قبا کوتاه کرده | هزاران خسرو صاحب کلاهت
اگر زلفت بجنباند نسیمی | شود برجان خون آلود آهت
به بزم اختران شو تا به بینی | فلك مسند نهد برپیشگاهت
بخدمت برمیان بندند جانها | چو دیگر بندگان خورشیدو ماهت
بمعصومان درافتد غلغل اینك | چو عصمت را بیاراید گناهت
جهان خاص گردد خاصه اکنون
که میر خوب رویان، خواند شاهت

هر که عشقت خرید جان بفروخت | و آن خریدن[۱] بدو جهان بفروخت
در هوای تو دل قفس بشکست | ز قفس بگذر آشیان بفروخت
هر که نام تو خواست بر دنخست[۲] | بر مراد و ادب زبان بفروخت
وانکه یك روز شد معامل تو | تا بس دیر خانمان بفروخت
از تو دیده خیال یافت نشان | دل خود را بر آن نشان بفروخت

۱ـ دراصل: آن خرید بدوجهان. ۲ـ دراصل: بجست.

جانا گر بر توصرف شد سهل است | هر که‌جانان خرید جان بفروخت
بتو در بست دل بهیچ مرا | سبکی را چنین گران بفروخت
آری[1] ارزان خریده بود متاع | چون درافتاد رایگان بفروخت

وانگهی گفت چون اثیری را
کس بدین‌مایه سوزیان بفروخت

نیم شبان دلبرك نیم مست | بهر صبوحی زبرم چست جست
☆ زلف کما بیشتر از جام خورد | صدره بسا بیشتر از زلف دست
بانك بر آورد بشادی[2] که کو | آنکه طلسم در غم او شکست
بستد از او جام ببالین من | تنك به بر آمد و پیشم نشست
هر دو یکی کرد دل و دوستی | جامه آسایش و جای نشست
گفت بشارت، که باقبال صبح | عالم از آلایش[3] ظلمت برست
صبحدمان[4] ای بت خورشیدچهر | می‌خوری[5]؟خواب کنی،خیرهست
قصد مکن تا مژه بر هم زنی | چونکه شوم‌چون‌مژه‌ات‌می‌پرست

کس چه گمان برد که ریش اثیر
مرهم از آن دست پذیرد که، خست

بر آن کس که کمتر ز ساك باد پیشت | چرا شیر طاقی کند چشم میشت
رخت، عهد دلها، از آن داد فتوی | بفرمان من غمزه جور کیشت
بصد ساله ره، خون عاشق بریزی | حقیقت تو ماهی و عشاق خیشت
امیر بتانی تو چون شحنه بد | چه‌بیگانه درجور کردن‌چه خویشت
بشکرانه جان، سازم آماج تیری | که بر نام من سر بر آورد ز کیشت
بر این‌خسته دل نوك‌مژگان همی‌زن | که شد نوش من بارد از نوك نیشت
بخوردن اگر رخصتی هست، دردن | ز مردن اگر چاره‌ئی نیست پیشت

۱ـ بری. ۲ـ به شامی. ۳ـ آسایش. ٤ـ ثابت خورشید چهر. ٥ـ می‌نخوری خواب کنی چیز هست.

تو خود در جهان می‌نکنجی مرا بین — که، بنشانده‌ام در دل تنك ریشت
به بیش و کم من کجا سر در آری — که چون من سر از پیش صد هست بیشت

اثیر از تو بیمار در پرده افتد
چو در چشم باشد بعشاق خویشت

جشن فرخنده نوروز جهان افروز است
هر دلی بر سپه نور طرب پیروز است
آفتاب ار به حمل آمد و بفروخت جهان
آفتابی که بجامی است جهان افروز است
پشت بر کار جهان آر، که راه این راه است
روی در روی نشاط آر، که روز این روز است
با کمان فلك فتنه مشو، راست چو زه
زان کجا، ناوکش از مزد خرد کین توز است
دست بر باز چه هنگام گشاد باشه است
پیشه بر شیر چه ایام شکار یوز است
هر حسامی که جهان آب دهد جان شکن است
هر سنانی که فلك تیز کند دلدرز است
ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد
در ده آبی که در او شعله انده سوز است
چون سرانداز کند در سپه غم گوئی
خنجر شاه سر انداز مدیح اندوز است

رو که میدان جهان میدان توست — گوی خوبی در خم چوکان توست
زمرد گردون و لعل آفتاب — در رکاب خلعت مرجان توست
لولوی و یاقوت را در بحر و کان — خطبه بر نام و لب و دندان توست
اینت سلطانی که در اقلیم عشق — هر که بر کاری است از دیوان توست

افسر مه خاك بوس كفش توست گوهر جان سنك ریزه‌ی كان توست

جان بخدمت میفرستد در پذیر گر گل است ار خار از بستان توست

شد بسر ، پیمانه عمر اثیر
هم چنان او بر سر پیمان توست

غزلیات ۱۳۶۱ بیت

قطعات

ای بمدح تو منتظم کرده		فکرتم خاطر پریشان را
پس بپای تو در فشانده همی		زیور نظم گوهر افشان را
گرچه خامی بود صفت کردن		به ضیا کوکب درخشان را
هیچ سرمایه در نیفزاید		گهری معدن بدخشان را
رونقی[1] بیشتر بکف نشود		بدو پروانه شمع رخشان را
لیکن آخر چو عاشقان وی‌اند
داد باید جمال ایشان را

لغز

بر دَوَد[2] چون سمندر از آتش		بگذرد[3] چون سفینه از دریا
هر دو دست وی از جنوب و شمال		هر دو پای وی از نسیم و صبا
رنگ در کوه و شیر در بیشه		بال در بحر و غول در صحرا
چو ببالا برآید از پستی		هست مانندهٔ دعای ریا
بر شود حالی و فرود آید		راست مانندهٔ دعا و قضا
این عجب تر که گر ز جابلقا		گویم او را، چو برنشینم، ها
نرسیده هنوز ها، به الف		کاو رسیده بود به جابلسا
هرچه در مدح او تو را گفتم		همه برعکس گفتم و عمدا
تا بر این استرم سوار مپرس		که چه آید برویم از اعدا
اولا، استری است سست و نگون		حاصل او شماتت اعدا

۱ــ م. رونق. ۲ــ مج. بربد. خ. برود. ۳ــ مج. بگذران.

آگه ازحال هاجر و هاروت		زاده در عهد آدم و حوا
ازبن رود نیل خورده خصیل		بر سر کوه قاف کرده چرا
نه کس از من پذیردش بصله		نه کس از من ستاندش بدعا
بدترین عیب او بخواهم گفت		چند دارم نهان ، ز بهر چرا
هرکجا نرخری بدید ز دور		کون سوی او همی کند عمدا

گه به تعریض مردمان گویند
که چه نیك اوفتد سزا بسزا

خواهد که چون سپند درآتش‌وطن کند		مرغابی آنزمان که بود در میان آب
اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی		گر ز مهریر حشر بدینسان کشد عذاب

* * *

* ایا دقیق نظر دلبری که گاه سخا		تو آنی ار بچگانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخی تواز خجالت وشرم		بجای قطره باران عرق چکد زسحاب

تو نشکنی

دو کس بزاویه‌ئی در نشسته مخموریم		بیاد باده‌ی دو شینه هردومست وخراب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر		تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

شمع آسمانی

ای شمع آسمانی پروانه جمالت		هر دیده‌ئی و مهری از خاتم مثالت
جمشید کیست، مرغی درآشیان‌ملکت		خورشیدچیست،ماهی‌برخیمه کمالت
هرشب برسم تحفه،ازمجلس کواکب		مه در طبق درآرد ، نو باوه جلالت

با زناك لب‌حسامت، سرتاقدم زبان‌شد
اسرار گفت خواهد ، باجان بدسگالت

ای خامه‌ی تو منهی سرازل شده		محتاج کشته‌ام قدری کاغذم فرست
لیك ار بریده‌ئی‌طمع ازمدح نیك‌من		فرمان‌توراست‌هرچه‌فرستی‌بدم‌فرست

---

*: در ص ثبت است .

کار عدو بدست مراد تو داده شد
خواهی دهم عطا ده و خواهی صدم فرست

* ای شاه ز ساغر نوالت ایام ز نیم جرعه مستست
بیمار بقات تا قیامت بر ملك در فنا به بستست
در حصن حمایت تو عالم ز آسیب زوال بازو بستست
زانسوی خط عنایت تو ممکن نشود که هیچ هستست
عزمت که درست با دو مطلق دندان قضا بسر شکستست
رمحت که درخش خصم سوزاست از مقدمه ظفر بجستست
فرخنده مثال شاه کان را برعالم روح وجسم دستست
برچرخ نشانده بنده را زانك زیر قدم زمانه پستست
ای حضرت شهریار عالم نوش همه عالمش کبستست
این وقعه که رفت جرم او نیست جرم فلك ستم پرستست
من کیستم از دعای خسرو
خورشید بهرای این به بستست

در امید دینار و اطلس

** ای جهانداری که خاطر قدزاوجت راندید
گر چه در پرواز معنی ، بال ادراکش بسوخت
نام صد دینار و اطلس بنده چون بشنید دوش
چهره‌ی دینار گونم همچو اطلس برفروخت
ریش رعنا کرد و در بازار مالیخولیا
رفت از آن دستار بخرید واز آن دراعه دوخت

* : در . مج . ثبت است .

** : فقط درجنك قدیمی مورخ ۹۲۰ ثبت است .

خاطرش دیدیم هر دم بر سر راه امید
وعده‌ی خوش میفزود وعده‌ی تر میخروخت
چون سراز خاك امل برداشت روز باك بود
کاین‌چنین‌شادی جهان‌ازوی تنومندی ندوخت

هفت خصلت

* درجهان هفت‌خصال‌است پسندحکما — که ازآن هفت فراترعددی با من‌نیست
چو بمطعوم درآئی بسوی گوشت گرای — که بدن را به ازاوهیچ غذاممکن‌نیست
وانکه را، هست نپوشد سلب فاخر پاك — من‌بگویم که‌خردنیست‌اگرموهن‌نیست
مال تو گر بسر آید منه انبـار ، بده — ضامن رزق عوض بازدهد خائن نیست
باده‌ی ناب همی‌نوش وبه‌ادمان کم کوش — زانکه ازخاصیتش‌هیچ دراوءامن‌نیست
ور حریفی طلبی زیرك و آزاده طلب
درمزاج تواگربخل‌وحسد مزمن نیست

شاها مَثَل رخ تو و روح — چون باغ‌ودماغ وباد وباده‌است
آن حامله تیغ حیض پالای — صد ملك بیاك شکم بزاده است
رضوان در هشت باغ باقی — وز خاك جناب تو گشاده است
گردون‌که سه طفل‌را پدراوست — در عقد جلالت تو ماده است
باللّٰه که فروغ شمع دانش — در نکته حرف تو نهاده است
در خدمت ساقیان بزمت — مه نو خط و آفتاب ساده است
بی بزم تو بنده چند روز است — کاز مرکب خرمی پیاده است
از شمع مهابت تو اینك — سرسوخته در لگن نهاده است
در چاشنی سخن ندیده است — کاثار نه از اياغ و باده است
گر شاه گناه او به بخشد
شاید که‌بعذر داد ، داده است

---

* . فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

ساقیا . . .

پشت بر کارجهان آر که راه این راه‌است روی‌در روی‌نشاط آر که‌روزاین روزاست
ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد در ده آبی که دراو آتش آتش سوزاست

در فراق تو ....

بواهبی که بر ارباب عقل و اهل یقین بفیض نور خرد راه کشف پیموده‌است
که در فراق جناب رفیع تو شب وروز برید فکر و خیال رهی نیاسوده است

هنری باش

هر که را دردل ازخرد خبراست صنعت ذات او همه هنر است
هنری باش و هرچه خواهی باش نه بزرگی بمادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس بر آن کس که صاحب بصر است
گرچه از جنس مردم است به شخص
به حقیقت ز جنس گاو و خر است

احوال ناتوانی ایام خویشتن در مجلس رفیع تو گفتن ثواب‌نیست
داریم دلبری که چوروی‌وچوموی‌او گلبرك نوشکفته ومشك‌بتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده‌ایم
او نیم مست گشته و ما راشراب‌نیست

پرده در

ای وزیری که گوش هوش تو را از پس پرده‌ی قضا خبر است
دیده‌ی فطنت تو می‌بیند هر چه ایام را به پرده در است
پرده هـای رواق گردونت شده محرم چو پرده‌های دراست
غیب همخوابه فراست توست گرچ خاتون پرده‌ی قدر است
خوش‌نوائی است صیت تو لیکن زخمه اکنون ز پرده دگراست
پرده از روی کار باز مگیر که دراوچشم‌خورده‌ی‌دگراست

کنه پرده دار بی معنی است — که بر این پرده طعنه را گذر است
نقش آن خام قلتبان دیدن — دیده را همچو پرده بصر است
پرده نام و ننگ من بدرید
نیست این پرده‌دار، پرده‌در است

عذری دارم ....

عذری دارم بترك مدحت — چون نسبت عالی تو واضح
جائی است کمال تو که فکرت — قاصد نظر است از آن مطامح
در دیده‌ی و هم من نیائی — و اینجا مثلی است نیك صالح
کوته کامی چشم ناظر — بی خوردی حجم نجم لایح
درجنب جهان چه خوانمت پس — پیدای نهان چو مشك فایح
ای واسطه صلاح دولت — قدماً نظمت لك المصالح
در نوبت خانیان مفسد
محروم بود امین صالح

احمقا

احمقا آن ررز در چشم من است — کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه بدره تارکت اصلع کنند — گه به سیلی کردنت درخون کشند
وین تجمل های دزدیده ز وقف — یاك یاك از کون زنت بیرون کشند

بوالحکم

شها تا تواین بوالحکم را بدانی — که حاشا که او خرّ نر را بگاید
در آن خانه گر باشد از تنگنا — بر آنم که دیوار و در را بگاید
پسر برمخوانش تو آن بی‌حیارا — نود ساله مسکین پدر را بگاید

اسب بی‌جو

خداوندا به عزم دستبوست — رهی، راه دراز بیکران کرد
به پشت لاغر اسبی که نیارزد — نظر در هیات او رایگان کرد

کنون از بی‌جو و کاهی چنانشد | که روحش عزم منزلگاه جان کرد
نمیارزد بسش از بس ریاضت | خدا از دیده‌ی خالقش نهان کرد

منجم شد ز بس گردیده کان گاه
نظر در اوج راه کهکشان کرد

.... عشوه بداد

گاه هجر تو با وصل تو میکردم دوش | گر بشد عمر مرا هیچ بجز غم نگشاد
زان میان روی بمن کرد خیالت که اثیر | زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
وصل ما مظلمه کس بقیامت نبرد | گر ز تو جان بستد در عوضش عشوه بداد

بلبل ز پی گل

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردیدم | بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم در شکن زلف مبادا | کاز چشم بدی بر شکن او شکن آید

وفا درعالم نماند

نیست آئین وفا در شهر ما | من بر آنم خود کا درعالم نماند
غمگسار، ازمن بسی غمگین تراست | درجهان گوئی دلی خرم نماند

تعزیت خواجه

گفتند به تعزیت نشسته است | خواجه که بتعزیت نشیناد
گفتم به از این د گرچه باشد | تا آخر عمر ، این چنین باد

نفس ابلیس

گر از نفس ابلیس پرسد کسی | فلك سوی خواجه اشارت کند
عمامه بر آن جعد ابلق چنانك | کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده بیك موضع آیند جمع | پسر چون پدر را زیارت کند

دسترنج فکر

هر که حق دسترنج فکر من کمتر شناسد
زین دو مانع هم یکی دان یا بخواند یا نداند
زابتدا چون معترف شد خواجه کان مکتوب خواند
قسم ثانی بعد از این جز عین بالا ، لا نماند

شیر خشم آلود

خوش آنکه مهتر و کهتر زمن همی‌پرسند — که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت — کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
بطمع قلبه مدیحم شد از پی آتش — نهاده بر در کون داغ باز گشت چو دود
تو خود نگوئی کاین قلتبان در اینمدت — به کیل آب و به گز آفتاب می‌پیمود
من آن خویش بگفتم تو نیز میدانی — قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود
بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی — که نوش دارو بعد از اجل ندارد سود

بخدائی که ....

بخدائی که رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق من است — در دهان سخن نمی گنجد

همت من

☆ بروزگار خودم بعد از این امید نماند
که گشت عود من از گشت روزگار چو بید
سپید چشم و سیه فام میگذارم عمر
ز دستگاری شام سیاه و صبح سفید،

☆ : فقط در م . ثبت است .

کلاه دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه، خاك فشان گو بر افسر جمشید
جوین بیره زنان چون خورم که همت من
ورای قرصه ماه است و کرده خورشید
مرا به خنجر بهرام چو بر نیاید کام
کنون نیاز چه دارم به بربط ناهید

در این نهال نگر

شها چو نافه‌ی خلق تو کیسه بگشاید
کنار طارم نیلی ملاء مشك شود
اگرچه مشك نسیم است شاخ فکرت من
چو هیمه گشت ز خشکی حریف پشك شود
تو آفتاب و سحابی ، شها بچشم کرم
دراین نهال نگر ، پیش ازآنکه خشك شود.

اثیر بی اثر

☆گه از عنبر گره بافد، گه ازچنبرزره پوشد
گه ازسنبل کمند آرد ، گه ازسوسن تبردارد
چنان همچون دل عشاق او زیر و زبر گردد
اگر بادی جهد کاو را دمی زیر و زبر دارد
زنفسش گرده‌ام بادی وهستم زین‌به‌تن‌راحت
بلی خرم شود بادی که بر مینو گذر دارد
اگر یك عقد بگشاید وجود خلق برتابد
اثیر آندم چنان باید که خود را بی‌اثردارد

☆ : فقط در جنك شماره یك ثبت است .

تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

ای خسروی که بردرذهن توروح قدس — خود را بخیلتاشی تعریف میدهد
خادم نه ناقدی است که در رشته سخن — یکسان چو آسمان سره و زیف میدهد
باوی بصرف تهنیت امرزنقدهاست — وان جمله را کمال تو تزیف میدهد
زین شیوه خود نفس نتوان زدکه قدرتو — تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

بیادگار ز من شعر خواست

✲نهاد طبع لطیفت چه گوهری است کازو — هزار دریا در لحظهٔی همی زاید
روان ، بمجلس مانوس او بیاراید — بصر ، بطلعت میمون او بیاساید
✲✲خرد چسان کمر عشق برمیان بندد — عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
براسب فکرت چون رای او سوار شود — ز نفس ناطقه گوی کمال برباید
بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند — نوشتم ار چه ، از آن بهترك همی باید
در اینمقام خرد خردهٔی همی گیرد — که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
گران نباشد غواص در بحر سخن — صدف بساحل عمان برد نکو ناید
و لیك از سر آن درگذشتم از پی آن — همی گذر نتوان کرد از آنچه فرماید

ستوده خاطر فرمانبر اثیرالدین — چو آتشی است که آب حیات ازاوزاید
در خزانه علم است فکرتش گوئی — که هر زمان بکلید کلام بگشاید
هزار کوکب معنی ز چرخ خاطر او — بنفس ناطقه هر لحظه روی بنماید
بلطاف طبع ز روی کرم مرا بستود — از آنکه طبع کرم از کرم بیاساید
چو بنگریدم دروی ز نکته‌های بدیع — مراچه گفت‌خرد : نظم‌ازاین‌نمط‌باید
زشرق شمع مرا فکرت آفتابی شد — کاز آسمان خرد ، میغ جهل بزداید
هم از بحار غم فضل او بباغ دلم — نمیرسید کاز او روح نامی افزاید
کنون ز شاخ هنر طوبئی بشد بالم — شکار نکته ز شاهین نظم برباید

✲ : این قطعه‌را در پاسخ شعری از خواجه اثیرالدین تورانشاه سروده است بمقدمه برای شرح بیشتری مراجعه فرمایند .
✲✲ این مصرع مخدوش است ودر اصل چنین است . خر چون کمر

عجب نباشد اگر دُر برم بسوی عدن — که جزوجزو سوی کل خویش بگراید
یقین بدان که بمعیار علم کیل سخن
خرد بسنجد هر کس که باد پیماید

دست بیضا

٭ زهی دست بیضات چون تیغ خورشید — جهان را شده نیك از او حالت بد
قلم وار دادی زبان خرد را — چو دفتر نشان کردم این بردل خود
نه همچون دوات سیه کاسه مانم — سپیدی چرا میکنم همچو کاغد

اثیر و اقبال

٭ شها زهره گر جز ببزمت سراید — دف و بر بطش هر دو ناساز گردند
و گر آفتابت سپر کش نگردد — در او ذره‌ها ناوك انداز گردند
اثیر است و اقبال هر دو بدین در — چگوئی در آیند یا باز گردند؟

التزام شتر کرده است

جمشید رکابا توئی آن شاه که امرت — از سنگ سیه ناقه صالح بدر آرد
گر گلبن فردوس خورد آب خلافت — برجای گل تازه، شتر خار بر آرد
او، باربیك رقص شتر بگسلد از هم — هر کار[1] که بدخواه‌تودریکدگر آرد
ماهار کشی دور فتد در بنه چرخ — تا چون شترش کی بقطار تودر آرد
بر هر که رود[2] کین شتر در دل دوران — از تیغ تو ناگاه کمیتش بسر آرد
همچون شترجمز[3] رود ابر سبکپای[4] — تا باز[5] ز فتح تو بعالم خبر آرد
تو ملك جهان جوی که درخانه همت — هر کس شتر خویش ببالای در آرد
درشغل خلافت چه برد خصم شتردل — احسنت پلاسی و مهاری بسر آرد
گه گه فلك از نفس شترحذف کند پا — تا محمل اعدای تو درپشت سر آرد

۱ــ م . خار . ۲ــ ص . هر گه که . ۳ــ م . خبر. س . حبر. ٤ــ س . مج . م سبکباره . ٥ــ م . مج . س . باد .
٭ : فقط در مج . ثبت است .

☆این دیده‌ی ناراست بداندیش تو دارد کاز قد شتر کردن کژ دز نظر آرد
☆ بر شهپر جبرئیل چمد چون شتر حاج هر کاو سوی درگاه تو راه سفر آرد
منزلگه عیسی سزد و مرحله خضر آنجا که شتربان تو روزی[1] مقر آرد
با بخشش تو هر که کند یاد دو عالم از بهر شتر غالیه گون آنجور آرد
ورفی المثل ازجرعه بزم تو شود مست جمّال [2] شتر جانب خانه بجر آرد
در مرتبه تا کعب کمال تو نباشد گردون شتر خو[3] که ز کوهان قمر آرد
☆هر کاو بغذا مغز شتر خورده نباشد آلت ز پی شیشه ز دودن بتر آرد
کشتی ز شتر وصف طبیعی است ولیکن با شیر ژیان دست کجا در کمر آرد
پای شتر آمد کف بدخواه تو در رزم ز آنجا که بر او نیزه گذارد سپر آرد
باز این دم مشکین[4] ز جیات است اثیرا[5] کس بر شتری اینهمه خون جگر آرد
حساد فرومایه بسی داری و اشتر[6] بیماری مرك از مگس مختصر آرد
زان قوم کران خوی که با بار قمطره نادان بود آنکس که شتر در شمر آرد
از عقل که باشد خرفی کاو شتر نر بی‌فایده در کارگه شیشه گر آرد
صد خنده زند خر که گه علت قولنج دانا به بر لفج[7] شتر گل شکر[8] آرد
ای آنکه بیك دم زدن از بکر تفکر[9] صد مرغ شترمرغ[10] بیانت بپر آرد
زان طبع که پیرایه ده کل وجود است شاید که نصیب شتری اینقدر آرد
یك نکته هم از باب شتر لایق حال است تا بنده بر این نکته حکایت بسر آرد
ایشاه درین فصل[11] شتر موی بیفکند ترسم شتر من بغلط موی بر آرد
شاها در عیداست و مدام از پی قربان[12] درشرط بود کاین شتر و آن نفر آرد
شایسته نحر[13] است عدو چون شتر کور چندانش امان ده که ز گل پای بر آرد

۱ــ ص . مج . نفر . ۲ــ مج . حمال . ۳ــ مج . خور که . ٤ــ پ . شیرین. ٥ــ خ اثررا . ٦ــ م . سرداری . ۷ــ خ . پ . کفج . مج . نفخ . ۸ــ خ . نیشکر. ۹ــ پ . فکر تفکر . ۱۰ــ مج . چو سیمرغ بپایت بپر آید . ۱۱ــ مج . ص . فضل . ۱۲ــ مج . فرمان . ۱۳ــ ص . م . مج . بخیر است .

☆ : فقط در پ . ثبت است .

من کعب غزال آرم و خلعت برم وزر
تاجان کند آن بیش که روشن[1] کدر آرد

از فرقت شما .....

☆ بخدائی که روی بند عدم — امرش از چهره جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در — بید امید را زبان بگشاد
عقد های جواهر و اعراض — از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل را زبان بربست — رحمتش عجز رادهان بگشاد
ساخت میتین و تیغ صبح و بدان — چشمه مهر از آسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد — چون جواهر زبند گان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را — تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی لطفش چو رنك بط آمیخت — نبض خون از دل روان بگشاد
از پی انس و جان بدست اجل — بند ترکیب انس و جان بگشاد
که مرا فرقت شما هر دم — عقدی ازجزع درفشان بگشاد
نعره ها میزنم که سوزش آن — چرخ را خون زدید گان بگشاد
ناله ها میکنم که جوزا را
کمر سیم از میـان بگشاد

توان دید

☆☆ خسرو دشمن شکن که صورت فتحش — در سر تیغ جهانگشای توان دید
با سخطش ، صولت عقاب توان یافت — در نظرش ، سایه همای توان دید
هندوی شب را ز گرد طره چترش — بر صدف ماه مشك سای توان دید
زین سوی مدح وی است هرچه بتبجیل — از سر ادراك عقل ورای توان دید
چون بفلك بر شوی ز قامت قدرش — گر نتوان دید پشت پای توان دید

۱ـ مج . گذر .
☆ : این قطعه در لباب الالباب هم ثبت است .
☆☆ : فقط در م . ثبت است .

در تتق ملك حرف حبر فلك را — زان دل و طبع لطیفه زای توان دید
پرده‌گی غیت را بدیده‌ی فکرش — در نفسی صد هزار جای توان دید
جمله بتفهیم شهریار جهان است — هر هنری کاز من گدای توان دید
در دل خینا گر است مطربی ار چند — صورت زخمه ز چنگ و نای توان دید
گوهر بختی برد خزانه و لیکن — دبدبه بر درگه درای توان دید
بندگی آنجا رسد که چهره مستی — هم بمی لعل جان فزای توان دید
آینه‌ی بیوه‌کان بنماید
هرچه بجام جهان نمای توان دید

وای از این جامه

ای بجائی که پیش صورت تو — خانه بشکست نقشبند خرد
در نبندد شکسته بند قضا — هرکه را دست کین تو شکرد
جامه‌ئی دادخا زن تو مرا — که کس از من به‌نیم‌جو نخرد
ور ندوزم مشبك است کازو — هفت عضوم برون همی‌نگرد
زه جیبش چوچنك ناله کند — لقمه از حلقم ار فرو گذرد
ور بسرفم در آن میان ناگاه — چو انار کفیده باز درد
مرد باید که در میانه او — نه‌بسرفد، نه دم‌زند، نه‌خورد
بیش ازوصف او قلیل و کثیر — نتواند زبان که برشمرد
زانکه گر هیچ دم زنم تادیر — تا باقصای کاشغر ببرد
داد باشد زخازن تو مرا — با رهی این معاملت سپرد
بال این قطعه را بباید بست
پیش از آن، کاز دهان من بپرد

مدح فخرالدین علاءالدوله

عالی علاء دولت و فرخنده فخر دین — تا بود در پناه تو، ملك آرمیده بود

رای تو نور بر[1] حدق دین فشانده بود[2] — عدل تو، سایه بر سر جان گستریده بود

گرد[3] فسون خنجر هندی نژاد تو[4] — تریاق[5] جان دولت افعی گزیده بود

گردین فروشی[6] از سر افلاس رند وار — خشم خدا و لعن[7] خلایق خریده بود

دوزخ کمین[8] به خانه او در گشاده بود — بدعت علم بخامه[9] او برکشیده بود

پوشیدگان سرّ زوایای[10] ضعف را — برخوان[11] و مال پرده عصمت دریده بود

مظلوم را نفیر ز گردون[12] گذشته بود — درویش را سرشك بدریا رسیده بود

الحق خیال تیغ اجل بود پر مور — آنجا که همچو مار بسینه[13] خزیده بود

بنهاد گوش بر سر لوزینه عمل — پالانئی که گاه بمنت چریده بود

بسیار برنداشت چو گل[14] عهد فلك آن — کاز خار ظالم جان رعایا[15] خلیده بود

صیدی نکرد در کف جولاهگان ملك — بازی کازین نشمین دولت پریده بود

کارش نرفت پیش، پس آنگه چو ابلهان[16] — تقصیر از تغیر رای تو دیده بود

برسایه می‌نهاد ....[17] — [18]

کون برهوا گرفته که مه را کند پلید[19] — چون بازدید بر زنخ خویش ریده بود

منت خدای را که درآمد بزین تو[20] — رخشی که از لکام ریاضت رمیده بود

دست عمل بجاه تو کوس عمل بکوفت[21] — ور نی به نیم حمله علم خوابنیده[22] بود

ناگه بهار عدل برافروخت یك نسیم — چون بنگریستم هم از این دروزیده بود

کان هم ز نقد کیسه[23] خورمایه برده بود — گل هم، ز نور خرمن مه خوشه چیده بود

۱ـ پ. در. ۲ـ خ. م. مج. ص. نشانده. ۳ـ م. مج. ص. کمتر. ۴ـ ص خنجر هندوی زاد تو. مب. کمتر خنجر هندو نجات تو. ۵ـ خ. تریاك. ۶ـ خ. پ. گردین فزاید. ۷ـ مج. خشم خدا وامن. خ. گزیده بود. ۸ ـ ص. م. مج. دوزخ کمر. ۹ـ ص. م. مب بخانه او سر کشیده بود. ۱۰ـ مب. نوشیدگان ستر زوایای. خ. پوشیده چهرگان زوایای. ۱۱ـ م. مب. پرخون وبال. ص. مج. برخون و مال ۱۲ـ. ص. م. کیوان. مب م. مظنوم را نعره ز کیوان. ۱۳ ـ پ. خ. زانرا که پر مور بسینه. ۱۴ـ مج. عید. ۱۵ـ ص. رعایاش. ٦ـ ص. م. آسمان. مب ریسمان ۱۷ و ۱۸ ـ این قسمت از بیت در نسخه خ که منحصراً در آنجا ثبت است محو شده و خوانده نمی شود ۱۹ـ مج. بلند. ۲۰ـ مب. بزین‌او. خ. نو. ۲۱ـ ص. مب. نکوفت. ۲۲ـمج. خواب بنده بود. ۲۳ـ مب. م. ز کفه خور

٭ ای بر گذشته مسرع همت بلحظه‌ئی — از وادئی که ماه بر او پی بریده بود
برتر کشیده شرفه ز نه پایه جهان[١] — حصنی[٢] که عالم از پی عدلت گزیده بود
ملك از ضماد چهره کلاك تو وام کرد — آن زعفران که مرهم طبعم شمیده بود
چشم ستانه بوس تو میداشت آسمان[٣] — بیم وامید[٤] را، که قدش زان خمیده بود
لاف سخا محیط توانگر دل از چه زد[٥] — کاز ابر جود خود بسر شکی چکیده بود
سر زخم کان چراست به سیلی آهنین — مانا، که با وقار تو روزی چخیده[٦] بود
جان آفرین، گواست که بردام شکر من — شد صید آفرین تو هر کافریده بود
بردوش اصطناع چو مردان بلوغ ده — آن طفل را که رضع تمنی[٧] مزیده بود
شاها، بدان که خاطر خورشید مرکبم — بی سایه رکاب تو کامی چمیده بود
همچون شکوفه چشم سپیدم در انتظار — تا میوه بندد آنچه نخست اشکفیده بود
وین طبع من بمدح تو در اولین قدم — پیشان[٨] دهفت طارم پیروزه دیده بود
وین تحفه سبحه‌ئی است که آنجا بیاد گار[٩] — از ساکنان صومعه‌ی جان شنیده بود

پیدا[١٠] نگشت در ره مدح تو منزلی
آنجا، بماندوهم، که پایش کفیده بود[١١]

٭ ای یازده امهات و نه باب — نا زاده خلف‌تر از تو فرزند
قهر تو دورخ نهاده بر زهر — لطف تو سه ضربه داده برقند
شیراجم از تو آسمان صید — شیر علم از تو آسمان رند
خورشید ز خلعتت قبا پوش — جمشید بخدمتت کمر بند

١ـ مج. نه زباده جهان. م. نه باره جهان. ٢ ـ مج. عقبی که عدلت از پی عالم. ٣ـ خ. پ. چشم ستانه توهمی داشت ٤ـ ص. هم زابتدا که رادقدش ٥ـ مج ارچه بود. ٦ـ مج. چکیده. ٧ـ خ. پ. آن طفل را که مرغ. ص. جزع. مج. خرع ٨ـ م. ص. مج. بالای. ٩ـ ص. م. وین تحفه سجه لانسب آنجا. ١٠ـ ص. مج. هذا ١١ـ ص. دو پایش. مج. که نایش.

٭: فقط در. خ. ثبت است. تصحیح قیاسی شد.

ازشکر توطبع ُمل‌جگرخوار — وز شکر تو کام گل‌شکرخند
زد وار سر سپهر بیمغز — تا گرز تو سایه بروی‌افکند
بشکسته بصد هزار پرده — در بسته بصد هزار پیوند
آن کازنظرت بخصم پیوست — برداشت ز کار و بار تو بند
زان شاخ‌یگانگی فروکاشت — بیخ دو دلی ز سینه برکند
ای مصطنع سخات قلزم — وی بر بنه وقات الوند
فرخنده مثال تو که او راست — روم از در روم تا خط جند
پیوست برآنکه جبهتش را — با خاك در تو بود ، پیوند
سوگند بتاج و تارك ماه — اعنی ، برکاب شاه سوگند
کاین بنده بچشم سرچمیدی — نی تا سر آب و تا سمرقند
که وقت بشول او نبودی — درزنگان کوشت پاره‌ئی‌چند
آه دو ضعیف در پی او — کس نپسندد تو نیز مپسند
هرتف‌جگرکازین‌علل‌خاست — زایل نشود بقرص ریوند

خصم تو بحالتی گرفتار
بس تنك چو پرده‌ی نهاوند

مدح رضا ابن محمود

☆ رسید ، کان مروت بقعر گوهر جود — رضا بن دین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که سر ُبعد چار عنصر را — دو نیر است یك انگشت او بمعنی جود
برای ختم مروت پس از ولادت او — بمهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد — زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد بهنگامی پیمبر خود — ستوده سیرت او در نهاد تو موجود
ز امر و نهی کتابی است پیش او مرقوم — ز حل و عقد سجلی است نزد او مشهود

☆ : در س . ثبت بود و قصیده است و بعلتی که در مقدمه یاد شده است در قطعات بچاپ رسید .

تو را محل عنایت بمجلس مخدوم — در انتقام شفاعت بحضرت معبود
مرا سعود فلك ره نموده‌اند بتو — که باد طالع تو حاصل قران سعود
تو باد رحمتی و صدر پاشه دریاست — بسعی باد ز دریا وفا شود مقصود
بپای مختصران نیست پای دانش تو — دراز گوش چه داند ز نغمه داود
به‌حسن عهد ز خواجه‌صلات من بستان — که حسن‌عهدخوداز‌چون‌توئی‌بودمعهود
مرا گرفته شمار از وجود راه عدم — اگر تو خلعت من ناری از عدم بوجود
همیشه تا که سجودی بود عقبت رکوع
در تو باد چو قبله نشانگاه سجود

باد معلوم رای تو

باد معلوم رای تو که مرا — شهپر شب همی نرنجاند
خواهم اندر شرابخانه خاص — آنچه بیدار را بخواباند

در هجو سدید اعور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی توچون‌کورچراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس‌راست‌بگوچشم‌چپت‌کورچراست

سدید در جواب گفته

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید — گفت‌توچه حاجت‌است‌چون‌هست‌پدید
چشم دگرم کور بدی شایستی — تا روی تو قلتبان نبایستی دید .

فرخی گوید

ز ابتذال در او امتحان حاجت نیست — چو مرك‌وحشر که هردوفلك‌بمن‌بنمود
خوش آنکه کهتر ومهتر ز من همی پرسند — که درحق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت — کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
چنان مکن که در آن قطعه فرخی گوید — « همی روی ومن ازرفتن توناخشنود »

هجوت بدو وجه گویم ارچه — هستی بهزار از این سزاوار
ای سخت سخن چو بند کیسه — وی سخت سخا چو بندشلوار

چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

شهریارا ، چوادب یافت ز عدل توجهان — گرد کاری که نه‌نیکوست‌نگرددهرگز
چرخ‌دربان‌تو گشته‌است‌وجهان‌داردعزم — که از این قاعده تا اوست‌نگرددهرگز
گرمرا دوست ندارد‌چو‌من‌او‌را‌چه‌عجب — چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

اثیر سخنور خراسانی

✽ الا ای برید روان ، باد صبح — کت از خلد عار آید و گلشنش
چو آئی بدرگاه قاضی القضات — دعاهای بی‌حد رسان از منش
بگو ، ای فلك با همه ارتفاع — فروتر از ایوان تو مسکنش
گر از خواجگان نظم‌عقدی دهند — به تعین تو باشی میان افکنش
ز تشریف صاحب بگویم که من — بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حله کیسه بر قدر حور — ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آمخته گار — بفرجام ادریس با کر زنش
نه زال زرش دوخته است از پلناك — نه داود پرداخته ز آهنش
سه ماه است حاشا که تا میکشم — تو صاحب گریبان و من دامنش
بفرسود و بدرید تا در بر آناك — که من خود بپوشیده‌ام بر تنش
سخنور خراسانئی چون اثیر — که بهر تو زنگان شود مسکنش
ز صدر تو باید که صاحب بود — تقاضای رسم صلت کردنش
سبب چه در آزردن دوستان — بدی گفت دشمن بکون زنش
خوداین‌کرد از آن‌بوددرشرق‌وغرب — که میداشت ایام می کردنش
دریغا دل آویز سوزی چنین — که گیتی عوض کرد با شیونش
خدایا گر از بربرفت این شجر — ز جنس حطب مشمر و مشکنش

✽ : فقط در . مج. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

در آن پاك آهسته زنگی گرفت
به صیقل رضا کن کنون روشنش

رشید و طواط

آن مخنث رشیدك و طواط | جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند | خویشتن را درافکند زصراط

چشم معشوق

☆ ازچشمه عذب خلق گشتی | شوریده ز چشم شور مخلوق
با اینهمه خوشتری بچشمم | زین بیماری به چشم معشوق

چهار چیز

چهار چیز که اصل فراغت است و منال | نیرزد آن به چهار دگر در آخرحال
☆ کند بشرم ملامت عمل بخجلت عزل | بقا بتلخی مرك و طمع بذل سؤال

دست بردل پای در گل

☆☆چودولت‌قدم کرده‌ازسر رسیدم | بعالی جناب تو مخدوم مفضل
مرا ازوحل‌پای در گل که درمان | نهاد از سر منع دستیم بر دل
بدینسان تو مداح نو را پسندی | همه‌دست بردل همش‌پای‌در گل

افضل الدین طبیب

افضل‌الدین ما صناعت طب | نیك داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وثاق بیماری | ختم یاسین همی‌رود بدومیل
او ز در پای نا نهاده برون | که در آید ز بام عزرائیل

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

تو به بخشا و رحم کن برما

☆ مدتی تا دراین جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای سودوزیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا، گرچه ما ز بدبختی — خود نکردیم هرچه فرمودیم
تو به‌بخشا و رحم کن بر ما — گرچه برخویش مانبخشودیم

شبت خوش باد ...

مرا گرز آب حیوان جرعه ریزند — چه عیب آید که در پای تو دُردم
چو اطلس بر سر شاهان نشسته — نه قصب آمد که در پای تو بُر دَم
گر آهن بودم از سختی شکستم — ور آتش بودم از سردی فُسردم
ز تو مهری امانت بود بر من — بمهر خویش در هجران سُپردم
اگر زحمت نمودم تا بامروز — شبت خوش باد کان زحمت به بُردم

لغز- چیستان

☆☆چیست آن معشوقه کاز نه زخاص است و نه عام — با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
گاه باشد چشم او در جامه های شعر زرد — گاه باشد فرش او بر فرشهای سیم خام
گاه در تیمار یاران گاه در تیمار خود — خوش همی خندد مقیم و زار می گرید مدام
در پناه وصل او یك رنك باشد روز و شب — با جمال روی او یکسان نماید صبح وشام

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
هست او را سوختن در مذهب صوفی هلال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

در گفت نمی آئی

از غایت حسن تو و زغیرت چشم خود — پیدات نمی یابم پنهانت نمی بینم
گرچه زتو میگویم در گفت نمی آئی — ورچه بتو می بینم چون جانت نمی بینم

عرض من

تعرضی مرسان ای زمانه عرض مرا — که مر تو را دگری هست و من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور که من — همه امید باقبال این جوان دارم

در اقلیم هنر عجب از زیستنم

چرخ دولابی ام افکنده چو یوسف در چاه — وای سیاره ی او کاز نظر آرد رسنم
آب ناخورده ازاین برکه[1] نیلوفر گون — همچو نیلوفر تا حلق چرا[2] در لژنم
روی پرواز نمی بینم از این تنك قفس — که زمین وار فرو رفته بقصد ز منم
بالعجب[3] تیز هوائی است در اقلیم هنر — که به بستان هنر خار کند[4] یا سمنم
ای دریغا که چو گل عمر سبکپای برفت[5] — که نخندید[6] چو اقبال گلی در چمنم
گر در این غصه[7] بمیرم عجبم می ناید — یعلم الله[8] که من اندر عجب[9] از زیستنم

۱ـ پ. چشمه . ۲ـ پ . گرنم . ۳ـ پ . مج . بوالعجب . ٤ـ مج . خار نیم یاسمنم
٥ـ مج . عمر شکیبائی رفت . ٦ـ مج . بخندید چو . ۷ـ مج . قصه . ۸ـ پ . عجب افتد
که من . ۹ـ مج . رستینم .

بزبان خوشم بدار

خوش کن بوعده‌ئی دل‌من، گوخلاف باش تا چشم انتظار بعمری بر آن نهم
دستِ خوش توام، بزبان خوشم بدار تا من بعمد نام تو بر هر زبان نهم

غمی دیگر طمع دارم

بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن نه زین پیکار کم داری و نه بیکار بگذارم
بیك غم ابلهی باشد که ازعشق تو بگریزم چو یك غم بخشیم جانا غمی دیگر طمع دارم

طوطی شکرخایم

*خسروا، بر بساط همت توست قدم طبع آسمان سایم
چون وطن برستانه‌ی تو کنم سر چرخ برین سزد جایم
شکر یزدان که عقد مدحت توست گوهر نظم عالم آرایم
پهن بگشای چشم و نغز ببین تا کیم، من، چکار را شایم
از تو در سایه‌ی هما آمد طوطی خاطر شکر خایم
فلکم، بی گزاف میرانم عالمم، نی بهر زه می‌لایم
تو بهاری و من چمن، چه شود گر مقرر کنی سر و پایم
چونکه شایسته خزانه‌توست هر گهر کا ز ضمیر می‌زایم
بتو، از جنس اصطناع صداع آنچه بنمودنی است بنمایم
باسخای تو، دی همی گفتم که چه تقدیر میکند رایم
آنکه دفع خزان بارد را در حریم لباچه‌ئی آیم
گفت سهل است من به نیمچه‌ئی رتبت و جاه تو بیفزایم
گفتمش در مصاف دشمن و دوست چون علم نیمه‌ئی بیارایم
نیمه را، نیمگان فرود آیند من تمامم تمام فرمایم
باغبان بهشت مدح تو باد
و هم چالاك سحر پیمایم

* : فقط در خ ثبت است.

پروردهٔ توام

✲ شاها سموم فاقه نهالی من بسوخت
آبیم ده ز لطف که پروردهٔ توام
گر عالمم خراب کند غصه کی بود
چون ز آب و خاك نطق بر آوردهٔ توام
در دست چرخ ناکس چون من بسی است لیك
زانست غبن من که بکس کردهٔ توام

✲ ✲ ✲

شها چو حلقه بگوش ستانه تو شدم
روا مدار که چون حلقه از برون درم
به نیم چشم نهانك چو دزد در جلاد
ز دور در رخ دربان شاه می نگرم
در این میانه فرو مانده‌ام که چون او را
بیاك اشارت از این گفت و گوی باز خرم

شرط کم گفتن ...

ای ز بزم تو با لطایف خلق
پیشه کوش و دل شکر رفتن
از پی کوش و کردن مدحت
عقل شاگرد من بدر سفتن
بنده بر در بماند فرمان چیست
سخنی باز میتوان گفتن
نه چنان لنگری است کاز سبکیش
همچو دریا بباید آشفتن
گر بخدمت رسد بجای آرد
شرط کم گفتن و سباك خفتن

سر منع دربان ندارم

دعا گوی دولت اثیر آنکه وقتی
بخدمت رسیده است درجیش سلطان
مبارك ضمیر تو اشعار او را
پسندیده و کرده تحسین فراوان
بسش داده تعریف و تشریف با تو
علای دول پادشاه کهستان
علی الجمله برخاك این آستان است
ز نظم آستین پر گهرهای الوان
بخدمت رسیده و لیکن ندارد
دل بار جارش سر منع دربان

✲ : فقط در خ ثبت است .

نوبت خدمت دعاست کنون

چون بدیدم بدیده‌ی تحقیق — که جهان منزل عناست کنون
راد مردان نیك محضر را — روی در برقع[1] فناست کنون
آسمان چون حریف نا منصف — به ره عشوه و دغاست کنون
دل فکاراست همچو دانه بر آنك — زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز نشتر آز — شکر یزدان درست‌خاست کنون
وز عقاقیر خانه‌ی توبه — نوشدار وی صدق[2] خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای[3] — مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ئی خوش نواتر از زخمه — بلبل باغ مصطفاست کنون
عزت خاره و قصب بر من — چون فزون شد خرد نکاست کنون
سر آزاده[4] و تن آزاد — هیچ کاز پشم و پنبه راست کنون
مدتی خدمت ثنا گردم — نوبت خدمت دعاست کنون

پیشه دوران

ای در زده بدامن بیداد چرخ دست — از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرسمی‌است پیشه دوران و از توهم — رسمی دگر مباد برون زان خویشتن

یارده کله

از تو ننالم به هیچکس که به‌دشمن — شرط نباشد بدوستان گله کردن
یك دلی اندرجهان کجاست که با او — یك گله بتوان ز یارده‌کله کردن

چون سخن جاوید مان

☆ دل گواهی میدهد این کعبه اقبال را
کرد معمار فلك دایم بمعموری ضمان

۱ــ مج . جفاست . ۲ــ مج . چند خواست . ۳ــ پ . در جهان زمان خدیو سرای
۴ــ مج . سر آسوده .
☆ : فقط در پ ثبت است و تصحیح قیاسی شد .

پیش این دیوان اگر تقدیر دستوری دهد
سجده آرد طاق کسری نه که طاق آسمان
ظل او غمخوارگان را چون ادم بزم طرب
صحن او ترسندگان راچون‌حرم حصن‌امان
پاسبانی بر سرش بر پاس هربامی فضا
پیشکاری بر درش در پیش هر کاری زمان
جز رقیبان هنر در وی نبوده دیده کس
جز امینان خرد بر وی نبوده قهرمان
کوته از بالای اوج منظرش دست یقین
قاصر از پهنای بسط مطرحش پای گمان
از پی جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنه جوشن وران چرخ بردارد کمان
دور باش عکس اولاحول دیو آمد که هست
هفت نقش منفعل از چار قطر او زمان
مطرب طبع است خاکپای او در خاصیت
راست چون خاکی که باشد مدفن زر جهان
خسته محنت حریم او پسند ملتجا
هاتف دولت صدای او گزیند ترجمان
دولت فربه ز فر اوست راعی عجاف
سایه لاغر زیاد او مراعی آسمان
مالك او گر نبودی مسند قاضی القضات
در جناب او سعادت کی نشستی یکزمان
یارب اقبالی ده او را بر حضوم اولیا
چون اجل امید بند وچون سخن جاویدمان

کنیز زنگانی

☆ مرا بزنگان صدری کنیزکی بخشید
تمام خلق و قوی بنیت و درشت بدن

سیه چو هندوی تاریك ، لیك هرروزی
شدی دوبار بترکان روشن آبستن

چو اهرمن همه تن موی و موی‌ها تیره
چو برهمن همه دل‌چشم وچشمهاروشن

زسینه‌رسته‌مراوراسه‌دست چون‌سرطان
بدان‌سه‌دست یکی کرم چشمه‌رامسکن

اگر بود سرطان را بچشمه در موطن
چرا در این سرطان چشمه رابودمعدن

برافکند به‌حشا گوهری‌چوچشم‌خروس
فرو برد بگلو طعمه را چو پر زغن

نسیم‌لطف من‌است ارچه همچوابرعذاب
همیشه آتش رخشان زند به پرویزن

بزرك زاده‌ئی از بهر خدمت مطبخ
بزیرهاش مگر عاریت بخواست زمن

مرا هوای وی از سینه محو گرد نشاط
مرا وفای وی از سینه برگرفت وسن

زگفت شسته زبان و ز سهو رفته ضمیر
زخواب دوخته چشم‌وزخودببسته‌دهان

همی بترسم کاو را شبی فکار کند
بزخم مشت و لگد نی‌به‌کیر چون‌آهن

که مرده شیون او چون همی‌بر آردسر
یکی همی شمرد حور عین و اهریمن

از این خزانه یکی کیر هست شیر آور
که دشمنان مرا تا بخایه در کس زن

چنان ستور ذکر در دهان اژدرها
برون جهاند چون تیر مهره از کردن

بلای کیر وی از کون خلق دفع کناد
بهر صفت که بود لطف ایزد ذوالمن

در این حدیث مرا هر که یاوری نکند
چنان عصائی بادش نهاده بر روزن

نجم‌قزوینی

احمقی را نسبتی بودی سوی قزوینیان
نجم قزوینی سجل کرد آن سخن برخویشتن

دی بزرگی ماجرائی گفت با من زین نمط
تا مبرهن شد مرا درحق آن سالوس . ظن

کان عزیز از فرط کند سبلت و باد دماغ
در عبارت چون جدا از خود بیاراید سخن

خانه‌ئی دارد چو کور کافران تنك و ترش
سقف او بام ملائك بوده دام اهرمن
صفه‌ئی چون کام اژدرهای ناقه مرد کش
غرفه‌ئی چون کور سوفسطائیان پرمکر وفن
مسندش از بسکه تعطیعش دهد هفتاد تو
بالشی از بس که ترفیعش دهد هشتاد من
او بود با قرة العینی نشسته رو بروی
یکدیگر را درتواضع هردو، هم‌بت، هم‌شمن
می‌نهد این بر بروت او که حسان الزمان
میزند این برسماخ آن که سبحان الزمن
گر کسی پرسد که استاد نبی درخط که‌بود
نجم قزوینی بزانو در جهد، گوید که من
ور کسی گوید که‌درطب‌مرشدقانون که‌ساخت
پیر سالوسی بترکی یا بسر گوید، که سن
اوستادان گر چنین باشند کان هر دو بزك
ریش استادان عالم تا زنخ در کون من

قیاس شعری من چون قیاس برهانی است

☆ خطاست پیش خرد درهمه فنون هنر — عطارد ار قلمی راند جز بفتوی من
گرت بود هوس دلبران پرده لطف — بیا که جلوه کنانند وقت اتقی من
بسان طفل نوآموز پیر عقل آنگه — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقایق میان روضه فضل — شکوفه دار معانی است شاخ طوبی‌من
قیاس‌شعری‌من چون قیاس برهانی است — بر آنك محض صواب است عین‌دعوی‌من

☆: فقط در نسخه عکسی مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعار ثبت‌است.

بصیرتم چو گشاده است چشم عقل از آنك[1] نقاب زرق بگیرد ز روی تقوی من
بسرمه سخنم کس نمیرسد زان است ز من زمانه تغافل طریق[2] دعوی من
مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند دریغ آنکه ندیدند روی دعوی[3] من

اینك لب و خال تو

ز انبوهی جان و دل وز کوکبه حسنت آه من مسکین را ، ره نیست بسوی تو
از جنت و از ماوی ، ما را چه نشان پرسی اینك لب و خال و خط و ینك خم موی تو

صلح تموز و خزان

صلحی رود میان تموز و خزان چنانك تا حشر دور چرخ نگرداندش تباه
در جمله خسروی است قزل ارسلان که عقل از وی بدیگری نبرد راه اشتباه
کارت کازین دو فرقد و یك آفتاب باد تا نفخ صور رسته ملك جهان سه ماه
این بدر خسروانه بماناد تا ابد هم بر سرور جاهت و هم بر سریر جاه

مرزبان معانی

وحی صریحی ز آسمان سعادت آیت حق در نظام شان معانی
مسند تو وقف پیشگاه حقایق جای خرد طرف آستان معانی
بر فلك رای تو مدار مدارج بی فلك از رای تو معان معانی
پر صور و با هزار دیده جهان بین مثل تو نا دیده یك جهان معانی
چرخ کمان کفایت تو بزه کرد نقش صور دوخت بر نشان معانی
بلبل مدح توام که خامه ی طوطی یافت ز طبع تو بوستان معانی
ای نفست بلبل سبای ازل را همچو صبا پیك رایگان معانی
شوهر بلقیس این قصیده نشاید جز تو سلیمان انس و جان معانی
خسرو ملك بلاغتی تو و داعی هست ز دست تو مرزبان معانی

سعد باقبال تو قرین معانی است
بادیه پیما شود ، قران معانی

بگرید به‌های‌های

در رزم برفلك زنی ار پر دلی کند — آنجا که‌سر کشان بزمین‌در کشند پای
بندند برخراج بحار آنکه هر بهار — گرددزابر هم‌چوصدف گون گهر نمای
این‌خود بهانه‌ئی است بگرید فلك همی — با صد هزار دیده ز تیغت به‌های‌های

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من

✲بازوی‌ملك‌نیامیخت‌چوتوشمشیری — خامه و هم نیانگیخت چو تو تمثالی
از سرا پرده‌ی جاه تو هوا دهلیزی — وز ترازوی وقار تو زمین مثقالی
زخمه‌ی گرز،و،صلیل‌سر تیغت‌زعراق — بخراسان وری افتاد ظفر را حالی
زاده بخت جوان تو جهان کهن است — طفل دیدی که تولد کند ازوی زالی
صفدرا ، چرخ بهر مرتبه دربای آرد — در هوای سخن ، ار باز گشایم بالی
هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من — کل کجا ، دیلم گردد بکلاه شالی
گرجهودی شود از حاشیه‌متی‌حشو! — من مسیحم نکشم غاشیه دجالی
تا که بر ماه نگارم رقم مدحت شاه — همتم داشت زبان بند چوماهی‌سالی
بی‌دل من که بود غالب ساغر ز مئی — بی‌رخ گل که بود بلبل عاشق لالی
قلم پرتو خورشید نگارد لیلی — سایه شهپر سیمرغ بر آرد زالی
من نه‌آنم که شوم بهردوزرپاره قلب — حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی
شاخ طوبی‌چوسرپنجه‌دعوی‌بفراخت — بازوی بال نیارد که بر آرد بالی
آیت معنی تیغ تو روایت کندا — هر زبان قلمی کاو بنگارد قالی

اثیر رفت و بحضرت سپرد گنج سخن

سماك قدرا ، افلاك قدر تا ، توئی آنك — به تیغ قادر بیچون[1] قضای مقدوری

✲ : این قطعه‌فقط در . مج . ثبت است واصل‌آن بسیارمخدوش‌ومغلوط بودتصحیح قیاسی شده است .

دماغ چرخ که پر بادکبر سلطنت است، به پیش امر تو تن در دهد به مأموری
سواد طره توقیع تو بر آتش رشك سیاه چرده کند مشك را، ز محروری
بجام کین تو هر احمقی که مست شود قضاش زهر دهد از فقاع مخموری
فسرده‌ای است حسود تو درمثل بدنش کنند مشر به‌ی آفتاب یا حوری
ز سور مرتبت او نشان دهند و لیك فسانه ایست در افواه عامیان سوری
زجامه‌خانه عدالت‌سرای شش‌سوی کون چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
نوید خوان تو را شاهد شکرلب شهد[1] قدم برون نهد از پرده های[2] زنبوری
زجام مدح توهرحرف کاوتهی‌دست‌است به نزد شمع خرد دعوتی است کافوری
کلاه نسبت آدم مشرف[3] از سر توست چنانك از سر زر نسبت نشابوری
ز سایه[4] سخطت ظلمت وقایه[5] شب فکنده دیده خورشید را بشبکوری
بر آستانه قدر تو آسمان برسد[6] قضاش گفت مرنجان قدم که معذوری
اگر اثیر کسی شد بفر تو چه عجب ز صمغ[7] عطرشود در درخت[8] قیصوری
نه یوسفی[9] بابالت رسد ز محبوسی[10] نه موسئی به نبوت رسد ز مزدوری
نه کوکبی کند آن سنك ریزه یاقوتی[11] نه آتشی[12] کند آن آهن فلاجوری
منم که‌مهره‌ی نظامم[13] به‌بخت[14] شاه‌نشاند فحول را همه بر بوریای[15] مغموری
منم که برتر وخشك جهان فتاد امروز ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری
چو خانه[16] زادضمیرمن آمداین‌خورشید نه لایق است سر و کارمن به بی نوری
مرا زمانه دراین هفت ماه[17] مالش داد بدین وجوب جفا بی‌زری[18] و بی زوری

۱ـ مج. برند خوان توراشاهدان‌شکر وشهد. ۲ـ م.ازپرده های رسوائی. ۳ـ م.مشرق
٤ـ پ. مایه. ٥ـ پ. زمانه. ٦ـ خ. پ. برآستانه قدرت برآسمان برشد. ۷ـم.
مج. نه جمع. ۸ـ م. منصوری. خ. مج. قمصوری. ۹ـ م. با مالت. ۱۰ـ مج.
ص. درویشی. ۱۱ـ ص. م. مج. یاقوت. ۱۲ـ خ. آهنی. ۱۳ـ ص. م. قمطره نظمم.
١٤ـ ص. تخت. ١٥ـ ص. م. مقهوری. مج. معموری. ١٦ـ ص. خانه را. م. جامه
را. ۱۷ـ پ. پنج روز. ۱۸ـ خ. پ. بدین دو چوب جفا نی‌زری.

ز غرچه[١] گیری آن کرد روزگار بمن که زخم خنجر سنجر بمملکت غوری
معیشتی نه که با عزت قناعت آن[٢] بهر دری نروم[٣] چون گدای[٤] شهزوری
غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود در آستین بنهم چون ظهیر[٥] شمکوری
در این دیار مخالف عجب بماندستم ز بار گیر و هیون[٦] و زبرك مهجوری
ببارگاه ره مدحتم چنین نزدیك بجامه خانه ره خلعتم بدین دوری
بدست کرده‌ام این دست بسته را یعنی عظیم چابك بر دستبوس دستوری
کرانه میکنم از تابش تو چون خفاش که من ننورم و تو شاه چشمه نوری
ایا، نمونه گردون رفیع حضرت شاه که حامل شرف بارگاه منصوری
بهر قدم که به پوید بعدل مطلوبی[٧] بهر زبان که بجنبد[٨] بشکر[٩] مذکوری
به آنچه[١٠] هست ز توفیر شکر راضی شو بد آنچه رفت ز تقصیر خود چه[١١] مشکوری
☆ درود بشنو و بدرود باش و خرم زی که با وداع تو ره چون برم برنجوری
همیشه تا که کند کشت زار ارکان را رونده چرخ فلاسنك تاب، [١٢] ناظوری
ز عکس صاعقه تیغ گشت عمر عدو چنان بسوز که گردد ز باد مقهوری
اثیر رفت و بحضرت گذاشت گنج سخن
خناك شهی که براین گنج یاف[illegible] نجو[illegible]

ای بیع گه هنر در تو

ای فکرت تو بکام کرده بالای زمانه در زبانی
مرك از کف خنجر تو جسته با صد حیلت زنیم جانی
تا صدر جهان پیر بنشست چون بخت تو به نشین جوانی
زنجیر گسل بنات حزمت نیلی بندد بر آسمانی

---

١ ــ م. عرخه. پ. خ. هر چه. مج. زعزحه. ٢ ــ ص. مج. م. کفایت او
٣ ــ ص. مج. م. ندوم. ٤ ــ پ. هارونی. م. هاروزی. ٥ ــ م. طهیرسمکوری.
خ. پ. سکموری. حقیقت این نام معلوم نشد. ٦ ــ م. مج. نه بارگیروصل. ٧ ــ م.
بیدل مظلومی. ٨ ــ پ. خ. بگوید. ٩ ــ ص. م. خیر. ١٠ ــ م. بدینچه. ١١ ــ ص
مج. ز تقصیر جود معذوری. ١٢ ــ پ. ناطوری. م. تاطوری.

از بازوی هیبت توزخمی — وز تعبیه بلا جهانی
هر زال کجا تواند آویخت — باروستمی بدو کدانی
از عالم مدح تو چه بیند — فکری بدریچه بیانی
بر بام جهان کجا توان شد — با نیم شکسته نردبانی
ای بیع گه هنر در تو — در وجه کسی نه آشیانی
گر منزل روح پیشت آرد — هر روز بتازه کاروانی
دانی که گران بها نباشد — بلبل طبعی بر آستانی
از بهر وثاق کهنه‌ی چند — بر من سبکی کند کرانی
حقا که اگر بهشتی ارزد — درد سر خام قلتبانی
تا خاك بود گران رکابی — تا باد بود سبك عنانی
از آتش و آب خنجر تو — بادا اثری بهر مکانی

ای گهر پاك

ای گهر پاك کاز خزاین افلاك — بر سر بازار آخشیج فتادی
آب جواهر بلون چهره ببردی — داد طراوت به‌حسن و ملح بدادی
دردل یاقوت خون زغبن گره شد — چون‌تو نقاب مشیمه باز گشادی
در شرف خاندان فضل فزودی — گر صدف دودمان ملك نزادی
روشنی سینه‌ها چو اختر دینی — تا گذران جهان‌چوصورت دادی
درج ظهور تو گشاده ولایت — چشم‌جهان خیره شد زبر توزادی
از ورق تر فشاند شاخ ز نزهت — رقص طرب در گرفت بادرشادی
راستی الحق نگین خاتم دوران — جز تو نشائی که‌ُدر پاك نهادی

زین پدرو مادر چوابر وچودریا
گرچه یتیم آمدی یتیم مبادی

مقطعات ٥٥٧ بیت

مفردات

مفردات

در امثال عجم گویند خسرو هم نکو داند | که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را

در انتظار عراقی لطایف خوش تو | بسا لطایف رازی که داد غصه مرا

از کف ترکی چو ماه باده خورده باده خواه | چشمه لب بی گیاه گوشه خور بی حجاب

جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا | دل برباید ز جان لعل وی اندر عتاب

شادم به غم تو گرچه شادی | در مذهب عاشقان حرام است

گرچه سوگند آن خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم ز آنها بحمدالله که باور دارمت

چه کنم وصف میان تو که بس باریک است | هم چو وهم تو که باری بسخن نزدیک است

توحید چو آفتاب عریان شدنست | وز شپره طبعان نه هراسان شدنست

فصل بهار وصل بتان اصل خرمی است | هر کس که زین دو شاد نباشد نه آدمی است

شها یاد داری دواتم که دادی | که زیروزبر لفظ اشرف چه رفته است

کرم نمودی بی سبق خدمتی کردم | چنین بد است که باعلتی به هم نبود

با دوستان وجود کنی آنچه می کنند | ور بوستان بتو، بت نو در بهار داد

صدبار زهجران تو زخمی که ندارم | در عالم هستی به عدم پیش کشید

جز کف رادت به یک قرابه تلخ | مشکل او را کسی جواب نداد

عشق تو هزار صف کشند | که یکی گرد بر نیانگیزد

بهانه‌ایست خالت افتاده در زنخدان — باید که گوش داری ز آسیب روزگارش

از زلف تو صد هزار منزل — تا روی تو وسمه خطرناك

یاد لب تو در شب تاریك میکنم — اندیشه بین که باز چه باریك میکنم

ز نان و آب که اصل حیات آدمی اند — ملال گیرد چون بگذرد ز اندازه

کس چه داند که میانی و دهانی داری — گر نبندی کمر ای دلبر و لب نگشائی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی — وی قامت تو غایت رعنائی و کشی

صورت نیافت عقل تو عقل مصوری — گر نقش جان ندید تو جان منقشی

طنز کنی هر زمان که از تو چه دارم — آه از آن شوخ دیده گان که تو داری

سوزی است مرا در دل اما نه چنان سوزی — سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

۲۴ بیت

ترجیعات

ترجیعات

مدح سلطان ارسلان طغرل

(۱)

* ای کمین گاه فلك ابروی تو — آبروی آفتاب از روی تو
جای[1] جانها گوشه شب‌پوش تو — دام دلها حلقه گیسوی تو
رنگکی دارد بهشت آباد وباغ[2] — بر نتابد با دو آب و بوی تو
چون برابر گونه‌ئی باشد بجهد[3] — ملك هر دوعالم و یك موی تو
سوی خودمیخوانیم‌یك‌ره بگوی — تا کدامین سوست آخرسوی تو
کس نداند تا چه ترکی میرود[4] — با جهان[5] از طره‌ی هندوی تو
کرد خلقی را چوغنچه چشم‌بند — یك‌فسون ازنرکس[6] جادوی تو
زآتش‌دل پیه چشمم آب گشت — چربشم[7] این است در پهلوی تو
بر سر کوی غمت برپا اثیر[8] — های و هوئی میزند بر بوی تو
کم نگردد رونق حسن تو هیچ — کاز سفر آید[9] سگی در کوی‌تو
نیستم نومید کآخر عدل شاه — بر کشد گوش دل بدخوی تو

شهریاری کآسمانش بنده گشت
روی بخت از روی‌او پرخنده گشت[10]

۱ــ مج . جان جانها گوشه‌شب کوش . ۲ــ راحت . مج . بهشت . اما دماغ . ۳ــ ص چون تورا برگونه‌ئی . ٤ــ مب . تا چه ترکی‌میکند . ٥ــ مب . این‌طاره . ٦ــ مج . ترکش . ۷ــ مج . جزپشم . ص . خویشیم . ۸ــ مب . برنا و پیر . مج . اسیر . ۹ــ ص. گر نیفزاید . ۱۰ــ ص . فرخنده .

(۲)

زلف بر گیر از پس کوش ای پسر | کژ منه ما را چو شب پوش ای پسر
از ره چشمم چو در جان آمدی | پیش کش بستان دل و هوش ای پسر
هم چنین پیشم کمر بسته چو شمع[1] | یکزمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حال است خالت[2] کازرهی[3] | بوسهٔی بذرفتهٔی دوش ای پسر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بده | بیش از اینم عشوه مفروش ای پسر
هم چو بحر از باد مآشوب ای غلام | هم چو ابر از رعد مخروش[4] ای پسر
یا چو روز رفته بیرون شو ز چشم | یا، در آی امشب به آغوش ای پسر
از پی من، نی ز بهر مدح شاه | در رضای طبع من کوش[5] ای پسر

خسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاکپای اوست

(۳)

روی[6] در روی جفا آوردهٔی | هر چه بتوان کرد با من کردهٔی
از بن وبارم چو گل بر کندهٔی | در پی جورم چو گل بسپردهٔی
جانم آوردی بلب[7] رحمی بیار | این نه بس رسمی است جان[8] کاوردهٔی
هر که راز نهاری خود خواندهٔی | تا نه بس زنهاری خود خوردهٔی
شد دریده پرده[9] من در جهان | تا تو از من همچو جان[10] در پردهٔی
یا مکن با من درشتی ور کنی | نرم شو چون گویمت می خوردهٔی
گر سرم چون کلك برداری رواست[11] | نامم از دیوان چرا بستردهٔی
نان در انبانم منه شرمی بدار | بس بود این[12] کآبرویم بردهٔی
می نیازاری[13] چو خسرو گویدت: | کان فلانی را چرا آزردهٔی

---

۱ ـ راحت. چوجام. ۲ ـ راحت. حالت. ۳ ـ مج. گواهی. ٤ ـ راحت. هم چو ابر از ابر. ٥ ـ مج. پوش. ٦ ـ مج. از روی. ۷ ـ ص. جان آورده. مج. جانم آورده. ۸ ـ ص. کازردهٔی. ۹ ـ ص. بریده ۱۰ ـ راحت. هم چو گل. ۱۱ ـ راحت. بر گیری. ۱۲ ـ راحت. پس تو میدان کاب. ۱۳ ـ مج. بیازاری. ص. می نیاز. آری.

آنکه عداش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسد که خنجر بر کشد

(۴)

چرخ ، یار ارسلان طغرل است — کار کار ارسلان طغرل است
از در ایجاد تا خط عدم — گیر و دار ارسلان طغرل است
هر دلی کاز داغ خذلان فارغ است — دوستدار ارسلان طغرل است
این همه ناموس عقل خواجه فش — پیشکار ارسلان طغرل است
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش — چتر دار ارسلان طغرل است
بارگاه فتح و ایوان ظفر — در جوار ارسلان طغرل است
قصه بگذار آرزوی هر دو کون — در کنار ارسلان طغرل است
شعر من سر بر نهم گردون کشید — کاختیار ارسلان طغرل است

نه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعه یك جود اوست

(۵)

ای بر تبت ز آسمان بیش آمده[1] — نوبت تو با ابد خویش آمده
چون سپاه کاینات افتاده عرض — رایت قدر تو در پیش آمده
در ره قهر تو در بازار عدل[2] — بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینه خصم تو چون روی فسان[3] — زاین کمان[4] چرخ نگون ریش آمده
در دل گل میرود[5] اندیشه وار — هر که بر ملکت بداندیش آمده
در برغارت گریهای کفت[6] — کان فربه کیسه درویش آمده
قهر و لطفت نحل را دریافته — نوش او همسایه نیش آمده
☆ گفته با دشمن زبان تیغ تو — آنچه از مه برسرخیش[7] آمده

۱ـ مج . پیش . ۲ـ س. درره قدرتو ۳ـ راحت . روی نشان . س . روی فساد
٤ـ س . مج . چرخ کون ریش . ۵ـ س . میروی ٦ـ س . مج . غارت گریهای تو گفت
۷ـ دراصل . برسرخویش .
☆ : فقط در س ثبت است .

هرچه منقوش است بر لوح وجود | آیتی بوده تو معنیش آمده
صیقل آئینه‌ی دل روی توست
نافه‌ی جان خلق عنبر بوی توست

(۶)

داد قربت خسرو اعظم مرا | بر کشید از جمله‌ی عالم مرا
چون فلك بر چرخ گردان جای داد[1] | رای سلطان بنی آدم مرا
عقل کل بر ماجرای غیب داشت | بر طفیل مدح او محرم مرا
آفتاب رای او برجی گزید | از ورای[2] گنبد اعظم مرا
تا قیامت پرده‌ی احسان او | کرد متواری ز چشم غم مرا
بخت مهماندار از صدر بقا | مرحبائی[3] میزند هر دم مرا
دفتر من چون بمدحش ابلق است | کم نماید[4] اشهب و ادهم مرا
گرچه با مُهر قبول شهریار | حلقه در گوش است ملك جم مرا
فتنه آنم که پیش تخت شاه | چون بر آرد[5] اطلس معلم مرا
تا مرا سودای مدحش در سر است
همچو تیغش[6] یك زبان پر گوهر است

(۷)

ای جنابت چون سپهر افراشته | چرخ ارکان چون توئی ناداشته
در وغا روز هزیمت شیر چرخ | ز اژدهای رایتت برکاشته
هرچه در این سفره‌ی آب است و خاك | تیغ ناهار تو را یك چاشته
بر جبین آستانت معتکف | ابرو این فتنه علم افراشته
نوبری نی چون تو در بستان طبع | زانچ دهقانان گردون کاشته
فکرت تو در نُه اقلیم سپهر | منهیانی معتبر بگماشته
پیش ذهنت لاشه اوهام را | در گل بیچارگی بگذاشته

۱ـ ص. ند. جام داد. ۲ـ مج. ص. ند. آرزوی. ۳ـ ص. ند. مج. میزبانی
۴ـ ص. م گر نماید. ۵ـ ص. مج. خون بر آید.

قدر تو از راه استقلال جود[1] هر دو عالم را به هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ نیست الا نام تو ، بنگاشته

خصم تو[2] یك قطره از دریای توست
لقمه‌ی تیغ نهنگ آسای توست

(۸)

خسروا دولت قرین بادا تو را بارگه چرخ برین بادا تو را
هر چه در نُه حلقه‌ی افلاك هست تا ابد زیر نگین بادا تو را
عقل کلی در میان حل و عقد قهرمانی پیش بین بادا تو را
تا بحشر آن خنجر هندو نسب پاسبان ملك و دین بادا تو را
پاسبان و نوبتی بر بام و در رای هندو خان چیین بادا تو را
سایبان فتح ، یعنی بال چتر[3] شهپر روح الامین بادا تو را
هر چه[4] آبی هست در مغز عدو مشرب شمشیر کین بادا تو را
تا بود گرد آخور[5] گردون بپای رخش دولت زیر زین بادا تو را

کمترین ملکی که در فرمان بود
عرصه‌ی روی زمین بادا تو را

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

(۱)

✽ ای بنده‌ی لب تو لب آبدار می گلگونه کرد عکس رخت برعذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل رخت خرد فکنده لبت در جوار می
چون صبح جامه‌چاك‌زده‌غنچه حباب پیش نسیم زلف تو بر جویبار می
[6] برخیزد ازمقرنس سقف فلاك نشان صد نرگسه ز شعله‌ی انجم شرار می

۱ــ مج . م. مب . خود . ۲ــ مج ند . ص. خصم گر. ۳ــ مج . م . ند .چیز. ٤ــ مج هرچه آنی م . گرچه آنی. ۵ــ م . مب آخر. ص . ند . مج آجر. ٦ــ م.مج . برخیزدر.

✽ : این ترجیع بند در م و مج . ثبت است .

در هم شکن شماری زنگاری فلك چون از[1] قسیمه موج بر آرد بحارمی
عالم سیاه کردان بر ذوالخمار[2] غم دست طرب چولعل کند ذوالفقارمی
عکس می است شعله ی مجلس فروز عید
روز طرب بباده برافروز روز عید

(۲)

دست زمان نقاب گشاد از جمال عید
دلاله عروس طرب شد دلال عید
چشم سیه سپید زمانه بدید و گفت:
با او گسسته عین کمال از جمال عید
[3] خالی است عید بر لب ایام تا بحشر
خط زوال دست بریده ز خال عید
سعد فلك چو آینه چشم است جمله تن
بر بوی عکس از رخ مسعود فال عید
بر ارغنون بلبله ی ارغوان نمای
حال طرب خوش[4] است که خوش بادحال عید
گر نو بهار عشرت خسرو دهد مثال
بستان روزگار بگیرد نهال عید
عین کمال عید رخ اوست دور باد
عین کمال فتنه ، ز عین کمال عید
چرخ ظفر مظفر دین عالم کرم
در شان خستگان عنا مرهم کرم

(۳)

دریا گه سخا ز غلامان دست اوست در روی مهر طبع کرم پای بست اوست

۱ـ م . مج . قنیه . ۲ـ م . ذوالحمار . ۳ـ م . فالی . ٤ـ مج . خوش است با وصال عید .

دُردی کشی است از شکر، شکر او، از آنك — در مجلس نوال‌شده مست مست اوست
دیری است تا که مسند شاهی نهاده چشم — بر پای انتظار به بوی نشست اوست
جای بلند پایه وجود فراخ او — هرچند نسبت همه خلق است هست اوست
میدان دهر اگر چه فراخ است تنك اوست — ایوان چرخ اگرچه بلند است پست اوست
تیری همی نه بینم در جعبه سخن — کان در مصاف گاه نه بامرد شست اوست
همچون کمان پنبه زنان بشکلی[1] است خصم — ورخود ز آهن است نه مردان شست اوست
صدرش چو پای مرد فتوح است روزگار — گر زان ستانه لاف زند حق بدست اوست

ماهی که آفتاب سزد دورباش او
بهرام تند طبع سزد خیل پاش او

(۴)

کان، دایم ازسخاش بخروار زر کشد — جان، دایم از بیانش[1] بدامن گهر کشد
سیمرغ مشرقی است به پرواز رایتش — زان طول و عرض گیتی درزیر پر کشد
هم کفته فلك شکند هم عمود صبح — گر حلم او زمانه به معیار بر کشد
بر درگه کمالش شبدیز[2] آسمان — هرمه دو[3] بار گردن درطوق زر کشد
پیش کمال او که جهانی است پایدار — فانی جهان، هر آنچه کشد مختصر کشد
اقبال گرنه[4] بوسه دهد آستان او — دست تصرف اجاش دربدر کشد

عزمش بپشت باد برافکنده راحله
یعنی که باراسب سبکبار، خر کشد

(۱)

ای پایه شرف ز فلك برگذاشته — مدح تو را زمانه بدل برنگاشته
هرروز شاه شرق براین چترآبگون — در ظل رایت تو علم برفراشته
مثل تو یك خلف پدر و مادر وجود — در صد هزار دُرج نه بزاده نه کاشته

۱ـ م. پشمکی است. مج. بسمکست. ۲ـ مج. شد بنده. ۳ـ مج. هردورباد
٤ـ مج. گرزبوسه.

در سایه‌ی جناب تو فضل فلك زده — عیسی چنانك باید خرم گذاشته
در انتظار نوبت میمون تو هنر — صد دیده در نقاب عالم گماشته
وز، دیك[1] سینه‌ی عدو و کاسه دماغ — شمشیر صبح فام تو را ، وجه چاشته
پر گوهر آستین ضمیرم بمدح تو — لیکن قبای قافیه دامن نداشته

لفظ الهی از ره اطلاق مشکل است
اینجا دگرنه معنی لاهوت حاصل است

(۲)

یازان[2] شده‌است دست[3] معالی بسوی تو — تازان شده‌است پای بزرگی بکوی تو
روی تو بسته کرده در غم بر اهل فضل[4] — ای اهل فضل را همه شادی بروی تو
در عدت امید نشسته است تخت ملك — با صد هزار چشم که بیند بسوی تو
باد کرم نمی‌وزد الا ز طبع تو — آب سخن نمی‌رود الا بجوی تو
مل جرعه‌ئی چشید و خجل شد بلطف تو — گل شمه‌ئی کشید و خجل شد ز بوی تو
آمد سحاب تا بسخا جلوه‌ئی کند — از شرم آب شد چو نگه کرد سوی تو

آنجا که زخم تیغ کند جوی خون روان
ناید درست ز آب دغا جز سبوی تو

(۳)

در مدح تو به عجز مقرّ شد ضمیر من — با آنکه عاجز است جهان از نظیر من
با آن همه که چهره‌ی[5] دعوی سیاه کرد — خورشید را خجالت رای منیر من
من در کمند عجز اسیرم بمدح تو — بوده مبارزان معانی اسیر من
در ملك نظم و نثر نشان‌هاست بیشمار — بر دیده‌ی زمانه ز پای سریر من
کاری است ذکر تو، نه بدست زبان من — راهی است مدح تو، نه بپای ضمیر من
تو آفتاب فضلی و اندر خطر بود — باقوت تو اختر شعر خطیر من
بر تارك اثیر نهم پای فخر اگر — گوئی ز روی بنده نوازی ، کاثیر من؟

۱ــ مج . نزدیك . م . باریك . ۲ــ م . تارزان . م یاران . ۳ــ مج . معانی .
٤ــ مج . فیض . ٥ــ مج . هجره .

عمرت چو دور چرخ ز آنام دور باد
از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

(۴)

ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد — کام جهان ز توست جهانت بکام باد
آن دست مال بخش که جانها نثار اوست — همواره در بهار طرب سوی جام باد
جام از سرشك دیده‌ی انگور در کفت[1] — وز گریه چشم حاسد[2] تو لعل فام باد
پیراهن خلاف تو را بر تن عدو — همواره ز[3] چو خنجر و دامن چو دام باد
گر عقد مملکت نکند واسطه تورا — دهر[4] این چنین که هست گسسته نظام باد
شاها، جهان ابلق اگرچند توسن است — چون دید زین دولت تو خوش لگام باد
میمون همای مدح تورا همچو من هزار
در زیر پر تربیت و اهتمام باد

مدح فخر الدین عربشاه پادشاه کهستان

(۱)

ای بخوبی پای بوس عارضت ماه آمده — دست نقص از دامن حسن[5] تو کوتاه آمده
تیر چرخ از ترکش جزع تو یاك بیلك شده — لطف جان از خرمن لعل تو یاك کاه آمده
دلربائیهای زلفت را چه دانم گفت لیك — جانفزائیهای لعلت سخت دلخواه آمده
هر شب از بهر خیالت مردم چشمم باشك — حجره را آبی زده پس برسر راه آمده
در تك[6] چاه بلا افتاده هم بر آب کار — هر که در کوی تو یاك گام[6] از سر چاه آمده
و آنکه آهی[7] کرده از دست تو، سر در باخته — زین سبب خون من اندر کردن آه آمده
یاك عجم بگرفته ظلم شاه عشقت تا دلم — دادخواهان پیش فخر الدین عربشاه[8] آمده
دُر دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب نور گستر ز آسمان خاندان

۱ــ مج. در گرفت. ۲ــ مج. نیل نام. ۳ ــ مج. همواره زن . ٤ــ مج . دم این.
٥ــ مج . م . بن . ٦ــ م . بار . مج ره ۷ــ مج . آبی ۸ــ مج . غزل‌شاه .

(۲)

نام بی سرمایگان بر گوشه‌ی دفتر نویس
خرج و دخل سعیشان بر کیسه لاغر نویس
چو رسانی قوت مشتی قحط فرسود نیاز
راتب من بر دو یاقوت روان پرور نویس
آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدین‌سان خدمتی نازك بود بر سر نویس
جان عیسی روی دربار فراقت پست گشت
هر کجا ز اینگونه بیکاری بود برخر نویس
مایه‌ی نیاك اختری درخاك این درگاه جوی
بعد از آن نقش بلا بر دیده اخگر نویس
تا که هفت اقلیم حسن آید تو را زیر نگین
نام و القاب علاءالدوله [1] بر دفتر نویس
لطف وقهرش، صورتی شد، روزگار آمد پدید
خلق و فعلش، خنده‌ئی زد، نوبهار آمد پدید

(۳)

ابر عمانی چمن‌ها را در افشان میکند — تا دهان باغ را پر زرّ [2] رخشان میکند
دامن‌خورشید یك‌چشمه زاشاك شعشعه — دامن کهسار پر لعل بدخشان میکند
هرشبی قندیل زر اندود این نیلی [3] رواق — باغ بزم آرای را پر شمع رخشان میکند
از طبق نثار ابر طاس سر نگون — موکب اقبال گل را گوهر افشان میکند
تا کمان کش میکند این بازوی قوس قزح [4] — سبزه جوشن مینماید [5] غنچه پیکان میکند
لاله را آتش زده برسر ز کال اندر کیاه — با دو روزه عمر تدبیر زمستان میکند
باد مشاطه ، چو بفشاند سر زلف بهار — همچو خلق شاد عطرش مشك ارزان میکند

۱ـ مج . القاب بقا بردیده دختر. ۲ـ مج . بادبان باغ را از زر درفشان . ۳ـ م سیلی . ٤ـ م . مج . قوس وقزح . ٥ـ مج . سبزه جوشن به بخار .

آنکه در صدر نسب سلطان ساداتش نهند[1]
در سپاه جاه سرخیل سعاداتش نهند[2]

(۴)

اقتدارش، رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش، خیمه جمشید بر هامون زده است
خاك درگاهش، چو عقد گلستان از بادصبح
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است
طرف حکم اوست، هر دُرّ شب افروزی که صنع[3]
تا قیامت برستام ابلق گردون زده است
زرّ احسانش[4] که موزون نیست در معیار وهم
در را ضرب ضمیر[5] من، زر موزون زده است
از پی کامش، هوا بر کارگاه اعتدال
مهره‌ئی بر روی این دیبای سقلاطون زده است
هر که معجون خلاف او، سرشته است آسمان
زهر[6] داروی فنا حالی، بر آن معجون زده است
تاجهانتازی[7] نماید مدحش، اینجا طبع من
ابرش خورشید را نعل از هلال نون زده است
از ریاست، پای در صدر ریاست می‌نهد
سلطنت را بوسه بر دست سیاست می‌نهد[8]

(۵)

جاهش، اندر بدو چون همزانوی هستی نشست
آسمان صف النعالی[9] جست و در پستی نشست

۱ـ م. نهد. ۲ـ م. نهد. ۳ـ مب. صبح. ٤ـ مب. زراحسان بس. ٥ـ م. خمیرش خود زر. ٦ـ مج. زهوه. ۷ـ مج. جهان‌یاری. ۸ـ مج. سلطنت راپای براسب فراست می‌نهد. ۹ـ م. صف النفانی.

چون سخا را، جفت دست[1] بیدریغش دید، کان
مایه[2] طاق آورده در کنج تهی‌دستی نشست

از پی صید نهنگان حوادث، تیغ او
عادت آبی ز سر بنهاده، با[3] پستی نشست

ای جلالت[4] کز خدای اصل بوده چون حدوث
بر سبیل آن زمان، در حجره هستی نشست

تا بدست هوشیاری، چون خرد برخاستی[5]
باده را صد دشمنی، بر صورت مستی نشست

صورت جاه و جمال و بذل و باس و لطف و قهر[6]
چون تو اندر بالش اقبال بنشستی، نشست

* آب پیکر ملک را چون پای بگشادی برفت
خواب هیئات، فتنه را چون دست بربستی نشست

گرد قهرت، دیده‌ی خورشید تاری میکند
زانکه روزگار، تیغت، روزگاری میکند

(۹)

چون توسن را، لگام[7] حکم تو بر کام باد
عرصه مقصود گامت را، بزیر گام باد

هم کلاه جاه تو، بر تارك افلاك باد
هم قبای عمر تو، بر قامت ایام باد

تا کنار عاشقی جای دل آرامی بود
بر کنار ملك و دین، تیغ تو جان آرام باد

هر که را، روی تو آمد رؤیت[8] موعود نیست
هر که را رای تو باشد، رایت اسلام باد

۱ـ م. دستی. ۲ـ مب. نامه. ۳ـ مج. م. سستی. ٤ـ م. جلاجل. ٥ـ مب. خواستی ٦ـ مج. مهر ۷ـ م. لکامی ۸ـ مج. روی تو.
* : این بیت فقط در م. ثبت است.

وانکه با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقه‌ی دور رکابش ، بر قدم ها دام باد
تاج اگر میراث دارد فی المثل، همچون خروس
بانگش اندر فال عمر خویش ، بی هنگام باد
کو مجالی تا از اوصاف تو ، گوهر پاشمی
ور قبولی یابمی جان و خرد درپاشمی

(۷)

هر که اقبالش ، در ملك سلیمان میزند
مهر مهرت بر نگین خاتم جان میزند
آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو ، دندان میزند
عزم تو ، هرجا که بگشاید دری بر روی ملك
چرخ مسمار ابد،[1] بر دست[2] دربان میزند
شعله تیغ شریعت ساز ملحد سوز تو
آتش اندر رخت چرخ آخشیجان میزند
هر که روزی با خلافت، ماه بر کوهان زده است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران میزند
آهن سرداست[3] کینت نیست جان کندن دریغ
زانکه بتاك بیهده بر روی سندان میزند

تأسف از درگذشت صدر اجل و تهنیت شاه پسر او

بهاءالدین ـ جمال الدین ـ حسام الدین به سلطان الب ارسلان غازی

(۱)

سری کجاست که تیغ اجل بدو نرسید تنی که راست؟ که حکم ازل بدو نرسید

۱ـ مج . جزع . م چرخ بیمار. ۲ـ مج . درمان . ۳ـ م . کنیت جان کندن .

خزانه‌ایست خلل یافته، سرای حدوث | قدم سراست، که هرگز خلل بدو نرسید
حدوث، صاحب حکم دو مملکت نشود | محال باشد، هر دو محل بدو نرسید
صفای گلبن اقبال دیده‌ئی بیند | که هم‌چو دیده‌ی عبهر سبل بدو نرسید
چنان ز آب و گل طبع دامن اندرچین | کازین مرقعه لوث اجل بدو نرسید
چو نار، خون دلت مقصد چرا گردد | اگر چو آبی گرد امل بدو نرسید
تنت مشاهده زرق نزد ما باشد | که هیچ رفق دگر زین عمل بدو نرسید
سرت، ز نقد هوس کیسه گر بپردازد | برای پاك سر، پنجه دغل بدو نرسید
[1] بفخر صدر اجل، گردنی توان افراخت | که زخم سیلی دست اجل، بدو نرسید
به‌بین بصدر اجل، برده بالش اقبال | کسی که جزوی، صدر اجل بدو نرسید

[2] بدنم، چگونه رسد گشت چون سحاب نماند
[3] ز دیو چون برهد ماك، چون شهاب نماند

(۳)

کدام طبع، کازین می خراب می نشود | کدام بحر، کازین تف، سراب می نشود
سپید کرد هزاران هزار دیده فلك [4] | کازین نهیب یکی جفت [5] خواب می نشود
پرنده تیغ اجل، بر نشان نمی آید | برنده تیغ اجل، در قراب می نشود
مهی کجاست، که رویش بر آب می تابد [6] | سهی که دید که، زلفش بتاب می نشود
خطاب قهر عدم، [7] کل من علیها فان | دل تو مستمع این خطاب، می نشود
بکاهدان فنا، چون خران فریفته‌ئی | بزیر کاه چه دانی، که آب می نشود
میان باد، که آبادطبع، ملکی نیست | کازین هزار هزار اضطراب می نشود
چگونه ذره مسلم شود، زریزه خاك | که با جلالت خویش آفتاب می نشود
نصاب عمر ز سرمایه‌ی فنا مطلب | کم [8] از کم است فنا، با نصاب می نشود
شهاب چرخ و زارت شداو، که میگوید | که ماه صدرنشین چون شهاب می نشود

۱ـ مج. باعجز. ۲ـ م. تنم چگونه رسیده است. ۳ـ م. زدیو کی برهد.
۴ـ مج. ملك. ۵ ـ م. خوب خواب مج. خواب. خواب ۶ ـ مج. پرآب می باید
۷ـ مج. قهراجل ۸ـ م. از کمیت.

بخلوت عدم ، از بارگاه عز وجود
گرفت عاقبتی، همچو نام خود محمود

(۳)

نه این دم است، که خود را خموش باید داشت — ز ناله[1] گوش فلك، پرخروش باید داشت
امان ، ز رازق رزاق پای، باید خواست — فغان ، ز اغبر دستان فروش باید داشت
زمانه سخت رکابی همی کند ، به جفا — عنان آه ، چرا سست گوش باید داشت
پیاله بر سر ساقی شکستن ، اولیتر — فداق را چو همی زهر نوش باید داشت
فلك به تعزیت ما کبود پیرهن است — برش باه جگر ، لعل پوش باید داشت
قضا اگر بزند[2] ره ، بر امشب و فردا — بدل همان سمر، دی[3] ودوش باید داشت
ز چرخ ، جانی عبرت پذیر باید جست — ز دهر، سمعی[4] عبرت نیوش باید داشت
بهاء دین را این رمز گوش باید کرد — جمال دین را این نکته گوش باید داشت
بوقت حادثه در ارتکاب صبر وجزع — هر آنچه جانب شرع است، گوش باید داشت
مدار تعبیه ملك نطع خالی کرد — پی ولای امیر الجیوش باید داشت

گذشت ، در کنف عصمت خدا بادا
حسام دولت و دین را ، بسی بقا بادا

(۴)

فلك ، متابع فرمان لب غازی باد[5] — طریق شعله تیغش، عدو گدازی[6] باد
فلك چو مهره ی اجرام را فرو بازد[7] — عدوش پا کزن رهن[8] عمر بازی باد
مدام سلسله جاه او ، برغم عدو — چو زلف دوست همه کشّی[9] ودرازی باد
گرفته ملك سلیمان واین خجسته وزیر — هزار آصف ، هنگام کار سازی باد
بر آستینش طراز سعادت فلك است — چو سعد پیشه رایش جهان طرازی باد

۱ـ مب . ناقه . م . نافه . ۲ـ مج . نزند ۳ـ مج . شمردی . ٤ـ مج . شمعی عرب هوش . ٥ ـ مج . آلب غازی ـ لب غازی . مخوف آلب غازی است . ٦ـ مج . کرازی ۷ـ مج . بارد ۸ـ مج . زهر ۹ـ مب . دوست همه کس دار رازی باد .

خدایگانا از عشق نام میمونت — طراز سکه خورشید مهر رازی باد
ز چشمه تیغ یمانی آب دادهٔ تو — نم حدیقهٔ شرع رسول تازی باد
سلاله کان وزارت، درتورا رهی اند[1] — همیشه پیشه وخلقت[2] رهی‌نوازی باد

بلطف پرورشان، با روان صدر سعید
همیشه گوید اقبال لب غازی باد

ترجیعات ۳۴۴ بیت

۱ــ مب . رهن اند. ۲ــ مج . دهر.

رباعیّات

رباعیات

گر رشك برد فرشته بر پاکی ما
گر دیو کند، ننك ز بی باکی ما

ایمان بسلامت، بدر مرگ بریم
احسنت، زهی، چستی و چالاکی ما

✡✡✡

سالی است که پای در ِ گلی نیست مرا
در سر هوس رخ گسلی[1] نیست مرا

از عشق بتان، پار زیان کرد دلم[2]
هر سال بتازگی دلی نیست مرا

✡✡✡

محکوم قضا، که بنده خوانند او را
بر بالش حکم، کی نشانند او را

گر چرخ نمیرود بکام تو، مرنج
کاو نیز چنان رود، که رانند او را

✡✡✡

زان شب که نهاد روی بر بالش ما
هر شب بفلاك همی رسد نالش ما

ای یاك شبه وصل، از پی یکساله فراق
باز آی، اگر تمام شد مالش ما

✡✡✡

تا دورم، از آن دو زلف مشکین بتاب
از آتش دل، ز دیده میریزم آب

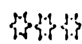
اکنون چکنم که بخت برگشته من
گفتار بنامه کرد و دیدار بخواب

✡✡✡

ای داروی جان خستگانت، در لب
گردون ز تو سر گشته و خورشید، به تب

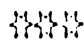
روز از رخ تو، چو شعلهئی وام کند
تا حشر شود، دریده پیراهن شب

۱ـ تاریخ ادبیات دکترصفا : دل گسلی م.مج. گلی. ۲ـ تاریخ ادبیات دکترصفا : پارزیان کردم دل.



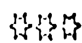
بر ما رقم، خطا پرستی همه هست   ناکامی عشق و تنگدستی همه هست

با این همه در میانه مقصود توئی   جای گله نیست، چون تو هستی همه هست



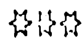
تن، دردادم به درد[1] عاشق فکنت   دل، بنهادم، بفرقت دل شکنت

یا دور فلك، باز رهاند ز خودم   یا، آه سحر باز رساند بمنت



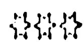
برعرض تو، گرعارضه‌ئی چیر شدست   صحت برسد کنون، که بس دیر شدست

تو جان جهانی و جهان زنده بتو   آخر نه جهان، زجان خود سیر شدست



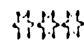
تا عاقله ما دل دیوانه‌ی ماست   یك درد نشان ده، که نه همخانه ماست

هر درد که ساغر جهان حصه کند   چون درنگری، نصیب پیمانه ماست



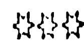
گردون بلندقدر، همتای تو نیست   دریای گزاف بخش همپای تو نیست

چندانکه نگه کنیم، این جای تو نیست   پیراهن ملك، جز ببالای تو نیست



پیراهن دل، محنت و اندوه بس است   غم های بسی گرانتر، از کوه بس است

دل تاب یك اندوه تو دارد لیکن   اندوه در آن است، که اندوه بس است



چون دایره‌ی لب تو، درهم پیوست   بنگر که چه تنك عرصه‌ئی داشت بدست

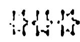
کان نقطه عنبرین، که نه نیست نه هست   در دایره جا نیافت در گوشه نشست



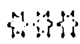
هرچند ز تو بما رسد فریاد است   در توست که ملك چشم و جان آباد است

بادی که بقهر تو وزد، طوفان است   طوفان که عنایت تو باشد، باد است

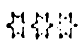
١ـ م . به عشق عاشق فکنت .



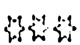
☆ قلب توزنور معرفت عورچراست — بینی تو بر روی توچون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ، ای مردك زشت — پس راست بگو، چشم چپت کور چراست



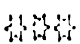
☆ کار از ستمت، بجان رسیده است — این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم نوردد — از دل ، بسر زبان رسیده است



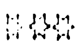
تا شربت عاشقی چشیدم ز غمت — هر بد که گمان بری کشیدم زغمت
قصه چکنم ، بجان رسیدم ز غمت — آن به ، که نگویم ، آنچه دیدم زغمت



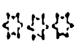
در نامه تو ، قلم چو گردن بفراشت — گفتم بنویسمت ، سرشکم نگذاشت
☆حال دل مشتاق نه، آن صورت داشت — کان را بسر قلم ، توانست نگاشت



دررهگذر باد ، چراغی که تو راست — ترسم که بمیرد، ازفراغی که توراست
☆☆ بوی جگر سوخته عالم بگرفت — گر نشنیدی زهی، دماغی که توراست



تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد — خواهی بطرب نشین وخواهی که[1] بدرد
دیگر نشود حکمت دارنده فرد — ما را غم بیهوده چرا باید خورد



یکدل چه کند ، هزار جانبازی کرد — خون گشت ز درد تو ودمسازی کرد
بسیار بکوشید ، نهان داشت غمت — بوی جگر سوخته ، غمازی کرد

١ـ م . مج . خواهی بطرب نشین توخواه بدرد .
☆ : این رباعی را درهجو سدید اعور گفته و سدید در جواب اثیر رباعی دیگری ساخته است که درقطعات آورده شد.
☆ : فقط در مج . ثبت است .
☆☆ : درپ . ثبت است .

☆☆☆

دل، دوش دم از هوای دلبر میزد   هرجا که رسید، حلقه بردر میزد
☆همچون مگس، ازحسرت آن تنگ شکر   فریاد کنان، دو دست بر سر میزد

☆☆☆

☆☆ چندانکه مجال وهم انسان باشد   بربنده، سخن گذاری آسان باشد
با اینهمه، چون ببارگاه تو رسد[1]   ران ملخ و خوان سلیمان باشد

☆☆☆

دردا، که ز عمر مایه سود نماند   یك دوست، کازو دلی بیاسود نماند
☆☆☆[2]چون کیسه‌ی ایام بجستم در او   یا نقد وفا نبود، یا بود، نماند

☆☆☆

☆☆☆ تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد   خواهی بطرب باش ازاو خواه بدرد
دیگر نگشود چشم داننده خرد   بیهوده چرا غم جهان باید خورد

☆☆☆

حاشا که ز دل، مهر تو آسان برود   وان عشق گران خریده، ارزان برود
ای از برمن نرفته، مهر تو مرا   با شیر فرو شده است، با جان برود

☆☆☆

خاك قدم تو، آب خورشید برد   باد سخطت، کلاه جمشید برد
هر دست، که چوگان قبول تو گرفت   از کل وجود، گوی امید برد

☆☆☆

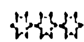
از مدح تو، در رنج وصداعم بفزود   چون قدح تو کردم، همه کارم بگشود
بنگر، چه‌متاعی تو، که دررسته شعر   قدح تو بسی، رواتر از مدح تو بود

۱ـ در اصل ـ لیکن چون هست ببارگاه تو کند. ۲ـ دراصل ـ بی کیسه.

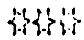
☆ : در پ. ثبت است.

☆☆ : فقط در خ ثبت است.

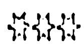
☆☆☆ : این رباعی با اختلافاتی چهار رباعی بالاتر آمده است. چون اختلافاتی داشت بهردوصورت ثبت شد.



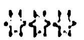
این، بسکه زچشم من گهر خواهد چید
آن، کاز قدمت نثار برخواهد چید
یک خنده، زدست لب شیرین روزی
تا حشر، هنوز جان شکر خواهد چید



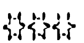
دست تو، کازو کنج گهر می‌زاید
بحری است، که یک‌دم ازسخا ناساید
وز باد، سماع اگر بجنبد شاید
کاز جنبش باد، بحر در موج آید



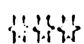
در بند تو، بیوفاست دل. چتوان کرد
بر روی تو مبتلاست دل، چتوان کرد
✲ اقبال دو کون عرض کردیم براو
جز محنت دل نخواست دل، چتوان کرد



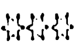
صد پاره وجود را، فرو بیخته‌اند[1]
تا مثل تو، صورتی برانگیخته‌اند
سبحان الله، ز فرق[2] سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته‌اند



امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را، ز لبش چاشنی‌ئی داده بقند
✲✲ ای شب، اگرت هزار کار است مرو
وی صبح، گرت هزار شادی است مخند



ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد
به زین نظری، باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه، جزوفا، خدایت بدهاد

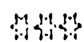


آن سرو خرامان بچمن، بازرسید
وآن جان سفر کرده به تن، بازرسید
ضایع نشد[3] این آه شب و گریه روز
دولت نظری کرد و بمن باز رسید

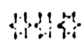
۱ـ مج. برآمیخته‌اند خ. پ. فروریخته‌اند. ۲ـ خ. پ. ز جودسر. ۳ـ مج. ضایع شده.

✲ : فقط در خ. ثبت است.

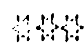
✲✲ : فقط در مج ثبت است.



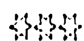
ما را خط تو داد و فاداری داد — سودای سر زلف تو، بیداری داد
وآن خواب بماند نیز گردلب او — در هجر تو، دو چشم خط بیزاری داد



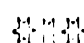
بر شاخ شکر، لعل تو دُرها پرورد — بر چهره‌ی من، مهر تو زرها پرورد
زُعمان عقیق موج، یعنی چشمم — از بهر نثار تو، گهرها پرورد



بر من چو فراق آن بهشتی گذرد — روزم، بفغان شبم، بزشتی گذرد
دور از تو، چنان اشک زچشمم خیزد — کاز تار کبم، آسمان بکشتی گذرد



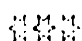
چون بی رخ دلبر است ایام بهار — عیشی بچه، دل باید و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه، گو میغ برآ — از ابر بجای قطره گو. سناك ببار



چون سود نکرد کس بر از زن کس — پس شاد مباد کس بغم خوردن کس
نیکان همه دانند که نیکش نبود — هر کس که رضا دهد، بید کردن کس



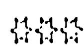
امروز مئی در کف و یاری در پیش — دستی بزن، از حدیث فردا، مندیش
وان روز، که چشم تر کنی، ای درویش — در رحمت او نگر، نه در کرده خویش



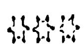
روزم همه چون شب آمد، از درد فراق — لفظم همه یارب آمد، از درد فراق
وآن جان، که لبالب آمد از درد فراق — دریاب، که برلب آمد از درد فراق



هر شب ز دل و چشم خود ای شمع چگل — چون شمع کنم، در آب و آتش منزل
در آرزوی روی تو ای مهر گسل — دل را سر جان نماند و جان را منزل



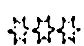
چهار چیز که اصل فراغت است و منال | نیرزد آن بچهار دگر، در آخر حال
کند بشرم ملامت عمل بخجلت دل | بقا به تلخی مرك و طمع بذل سؤال



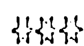
در خواب شبی، هم نفس یار شدم [1] | با وی نفسی محرم اسرار شدم
روئی که بدان روی نهادم بطرب | بر روی زمین بود، چو بیدار شدم



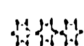
آنم که برد رشك برامروز، دیم [2] | جانم، خردم، دلم [3] ندانم که چیم
چون پرسیدی با تو بگویم [4] که کیم | سلطان سخن اثیر اخسیکتیم



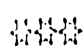
تا دست بچشم شوخ و تنگش داریم | کفری سر زلف مشك رنگش داریم
مائیم دلی و نیم جانی ز غمش | و آن نیز برای صلح وجنگش داریم



ای باد، بدان نگار بگذار پیام | گوئی رخ تو رسید بدخواه بکام
زنهار بفریاد رس، ای سیم اندام | گو، نه ز میانه عمر بردارد گام



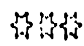
جوینده آن خاطر عاطر مائیم | دیوانه‌ی آن دو چشم ساحر مائیم
درخاطر ما همه توئی، لیك تورا | چیزی که نمیرسد بخاطر، مائیم



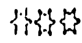
دل، بر تو بدل، نمی گزیند، چه کنم | جز باغم تو، نمی‌نشیند، چه کنم
وین دیده که امروز تورا می‌بیند | فردا که مبادا که نه‌بیند، چه کنم

۱ـ م. من نیمه شبی دوش بریارشدم ۲ـ مج. آنم که برامروز براشك ویم ۳ـ خ تنم ٤ـ مج. راست بگویم.

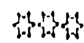
✽: این رباعی دروزن با اوزان دیگر رباعیات فرق دارد.



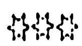
غمگین دلکی، ز راه دور آوردم — او، می‌نامد، منش بزور آوردم
آنجاش، ز دست کافری بربودم — وین جاش بپای خود بگور آوردم



بنشین وزدل هوای خوبان بنشان — کاین قوم، زمردمی ندارند نشان
یاری که دراو، وفا نه بینی مطلب — شاخی که دراو میوه نباشد مفشان



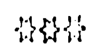
عشق تو، کاز وچاك زدم پیراهن — بگرفت مرا، چو پیرهن پیرامن
تا سر ز گریبانش بر آوردم من — من باز، ندانم ز گریبان دامن



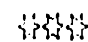
من بودم ودوش، یارسیمین تن من — جمعی زنشاط وعیش، پیرامن من
آنها، همه صبحدم پراکنده شدند — جزخون جگر، که ماند در دامن من



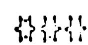
سودای میان تهی، زدل بیرون کن — از ناز بکاه و برنیاز افزون کن
✲استادتو عشق است، چو آنجا برسی — اوخود بزبان حال گوید، چون کن



✲✲حسن نباید که بود بیش از این — عشق نباید که بود پیش بین
آن لب وخط بین نو که گوئی فتاد — رهگذر مورچه بر انگبین



چشمم که همیشه جوی خون آید از او — همواره مرا، بخت نگون آید از او
✲ زان ترس بگریم، که خیال رخ تو — با اشك مبادا، که برون آید از او



دل بسته اوست چون جدامانده از او — جان زنده بماناد، که وامانده از او
✲دل ماند مرا، از او غلط می گویم — آن دل بنمانده است کجامانده از او

✲ : در . پ . ثبت است .

✲✲ در وزن سایر رباعیات نیست ولی چون چهار پاره است درجزو رباعیات آمد.

☆☆☆

لطفی است ز لعل دلستان آخرتو ‌ ‌ یا طاق بقای بر زبان آخر تو
☆ گر نیست تمیزی که به‌بینی ما را ‌ ‌ روزی به غلط بگوی کان آخر تو

☆☆☆

[1] ای کرده جهانی به جفا غمخواره ‌ ‌ تا روی تو دیدم شده‌ام فغواره
دست تهی نماید گردون بخدمت تو ‌ ‌ مه برطبق برآرد بر شرط راهواره

☆☆☆

تا از من برفتی ای بینائی ‌ ‌ ز اندیشه هجر تو شدم شیدائی
تا تو بسلامت ای صنم بازآئی ‌ ‌ ما و غم و کنج خانه و تنهائی

☆☆☆

گر دل ندهی، از تو شکایت کنمی ‌ ‌ دانم که شکایت، به‌چه‌غایت کنمی
گر پرده دری نباشد اندر حق تو ‌ ‌ ز آنها که‌تو کرده‌ئی،حکایت کنمی

☆☆☆

گر با منِ دُرد خواره داری سرمی ‌ ‌ قارون‌شوی‌امشب چومن‌از گوهرمی
دل یک‌تنه و لشکر غم بیعدد است ‌ ‌ لابد مددی بیابد از ساغر می

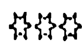
☆☆☆

نی گفت ، که پای در گلم بود بسی[2] ‌ ‌ با آنکه بریدند سرم در هوسی
نی‌دم که‌از آن بخود دمم زعشق کسی ‌ ‌ معذورم دار ، اگر بنالم نفسی

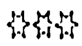
☆☆☆

ای خالق ذوالجلال وای بار خدای ‌ ‌ بیشم مداون در بدر و جای بجای
یا خانه امید مرا در دربند ‌ ‌ یا قفل مهمات مرا در بگشای

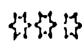
۱ــ این رباعی بیت دومش از نظر وزن و تقطیع و مفاعیل با بیت اول فرق دارد بدیهی‌است مخدوش‌است وچون‌این رباعی فقط‌درپ. ثبت است تصحیح‌بامقابله ممکن‌نشد
۲ــ مج . نای در گلو بود بسی .
☆ : فقط در . مج . ثبت است



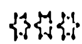
گه طعمه‌ی مور اژدهائی سازی گه از پر پشه‌ئی همائی سازی
برهم شکنی کاسه صد کسری را تا دسته‌ی کوزه‌ی گدائی سازی



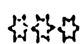
شبها، ز تو من دور، و، تو یار دگری من درغم تو، تو غمگسارد گری
سودای تو تا بروز هم خوابه‌ی من تو خفته بناز در کنار دگری



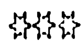
از جان که نداشت هیچ سودم، تو، بهی در دل که فرو گذاشت زودم، تو، بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو، بهی دیدم همه را و آزمودم تو، بهی



با صحبت جان بوصل جانان نرسی بر مور نشسته بر سلیمان نرسی
این قصه بپایان نرسد از محنت تا پیشتر از قصه بپایان نرسی



ای خاك چو کان دل توانگر داری تا در شکم آن عزیز گوهر داری
ترسم که بحشر هم ز دستش ندهی گر هیچ ندانی که چه در بر داری



گویند این دو بیت را درمرض موت گفته ولبیك حق را اجابت فرموده
رحمة‌الله علیه

چوازسوك من باز گردند قومی نهاده بخاك اندر اخسیکتی را
بیامرز یارب مر آن را که گوید: بیامرز یارب مر، اخسیکتی را

رباعیات ۱۴۳ بیت

پایان ـ فروردین ماه ۱۳۳۷

لغت نامه

برای آنکه خوانندگان گرامی هنگام مطالعه دیوان اثیر از نظر اطلاع بمعانی لغات و اصطلاحات دچار اشکال نشوند ، این لغت‌نامه تنظیم و بدیوان منضم گردیده است ، دراین لغت‌نامه از فرهنگ‌های زیر استفاده شده است :

برهان قاطع ـ برهان جامع ـ فرهنگ رشیدی ـ فرهنگ‌سروری کنزاللغه ـ منتهی‌الارب ـ قاموس ـ غیاث‌اللغه ـ منتخب‌اللغه ـ بهارعجم اصطلاحات الشعرا ـ کشف‌اللغات ـ بحرالجواهر ـ صراح‌اللغه ـ شرح خاقانی ـ شرح نصاب ـ شرح‌مقامات حریری ـ چراغ هدایت ـ فرهنگ مردوخ ـ لطائف‌اللغات ـ مجموع‌اللغات ـ معربات‌عبدالرشید ـ فردوس اللغات ـ شرح گلستان ازمیرنورالله ـ کشاف ـ مفتاح سکاکی .

آ

آثام : جمع آثم است بمعنی بی گناه .

آجام : جمع اجم : انبوهی درختان و نیسان .

آخال : چیزهای بیکار وسقط خس وخاشاك .

آرش : نام پهلوانی است ازلشکرمنوچهر که درتیراندازی مانند نداشت .

آرش : بکسر ثالث : معنی باشد که درمقام لفظ است .

آژنك : چین وشکنجی را گویند که برروی واندام مردم افتدخواه ازپیری وخواه از روی قهر وغضب .

آماه : بروزن ناگاه آماس ورم وبرآمدگی اعضا .

آهون : رخنه کوه . غار و مانند آن .

اب : پدر و این در اصل ابو بوده است .

ابرش : بفتح اول بروزن مهوش . رنك سرخ وسفید درهم آمیخته را گویندواسبی که نقطه‌های مخالف رنك‌او براو باشد .

ابتر : بفتح اول : دم بریده و ناتمام و بی‌فرزند ودرفارس بجای پراکنده وضایع نیز آمده است .

ابا : به‌فتح اول شوربا وآش .

اثیر : عالی بلند ، وبمناسبت بلندی فلك راگویند و کره نار را نیز گویند .

اثقال : بالفتح : گرانیها وبارها وبالکسر گران کردن .

اجل : نهایت زمان .

اجری : بضم وبالکسروراى مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا : وظیفه ـ طعام هرروزه که بمحتاجان دهند .

احتیاز : جمع کردن .

احتباس : بالکسر در بند داشتن وبازداشتن و بخل کردن .

احدب : گوژپشت .

احزاب : گروه‌ها .

اخطل : بالفتح نام شاعری مشهورازعرب .

اختسان : بالکسروتای فوقانی ممدوح خاقانی و نظامی .

اخفش : در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد.

اخرس : لال .

ادراج : ادراك.

ادلاج : به تشدید دال . بآخر شب رفتن .

ادیم : نخست . اول . پوست دباغت شده . طعام با نان وخورش . روی .

ارقم : بالفتح . مارسیاه که خالهای سیاه بر پشت دارد .

ارقش : سیاه وسپید . بفارسی پیسه .

اربی : زیادتر .

ارغن : بروزن ارزن نام سازی است که آنرا افلاطون ساخت وارغنون همان است.

ارتجاز : از بحررجز شعرخواندن و ازآنجا شعر گفتن .

اروند : بروزن ومعنی الوند وآن کوهی است درهمدان و چشمه ایست درسیستان .

ازهار : بالکسرروشن کردن چراغ . وبالفتح شکوفه ها .

ازرق : بفتح اول نیلگون و کبود و آب صاف .

اسطوان : اسطوانه : ستون واساطین جمع آن است .

اسطقسات : بالضم وطای مهمله عناصرو این جمع اسطقس است .

اسلوب : : بالضم ـ وضع وطرز ـ گونه وروش .

استطراب : شادشدن .

استکمال ـ در صدد تکمیل برآمدن.

اشقر : هرشئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسبی که بدین رنگ باشد و گاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند .

اشنان : بضم اول بروزن نقصان گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست بدان شویند وآنرا بعربی غاسول خوانند وچون آنرا بسوزانند اشخارشود در بیت اثیر شخارمخفف اشخاراست .

اشخار : قلیارا گویند که زاج سیاه است ورنگ رزان بکاربرند ونشادررانیز گویند.

اعرج : بفتح اول و ثالث . لنگ .

اعشی: شبکور . خفاش .

اعشی : لقب شاعری بزرگ ازعرب است .

اغصان : جمع غصن شاخ درختان .

افسان : وفسان هم آمده وآن سنگی است که بدان کارد وشمشیرومانندآن را تیز کنند وبمعنی سرگذشت و افسانه هم آمده است .

افزار : وآن مخفف بو افزار است وآن مصالح طعام است از سبزی مانند گشنیز و زیره وغیره .

اقتران : نزدیك شدن ــ نزدیکی .

اقچه : این لغت ترکی است بمعنی مهروبمعنی سیم وزر ودرم هم آمده است .

اقتراب : نزدیك آمدن.

اکسون : دیبای سیاه .

اکتوا : داغ کردن.

التون : بالفتح وتای فوقانی درترکی مغولیزرسرخ راگویند .

التهاب : آتش وشعله زدن .

الحراك : (حراك) جنبانیدن .

الق : درخشیده . به کسر اول

املس : بفتح اول . هموار صاف نرم .

امم : گروهها .

امل : بهفتحین . امید .

امشاج : بهم آمیختگی منی مرد وزن .

انتهاز : فرصت یافتن .

انسی : باالکسر :آدمی . جانب . اندرونی عضو هرچیزوجانب راست .

انداز : بالفتح. ادای دلپذیر . قیاس. قصد حمله . قدرت.مرتبه واندازرسا .کنایه از فکر رساست.

انتما : افزونی .

انفراج : شاد شدن .

انباز : شریك . همتا . رفیق .

اناء : ظرف .آوند (بالکسر)

انموذج : بالضموميممضموم. نمونه . نمودار. ودرفارسی گاهیبمعنیاندكمستعمل است صاحب قاموس نموذج بدون الفوبفتح نونمعرب نمونه نوشتهاست وانموذجراخطا دانسته لیکن مفتاح سکاکی باالف صحیح دانستهاند .

اوداج : بالفتح . رگهای گردن وآن جمع وداج است .

اوجاج : آب شور.

اهدب : مرد بسیارمژه .

اهتزاز : جنبیدن .

ایغاف : سخت دویدن .

ایش الخبر : چه خبر ؟ این کلام اصطلاح درزبان عربی است . در دیوان این‌الخبر این المقام غلط چاپ شده وصحیح ایش الخبر این المقام است .

ب

باس : سختی وعذاب ـ ترس بیم .

باخ : برزن شاخ بمعنی راه باشد که بعربی طریق گویند .

بأس بئس : درجنك سخت شدن ـ اسیر شدن .

باحور : بروزن کافور بخاری که از زمین درهوای گرم اززمین برخیزد .

بارد : بیمزه ناخوش آیند ودرعربی سرد کننده .

باب‌زن : سیخ کباب .

بادپیمودن : کار بیفایده کردن .

بادخن : بروزن بادزن ـ ره گذر باد را گویند .

بادافراه : عقوبت و جزای گناه مکافات بدی باشد و باد افره نیز گویند و باد افراه هم گویند .

باغش : باغچ : حبه انگور نپخته .

بارجا : (بارجاوش) بروزن پارسا محل بارسلاطین وبارجاوش یعنی بارگاهش

بختی : به ضم شترقوی بزرك سرخ‌رنك که از خراسان آرند .

برد : با ضم ـ جامه مخطط .

براز : بیرون آمدن .

برگستوان : بضم گاف ـ پوششی باشد که درروزجنك پوشند واسب رانیزپوشانند

برخیش : (برخی‌اش) برخی‌او ـ برخی. قربانی. فدائی ودراینجا باشین‌ضمیرسوم شخص‌مفرد تر کیب شده است .

برق یمانی : برقی که ازیمن باشد .

برز : بلندی قامت .

بربط : سازی است که گویا عود باشد .

بستك : صمغ درخت .

بسیج : آماده گردیدن بمعنی آماده شو وکارسازی کن هم آمده است .

بشول : بکسراول گزارنده کارها ودانننده و بیننده راگویند و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و ببین وبرهم زدگی وپریشانی را هم گفته‌اند .

بشکل : بروزن مصقل ـ کجك کلید را گویند و آن چوب کجی است که یدرا

با آن گشایند .

بشکری : بشکنی وشکارکنی.

بصارت: بینائی.

بعیر : شتر .

بعث : قیامت ـ روز جزا .

بغلطاق : بغلتاق ـ بهفتحین قبا وکلاه فرجی وطاقه وجامه . نعلبند .

بقله حمقا : بقلة الحمقا : بالفتح وحای مهمله مفتوح وسکون میم ـ تره . خرفه . معنی لغوی آن تره نادانست‌چون‌باوصف فوائدبسیار بیشتر درراهها رویدباین نام‌نامیده شده

بل : باضم اول بسیار زیاد دارنده وصاحب .

بلعجب : بسیار تعجب آورنده و این لغت مانند بوالهوس است و نوشتن بوالعجب غلط است .

بلادت : بفتح ـ کند ذهنی .

بنگه : باضم مخفف بنگاه ـ منزل وجایگاه ومکان وجائی که نقد وجنس در آن گذارند

بنات : بمعنی دختران است ودرشعر اثیر تخت بنات مقصود تخت بنات النعش است .

بوقبیس : بضم قاف وفتح بای موحده کوهی است درقرب وجوار مکه معظمه .

بویحیی : کنیت عزرائیل .

بهار : بفتح ـ فصل ربیع . فروردین اردی بهشت خرداد .

بهار : به کسر نام بتخانه معروف که ویهار هم گفته‌اند .

بیر: چاه .

پ

پاسنگ : آنچه در یك کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن .

پالانی : اسب باردار .

پالان : پلاسی که بر پشت خر اندازند .

پاج . پاج نامه : لقب ـ همال ـ قرین .

پایگار : کناس ـ تحصیلدار .

پایگاه : اصل و نسب ـ کفش کن ـ قدر مرتبه ـ بمعنی پایاب هم استعمال شده‌است

پروان : نام شهری است درغزنین .

پروزی / **پروز** : / **پروزن** : بفتح اول ـ اصل و نسب و نژاد ـ سجاف جامه را هم گویند ـ وصله‌هائیکه برخرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند ـ جامه دورنگ درهم بافته شده را هم گویند که آنرا شب اندروز خوانند ـ ناصرخسرو گوید:

چرخ پنداری بخواهد بیختن زان همی پوشد لباس پروزن

پستی : منسوب به پست .نقیض بلند باشد ـ یعنی کوتاه ـ زمین هموارراهم گویند و کنایه از مردم خسیس و دون همت .

پشماگند : چیزی باشد که آنرا پرازپشم کنندومابین پشت ستوروتنك بارگذارند و پالان خررا هم گویند .

پنج : مخفف پنج انگشت وآن نام نباتی است که دل آشوب خوانند و بوته آن در کنار رودخانه‌ها روید وبرگهای آن مانند برك شاهدانه است .

پوز : پیرامون وگرداگرد دهان حیوانات باشد مابین‌لب‌وبینی .

پیسه : سیاه وسفید بهم آمیخته باشد .

ت

تافتن : روشنائی وپرتوانداختن ـ تاب دادن وآزرده ومکدر شدن .

تاس : متواسه ـ بیطاقتی ـ اضطراب‌وحالتی که زنان‌آبستن دارند (ویار)

تان : تارکه نقیض پود باشد وبمعنی‌دهان ورشته‌ای‌چند را هم گویند که‌جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا بافتد و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست چون خودتان وهمه‌تان .

تافته : بروزن بافته پرتو انداختن‌آفتاب و ماه وستاره وچراغ وآتش و امثال‌آن باشد وبمعنی‌آزردگی از کوفت راه و سواری وغم واندوه و مکدر شده نیز آمده است موی زلف وگیسوی درهم وابریشم وهرچیز که‌آنرا تابیده وپیچیده‌باشند.بمعنی‌برگشته و برگردیده وروی گردانیده باشد وجامه‌ئی که از کتان بافته باشند .

تبرا : بیزاری .

تجویف : خالی کردن وددرمحاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد .

تحذود : مخدوم.

تخسیر : کمی وهلاك کردن .

تدویر : معنی لغوی گردگردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت فلك کوچك که میان ملك دیگرباشد .

ترفند : محال ـ مکر حیله ـ دروغ ـ بیهوده .

ترم : شبنم

ترحیب: تعظیم .

تسکیر : چشم بستن ـ خیره کردن چشم ـ گلو گرفتن .

تشویر : خجلت وشرمساری ـ اشارت کردن ـ عرق کردن ازخجالت .

تشمیر : دامن بمیان زدن ومجازاً بمعنی‌دامن وچستی وچالاکی هم‌آمده است .

تصلف : لاف‌زدن .

تعب : رنج ودرماندگی .

تعطیر : خوشبو کردن .

تعزیر : سیاست کردن کسی راآن مقدار که مصلحت وقت باشد .

تغش : به‌فتح ـ ناخن .

تفرد : خلوت گزیدن ویگانه شدن (ضمناً رساله‌ایست ازیعقوب ترسا)

تلبیس : لباس پوشیدن ـ مکروفریب .

تنزه : دورشدن ازبدی ـ ببوستان رفتن .

تناء : جمع تربا ـ خاك وزمین .

تنین : اژدها .

تنك : با ضمتین ـ کم ـ اندك ـ ناچیز .

تنگ : دره وآهوی تنگی یعنی آهوی دره‌ئی و تنك نام محلی‌هم درترکستان است

تن‌زن : (تن‌زدن) بازای هنوز بروزن کرگدن ـ خاموش بودن وخاموش‌شدن ـ صبر و تحمل کردن وآسودن و تن زن وتن‌زده خاموش شونده که فاعل است وبمعنی امر هم هست معنی خاموش باش .

توز . توژ : وآن پوست درختی باشد که برزین اسب وکمان وامثال آن پوشند ومعرب آن توج است .

توز : بالضم ـ ۱ـ صیغه امراست بمعنی‌اندوزوبترکیب اسم‌بمعنی‌جوینده واندوزه وکشنده و نوعی است از کتان .

تولا : با تشدید لام امید محبت وتولی برگشتن ودوست داشتن وحکومت کردن‌و بکار کسی قیام کردن .

توفیر : بسیار کردن و بسیارشدن .

توقیر : عزت وحرمت نگاهداشتن.

تور : مطلوب هرچیزی .

توقیع : نشان کردن‌پادشاه برنامه ومنشور و بمعنی‌دستخط و نشانی‌پادشاه‌وفرمان پادشاهی که بقهرباشد برخلاف منشور .

تهجیر : درنصف نهار که سخت گرم باشد .

تهتك : بفتح اول و ثانی ـ پرده دریدن وپرده‌در ورسوائی و بی‌تحملی .

تیهو : بروزن لیمو پرنده‌ایست شبیه بکبك لکن ازکبك کوچکتر است و معرب آن تیهوج است .

تیه : بالکسر بیابانی که رونده درآن هلاك شود و بمعنی رفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علی‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل درآن بیابان چهل سال سرگردان بودند.

تیسیر : آسان گردانیدن و توفیق دادند.

تین : انجیر.

ث

ثغور : دندانها.

ثمود : بفتح اول و ضم میم ـ نام شخصی است از نسل نوح بچهارواسطه‌ابن‌ثمود که امت حضرت صالح پیغمبراست به ثمود منسوب است ـ ناقه حضرت صالح‌را پی کردند بشومی آن‌همه سوختند.

ثقل : بالکسر ـ گرانی بار.

ثقبه : بضم ـ سوراخ.

ج

جباه : بکسراول پیشانی‌ها و این جمع جبهه است.

جث : بالفتح ازبن برکندن.

جحیم : یکی از نام‌های هفت دوزخ ـ آتش بسیارقوی.

جدول : نهر ـ جوی.

جری : دلیر.

جزع : به فتحین ناشکیبائی ـ و بفتح اول و سکون ثانی مهره‌ی سلیمانی که سنگی است سیاه وسفید وگاه ازلفظجزع مرادچشم باشد باعتبار اینکه سیاه‌وسفیداست

جسر : بالفتح پل که برددها وانهاربندند.

جعل : بضم اول‌وفتح‌ثانی. سرکین گرداناك که‌بفارسی گوگال‌بروزن کوپال گویند

جفن : بالفتح وسکون ثانی پلك چشم.

جفن : به کسر اول نیام شمشیر.

جفته : بروزن هفته ـ خمیده ـ کج ـ چوب‌بند تاك ـ سقف خانه ـ سرین و کفل آدمی و اسب ـ جاه.

جلعب : بضم اول وسوم نام کوهی است در مدینه.

جلمود : بضم‌اول سنك‌سخت.

جلجل : زنگوله‌های کوچکی که برچرم دوزند و بر گردن اسب واستر وشتر آویزند

جلغوزه : بروزن هرروزه دانه‌ئی باشد مانند فستق وباریکتر از آن ودرخت آنرا سوسن گویند .

جلاب : بضم اول وتشدید لام معرب گلاب وشربتی که ازقند و گلاب سازند .

جمود : چشم بی گریه .

جمری : سنگ‌ریزه وبلغت ماوراءالنهری مردم بازاری وکم اصل وگدارا گویند

جمز : شتر تیزرفتار .

جمال : بالفتح وتشدید ـ شتربان .

جناب : بضم اول فرمانبرداران ـ غربا .

جنود : شهر شام

جنوب : بادیکه ازطرف یمین کعبه وزد .

جناح : بال مرغ ـ بازوی دست . مقدمه لشکر .

جند : نام شهری‌است ازماوراءالنهر.

جوق : چوبی‌را گویند که بر گردن گاو بندند وبه‌قلبه وچرخ نخریسی بندند وآنرا جوغ نیز نویسند .

جوجو : بفتح هردوجیم وسکون هردو و او ـ نام‌شهری‌است ازمملکت‌ختا که‌در آنجا مشك خوب‌وکافوراعلی وجامه‌های ابریشمی‌نفیس‌میشود ـ وکنایه‌ازپاره‌پاره وریزه ریزه وذره‌ذره هم هست.

جیش : بالفتح لشکر .

چ

چارق : بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان واین لغت ترکی است .

چاووش : نقیب لشکر وقافله راگویند .

چخیده : بروزن رسیده بمعنی‌ستیزه کرده ودم‌زده باشد .

چرغ :مرغی‌است شکاری ازجنس‌سیاه‌چشم .

چرند : استخوان نرم که برسرشانه‌باشد مانند استخوان کوش (غضروف) وآنرا چرند و . هم گویند .

چرخ : هرچیز گردو مدورو گردان باشد ونوعی ازجامه ابریشمی ونوعی‌ازاطلس که‌آنرا اطلس چرخی گویند .

چمیدن : خرامان راه رفتن .

چمانه : پیاله شراب‌را گویندو نصف کدوی نقاشی کرده رانیز گویند که بدان‌شراب خورند و بضم اول بروزن فلانه بمعنی‌مطلق حیوان باشد که جاندار‌است .

چنبر : محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبردف و چنبر گردن وافلاك و بمعنی حلقه هم‌آمده وقید و گرفتاربودن را نیز گفته‌اند .

چنك : بفتح اول وسکون نون ــ منحنی‌وخمیده‌را گویند ومطلق‌قلاب باشدعموماً وقلابی که بدان فیل‌را رانند وآنرا کجك نیز گویند وپنجه وانگشتان مرغان و جانوران ونام سازی است معروف ونگارخانه مانی‌را هم گفته‌اند .

چنك : بضم اول : سخن‌و گفتاروبرچیدن مرغ دانه را از زمین‌و کشتی‌بزرك .

چنك : بکسراول: نوك‌سنان ومنقارمرغان .

ح

حبر : بفتح اول وسکون ثانی نعمت دادن ــ شادگردانیدن ــ نیکوئی کردن .

حب : دوست .

حبن : خرزهره حبون وحبین نیز گفته‌اند .

حدق : بەفتحین ــ سیاهی‌چشم .

حدی : بضم‌اول‌وفتح‌دال والف‌بصورت‌یا ـ سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتران بدان مست شده چالاك میشوند .

حرز : بالکسرمقصود حرزیمانی است‌وآن ادعیه‌ئی‌چند است که رسول‌اکرم‌بوقت سفریمن تلقین وتعلیم فرمودند .

حراک : جنبانیدن .

حرق :بسوهان سائیدن ودندان‌بدندان سائیدن ازغضب .

حرق : بفتح اول و کسرثانی‌ــ ابرسخت وبرق .

حرس : بفتح اول ــ زمانه .

حرون : بفتح اول و تشدید را سنگستانها .

حرون : بفتح اول ــ سرکش.

حسنیین : اشاره است به آیه ــ احدی الحسنین ــ مراد بآن نصرت یافتن و شهید شدن است ودربیت اثیر مراد شهدای عزیزحضرت امام‌حسن وحضرت‌امام‌حسین‌است .

حسب : با فتح اول وسکون ثانی ــ پسندشدن . موافق ومماثل ومثل‌ــ بس کننده

حشو : بفتح اول آگند که در بالش و امثال آن کنند و بمعنی سخن بیهوده نیز مجازاً هست .

حشر: بفتح اول ـ برانگیختن ـ جمع کردن ـ راندن ـ هلاك کردن .

حصبه : دانه‌های سرخ وباریك وسوزنده که بربدن پدید آید .

حضانه : بچه پروردن ودر بغل گرفتن .

حطب : به‌فتحین ـ چوب وهیزم .

حفل : پاك‌داشتن ـ جلی‌دادن .

حفله : انبوهی وبسیاری .

حلك : به‌فتحین ـ سیاهی ـ سیاه .

حلوب : شیرحیوانات .

حلل : به‌ضم اول وفتح ثانی جمع حله ـ جامه‌ها .

حنین : بسیاری گریه ـ ناله ـ آرزومندی .

خ

خایسك : پتك وچکش زرگری که بعربی آن را مطرقه نامند .

خرطنبور : مقصود خرك است وآن چوبی‌است دوپایه که برروی‌طنبور گذارند که ازروی آن‌سیم وزه کشند

خرخیز : بروزن پرویز نام ولایتی‌است ازترکستان نزدیك به‌ختا .

خربط : درفارسی‌خربت هم نویسند وآن نوعی‌ازاردك است وبمعنی‌بزرك وکلان‌و ابله واحمق هم مستعمل است .

خزار : خزاروخزاز بمعنی‌خراشنده اندوه وغضب ودردی که‌ازغضب‌پیدامیشود .

خشب : به‌فتحین چوب وهیزم .

خشك : خالص ـ بیفایده ـ نجیل ـ وخشك زر یعنی زرخالص وکنایه ازآفتاب هم هست .

خصل : بالفتح ـ آنچه‌ازقسم نقود برسرداو قمارگذارندمنتخب‌اللغه‌نوشته آنچه که بروی درقمارگروبندند برهان‌آنرا داووگروبندی درقماردانسته .

خضاب : رنك کردن موی وسبزشدن درخت‌خرما .

خضبه : زنی که موی خود را بسیارخضاب کند .

خضوع : فروتنی کردن .

خطی : صاحب منزلت .

خلاب : به‌فتح آب‌وگل درراهها باشد .

خلقان : جامه کهنه .

خلود : همیشه وهمیشگی،جاودانی .

خلوص : ساده وپاك ـ دوستی‌وخالص .

خلاقت ـ کهنگی‌وکهنه شدن

خلخان ـ نام گیاهی‌است مانند اشنان .

خمود ـ آرام گرفتن .

خماهن ـ نوعی‌است ازسنك تیره بسرخی‌مایل .

خوالگرـ**خوالیگر**ـ بروزن شالگر ـ مطبخی وطباخ وطعام‌پز راگویند بمعنی سفره بان‌هم‌آمده‌است .

خول ـ خدم وحشم ودولت .

خوهله ـ کج وناراست .

خول ـ خدمتکاردرعربی‌ودرفارسی‌چکاوك .

خوله ـ خالی وتیردان .

خیش ـ نوعی پارچه کتانی .

د

داج ـ شب تاریك و تاریکی‌شب .

دام ـ زخارف دنیوی وآنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد .

دام ـ هرچیز که جانوران بفریب درآن گرفتارشوند .

داه ـ کنیزك ـ غلام ـ (درشعراثیرداهییم یعنی‌غلامیم وکنیزیم)

دانك مال ـ اصطلاح کیمیاگری است .

داهی ـ زیرك‌ـ دانا .

دبور ـ باد .

دبل ـ سختی‌زمانه .

دجاج ـ ماکیان وخروس ونام صورتی‌است درآسمان ازستارگان .

درخش ـ برق وفروغ وروشنائی هرچیزرا هم گویند .

درختك دانا ـ درختی‌است درجزیره اندلس گویند هرکه برکش را زیرسرنهد و بخوابد چون برخیزد آنچه فراموشش شده باشد بیادآورد .

درق ـ بهٔفتحتین ـ سپر که اززخم تیرحفاظت کند .

دراعهـ بضم وتشدید مهمله وفتح عین‌نوعی‌ازجامه‌مشایخ وفوطه‌ئی‌باشد که بردوش اندازند ونوعی ازجامه که اکثرازصوف باشد فارسیان بتخفیف نیزاستعمال میکنند .

دق ـ بالفتح : اعتراض ، موأخذه ـ گدائی ـ نوعی ازجامه پشمینه .

دق ـ نوعی از لباس پشمینه .

دمعه ـ دمع بالفتح اشك چشم، باصطلاح حکما علتی است که آب ازچشم بیرون میآید.

دوستکامی ـ نقیض دشمن کامی است . شراب خوردن بادوستان وبیاد ایشان را هم گویند دوستکانی هم آمده است .

دوحه ـ بالفتح دال درخت بزرگ

دواج ـ بضم اول ـ بالاپوش .

دواعی ـ خواهشها ، گردشهای زمانه .

دوال ـ تسمه رکاب .

دواله ـ نام گیاهی است خوشبو که چون عشقه بر درختان پیچید واز آن دارو سازند وبفارسی سس گویند ودر عربی نام علت ومرض است .

دهره ـ بالفتح نوعی ازشمشیر کوچك .

دهلیز ـ مابین دروازه و اندرون سرای .

دیباج ـ دیبا .

دیلم ـ نام ملکی است که موی مردم آن مجعد است .

دیزه ـ استر وخری است که ازکاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد بمعنی دیز که رنك ولون باشد نیز آمده است .

ذ

ذباب : مگس .

ذنب ـ بهفتحین دم حیوانات و نام ستاره ایست که آنرا ذنب الفرس گویند و نام صورتی است درآسمان ازتقاطع منطقه فلك جوزو مایل بصورت ماربزرك بهم میرسد ویك طرفش را رأس وطرف دیگرش را ذنب گویند .

ذیاب ـ گرگان ـ جمع .

ذیل ـ دامن .

ر

ران ـ رهوار ـ اسب ـ یکران .

راوق ـ نام ظرفی که بآن درد را صاف کنند (صافی)

رابض ـ قلعه .

راجل ـ پیاده رونده ومجازاً بجای رونده هم آورند .
رائض ـ رایض بکسر همزه که حرف سوم است و خاء معجمه کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابك‌سوار باشد .
راوق ـ بفتح واو پالونه‌ی شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند .
راه ـ حرف وسخن ـ صراط وطریق ـ راه و روش ـ قاعده وقانون ـ نغمه و پرده و مقام کرت و مرتبه .
راتب ـ دائم وثابت . مقرری .
رجز ـ بیماری که در کفل وران شتر پدید آید .
رحبه ـ بالفتح ـ زمین فراخ .
رخت کشی ـ بفتح کاف کنایه از مسافرت است نظامی فرماید :
براهی که خواهی شدن رخت کش ره آورد من بس بود بوی خوش
رخنه ـ عیب ـ فساد ـ سوراخ .
ردای آفتاب ـ کنایه از پرتو خورشید وشفق .
رزمه ـ بفتح اول وسکون ثانی بوقچه رخت را گویند .
رشحه ـ بالفتح آب که ازجائی تراوش کند و بجائی چکد .
رشاشه ـ بفتح اول و ثانی وبالف کشیده قطره های ریز باران باشد .
رصد ـ بفتحین چشم داشتن وبمعنی نظر کننده گان هم آمده است .
رش ـ بارو ـ مخفف ارش هم هست و آن از آرنج تا سرانگشتان دست و گز ومقدار را نیز گویند ونام روز یازدهم ازهرماه شمسی .
رضاب ـ آب دهان .
رضع ـ شیر .
رفات ـ خردشده وازهم ریزیده وگسیخته ومتلاشی شده .
رقود ـ خواب کردن !
رق ـ بالفتح وتشدید قاف پوست آهو که برروی آن نویسند .
رکود ـ آرام گرفتن آب وباد کشتی ـ راست ایستادن ترازو ـ پرشده .
رکوب ـ بضم سوارشدن وبفتح مرد بسیارسواری کننده وستوریکه لایق سواری باشد.
رکاز ـ بکسر اول گنج وخزانه که درزمین باشد .
راوق ـ نام ظرفی است که آنرا باطیه گویند و آنچه بآن چیزی را بپالایند و صافی کنند .
رمان ـ انار بضم وتشدید میم .
رماد ـ خاکستر.

رند ـ بفتح . درخت‌غار . دزدیدن‌وربودن . هرچیز زمخت . خوشبو و خوشگوار حرف و سخن .

ریشور ـ ریش‌دار . مجروح .

ریق ـ ناشتا ـ آب دهان .

ز

زاغ ـ نام مرغی سیاه رنك ازخانواده کلاغ . گوشه کمان را هم گویند.

زبرپوش ـ لحاف . روپوش .

زبیر ـ باکسراول از بر و حفظ نگاهداشتن وبخاطرسپردن .

زبیر ـ نام کوهی است که خدای تعالی درآن کوه سخن گفت .

زباه ـ بضم اول زیادت‌ها درآخر پشتهای بلند زمین که‌آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل است در زبان عرب که بلغ‌السیل الزبی یعنی مشکل ودشوار شد کار انوری گوید :

چکنی بنقش تخیل بلغ السیل زباه

زحیر ـ پیچیدن شکم وبسختی نفس کشیدن و نالیدن و ناخوشی .

زرق ـ آب صاف ، سرگین .

زراف ـ همان زرافه است که بفارسی شتر گاو پلنك خوانند .

زفیر ـ دم بخود کشیدن و پس از آن بلند کردن ـ سختی‌وبلا و بانك اول خر .

زفر ـ به‌فتحین دهان که بعربی فم گویند .

زقه ـ بالضم و تشدید ها . آب ودانه‌ئی که پرندگان ازگلو برآورده و درمنقار بچگان خود اندازند .

زله ـ بالفتح و تشدیدآنچه ازطعام بهرکسی نگاهدارند وپس‌خورده‌طعامیکه‌مردم فرومایه ازجائی بردارند .

زهیر ـ شکوفه درخت ودرخت شکوفه دار.

زهاب ـ بالفتح تراویدن‌آب ازکناره چشمه ورودخانه وتالاب .

زین ـ تاج خروس . آرایش . خوبی .

زیرك ـ فولاد جوهردار . دانا وحکیم .

زیربا ـ نوعی ازآش است .

س

سارو - بروزن پارو نوعی طوطی (کاسکو)

ساج - نوعی از سنك که بدان صیقل کنند .

سایق - راننده .

ساقنی - ساق معروف است ولفظ نی بکسر نون ویای معروف در ترکی علامت اضافت است و بمعنی را نیزمیاید .

سائس - نگهبان .

ساز - سامان واسباب وچیزیکه مطربان نوازند .

سبق - بهفتح اول وسکون ثانی پیش‌رفتن وازدیگران درگذشتن .

سبل - بهفتحین سرخی که‌درچشم پدیدآید . بیماری چشم .

سبل - به ضمتین - خوشه باران - نیزه وجمع سبل که بیماری و علت چشم باشد .

سبال - جمع‌سبلت .

سبك‌سنك - مردم سبکسار و بی‌وقار و کم قیمت .

سحی - همان‌سحای باشد که بندنامه‌است‌ودرقدیم ریسمانی‌بود که برنامه‌می‌پیچیدند تا شخص غیرآنرا نگشاید .

سداب - گیاهی است که برای اسقاط حمل‌بکاربرندوهم برای خواندن سحرافسون بکاربرند مجازاً برای سحر وافسون هم بکار رفته .

سدیر - نام قصریکه نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گورساخته بود .

سدره - بالکسر بمعنی درخت کنار و درخت کنار بالای‌آسمان هفتم وآنرا سدرة المنتهی گویند .

سراج - چراغ وآفتاب .

سرحان - بالکسر گرك درنده .

سرون - بفتح اول وضم ثانی شاخ هرحیوان وبفتحین سرین و کفل .

سرك - بفتح - تصغیر سرو بضم اول وسکون ثانی سرخچه و بکسراول‌وسکون ثانی سرخاب وسفیداب که زنان برروی مالند وسرخ و سفید را هم گویند .

سرآهنك - بفتح اول وها وسکون نون وکاف نثرنوازی وخوانندگی و دوبیت خوانی راگویند . پیشرو لشکر را هم‌گفته‌اند وتارگندم را نیزگویندکه برسازها کشند.

سریش - بکسر اول وثانی و سکون ثالث وشین قرشت رستینی باشد که درسبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند و بعد ازرسیدن خشك کنند وآرد سازند و کفشگران

وصحافان چیز بدان چسبانند وسریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سفراق ـ بالضم ـ قدح بزرك و بالفتح پیاله شراب وهم بمعنی خود شراب آمده است ـ سراج اللغه و رشیدی آنرا کوزه لوله دار دانسته اند .

سفك ـ خون ریختن و اشك ریختن .

سفن ـ بهفتحین پوست درشت ازماهی و یانهنك وغیره که برقبضه شمشیروصل کنند وسوهان آهنی وجمع سفینه هم آمده است .

سفی ـ بردن باد خاك را .

سقر ـ بهفتحین ـ جهنم ـ دوزخ .

سکره ـ بضم وتشدید کاف کاسه ئی را گویند که ازگل ساخته شده باشد .

سکباج ـ سکبا . آشی است که از گوشت و بلغور تهیه کنند .

سکوب ـ ریخته شدن آب .

سکان ـ ساکنان وباشندگان واین جمع ساکن است ـ دنباله کشتی .

سك‌زن ـ بروزن رك زن نوعی از تیر کوچك باشد و پیکان آن بغایت باریك و تیز باشد .

سلخ ـ بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روزیکه در شام آن هلال دیده شود .

سلسال ـ بالفتح آب شیرین وخوشگوار .

سلب ـ نوعی ازلباس خشن مانند جوشن وخفتان که بروزجنك می‌پوشیدند .

سلم ـ بفتح اول وسکون ثانی پسربزرك فریدون وبالکسر لوح اطفال و بفتحین درعربی نام‌درختی‌است ونیز نوعی ازبیع‌است وآن داد بهای چیزی‌است بایع را پیش از تیارشدن آن چیز وبضم اول وتشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین وبکسراول‌وسکون اول بمعنی‌صلح وآشتی .

سماك ـ بکسراول نام ستاره‌ایست وآن منزل‌چهاردهم است ازمنازل قمرـسماك دوهستند یکی‌را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند .

سموم ـ باد گرم و جمع سم .

سمر ـ بهفتحین افسانه .

سمیر ـ بهفتح اول ـ زمانه وآنکه شب افسانه گوید وابن‌سمر روزوشب‌راهم گویند.

سمك ـ بهفتحین ماهی .

سمج ـ بفتح اول وکسر میم و جیم ـ بد ـ ناخوش ـ زشت بدمزه ـ عیب .

سنت ـ باضم اول وفتخ ثانی ـ روش ـ راه ـ صورت .

سورت ـ بالفتح ـ تیزی وحدت وتندی و خشم وبالضم ـ شرف و منزلت .

سواد ـ سیاهی رنك و بمعنی حوالی شهر و نواحی ولکه وزمین و بمعنی مسوده.
سور ـ بروزن شور بمعنی هنگامه ؛ جشن ومیهمانی وختنه سوری .
سوری ـ سورچران .
سهر ـ بیداری (به فتحین) .
سهود ـ بیخواب .
سهول ـ بفتح زمین‌های نرم و هموار .
سهاد ـ بضم اول ـ بیخوابی .
سین ـ سیمیا باشد باصطلاح اهل صنعت (کیمیا گران)

ش

شات ـ گوسفند .
شبر ، شبیر ، مشبر ـ حضرت رسول اکرم این سه نام را بنامهای حضرت امام حسن وامام حسین ومحسن میخواندند) (ومعناها بالعربیه حسن وحسین ومحسن و بهاشمی علی علیه السلام اولاده شبر و شبیراً و مشبراً یعنی حسنا و حسیناً و محسناً رضوان الله علیهم اجمعین ـ لسان العرب)
شبه ـ با اول و ثانی مفتوح نام سنگی است که سیاه و براق است .
شتردل ـ کنایه از بددل و بزرك دل .
شخن ـ بروزن چمن بمعنی خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی .
شدن ـ بمعنی رفتن ـ شب کحل شد وچو مردم کهل ـ آمیخت سواد قیر باشیر. یعنی شب سیاه رفت مانند مردم عاقلی که در آن سن وسال موهای سیاه با سفید در رخ و سرشان بهم میآمیزد .
شدیار ـ شیار کردن ـ شخم کردن زمین .
شرفه ـ بالضم ـ کنگره قصر درعربی ودرفارسی آواز راگویند خصوصاً آواز پا .
شرج ـ جای فراخ ـ کهکشان آسمان و کنایه ازحلقه دبرهم باشد .
شست ـ بروزن دست معانی مختلف دارداز جمله : نام عددی است که بعربی ستین گویند ـ زنار ـ نیش ونیشتر. انگشت بزرك دست که بعربی ابهام گویند . زه گیر و آن انگشتری مانندی است که از استخوان سازند ـ قلاب ماهیگیری ـ مضراب سازها ـ تار روده وابریشم و مفتول برنج وفولاد باشد که برساز ها بندند ـ حلقه زلف و گیسو نشست گاه زبان .
شعشعه ـ بفتح هر دوشین ـ روشنی آفتاب و با آب آمیختن شراب ـ نوشتن با

یك عین خطاست .

شغب ـ بالفتح ـ شوروخروش .

شغبه ـ بالفتح ـ پوست بعضی اندام که از کثرت کار کردن سخت‌ودرشت وسیاه‌شود شود مجازاً بمعنی ذلیل وخوار وبعضی بمعنی فریفته هم نوشته‌اند .

شق ـ بالفتح‌وتشدید قاف بمعنی شکاف و شکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی و نام یك قلعه ازقلاع خیبرو بمعنی نیمه پاره ازچیزی و کرانه کوه ـ برادر ـ دوست .

شقه ـ بالضم وقاف مشدد پارچه جامه وکاغذ بمعنی‌جامه پیش شکافته وپارچه‌ئی که بر سرعلم بندند .

شکرفان ـ لغزنده .

شکن ـ اعراض کردن ـ تندشدن ـ شکست .

شکری ـ بکسراول وفتح ثانی ـ شکسته ـ شکار کننده .

شکرخند ـ تبسم .

شمیدن ـ رمیدن ـ بیهوش‌شدن ـ پریشان‌شدن ـ ترسیدن .

شمردن ـ (شمار) باضم دوستی ومحبت ، شبه نظیرو مانند ـ شماره و حساب ـ زخمی که کاری باشد .

شمیده ـ بوئیده ـ بیهوش وآشفته گردیده ـ تنفر گردیده ـ گریه ونوحه کرده .

شولی ـ پریشانی ـ متحیر ـ درمانده .

شهرود ـ نام سازی است .

شهزوری ـ مخفف شهرزوری ومنسوب بشهرزور که نام شهری بوده است نزدیك بابل و این تخفیف مانندشهررو است که شهر وا گویند .

شیات ـ رنك‌های دیگرغیرازهفت رنك اصلی .

شیرغاب ـ کنایه ازشاه مردان وشیرمردان علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام .

شیرطاقی ـ کنایه ازمردم صاحب غرور وبیدل باشد .

ص

صاحب ـ مقصود صاحب‌بن‌عباداست .

صدور ـ باضم برگشتن .

صداع ـ باضم اول ـ دردسر .

صدره ـ سینه‌پوش وپیراهن نیم‌تنه .

صرح‌ممرد ـ بضم میم وتشدید را . کنایه ازفلك وبمعنی قصردرخشان .

صفات ـ نشانه‌ها ـ چگونگی .
صفو ـ خالص و برگزیده .
صف النعال ـ صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین ازپا گذارند نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است . اصطلاحی است .
صلب ـ بفتحین بردار کردن .
صلب ـ بفتح اول وسکون ثانی سخت .
صلابت ـ سختی .
صلف ـ لاف زدن
صلصله ـ بفتح هردو صاد مهمله ـ آواز زنجیر و آهن وجرس .
صماخ ـ سوراخ گوش .
صمصام ـ شمشیر بران .
صولجان ـ بالفتح ـ چوگان ودراصل بمعنی عصای سرکج وخمیده .

ض

ضباب ـ ابرهائیکه ملتصق شوند بزمین وزمین را پوشانند و آن جمع ضبابه است.
ضخیم ـ بضم ـ سطبر .
ضراب ـ بالکسر باکسی شمشیرزدن.
ضیم ـ دامنه کوه ـ کناره کوه .

ط

طالیقون ـ بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا ونقره ومس قلع وسرب و آهن وروی باشد . ارباب اکسیر آنرا رستخوانند وگویند درکان مس روئیده است .
طرازیدن ـ آرایش دادن ـ آراستن ـ نقش ونگار وزیب وزینت دادن
طروب ـ به‌فتح اول وضم ثانی شادمان وبفتحین شادیها .
طرقوا ـ بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسوروضم قاف و در آخر الف زائده غیرملفوظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید ویك سو شوید . معمول است که نقیبان عرب درپیشاپیش سلاطین طرقوا گویند بجای دورشو ـ کورشو .
طعان ـ بکسر اول ـ نیزه زدن ونیزه‌زنندگان .

طغرا ـ بالضم نوعی ازخط پیچیده حروف که بآن خط برفرمان پادشاهان القاب نویسند ظاهراً این لفظ ترکی‌است ودرمناظرةالانشاء مینویسد که طغرا خط سطبری‌باشد بخط پیچیده که القاب ونام سلطان باشد .

طل ـ بالفتح وتشدید ـ قطره باران .

طنز ـ افسوس‌داشتن .

طیب ـ بالکسرخوش طبعی ـ پاك‌شدن ـ خوش ـ بوی خوش .

طین ـ گل .

طیره ـ بالفتح ـ خشم ـ غضب وبالکسرخفت وسبکی وشرمساری وعیب .

ع

عاد ـ قومی که هود برسالت‌آنان‌آمد بعلت نافرمانی‌حق بطوفان هلاك شدند.

عاذل ـ ملامت کننده .

عجل ـ شتابنده ـ شتاب .

عذیر ـ موهای پس‌قفا وموهای کلالك .

عراده ـ بتشدید را چیزی است مانند منجنیق و کوچکتر ازمنجنیق .

عزهل ـ بکسر. کبوترنر .

عزیم ـ افسون وادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات قرآن مجید شفای بیمارخوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان .

عزی ـ بضم وتشدید زای معجمه و درآخر الف مقصوره بصورت یاء مؤنث اغره و نام بت است وآن درختی بود که عرب آنرا می‌پرستیدند و خالدبن ولید بحکم پیغمبر آن درخت را بسوزانید . فارسیان این‌لفظ را بتخفیف هم‌آورده‌اند .

عسجد ـ زر. طلا .

عشی‌بمشا ـ شب کوری و بکسراول تاریکی شب که وقت نمازشب است .

عضات ـ درخت خاردار .

عفاف ـ پرهیزکاری کردن . پاکدامنی .

عقاب ـ بکسراول ـ عذابکردن ـ شکنجه دادن .

عقال ـ رسنی‌باشد که پای شتربدان بندند .

عقور ـ ساك‌گزنده .

عمیت ـ به کسر مرد زیرك . محافظ .

عمی ـ بضم‌اول وسکون میم ـ کوران ـ جمع اعمی .

عنا ــ رنجوری .
عنقود ــ خوشه‌انگور.
عنین ــ بالکسر و تشدید نون جوانی که برجماع قادر نباشد و آن را در عرف نامرد گویند .
عودی ــ رنگی است مشابه چوب عود و آن رنگی‌است سیاه مایل باندك سفیدی و سرخی و نوعی ازجامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد .
عیبه ــ بالفتح وحرف‌سوم بای موحده ــ جامه‌دان .
عین ــ بالفتح چشمه آب وآفتاب ــ دینار و زر سرخ ــ مال ــ باران وابریکه از قبله آید . چشم ــ مهمتر وبرگزیده هرچیز وذات هرشیئی ــ دیده‌بان ــ جاسوس‌ـروان شدن‌آب ــ دیدارونظر کردن .
عیار ـ بکسر چاشنی زر وسیم وبفتح سنجیدن و باتشدید مردم چابك وچست .

غ

غاب ـ بیشه .
غبن ـ بفتحین ـ خطا وتسلیم‌شدن‌ازرای وتدبیروبه‌فتح زیان‌یافتن‌درخریدوفروخت.
غدیر ـ تالاب که آب باران درآن جمع شده باشد ـ برکه .
غر ـ مرد غافل وناآزموده (بالکسروتشدید)
غرام ـ بالفتح ـ حرص وعشق وشیفتگی وهلاك وعذاب .
غرچه ـ بالفتح مخنث ونادان و زبون .
غژغا ـ گاوی‌است‌مابین‌کوههای خطا وهندوستان (تبت) این‌گاو دمی افشان‌دارد که مانند رشته‌های ابریشم است وتا روی زمین‌آویخته وچون از موی‌دم این‌گاو برای قلاده پرچم استفاده میشده بهمین‌مناسبت قلاده پرچم را هم غژغا گویند .
غلاله ـ بکسر. جامه کوچاك که درزیرجامه یا زره‌پوشند ودرفارسی زلف معشوق و موی پیچیده راگویند وهمان گلاله باشد .
غلغل ـ بروزن بلبل ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی وصدا و آواز بسیار که ازیکجا خیزد .
غلبات ـ بفتح ـ جمع غلبه که زبردستی و زور باشد هم چنین نام مرغی است که آنرا زغن خوانند .
غنج ـ نازوعشوه ـ غمزه (. غناج عشوه کننده ـ ناز کننده)
غوربا ـ آش‌آبغوره ـ ومراد ترش است .
غیار ـ فایده کردن .

ف

فائت ـ فوت شونده ـ فوت کننده .
فتور ـ سست‌شدن وشکسته‌شدن و کندشدن .
فتا ـ شجاع ـ سخی .
فحم ـ زکال ـ انگشت (ذغال)
فذلك ـ بوزن مسالك (دررسم‌الخط الف مکتوب نیست و نباید نوشت فذالك) : باقی و بقیه چیزی باصطلاح محاسبان دفترجمع مد جمع حساب بعد تفصیل .
فرهی ـ فر . وشان وشوکت‌عظمت‌وافزونی.
فربه . **فربی** ـ مقابل‌لاغرـو بمعنی‌قوی‌وسنگین‌وفراوان و بسیاروستبرهم آمده‌است
فرضه ـ بالضم . بندر ومکانی که باج از مترددین‌وبازرگانان‌می‌ستانند . درشرح دیوان خاقانی‌نوشته دهانه جوی‌وجای درآمدن بکشتی از لب دریا (بندر)
فره ـ بالفتح ـ شان ـ شوکت .
فره ـ بالکسر بروزن گره بمعنی زیادتی وغلبه وسبقت و ظفر ومظفر وغالبی و افزونی وزیادتی که دوحریف را با هم درنرد وشطرنج و امثال آن میشود .
فسیل ـ نهال درخت خرما .
فش ـ نظیرومانند .
فصیل ـ دیوار کوچك که خارج بارووقلعه شهر باشد ـ دودمان .
فقاع ـ بضم . بوزه‌ئی که از برنج سازند ونشئه‌آورد وشراب غیرمسکررا گویندو برخی آنرا بجای کوزه وپیاله هم‌آورده‌اند .
فلاسنك ـ فلاخن
فلحس ـ با فتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث ـ ساك .
فومه ـ خوشه .

ق

قار ـ (درعربی) بمعنی قیر و به هرچیز سیاه نیز اطلاق کنند وغالباً منظور سیاه و تیره وتار است .
قاف ـ نام کوهی است افسانه‌ئی ـ دو کمان .
قبچاق ـ نام دشتی‌است میان توران وترکستان که ترکان آنجا بسیار بیرحم ومردم

کش میباشند ومردم آنجا را نیزقبچاق گویند ومجازاً بمعنی بی باك نیز میآید .

قدیر ـ توانا .

قدح ـ بفتح اول و سکون ثانی ـ عیب کردن و ملعنه زدن در نسب کسی و آن ضد مدح است .

قدر ـ بهفتحتین ـ قضا وحکم ونهایت واندازه چیزی و اندازه کرده خدای تعالی برای بنده ـ برابر با هم ـ شریك .

قذف ـ بفتح ـ قی کردن ـ دشنام دادن .

قذی ـ خاشاك ـ خس .

قرارات ـ گوسفندان .

قراب ـ جلد شمشیرغلاف شمشیرنیام تیغ وخنجر .

قرطه ـ گوشوارهها .

قریر ـ شادمان . تنك چشم .

قربوس ـ با فتح . بلندی زین .

قرن ـ فتح اول سکون ثانی . شاخ وزمانهای طویل .

قز ـ معرب کژاست که آن نوعی کرم ابریشم است وابریشم آن پست است .

قسیمه ـ نافه مشك .

قشب ـ زهردادن . زهردرطعام آمیختن . ببدی یاد کردن .

قشم ـ بکسر قاف . تن ونام جزیرهایست درخلیج .

قصف ـ شکستن

قصب ـ بهفتحین نی وهرچیز نی مانند وجامهئی باشد که ازکتان وابریشم بافند و معرب کسب است .

قصب السبق ـ بهفتحین : گویند که بفاصله بعید یك نی برزمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگربسوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جمله سواران سبقت کند وآن نی را از همه پیشتر بردارد درهمه سواران ممتاز میگردد و او قصب السبق کرده است .

قیصور ـ نام شهری است بجانب شرقی دریای محیط کافورخوب ازآنجا آرند و شهردیگری بهمین نام درکوهستان کابل هست وقیصوری منسوب بقیصوراست .

قضیب ـ شاخ درخت .

قطمیر ـ پوست باریك که برهسته خرما باشد .

قفار ـ بفتح زمین خالی ازآب وگیاه .

قفار ـ به کسر نان تهی . گرسنه .

قلاوز ـ بفتح اول وضم واو ترکی است بمعنی راهبرو مقدمه لشکروسوارانیکه

محافظ لشکر میباشند .

قلاده ـ گلوبند و گردن‌بند سك وشتر .

قلات ـ جمع قلت . چاهك آبگیر كه در كوه باشد .

قمرا ـ ماهتاب ومجازاً ماه .

قماط ـ بکسر. غندك و آن پارچه‌ئی باشد که طفل نوازد را در آن پیچند .

قمه ـ بالضم وتشدید میم سرهرچیز وبلندی وبمعنی گروه .

قمطره ـ بالکسر وفتح میم . شترفربه وصندوقی که در آن کتاب گذارند وخریطه کتاب را هم گویند .

قنات ـ با تشدید نون . روی بالای . سر کوهها .

قنب ـ درختی است که برکش نشئه میآورد ومکیف است .

قود ـ اسب .

قودکش ـ جنیبت کش .

ك

کاژ ـ کاج . درخت صنوبرصغار را گویند .

کال ـ هزیمت و گریز .خم وخمیده .

کاواك ـ میان تهی . پوچ . بی‌مغز .

کافته ـ جستجو و تفحص کرده .

کبری ـ بفتح اول وسکون ثانی . زرتشتی . زرتشت .

کتابه ـ بکسر اول بروزن وساده آنچه بخط جلی نسخ و نستعلیق یا بخط طغرا برمساجد ومقابرودروازه امرا نویسند ونقش کنند .

کحل ـ سرمه . سیاه .

کیردك ـ بروزن خیرسك . لغزوچستان .

کراز ـ به کسر . از مصدر کرازیدن خرامان خرامان راه رفتن واز روی ناز و غمزه خرامیدن .

کری ـ با الف بصورت یا .آغاز خواب .

کژ ـ بعربی قز گویند وآن نوعی از ابریشم است که کم‌بها باشد .

کساردن ـ باده خوردن . غم خوردن . بکسار هم در بیت اثیر امر است یعنی جرعه‌ئی بنوشان .

کسیر ـ شکسته شدن .

کش - به فتح اول وسکون ثانی نام شهری است ازماوراءالنهر نزدیك نخشب و معروف است که زنان زیباروی دارد .

کعب - شتالنك و استخوانی چهار گوش که با آن بازی نرد کنند .

کعب الغزال - نوعی ازشکرپاره .

کفچلیز - کفجلیزه . کفچلیزك . جانورکی باشد در آب بعضی گویند سوسمار کوچك است و بعضی گویند جانوری است شبیه بهچلپاسه ودم سرخی دارد .

کفه - بفتح اول وثانی دایره را گویند وخوشههای گندم وجو را نیز گفتهاند وبا تشدید ثانی پله ترازو باشد .

کلال - درعربی . ماندگی اعضا وخیره شدن چشم .

کمیت - اسب .

کمال الزمان - لقب ستاره زهره است .

کنب - معرب قنب باشد و آن ریسمانی است که از علف سازند و انگور را بآن آونك کنند .

کند . کندنا - جراحت وریشی واصطلاحی است درتیراندازی و آن کششی است که بعد ازکشیدن کمان درحالت گشاد تیر کنند .

کند - گریختن و گریز .

کنف - با فتح . جانب . پناه . بالمرغ .

کواعب - زنان ناربستان .

کهل - جوان وسنینی که مرد نه پیراست و نه جوان .

کیا - بزرك .

گ

گاورس - نوعی است ازغله .

گازر - کسی که لباس میشوید .

گداره - بالاخانه تابستانی را گویند و بمعنی تختهائی باشد که بام خانهرابدان تخته پوش کنند .

گریوه - بفتح اول وچهارم کوه پست و هم پشته وبلند را گویند و بکسراول هم آمده است وزمین بلند وپشته خاکی را هم گویند که آب درآن رخنه کرده باشد .

گرو - مقید . قید . رهن .

گریوازه - مروارید ولعل وامثال آن باشد که بررشته کشیده باشد .

گرزه - با فتح اول نوعی ازماراست که سربزرك داردوزهراورا تریاکی نباشد.

گرزه - با ضم اول عمود .
گزین - بضم اول وسکون آخر بمعنی گزیده وانتخاب کرده شده است و فاعل را نیز گویند که انتخاب کننده باشد مانند خلوت گزین و عشرت گزین و امر باین معنی هم هست .
گلیگر - بکسر اول ودوم گلکار و بنارا گویند
گوز - بمعنی مقل هم آمده است وبهترین آن مقل ازرق است و بدرا گفته‌اند که مقابل نیك است چنانکه گفته‌اند . با نغزان ونغز و با گوزان گوز که مراد با بدان بدباش وبا نیکان نکوی .
گوت - کفل وسرین .

ل

لاج - برهنه و عریان .
لبوت - خلاصه ومغز .
لباچه - بالاپوش .
لت انبان - با همزه ونون وبای ابجد . حریص و پرخوار وشکم‌پرست .
لجلاج - بروزن لیلاج . گویند اوواضع بازی‌شطرنك بوده است و کسی‌را گویند که در سخن گفتن درمانده وبعربی الکن گویند .
لجاج - ستیزه .
لجاج - سیماب پاك .
لحیه - با کسر . ریش که برصورت مردان روید .
لسن - بفتح اول و کسرسین . فصیح وزبان‌آور و به ضمتین جمع آن‌بمعنی فصیحان و زبان آوران و بضم اول وسکون دوم جمع السن‌است وبه‌فتحین فصاحت و زبان‌آوری
لغوب - به ضمتین . رنجوری ودرمانده شدن .
لغو - بیهوده وباطل گفتن .
لفچ - بفتح اول وسکون دوم لب گنده وسطبرباشد مانند لب شتر .
لوصا - ملامت ورسوائی .
لوزنه : مخفف لوزینه وحلوائیکه درآن مغزبادام انداخته باشند .
لوك : بضم واو مجهول . نوعی از شتر. عاجزی وزبونی .
لهب : با فتح اول ودوم شعله آتش .
لهات : زبان کوچك .
لهوب : دره‌ئی که میان دو کوه باشد .

م

مارشکن : مارقشیشا ذهبی. جوهری است برای‌دوای چشم چون آنرا بشکنند‌درون آن زرافشان باشد .

ماثوره : اثر پذیرند . وجزا دهنده و این را فارسی زبانان استعمال کنند عرب متأثر گوید و ادعیه ماثوره منظور ادعیه‌ئی است که از حضرت رسول اکرم (ص) . منقول است .

ماشطه : بانوئی کـه موی زنان را آرایش کند خاصه عروسان را و آنرا مشاطه نیز گویند .

ماحی : محو کننده . نابود کننده .

مآب : جای باز گشتن گاه .

ماهی‌خاکی : حیوان کوچکی است لغزنده وسریع‌الحرکات که نوعی از آن را عوام خرخدا خوانند .

مامون : امن کرده شده ومحفوظ وبی‌هراس .

مأبون : کسیکه بمرض ابنه گرفتار باشد .

مبیت : به‌فتح میم و کسر بای موحده ویای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانی و جای شب گذراندن مأخوذ از بیات به‌فتح که بروزن فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوته که مصدر بمعنی شب‌گذراندن است (ازمهذب وغیرآن)

مبتدع : به ضم وفوقانی مفتوح و کسردال بدعت‌کننده .

متمشی : جاری وروان‌شونده .

مثوی : درآخر بالف مقصوره بصورت یا . جای‌آرام وقرار .

مثلث : مجمره‌ئی که درآن عود وعنبرسوزند .

مثله : بضم اول وفتح دوم کوش وبینی بریدن و عقوبت .

مثنی : به ضم دوبار کرده شده ودوبار گردانیده شده .

مجدود : نیك‌بخت .

مجازا : به‌ضم . مخفف مجازات و این تصرف‌فارسی‌زبانان است بمعنی‌یکدیگری را جزا دادن . چنانکه مواسات ومدارات‌گویند .

مجیب : به‌ضم اول جواب دهنده .

مجاهز : ساختگی کننده و اسباب دارنده .

مجره : به کسرمیم و فتح جیم کهکشان .

محاق : بضم و بکسر و بفتح هرسه آمده کاستن ماه و ابتدای آن ازشب پانزدهم و

بمعنی سه روز آخر ماه که ماه در آن ایام ناپدید است .

محلا : باتشدید لام نشان داده شده .

محن : بافتح اول اندوهها .

محارم : جمع محرم . صاحب سروحرام شده و آنکه در حرم راه دارد و اوقات مخوفه شبها را هم گویند .

محمده : با فتح اول . ستایش . ستودن .

محاکات : بضم میم . با هم حکایت کردن .

محرور : گرم باحرارت .

مخبر : با فتح اول وسوم . آزمایشگاه .

مخنقه : قلاده . گردنبند .

مخذول : خوار کرده شده .

مخطور : منع کرده شده . حرام کرده شده .

مدهون : بروزن‌مجنون . روغن مالیده شده ودرفارسی‌چرم دباغی کرده‌را گویند

مدر : به فتح . کلوخ و گاهی کنایه باشد اززمین .

مرصد : به‌فتح جای نگاه داشتن وموضع وچشمداشت .

مرقد : خوابگاه

مرهم : معرب ملحم وملغم و آن معجونی است که برای زخم بکار برند.

مرهون : گرو کرده شده (رهن‌شده)

مرعی : چریدن.

مرغوب : پسندیده . معقول . خواهش کرده شده .

مهربان : (درفرهنگ مهربانی ثبت است) دارنده مهر و محبت و نوعی‌ازجامه‌لطیف ونازك بغایت خوش .

مرتهن : بضم میم و فتح سوم و کسر چهارم . گرو دهنده و گرو گیرنده ـ میر نورالله در شرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول کردن رهن است باید که مصدر لازم باشد پس صیغه مفعول ضمت نمی گیرد و صیغه اسم فاعل در این عبارت که بشکر او مرتهن راست نمی‌آید . مناسب دراین محل مرهون است)

مرغ : در قصیده اثیر منظورمرغ شکراست و آنرا ازشکر میساخته‌اندمانندخروس قندی برای اطفال .

مرعش : با ضم اول‌وفتح عین نوعی‌از کبوتر که درهوا معلق میزند وحلقه میشود و برخی گفته‌اند کبوتر نامه‌براست .

مرغش : بالفتح وغین مفتوح . شهری است درشام .

مرغول : بروزن مقبول پیچ وتاب وبمعنی موی چنبره وآواز مرغان و نوعی از نوای مطربان .

مر : با فتح اول و سکون دوم ، حساب را گویند و هرعقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده‌هزار میشمارد و درهرصدی یك‌عدد چیزی میدارد و چون همه شمرده شود آن چیزی را که به‌ازای هرصدی داشته است مر گویند . بعضی گویند هرمری پنجاه است .

مزاد : بفتح . توشه‌دان وبه ضم زیاده کرده شده .

مزاجل : نیزه‌ها .

مسته : بفتح طعمه مرغان شکاری مانند بازوغیره .

مسنون : ریخته شده و صورت‌کرده شده ـ با فتح اول . معنی اخیر از کشاف .

مسرع : بضم میم و کسر را . شتاب‌کننده وپیك تیزرفتار .

مسلوب : با فتح اول ربوده شده .

مسمار : با کسر اول . میخ آهنی .

مستغاث : به‌ضم اول . کسی که از او دادرسی خواهد شد .

مسمن : با ضم اول و تشدید سین وفتح سوم . پرواری کرده شده .

مسن : به کسرمیم وفتح سین وتشدید نون . نوعی از سنك است که برآن کارد و شمشیر تیز کنند وبفارسی فسان گویند .

مسجون : درزندان کرده .

مشیمه : بفتح پوست رقیق که بر کودك هنگام ولادت پیچیده است .

مشدد : با فتح اول وتشدید شین . گچ وچونه .

مشمر : به ضم اول و فتح دوم وتشدید میم . دامن بمیان برزننده برای دویدن و به فتح میم دوم اسب تیز رفتار مستعد دویدن .

مشتهی : باضم اول وحرف سوم تای فوقانی . خواهش‌کننده وآرزومند وبمعنی اشتها پیدا کننده غلط است زیرا این متعدی بیك مفعول‌است وبرای معنی اشتهاپیدا کننده مشهی صحیح است .

مشعب : راه .

مشکبان : بید مشك است وبان . را . حب‌البان هم خوانند وآن ثمر درختی است بنام بان و در فارسی تخم غالیه گویند و عربان فستق الهاویه نامند و لادن را هم گویند و مشکبان همان بیدمشك است واثیرهم بمعنی بیدمشك‌آورده است .

مشحون : باضم . پر کرده شده .

مصیر : با فتح اول باز گشتن .

مصعب : با فتح . برجای بلند برآینده .

مصقول : روشن وصاف کرده شده ـ بضم اول .
مصاص : اسبی که ترکیب مفاصل او سخت باشد .
مضا : به‌فتح . روانی گذشتن.
مضراب : به کسر اول آنچه با آن ساز نوازند و هم چنین آلتی است که با آن مرغان را صید کنند .
مضمر : بافتح اول پنهان وپوشیده .
مطبوع : خوش‌آیند .
مطرقه : با کسر اول . پتك وچکش آهنگران .
مطبق : به ضم میم وفتح ط . تو برتو کرده شده وسرپوش‌دارونوعی ازپارچه که از طرف خلخ آرند .
مطوق ـ درطوق کرده شده بافتح اول .
مطال ـ بکسرمیم . واپس‌افکندن‌کارو بدور ودرازافکندن‌کار ودراز کشیدن‌سخن و ابریدن وچیزرا کشیدن تا دراز شود .
مطرا ـ به‌ضم میم وتشدید را . تازه وتازگی کرده شده .
مطار ـ پریدن وجای پریدن .
مطرد ـ با ضم اول . نیزه کوچك ونیزه گوتاه که بدان وحوش را صید کنند .
معهد ـ با فتح اول فرود آمد نگاه میعاد گاه .
معزا ـ به‌ضم میم وفتح عین وتشدید زا . سوگوار وماتم زده .
معالی ـ بلندیها ـ جمع معلا .
معلم ـ با ضم میم سکون دوم وفتح سوم . نقش‌دار و مخطط و منقش .
معرا ـ با فتح میم و فتح عین وتشدید را . برهنه .
معادا ـ به فتح میم با کسی عداوت داشتن و چیزی پیاپی کردن و این مخفف معادات است .
معطس ـ به‌فتح اول ـ بینی .
معجم ـ باضم میم . حروف نقطه‌دار
معقد ـ بندگاه.
معزم ـ به‌ضم میم وفتح عین وکسرزا . عزیمت خوان وافسونگر .
معنون ـ به ضم میم وفتح عین وسکون نون ـ وفتح واو . عنوان کرده‌شده بمعنی دیباچه کرده شده .
مغمد ـ به‌ضم میم وفتح غین . پوشیده کرده شده وشمشیردرغلاف کرده شده.
مغیر ـ غارت کننده .

مغلق ـ قفل شده .

مفتول ـ پیچیده . تارتافته خواه ازابریشم خواه ازگلابتون .

مفخر ـ نازشگاه .

مفاز ـ رسیدنگاه .

مفضل ـ بضم میم و کسرضاد . نکوئی کننده .

مفتتن ـ بضم اول وسکون دوم فتنه انگیخته شده ودرفتنه انداخته شده .

مقل ـ بەفتحین . سخن‌چین .

مقرعه ـ تازیانه وچوبیکه باآن بزنند ـ وزننده .

مقل ـ بەضم اول وسکون دوم . نام‌درختی است وهم چنین صمغی‌است و نوعی‌از عطرباشد که آنرا ازعود وعنبر وصندل سازند .

مقبقب ـ قبه‌قبه .

مقیل ـ آرام‌گرفتنگاه وخواب‌کردنگاه و شراب خوردنگاه وچاشتگاه .

مقامر ـ به ضم اول و کسرمیم ، قماباز وحریف .

مقیر ـ سیاه . سیاه شده (قیری‌شده)

مقل ـ با فتح اول . فرو بردن آب .

مقدم ـ بەفتح میم و سکون قاف وفتح دال . از سفر یا زجائی باز آمدن .

مقدم ـ بەضم میم و کسردال : پیش‌رونده ودلیر .

مقدم ـ بەضم میم و فتح قاف وتشدید دال مکسور . پیش‌کننده و دلیر .

مقدم ـ با فتح پیش کرده‌شده .

مقصوره ـ حجره کوچك . تخت‌وحجله .

مقرنس ـ ساختمانی که بصورت قرناس ساخته شده باشد وقرناس بینی کوه‌باشد و مراد ازمقرنس ساختمان بلند بناست .

مکنس ـ مکنسه : جارو .

مکاس ـ بەضم . توقف کردن صاحب کالا دربیع .

مکیال ـ پیمانه .

مکوکب ـ بضم میم و فتح هردوکاف . ستاره دارکرده شده وآنچه اززرونقره مسمار داشته باشد .

مکابره ـ بزرگی‌خود بردیگری ثابت‌کردن و معارضه وغلبه وجنك‌کردن باکسی

مکلکل ـ بضم میم و فتح کاف . لام مشدد . بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج برسرنهاده .

ملقن ـ باضم اول تلقین کرده .

ملحم - با ضم اول نوعی از پارچه ابریشمی که بسیار لطیف باشد .

ملوم - به فتح میم وضم لام . ملامت کرده شده

ملجاء - پناهگاه

ململع - روشن کرده و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا روشن کنند .

ملاء - آنچه از ظرف پرشده باشد .

ملاذ - پناه‌آورد نگاه وچیزهای لذیذ .

ملصق - چسبیده شده . الصاق شده .

ملعق - ملعقه . کمچه .

منقاش - با کسر موچینه که بدان موی را ازبدن برکنند و بمعنی نهری که بدان ناخن برگیرند .

مناط - به فتح . جای درآویختن ومجازاً گاهی بمعنی طلب و مقصد نیز استعمال شده است .

منهاج - با کسر . راه راست وگشاده .

منهی - با ضم اول . خبردهنده .

منشور - با فتح اول . درناسفته .

مناهل - چشمه‌ها . منهل چشمه .

منعل - با ضم اول وسکون دوم . نعل وهرچه که شکل نعل‌دارد .

منعوت - نعمت کرده شده ووصف کرده شده .

من یزید - نوعی از بیع که هرکه از دیگر خریداران قسمت زیاده دهد . خرید نماید و بمعنی فروخت‌کالا و بمعنی بازارنیز نوشته‌اند .

منن - به کسرمیم و فتح نون . جمع منت است .

منون - زمانه ومرك وبرنده وکم کننده قوت وجمع من هم باشد .

مناخ - جای خواب وآسوده .

منصبغ - بضم میم وسکون نون. رنگین شونده .

مندل - به فتح میم و سکون نون و فتح دال . دائره‌ئیکه افسونگران و عزائم خوانان گردبگرد خود برزمین کشند .

مؤبد - همیشه - همیشگی - ابدی - جاودانی .

ممهد به‌ضم اول . گسترده شده . نیکو کرده شده وبالکسر. ها . گستراننده .

مورد - به‌ضم میم و فتح واو . رای مشدد . گلگون و سرخ رنك ومشابه بگل و هم چنین مورد بلغت فارسی نام درختی است سبز .

مویان - بروزن گویان . گریان و نوحه کنان .

موهم ـ دروهم . غلط اندازه . ضم اول و فتح واو .
مودن ـ (مودون) کوتاه .
مهراج ـ اسب تیزرفتار .
مهلهل ـ با ضم اول و فتح دوم وسکون سوم و فتح‌چهارم . جامه باریك وتنك .
مهرب ـ به فتح اول وسکون ثانی . گریزگاه .
مهنا ـ بضم اول وفتح دوم . گوارابنده ـ مبارك باد شده .
مهب ـ به‌فتحین وبای موحده مشدد ـ جای حبوب یعنی جای وزیدن باد .
مهند ـ مخفف تیغ مهند است وآن تیغ هندی است یعنی ساخته هند .
مهمل ـ بضم اول ومیم مفتوح ـ متروك وبیکاره ـ فروگذاشته شده .
مهمه ـ بفتح‌هردو میم بیابان .
میسور ـ به‌فتح اول ـ آسان شدن ـ آسان شده .
میتین ـ بکسرمیم ویای مجهول و کسرفوقانی ـ میخی‌است آهنی که بدان درسنك شکاف اندازند

ن

ناموس ـ صاحب راز وآنچه آنرا پنهان داشته شود .
ناهق ـ خر نر .
ناقه ـ شترماده.
ناب ـ دندان .
ناهار ـ کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد ودراصل ناهاربوده والف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند وآهار بمعنی‌خورش وطعام است .
ناف‌بریدن ـ ناف بریدن وناف زدن وناف گرفتن: کودك راکه بخشت افتاداگر دوشیزه باشد نافش را بنام پسری که بخواهند می‌برند و بدین‌ترتیب او را بنام آن پسر نامزد میکنند و همچنین معروف است که ماما اگر ناف طفل را بخوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی وخرمی بگذراند واگر بغم واندوه ببرد اوروزگاربغم‌واندوه خواهدگذراند . خاقانی گوید :

ناف تو برغم زدند غم مخور خاقانیا — کانکه‌جهان‌راشناخت غمکده‌شدجان‌او

و طالب‌آملی گوید :

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم — بمدحش زد اندیشه ناف زبانم

و صائب گوید :

محیط عشق محال است آرمیده شود — به‌تیغ موج بریدند ناف گردانش

نـاقه ـ شتر ماده

نائبه ـ بکسر همزه که حرف سوم است وبای موحده مفتوح حادثه و واقعه وتب گرم

نـاظور ـ نگهبان

نباه ـ نبه ـ نبا ـ نباه ـ آگاه‌شدن خبر .

نجاح ـ بفتح اول و درآخرحای مهمله رستگاری وفیروزی و روائی حاجت .

نجم‌الیمان ـ شعرای یمانی .

نجاشی ـ پادشاه حبشه ـ درشعر اثیر منظورپادشاه سیاهی‌وسلطان ظلمت‌است .

نخچ ـ جاروب کردن .

ندب ـ به‌فتحین نشانه جراحت ـ ترس ـ تهلکه ـ روان ـ چست تیز رفتار .

ندب ـ به‌فتحین ـ آن صفت‌باشد دربازی نرد که‌باصطلاح امروز دوبر گرد گویند

نذیر ـ ترساننده

نزول . نزولی ـ فرودآمد نگاه محل فرودآمدن سپاه و مردم‌وشاه .

نزل ـ با ضم اول . نصیب و فرودآمد نگاه وآنچه برای مهمان فراهم‌آورند .

نزل ـ بضم اول وفتح دوم . ضیافت ومهمانی که پیش میهمان گذارند .

نشره ـ بالضم ـ هدیه‌ئی که برای طفلان نویسند و بمعنی تعویذ و افسون هم آمده و بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بروز مکتب نشینی‌بروی تخته اطفال نویسند

نشاه ـ هم را فرا رسنده که بعربی شامل باشد ونشاسته را هم گویند .

نشور ـ به ضمتین . زنده شدن وصبح نشور مراد صبح قیامت است .

نصاب ـ جد . رتبه و اصل هرچیزی وآنقدر از مال که دراوز کوةواجب‌شود .

نصیر ـ بفتح نون . مددکار .

نطاق ـ کمربند .

نعیب ـ آواز مرغ ـ با فتح .

نعت ـ به‌فتح اول و سکون دوم . مدح وثنا .

نعم ـ به فتح اول ـ نرم گفتن‌سخن .

نعامه ـ شترمرغ

نعمان ـ نام امام ابوحنیفه رحمته‌الله علیه .

نعمان‌بن‌منذر ـ یکی از ملوك عرب که برای بهرام‌گور کوشکی ساخت .

نفل ـ به‌فتح اول وسکون دوم ـ عبادتی که بربنده واجب نباشد .

نفیر ـ رسیدن وبیرون شدن ودورشدن وآماهیدن .

نفر ـ به فتحین . گروه مردم از سه تا ده فارسیان بریك کس اطلاق کنند وبمعنی چاکرهم آمده است .

نفیر ـ فریاد وناله و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و کرنای .

نفاته ـ با تشدید فا (نفاطه) هم نویسند منجنیق هائیکه باآن گلوله های مشتعل نفت‌را بحصار دشمن پرتاب میکردند .

نقیر ـ اصل ـ چست‌وچابك ـ خسته‌خرما ـ ظرفی چرمی که درآن‌شراب نگاهدارند نادان ـ حقیر ـ و نقیر و قطمیر که با هم آورند منظور اندك وبیش (کم وبیش) مراد باشد وگاهی مراد اندکی وبیشی وکاه کنایه ازصغیر وکبیر مراد است در بیت اثیر همین منظور مراد است .

نقل ـ با فتح اول . صناعتی است از شعر برای توضیح کافی بصفحه شماره ۳۴۵ کتاب‌المعجم فی‌معائیرالاشعارالعجم شمس قیس رازی طبع تهران بتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی مراجعه فرمایند .

نقاد ـ با تشدید قاف بسیار سره کننده درم و دینار .

نکبا ـ به فتح . بادیکه ازسه طرف وزد وآن بغایت بداست خصوصاً درحق‌جهاز

نکال ـ (بمقدمه درباره اصطلاحات ولغات خاصه مراجعه میشود)

نوب ـ آدمیان سیاه پوست منسوب به‌نوبه .

نورهان ـ نوراهان ـ بفتح اول بروزن همراهان‌چیزی راگویند که کسی‌ازجائی برسم تحفه وهدایا و ارمغان بیاورد ـ مژدگانی وخبرخوش را هم گویند .

نوال ـ عطا و بخشش .

نهاب ـ بکسر اول‌غارت کردن وغنیمت‌ها .

نهمت ـ بفتح ـ همت بستن وقصد واراده کردن برچیزی و حریص نمودن وبمعنی مراد هم آمده است .

نهاز ـ به ضم اول ـ بروزن گداز بزی وگوسفندی راگویندکه پیش پیش گله گوسفندان براه رود وبعربی گراز خوانند ـ پیش‌آهنك گله .

نهمار ـ بفتح اول وسکون دوم بروزن رهوار بزرك وعظیم وبی‌نهایت ووافر و بیکران ـ همه یکبارگی ـ هرچیز عجیب وبی‌اندازه . مشکل . دشوار .

نهاوند ـ شهری است ونام دستگاهی است ازموسیقی .

نهالی ـ فرهنك‌ها بمعنی شکار وتشك‌آورده‌اند ولی اثیر آنرا از نهال گرفته و بمعنی نهال نورسته ونونشانده آورده است .

و

وثاق ـ بفتح اول ، کسردوم . بند وقید وبمعنی حرم وخانه وسرای هم آمده‌است .

وثوب ـ وثب ، وثیب ، برجستن ونشستن .

وجل ـ کسیکه از و هم ترسان باشد و بفتحین . ترسیدن .
وحل ـ گل ولای .
وداج ـ ادواج جمع ـ رگی است در گردن .
ورل ـ بفتحین . جانوری است شبیه سوسمار .
وسن ـ بفتح ـ آلوده وآلایش وآسودگی وآلودگی . در عربی مقدمه خواب و درفارسی باشین هم آمده است .
وشاق ـ بضم ـ خدمتگذار وغلام ساده رو ـ این لغت ترکی است .
وصمت ـ عیب .
وطا ـ انداخته وگسترده شده وجامهٔی که بآن هودج را بوشند .
وطای ـ به فتحین رفتن و پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و بمعنی بستر نهالین ولباس هم آمده است .
وقا بفتح ـ جنك شوروغوغا و بکسر خطاست .
وفاق ـ سازگاری کردن ـ محبت و انفاق .
وقایه ـ بکسر نگهداشتن وپناه وهرچه بدان چیزرا نگاهدارند .
وقود ـ بالفتح واو و ضم ق . هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و به ضمتین ـ آتش افروختن .
وقاد ـ آنچه بآن چیزی را نگه دارند ـ سپر.
وقار ـ فروزنده و بسیارافروخته شونده .
وقور ـ به فتح واو . آرمیده واستوارعقل.
وقور ـ با ضم واو و قاف . خانه نشستن .
وقع ـ با فتح . جای بلند ومجازاً بمعنی اعتبار وعزت .
ولوع ـ با ضم حریص شدن .
ولوب ـ رفتن ـ پیوستن .
وثرد ـ بفتح اول وسوم ـ صمغ درخت .
وهاج ـ با فتح و تشدید ها . افروخته وفروزان و روشن ودرخشنده .
وهوب ـ بخشنده .
ویر ـ هوش ـ فهم ـ ادراك . حافظ .

ه

هات ـ فعل امراست بمعنی . اعط . یعنی به بخش .
هامه ـ کاسه سرو پیشانی ومهتروبمعنی بوم ونیزجانورخزنده .

هادور ـ گدای سمج ـ و ـ هادوریان جمع آن و بمردم بی‌سر و پا هم گویند .

هبوب ـ وزیدن باد .

هبا ـ به‌فتح غبار و گرد وهوا که ازروزن درآفتاب پدیدآید ومجازاً بمعنی‌حقیر و ذلیل وخوار و ناچیز .

هجا ـ بکسراول ـ هجو کردن ونکوهیدن .

هدر ـ مباح شدن . خون ریختن کسی . باطل وضایع وناچیزشدن .

هرم ـ به‌فتحین سخت پیرشدن وپیری .

هرای ـ باضم ـ ترس وخوف ودرخشیدن .

هرای ـ بالفتح .آواز مهیب .

هرای ـ بالکسر ـ فروریختن .

هرای ـ بفتح وتشدید رای مهمله . هلیله وگلوله های زر و نقره مشابه به‌هلیله که درساخت زین بکار برند .

هرکت ـ به فتح اول وسکون دوم وفتح سوم . مخفف هرکست .

هزیر ـ جنبانیدن . جنبش .

همسنك ـ هموزن ـ همقدر ـ مقداروبرابرباشد .

همجی ـ بفتح اول بروزن گنجی ـ جانوری است کوچك مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد .

هنجار ـ لون ورنك ـ روش وقاعده و طرز .

هنك ـ یازده معنی دارد وباید مورد استعمال را با معانی آن تطبیق کرد .

۱ـ سنگینی ووقار ۲ـ قصد و اراده وآهنك ۳ـ غار ٤ـ وزن ٥ـ زور و قدرت ٦ـ بسیار وافر ۷ـ غمخواری ۸ـ زیرك ودانا ۹ـ قوم قبیله وسپاه ۱۰ـ آسیب‌وآزار ۱۱ـ زکام و هوا زدگی .

هودج ـ مرکب زنان که برشتر بندند مانند کجاوه .

هوان ـ بفتح ـ خواری وبی‌غیرتی .

هوائی ـ محب وعاشق ـ دوست ـ آرزومند ـ بوالهوس ـ پریشان .

هوا ـ بالکسر ـ آرزو ـ اشتیاق ـ میل نفس اماره ـ بی‌فرزندی .

هیضه ـ بالفتح . قی‌واسهال کردن به‌سبب ناگواری طعام .

هیهات ـ در فارسی . هنگام تحیروتعجب استعمال شود . وآن بمعنی بعیداست و این اسم فعل‌است یعنی اسمی که معنی فعل ماضی‌دارد وآنکه در مقام تأسف هیهات‌هیهات گویند . یعنی بعید شدم ازمقصود .

هیولی ـ ماده هرشئی وماهیت هرچیز و اصل هرشئی .

هی ـ بفتح اول و سکون دوم . هست در مقابل نیست . و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن وخبر گردانیدن درمقام تهدید وتخویف وزجرواستهزا گویند و گاهی درمقام تحسین هم گفته‌اند .

ی

یاره ـ بروزن چاره ـ دست برنجن راگویند وآن حلقه‌ئی باشد ازطلا ونقره و غیرآن که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب آن است وبعربی سوار گویند وبمعنی طوق گردن هم آمده است .

یازنده ـ بروزن سازنده بمعنی قصد وآهنك و اراده کننده .

یابشری ـ یا . حرف نداست وبشری بمعنی بشارت منادی . یعنی ای بشارت بیا که این وقت توست . یا ندا برای تعجب . یعنی ای عجب بشارت است ـ یاآنکه ـ بشری نام برآرنده‌ی یوسف علیه‌السلام است ازچاه که منادی واقع شده .

یازان ـ ازمصدر یازیدن : بالنده ـ نموکننده ـ قصدوآهنك کننده وبلند شونده

یغلغ ـ (یغلق) بهفتح اول وسکون دوم . تیر . پیکان‌دارباشد .

یواقیت ـ جمع یاقوت . که معرب یاکند است .

(۸۷۵ لغت)

فهرست نام‌ها

غلط نامه

کسانیکه باچاپ کتاب در ایران سروکاردارند بخوبی میدانندکه با وسائل‌چاپ فعلی کتاب بدون‌غلط محال است چـاپ شود بنابراین با همه کوششی که شده است اغلاط جزئی در کتاب پدید آمده که خوانندگان خود متوجه میشوند بااین همه خواهشمند است برابر غلط نامه اغلاط را تصحیح فرمایند .

مقدمه‌وشرح حال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
پانزده	٥	هفت‌گانه	شش‌گانه
بیست‌وشش	١٩	٦٥٧	٥٦٧
سی وچهار	٢٣	بس‌کو	بس‌که
چهل	١٥	٢	٣
چهل	٢٦	٣	٤
چهل	٢٧	٣	زائد است
چهل وهفت	٢	اختسان١	اختسان
چهل‌ونه	١٩	سرآیات	سرایات
چهل‌ونه	٢٥	دیگر است	دیگر زائد است
پنجاه‌وشش	٣	بدیهی	بدیهی است
پنجاه‌وشش	٥	مشهور	مشهود
پنجاه‌وهشت	١٠	مستبعد	مستبعد
شصت‌وپنج	١١	دلبربا	دلربا
شصت‌وپنج	٢١	دیافته	دریافته
شصت‌وشش	١٧	بطوری	بطوریکه
شصت‌وهفت	٢٥	لب‌است	لب و مست
هفتاد ویك	٦	اشعاره	اشعار
هشتادوچهار	٣١	اردشیربن‌بایك	اردشیر بن بابك
هشتادوشش	٣٠	مسامرة اخبار	مسامرةالاخبار
هشتادوهشت	٤	اودر	اورا
هشتاد ونه	٣٠	ودرودرقرن	ودردوقرن
نود و شش	٢	دد	در
»	١٢	مضمدنابت	محمد ثابت
	١٧	محمد	محمد
»	٢٠	جمال محمود	جمال‌الدین‌محمود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۱	ذکریا	زکریا
۱۹	۵	جاوردان	جادوان
۲۰	۲	قذان آن	قذان
۲۳	۱۷	نیند	نبیند
۲۳	۲۵	ثبت	ثبت است
۲۹	۱	پرده دین	پرده دید
۳۱	٤	پیشه	بیشه
۳۳	۱۳	قرآن	قران
٤۲	۲۰	حوار	حورا
٦۰	٦	تهیو	تیهو
٦٤	۱۸	مغی	معنی
۷۵	۱٦	بیاخشان	بیاجشان
۷٦	۱٦	سطحبه	سطیحه
۸۱	۹	گردکار	کردگار
۹٤	۱۵	سکانت	سکـانت
۹۹	٦	تمبارت	تیمارت
۱۰۰	٦	مشکشد	میکشد
۱۰۲	۱۷	وشاق	وناق
۱۰۳	۱۵	مرنیش	مرنتش
۱۰۵	۱۰	بیکان	پیکان
۱۰۷	۷	گزتو	کازتو
۱۱٦	۱۱	میدان	می‌دان
۱۱۷	۱	تاکرامند	تاکه کرامند
۱۲٦	۱۹	این الخبر	ایش الخبر
۱۲۷	۱	زکو	زکو
۱۲۹	۱٦	غبر	عنبر
۱۳۳	۱	داری	دارای
۱٤۸	٤	سربر	سدیر
۱۵۰	۱	نصبر	نصیر
۱۵۲	۱٤	ریش کاو	ریش گاو
۱۵٦	۱٦	کازن	گزان
۱۵۷	۱۰	رخور	درخور
۱۵۹	۱۸	حور	هور

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱٦۱	۱۷	زغم‌مارا	زغم‌دل مارا
۱٦٦	۱۱	نعمت	نغمت
۱۷۱	۳	زنکان	زنگان
۱۷۳	۱۱	خاضغ	خاضع
۱۷٦	٤	غذایات	غذایاب
۱۷۸	۱۸	نشستگان	تشنگان
۱۷۸	۲۲	می نبارد	می نینبارد
۱۷۸	۲۲	شهسوار	شهوار
۱۷۹	۱۸	منشور	منشور
۱۸٤	۱	پسه	بیشه
۱۸۸	۱۰	مجاز	نماز
۱۸۸	۱٦	جوش	جوشن
۱۹۰	۹	این الخبر	ایش الخبر
۲۰۳	۷	پرود	پرورد
۲۰۳	۱۲	عنادکشانه	عنان گشاده
۲۰۳	۱۰	کانیات	کاینات
۲۰٦	۱۵	سرکل	سرکل
۲۱۸	۱	عحجز	عجز
۲۳۱	۱	پشت	پشته
۲۳۱	۱۲	نبسو	نبسوده
۲۳٦	۱۵	نجل	نخس
۲۳٦	۱۷	الخیان	الحیتان
۲۳٦	۱۹	تعبیر	تغیر
۲۳۷	۳	گریزنده‌دویم‌سرد	گزیرنده‌دویم‌سردی
۲۳۷	۱۹	مشرقی	مشرفی
۲۳۸	۸	ثقل	ثفل
۲۳۹	۱۱	تبش	تپش
۲۳۹	۱٤	مرجان	هرجان
۲۳۹	۱٤	کان	سان
۲٤۲	۱	سود	سوز
۲٤۵	۵	امید	امیدم
۲٤۵	۱۸	نگرد	نگر
۲٤۸	۲۲	در	دد
۲۵۹	۱۱	بابار	باز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷٤	۱۳	خوبی‌خوبی	خوبی
۲۷۸	٦	تا پای	تاپیای
۲۸۱	٤	گیر	کیر
۲۸۱	٥	جزم	حزم
۲۸۳	۲	که	گه
۲۸۳	۲	لسن	لن
۲۸۹	۱۸	بسته روان	بسته‌توروان
۲۹۰	۲۱	مدوس	قدس
۳۰٦	۱۷	مشیهشه	مشیمه
۳۱۲	۳	سابه	سایه
۳۳۳	٥	فیلوفر	نیلوفر
۳۳٦	٤	بازی	باری
۳٥۷	۱۲	کرتو	کوتو
۳٦٥	۱۰	ازخم	از زخم
۳۸۲	۹	تری	نری
۳۸٦	۲۰	ازمن	از مس
۳۹۰	۱۳	شکا	شکار
۳۹٦	۳	اینست	اینت
٤۰٤	۱۱	کردم‌سوی	کردم نظر
٤۰٦	۲	شدسنك	سنك
٤۱۰	۲۰	برآورد	برآرد
٤۱۱	۱٤	پیشه	بیشه
٤۱۸	۲	میغروخت	میفروخت
٤۲۰	۱٥	ررز	روز
٤۳٤	۱۱	کند	کنه
٤٥۱	۲	عججم	عجم
٤٥۹	۱۰	چیین	چین
٤٦۱	۹	پاش	تاش
٤٦٤	۱۹	طبق‌نثار	طبق سازدنثار
٤٥٦	۱٥	چون توسن	چون توتوسن
٤٦۹	۱۹	چرزلف	چوزلف
٤۸۱	٥	ازمن	ازبر من
٤۸۱	۱۳	مداون	مدوان

دستور جامع زبان فارسی

تألیف دانشمند ارجمند

جناب آقای عبدالرحیم همایون فرخ

هفت جلد در یك مجلد

شاهکاری که تاکنون در زبان فارسی نظیر آن تألیف نشده است

داشتن این کتاب برای هرفارسی زبانی لازم است



دیوان حکیم مختاری غزنوی

از شعرای نامی قرن پنجم

بکوشش

رکن الدین همایون فرخ

برای علاقه مندان به متون ادبی فارسی دیوان این گوینده چیره دست

اثر گرانقدری است.